قزلباشان در ایران

نقش قزلباشان صفوی در تاریخ ایران زمین

امیرحسین خنجی

نشر الکترونیک: وبگاه ایران‌تاریخ
www.irantarikh.com

کلیهٔ حقوق این اثر متعلق به امیرحسین خنجی است
پاسداری از حقِ مؤلف کمک به نشر فرهنگ است

فهرست مطالب

بخش نخست: خاندان صفوی و پدیدهٔ قزلباش

گفتار نخست: خاندان صفوی ۸
تصوفِ دوران مغولان ۱۰
شیخ صفی الدین اردبیلی ۱۶
فرزندان شیخ صفی الدین ۲۹
گفتار دوم: منشأ قزلباشان وعقاید آنها ۳۲
پیدایش شیعیان بکتاشی در اناتولی ۳۲
شیخ جنید در اناتولی و رهبری بکتاشیها ۴۲
شیخ حیدر و بکتاشیهای اناتولی ۴۹
تشکیل سپاه قزلباش توسط شیخ حیدر ۵۳
سلطان علی و قزلباشانش ۶۱

بخش دوم: شکیل سلطنت قزلباش

گفتار نخست: شاه اسماعیل صفوی ۶۶
کودکی و نوجوانی شاه اسماعیل ۶۶
انتقام از شروانشاه و تخریب اران و شروان ۷۴
تسخیر تبریز و آذربایجان ۸۰
تشکیل سلطنت صفوی ۹۶
گفتار دوم: تسخیرایران توسط قزلباشان ۱۰۳
تصرف اسپهان ۱۰۳
تصرف پارس و کرمان ۱۰۵
جشن مردم قم و کاشان به مناسبت پیروزیهای قزلباشان ۱۰۹
تصرف خوار و سمنان و فیروزکوه ۱۱۳
کشتار در شهر طبس ۱۱۷
تصرف عراق ۱۲۳
تصرف خراسان ۱۲۹
جدایی ماوراء النهر (سغد و خوارزم) از ایران ۱۴۱

بخش سوم: تحریکات قزلباشان در کشور عثمانی و پی آمدهای فاجعه بارِ آن

گفتار نخست: جنگِ چالِ دیران و ازدست رفتن بخشی از غربِ ایران ۱۵۰
روابط سلطان بایزید عثمانی با شاه اسماعیل ۱۵۰
آشفتگی اوضاع سیاسی در کشور عثمانی..... ۱۵۷
فتنه های شیعیان بکتاشی در کشور عثمانی ۱۵۹
سرکوب شیعیان بکتاشی توسط سلطان سلیم..... ۱۶۴
تصمیم سلطان سلیم به جنگ با شاه اسماعیل ۱۶۸
لشکرکشی سلطان سلیم به ایران ۱۷۱
شکست قزلباشان در جنگ چال دیران..... ۱۷۷
شادمانی مردم تبریز از شکست قزلباشان ۱۸۳
تشکیل مجدد سلطنت قزلباشان..... ۱۸۷
الحاق ارزنجان و دیار بکر به کشور عثمانی ۱۹۱
گفتار دوم: گسترشِ سلطهٔ عثمانی در خاورمیانه ۱۹۷
تصرف شام و مصر توسط سلطان سلیم ۲۰۰
تبدیل سلطنت عثمانی به خلافت عثمانی ۲۰۹
فروریختن نخوت شاه اسماعیل پس از فاجعهٔ چال دیران ۲۱۴
اشغال آذربایجان وهمدان وکردستان وعراق توسط عثمانیان ۲۲۳

بخش چهارم: پی آمدهای فرهنگی اجتماعیِ ظهور قزلباشان در ایران

گفتار نخست: سازمان و تشکیلات قزلباشان صفوی ۲۳۰
قزلباشان (صوفیان) ۲۳۰
تشکیلات دولتی ۲۴۳
دسته جات تَبَرّایی..... ۲۵۴
دستهٔ چگین ها (آدمخوارانِ صفوی) ۲۶۷
نفاق پروری ۲۶۸
گفتار دوم: روحانیت صفوی..... ۲۷۲
تعریف روحانی و روحانیت..... ۲۷۲
منشأ روحانیتِ صفوی ۲۷۳

پیدایش ولایت فقیه ۲۸۳
تدوین تشیع صفوی ۲۹۰
بازنویسی تاریخ اسلام ۳۱۱
گفتار سوم: انزوای تاریخی ایران ۳۳۵
منابعِ اساسی ۳۵۵

بخش نخست

خاندان صفوی و پدیدهٔ قزلباش

گفتار نخست
خاندان صفوی

پدیدهٔ «قزلباشان» که زایندهٔ «تشیع صفوی» در تاریخ کشور ما است از بحث‌انگیزترین موضوعات تاریخ ایران است. ایران‌شناسانی چون ادوارد براون و والتر هینتس،[1] و کسانی چون لرد استانلی و چارلز گری[2] این پدیده را یک ضرورت تاریخی برای حفظ وحدت ملی و استقلال میهنی ایران تلقی کرده‌اند؛ محققان اکادمی علوم شوروی سابق چون پتروشوفسکی و پیکولوسکایا و دیگران[3] عقیده دارند که سلطنت قزلباشان یک امر عادی و استمرار طبیعی حاکمیت قوم ترک در ایران بوده است. بزرگانِ ایرانیِ معاصر ظهور قزلباشان به ویژه شیخ فضل الله روزبهان خنجی[4] و شیخ شرف‌الدین بَدلیسی[5] از پدیدهٔ قزلباش به‌عنوان بلای ایران‌ستیز و دین‌برانداز یاد کرده‌اند. شماری از مورخان ایرانی سدهٔ حاضر ظهور صفویه را یکی از الطاف خدایی برای انتشار و تقویت «اسلام اهل‌بیت» (یعنی تشیع صفوی) دانسته‌اند. علی شریعتی نیز دربارهٔ تشیع صفوی نظر خاصی دارد که در حد داوری یک مردِ دانشگاه‌دیدهٔ ولایت‌گرای مذهب‌پرستِ آرزومندِ حاکمیتِ جهانیِ نوعی شیعهٔ دوازده امامی که پرداختهٔ ذهنِ خودِ او است درخور توجه و مطالعه است. سید احمد کسروی نیز دربارهٔ صفویه و تشیع صفوی نظر

۱ـ اولی در «تاریخ ادبیات ایران» و دومی در «تشکیل دولت ملی در ایران».
۲ـ در یادداشتهای ترجمه شده به پارسی تحت عنوان «سفرنامهٔ ونیزیان در ایران».
۳ـ در «اسلام در ایران» و در «تاریخ ایران»،
۴ـ در کتاب «عالم آرای امینی».
۵ـ در کتاب «شرفنامه».

پرخاشگرانهٔ خاص خودش را دارد که در دو جزوهٔ «شیخ صفی و تبارش» و «شیعی‌گری» و برخی دیگر از نوشته‌هایش بیان شده است.

برای آشنایی با عوامل و انگیزه‌های پیدایش قزلباشان در ایران کتابهای بسیاری از وقایع‌نگارانِ دربار شاه اسماعیل و شاه تهماسب اول در دست است که مُوَثَق‌ترین منبعِ مَرجَع برای پژوهندگان موضوع پیدایش قزلباشان صفوی است. این نویسندگان در سدهٔ نخستِ سلطنت قزلباشان دستِ‌کم ده عنوان کتاب تألیف کرده‌اند که حاوی مطالب بسیار دربارهٔ پیدایش و اعتلای صفویه است. این تألیفها عبارتند از:

۱) تاریخ حبیبُ‌السیر، تألیف غیاث الدین خواندمیر؛
۲) فتوحات شاهی، تألیف ابراهیم امینی؛
۳) ذیل تاریخ حبیب‌السیر، تألیف میرمحمود خواندمیر؛
۴) لُبُّ التواریخ، تألیف یحیا قزوینی؛
۵) احسن‌التواریخ، تألیف حسن بیک روملو؛
۶) جهانگشای خاقان، مؤلف ناشناس؛
۷) تاریخ جهان‌آرا، تألیف قاضی احمد غفاری؛
۸) تَکمِلَةُ الأخبار، تألیف عبدی بیک نویدی؛
۹) جواهرالاخبار، تألیف بوداق قزوینی؛
۱۰) عالم‌آرای شاه تهماسب، مؤلف مجهول.

به‌دنبال اینها کتابهای متعددی توسط وقایع‌نگاران دربار صفوی به‌رشتهٔ تحریر در آمد که مطالب ارزنده‌ئی دربارهٔ چه‌گونگی پیدایش قزلباشان در اختیار ما می‌گذارند. در میان این تألیفات می‌توان از کتابهای زیر یاد کرد:

۱) خلاصة التواریخ، تألیف قاضی احمد قمی.
۲) عالَم‌آرای عباسی، تألیف اسکندربیک منشی.
۳) عالَم‌آرای صفوی، مؤلف مجهول.
۴) سلسلة النَسَب صفویه، تألیف شیخ حسین پیرزاده زهدی.

علاوه براینها شماری از اروپائیان که در زمان شاه اسماعیل و شاه تهماسب به‌عنوان بازرگانانِ خریدار کالاهای تاراجیِ قزلباشان از ایرانیان در پیرامون اردوگاههای قزلباشان دور می‌زده و در میان ایران و اروپا آمد و شد می‌کرده‌اند، یادداشتهای ارزنده‌ئی به‌صورت سفرنامه از خود برجای نهاده‌اند که حاوی حقایق بسیار دربارهٔ رخدادهای دوران اولیهٔ روی کار آمدن قزلباشان صفوی است.

پیدایش قزلباشانِ صفوی با پیدایش تصوفِ پیرپرست (ولی‌پرست) در سده‌های حاکمیت ترکان در خاورمیانه از دوران سلجوقی به‌بعد و تحولاتی که در دوران مغولان و ایلخانان در آن رخ داد ارتباط تنگاتنگ دارد؛ و کسانی که در تاریخ صفوی مطالعه کرده‌اند مطالعه‌شان را با بررسی چه‌گونگی شکل‌گیری و تحول و تطورِ تصوفِ دوران سلطهٔ مغولان در ایران و خاورمیانه آغاز کرده‌اند.

تصوفِ دوران مغولان

تصوفِ سده‌های ششم هجری[1] به‌بعد ارتباط مستقیم با خزشهای بزرگِ جماعاتِ ترکِ بیابانهای آسیای میانی و جاگیر شدنشان در درون ایران و اناتولی دارد. از آغاز سدهٔ پنجم هجری به‌بعد جماعاتِ بزرگ ترکان از آسیای میانه و غرب چین در امواج پیوسته‌ئی به‌درون ایران و اناتولی سرازیر شدند، و چنانکه می‌دانیم امپراتوری پهناور سلجوقی را تشکیل دادند. ترکان که پیشترها دینِ نیاپرستی مبتنی بر تقدس جادوگرانِ قبیله‌یی داشتند، پس از آنکه مسلمان شدند باورهای کهنشان را با خود کشیدند، و بسیاری از زندگانِ مدعیِ تقدس و مردگانِ مقدس پنداشته شده را به جای توتمهای مقدس و جادوگران قبیله‌یی نهادند؛ برای زندگانِ اینها دستگاههای سلطنتیِ موسوم به‌خانقاه، و برای مردگانِ اینها گنبد و بارگاه برافراشتند؛ زندگانشان واسطهٔ میان خدا و انسان و دارای دخل و تصرف

۱ـ در این کتاب هرجا از سده سخن به‌میان می‌آید یک سدهٔ کامل است و بنا بر گردش خورشید و تقویمِ طبیعی است؛ و قرنِ عربی که ۹۷ سال است مورد نظر نیست.

در امور خلقت و کائنات پنداشته شدند، و مردگانشان نیمه‌خدایانی دارای قدرتی شبیه قدرت خدایان ادیان کهنِ سامی.

در سنتِ فرهنگیِ ایرانیانِ مسلمانِ ماقبل حاکمیت ترکان چنین باورهائی وجود نداشت، گنبدسازی و مرده‌پرستی (پیرپرستی) وجود نداشت، هیچ انسانی ـ چه زنده و چه مرده ـ دارای تقدس پنداشته نمی‌شد؛ و به‌همین سبب هم بود که در زبان ایرانی واژه‌ئی معادل «زیارت» که اکنون جزو واژگان مقدس‌شده است (به‌معنای رفتن به‌نزدِ یک انسان زنده یا گورِ یک مرده به‌قصد برآورده شدن نیازها به‌توسط او به‌جای خدا) ساخته نشده بود. این از آن‌رو بود که در دینِ ایرانیانِ ماقبل اسلامْ تقدس فقط به‌ذاتهای آسمانی تعلق داشت، و حتی زرتشت و مؤبدان بزرگ نیز در فرهنگِ ایرانی تقدس ـ به‌مفهومی که ما اکنون از تقدس می‌شناسیم ـ نیافته بودند. در باورهای دینیِ ایرانیان ماقبلِ اسلام، علاوه بر ذاتهای آسمانی میترا و اناهیتَه و آذر و ورهران که اثرشان بر طبیعت مشهود بود، فضایل هفتگانهٔ ملکوتی (وُهومِنَه، اَرتَه، خشَترَ، آرمَئیتی، هوروَتات، اَمِرتات، سِراوشَه) دارای تقدس بودند. ایرانیانی که در جریان یک روندِ بسیار پیچیده[1] در

۱ـ این روند پیچیده عبارت است از: یک) شمشیرزنیِ جهادگرانِ عرب که همراه با تخریب شهرها و کشتارهای انسانی و تاراج اموال و زن و فرزندان و به‌تسلیم کشاندنِ مغلوبین بود؛ دو) از خانه‌ها بیرون کشیدن و بردن و غلام و کنیز کردن کودکان و نوجوانانِ ایرانی (که در زبان دینی «سَبْیْ کردن» گفته می‌شود) و مسلمان کردن و عرب‌زبان کردنِ آنها؛ سه) به‌کار گرفتنِ اجباریِ مغلوبین در لشکرکشیهای جهادی به‌عنوان سپرِ انسانی و «گوشتِ دَمِ نیزه و شمشیر» و مجبور کردنشان به‌پذیرش اسلام؛ چهار) مجبور کردنِ کلانتر روستا به‌پذیرش اسلام یا مرگِ خویش و اسارت و بردگی فرزندانش؛ پنج) به‌کارگیری نسلهای دوم و سومِ ایرانیانِ مغلوب در دستگاههای مالی و تشویق اجباریِ آنها به پذیرش اسلام؛ شش) استخدام بازماندگانِ خاندانهای فرهیختگانِ ایرانی به‌عنوان مربیانِ حاکم‌زادگانِ عرب و تشویقِ اجباریِ آنها به پذیرشِ اسلام (این مربوط به‌سدهٔ دوم هجری به‌بعد است)؛ و چند شیوهٔ دیگر که در کتابهای تاریخی و ادبی آمده است.

خلال چندین نسل مسلمان کرده شده بودند گرچه از نظرِ عقیدهٔ دینی پذیرفته بودند که رسول الله در زمان حیاتش واسطهٔ میان الله و بندگانش بوده است، ولی در فرهنگ آنها هیچ انسانی پس از رسول الله واسطهٔ میان خدا و انسان پنداشته نمی‌شد. در میان صدها اثر مکتوبی که از ایرانیانِ عربی‌نگار و پارسی‌نگارِ ماقبل حاکمیت ترکان برجا مانده است هیچ نشانی از چنین باوری دیده نمی‌شود. در میان صدها انسان تقدس‌یافته‌ئی که در زمان حاکمیت ترکان وارد عرصهٔ فکر دینی کرده شدند حتی یکی را نمی‌توان یافت که پیش از آن در باورهای ایرانیانِ مسلمان دارای تقدس بوده باشد. پیدایش واسطه‌های میان خدا و انسان و ساختن گنبد بر روی گور و تبدیلِ آن به زیارتگاه و محل نیازخواهی و نیایش و دعا در تاریخ ایران توسط ترکان در زمان غزنویان و سلجوقیان پدیدار شد، توسط مغولان و تیموریان ادامه یافت، و توسط قزلباشان به‌اوج رسید. این سنتی ترکی بوده و از رسومِ دیرینهٔ شمنی و نیاپرستیِ آنها آمده بوده که پس از مسلمان شدنشان به‌شکل پیرپرستی - پیرِ زنده و پیرِ مرده- درآمده است. مَثَلاً نخستین کسی که بر آرامگاه امام رضا گنبد برافراشت و موقوفه به گنبد امام رضا اختصاص داد یک ترک سنی متعصب و بسیار ستمگر به‌نام ابوالفضل سوری از سرهنگان مسعود غزنوی بود (ستمهای این مرد را ابوالفضل بیهقی در «تاریخ بیهقی» بیان کرده است[1]). سوری درآمد زمینهای کشاورزیِ مصادره‌شدهٔ برخی از روستاهای منطقه را نیز وقف گنبد امام رضا کرده به‌متولیانِ گنبد اختصاص داد تا به‌جانش دعا کنند. ترکان سنی در زمان سلجوقیان بر بنای این گنبد افزودند. مغولانِ مسلمان و سُنّی شده بنا را نوسازی کردند و وسعت دادند؛ و گوهرشاد خانم که یک ترکِ سنی بود بنا را تبدیل به مسجدِ بزرگ و مدرسه و گنبد طلاکاریِ باشکوه کرد و موقوفاتی که زمینهای مصادره‌شده از ستم‌دیدگانِ ایرانی بود را به این دستگاه اختصاص داد.[2]

---

۱. ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی (انتشارات زریاب، تهران)، ۶۳۸ - ۶۴۰ و ۶۴۸.

۲- زمین این آرامگاهْ و بناهائی که در خلال سده‌ها به‌آن پیوسته شد، در اواخر سدهٔ دوم

منظور آنکه رسم پیرپرستی و گنبدسازی و مرده‌پرستی توسط ترکان در ایران رواج یافت، و پیش از حاکمیتِ آنها در ایران وجود نداشت، ایرانیان آن‌را نمی‌شناختند، و با سنتهای فرهنگیِ ایرانیان به‌کلی بیگانه بود.

بسیاری از نیمه‌ملاهای زیرک در ایران و اناتولی وقتی با باورهای ترکانِ حاکم آشنا شدند خودشان را نزد آنها همچون اشخاصی آگاه به امور غیبی و قادر به رازگشایی و دخل و تصرف در امور جهان مطرح کردند؛ و مدعیِ داشتن چنان قدرتهائی شدند که هرکه بیمار باشد به‌برکتِ دعای آنها بهبود خواهد یافت و هرکه هر نیازی داشته باشد به‌برکت دعای آنها نیازش برآورده خواهد شد. آنها با این شگردِ زیرکانه خودشان را واسطهٔ میان خدا و انسان معرفی کرده به حاکمان ترک نزدیک شدند تا به نان و نوا دست یابند. مَثَلاً یکی از اینها که از عربهای پارسی‌زبانِ خراسان بود ادعا کرد که طغرل سلجوقی و دو برادرش به برکت دعای او ایران را گرفته و پادشاهی یافته‌اند. این مرد ـ که اکنون از نامدارانِ تاریخ تصوفِ ایران است ـ چنان ارج و منزلتی در دستگاه اوغوزهای سلجوقی یافت که دار و دستگاهش در خراسان همچون دار و دستگاه شاهان بود. این وضعیتی بود که از اوائل سدهٔ ششم هجری از اواسط اناتولی تا شرقی‌ترین نقاط ایران وجود داشت؛ و بسیاری از کسانی که ما به‌نام صوفی می‌شناسیم در چنین ظرفی پا به‌عرصهٔ اجتماعی نهادند و برای خودشان دستگاهِ شبه سلطنتی ساختند. تقدسی که ترکانِ حاکم به اینها می‌دادند ـ خواهی نخواهی ـ نوعی تبلیغ در میان عوام مردم نیز برای اینها ایجاد می‌کرد، و عقیده به‌مقدس بودن و رازگشا و نِیازْدِه بودنِ

هجری پردیسی بود از ساخته‌های برمکیان در کنار روستای خوش آب و هوای سناآباد از توابعِ توس. این پردیس پس از برمکیان به فضل سرخسی رسید که زرتشتیِ نومسلمان و سرپرست مأمون پسر هارون بود. هارون در سفری که به خراسان کرد در اینجا مهمان بود که ناگهان درگذشت و همینجا دفن شد. اینجا را از آن‌پس «مشهد هارون» نامیدند. چندسال بعد امام رضا که همراه مأمون بود در توس (شاید در همینجا) درگذشت، و به‌دستور مأمون در کنار هارون دفن شد.

اینها در میان عوام ترویج می‌شد؛ چنانکه همین صوفی خراسانیِ معاصر تشکیل سلطنت اوغوزهای سلجوقی و تبلیغ‌گرِ مشروعیتِ آنها در زمان خودش تا پایهٔ انبیای بزرگِ قوم سامی ارتقای مقام یافت. نمونه‌های این ارتقای مقام را می‌توان در کتاب «اسرار التوحید» دید. این‌گونه بود که در زمان حاکمیت ترکان بر ایران دهها دستگاه ریز و درشت تصوف بیرون آمد و تا پایان دوران مغولان در سراسر خاورمیانه پراکنده شد. شرق‌شناسانی که از حقیقت روند شکل‌گیری دستگاه صوفیان اطلاع درستی نداشته‌اند جریان تصوف را برخاسته از فرهنگ ایرانی پنداشته‌اند؛ حال آنکه تصوف نه تنها از فرهنگ ایرانی برنخاسته بلکه با روحیه و فرهنگ سنتی ایرانیان در تعارض هم بوده است؛ همان‌گونه که با دین اسلام نیز در تعارض است؛ زیرا از نظر عقیدهٔ اسلامی، همهٔ شیوخ صوفیه و مریدانشان مشرک شمرده می‌شوند و پیرپرستی و گنبدپرستی و نیازخواهی از مردگان و قبرها در عقاید اسلامی از جلوه‌های «شرکِ جَلی» (شرکِ آشکار) شمرده می‌شود.

تلاشهای رقابت‌آمیزی که دستگاههای فقیهان در زمان حاکمیت ترکان به‌خاطر حفظ امتیازهای اقتصادی‌شان برای مقابله با سر برآوردنِ دستگاههای صوفیان به‌کار می‌بردند، به‌سبب چتر حمایتی که حاکمان ترک برسرِ صوفیان افراشته بودند به‌جائی نرسید، و سرانجام به‌مقابلهٔ دستگاه فقاهت با دستگاه تصوف کشانده شد که صوفیان در آن برنده شدند، و داستان درازی به‌نام داستان «تقابل شریعت و طریقت» دارد که در حقیقتش ستیزِ قدرت ملا و صوفی است.

کسانی که تقابل شریعت و طریقت در دوران حاکمیت ترکان را تقابل عرفانِ انسان‌گرا و آزاداندیش و عدالت‌محورِ ایرانی با اسلام عربی پنداشته‌اند از حقیقت رَوَندِ تشکیلِ تصوف اطلاعی ندارند؛ عرفان ایرانی را به‌درستی نشناخته‌اند؛ تصوفِ پیرپرست را با عرفان ایرانی یکی پنداشته‌اند؛ و ندانسته‌اند که عرفان ایرانی درعینِ حالی که به‌گوهر انسانی به‌عنوان «مختارِ مُطلَق» تقدس می‌داد، ولی هر تقدسی به‌مفهومی که صوفیان ترویج کردند برای هر انسانی در هر زمان و مکانی را نفی می‌کرد. این مطالعه‌گران به‌دلیل همین عدم درکِ درست از

عرفان و تصوف بوده که در تألیفاتشان عرفان و تصوف را یکی پنداشته و در هم آمیخته‌اند. به‌دلیل همین خلط و اشتباه بوده که نتوانسته‌اند جریان «رِندی» را بشناسند؛ و می‌بینیم که در تألیفاتشان از بررسی جریانِ «رِندی» ـ که جریانی برآمده از عرفان بوده ـ عاجز مانده‌اند و رندان را نیز صوفی پنداشته‌اند.

سدهٔ هفتم هجری که با خزش گستردهٔ جماعات ترک به همراه یورش مغولان به درون ایران و اناتولی آغاز شده بود، دوران عروج کار و بار صوفیان بود؛ و بسیار کسان که جویای نام و نان بودند رو به صوفی‌گری می‌آوردند و دستگاهی به‌راه می‌انداختند و به‌نان و نوا می‌رسیدند. صوفیان در سایهٔ حمایت ترکانِ حاکم بر ایران خانقاههائی[1] در همه‌جا دائر کردند که مریدان را در آنها گرد می‌آوردند. خانقاهها در این دوران جای معابد کهنِ اقوامِ سامی خاورمیانه و مراکز مقدس ترکانِ نیاپرست را گرفته بودند. شیخِ هرکدام از این خانقاهها که لقبِ «وَلِیّ الله» (نمایندهٔ تام‌الاختیارِ الله)[2] بر خودش نهاده بود، یک نیمه‌خدا شبیه شاهخدایانِ کهنِ دنیای سامیانِ باستان بود، که ادعا می‌کرد در خلقت و هستی دخل و تصرف دارد و تیرِ از کمان دررفته به‌فرمان او از هوا به کمان بازمی‌آید:

اولیا دارند قدرت از الٰه تیرِ جَسته بازگردانند ز راه

به‌سبب جلال و شکوهی که شیوخ صوفیه با حمایت مالیِ حاکمانِ ترک به‌صورت خانقاه برای خودشان ساخته بودند، ساده‌دلانِ مسلمانْ خانقاه‌نشینان را

۱ـ خانقاه از لفظِ پارسیِ «خوان‌گاه» آمده است یعنی سفره‌خانهٔ خیراتی. این یک رسم کهن ایرانی بوده که زمانی مانویان گرفتند، زمانی مزدکیان، و بعدها صوفیان آن‌را تبدیل به‌دستگاه شبهِ سلطنتیِ خودشان کردند.

۲ـ «وَلیّ» معنایش همان است که در بالا نوشتم. «ولیّ» ممکن است که سرپرست و قَیّم و همه‌کارهٔ یک کهتر باشد؛ و ممکن است که نمایندهٔ تام الاختیارِ یک فردِ برتر از خودش باشد. با این تعبیر است که گفته شده الله «ولیّ» است؛ پیامبر ولیّ است؛ حاکم ولیّ است؛ پسر ممکن است که پیش یا پس از مرگ پدرش ولیِ او باشد؛ نوکر هم ممکن است که در زمان حیات خواجه‌اش ولیِ خواجه‌اش شود.

خداپرستانی عبادتگزار می‌پنداشتند، و در اثر تلقینهای خود صوفیانِ پرمدعا گمان می‌کردند که آنها دستی در کائنات دارند و اگر محبتشان را جلب کنند سعادت نصیبشان می‌شود؛ و بر همین گمان نذر و نیازشان را به‌شکل هدایای نقدی و جنسی به خانقاهها تحویل می‌دادند و برآورده شدنِ امیدهایشان را از شیوخ خانقاهها می‌طلبیدند. از این‌جهت، هر خانقاه همواره دارای ثروتهای کلانی بود. بسیاری از زمین‌دارانِ ترک که املاکشان چیزی جز زمینهای مصادره‌شدهٔ کشاورزان ایرانی نبود زمینهائی وقف خانقاهها می‌کردند و کشاورزانی که روی این زمینها کار می‌کردند عملاً در خدمت خانقاه قرار می‌گرفتند و حالت بردگان شیوخ تصوف را می‌یافتند و درآمدهایشان به خانقاه تحویل می‌شد. این‌گونه، هرکدام از شیوخ خانقاهها یک فئودالِ به‌تمام معنٰی و در زمرهٔ ملاکینِ بزرگ و ثروتمندان طراز اول بود و صدها مریدِ شبه‌برده داشت و با استفاده از حمایت ترکانِ حاکم از عوامِ اوهام‌پرست‌شده بهره‌کشی می‌کرد.

شیخ صفی الدین اردبیلی

لقب صفویه از نام صفی الدین گرفته شده است. صفی الدین در سال ۶۳۱خ در یک خانوادهٔ نسبتًا مرفهِ دارای اشرافیتِ روستایی در کلخوران از توابع اردبیل به‌دنیا آمد. نام صفی الدین معلوم می‌دارد که در خانواده‌اش مقام اشرافیتِ دینیِ موروثی وجود داشته است؛ زیرا چنین نامهای پرطمطراقی را اشرافِ دارای مقامهای دینی به‌پسرانشان می‌دادند.

بر سر تبار و نژاد صفی الدین درمیان صاحب‌نظرانِ تاریخ صفوی اختلاف هست. کسانی به‌علتِ آنکه صفتِ یکی از نیاکانِ او «زرین‌کلاه» بوده او را از تبار ایرانی پنداشته‌اند؛ و غفلت ورزیده‌اند که خودِ صفتِ زرین‌کلاه نشانی از اشرافیتِ دینی می‌دهد. تلاشی که سید احمد کسروی برای اثبات ایرانی‌تبار بودن شیخ صفی الدین اردبیلی انجام داده است با داده‌های تاریخی همخوانی ندارد. در آذربایجانِ دوران مغولان جماعتِ بزرگی از عربهای پارسی‌زبان شده

وجود داشته‌اند. سابقهٔ اسکان قبایل عرب در آذربایجان به‌اواخر خلافت عثمان و دوران خلافت امام علی برمی‌گردد. عربها دو پادگان‌شهر در آذربایجان دایر کردند، یکی مَراغه[1] و دیگری اردبیل؛ و دهها هزار خانوار عرب در این دو شهر جاگیر شدند. عربهای آذربایجان عمومًا از قبایل یمنی‌تبار، به‌ویژه از طوایفِ کِنده و بنی‌بکر بودند. اشعث ابن قیس کِندی (پدرزنِ امام حسن) که در اواخر خلافت عثمان و دوران خلافت امام علی حاکمیت آذربایجان را داشت جماعات بزرگی از قبیلهٔ خودش و دیگر قبایل یمنی به‌آذربایجان کوچاند. تصفیه‌هائی که در انقلاب ابومسلم خراسانی در بخش بزرگی از ایران از عربها شد شامل آذربایجان نگردید، و کلیهٔ عربهائی که به‌آذربایجان آمده بودند همچنان در آذربایجان ماندگار شدند. همهٔ عربهای آذربایجان تا سدهٔ سوم هجری پارسی‌زبان و ایرانی شده بودند.[2] مذهبِ سنتیِ مردم آذربایجان مذهب شافعی بود. صفی الدین مذهب شافعی را از پدر و نیاکانش به‌ارث برده بود. در آذربایجان شیعهٔ اثناعشری وجود نداشت. جماعاتی از دیلمیهای شیعهٔ زیدی نیز در آذربایجان می‌زیستند که در پایان سدهٔ سوم و اوایل سدهٔ چهارم هجری به آذربایجان رفته بودند و در آینده آذربایجانی شده بودند. ترکان قره قویونلو نیز وقتی در سدهٔ هفتم هجری در جریان خزش بزرگ جماعات ترک به‌درون ایران در پایان مسیرِ مهاجرتشان از بیابانهای مغولستان به شمال رود ارس (آذربایجان شمالی) رسیده

۱ـ مراغه یک نام خالصًا عربی است به‌معنای «گَردَه‌گاهِ ستوران»یعنی زمینی گِلین که ستوران برای استراحت در آن غلت می‌زنند.

۲ـ محمد ابن بعیث که رئیس طوایف بنی‌بکر در آذربایجان بود در آغاز سدهٔ سوم هجری از سخن‌وران پارسی‌سُرا و عربی‌سُرا بود، و شعرهای بسیاری به‌پارسی سروده بود که در عراق شهرت داشت. طبری از زبان یکی از مردم آذربایجان نوشته که «جماعتی از بزرگان مراغه سروده‌های پارسی ابن بعیث را برایم خواندند و دربارهٔ ادب و شجاعتش سخن می‌گفتند» [تاریخ طبری، ۵/ ۳۰۳]. مسکویه نوشته که محمد ابن بعیث سروده‌های زیبایی در عربی و فارسی دارد [تجارب الامم، ۱۱۰].

جاگیر شده سپس مسلمان شدند مذهب شیعیان زیدی گرفتند.

صفی الدین در کودکی به تحصیل پرداخته با قرآن و سنت و مقدمات علوم دینی آشنا شد. او که از سنینِ نوجوانی هوای شیخ شدن و مریدپرور شدن در سر داشت نزدِ یکی از خانقاهداران به‌نام شیخ فرج اردبیلی مرید شد و مقدمات مریدپروی را فراگرفت. سپس به‌هوای وصول به‌آنچه که «مقامات» می‌نامیدند و برای کسب نام و آوازه و به‌راه‌افکندنِ دستگاهِ صوفیانه، یک‌چند در کوه سبلان به‌اعتکاف نشست. چون در اینجا آوازه‌ئی حاصل نکرد آذربایجان را رها کرده به‌شیراز رفت و در خانقاه شیخ ابوعبدالله خفیف[1] ماندگار شد تا به «سیر و سُلوک» پرداخته به‌مقام برسد. او همچنین مدتی در شیراز به‌خدمت یک صوفی پرآوازهٔ دیگر به‌نامِ میر عبدالله پارسی درآمد. در این خانقاهها بود که او با فنون مریدپروری آشنا شد. پس از طی برخی مراحلِ موسوم به «سیر و سلوک» به‌اردبیل برگشت؛ ولی متوجه شد که هنوز نمی‌تواند با شیخ‌های باسابقه‌تر از خودش رقابت کرده برای خودش دستگاه دائر کند و مرید به‌دست آورد. لذا در سال ۶۵۵خ به‌گیلان رفت و در روستای هلیه‌کرانِ گیلان در زاویهٔ شیخ زاهد گیلانی معتکف شد. شیخ زاهد که مورد حمایت غازان خان مغول بود و به‌سبب برخورداری از بذل و بخششهای او ضرورت تسلیم شدنِ ایرانیان به حاکمیت مغولان را تبلیغ می‌کرد، مثل صفی الدین از مردمِ آذربایجان ـ شاید خویشاوند صفی الدین ـ بود، و مریدان بسیاری در گیلان و مازندران و آذربایجان در میان ترکان و روستائیانِ ایرانی داشت. صفی الدین به‌زودی توجه شیخ زاهد را به‌خود جلب کرد و توانست که به‌مقام مرید اول و نمایندهٔ ویژهٔ شیخ دست یابد. شیخ

---

۱. ابوعبدالله خفیف که در زمان خودش «شیخ المشایخ پارس» نامیده می‌شد در آخر زمستان سال ۳۶۰خ در سن بالای ۹۰ سالگی در شیراز درگذشته بود و طریقت او تا این زمان پابرجا بود. در آن زمان صوفیه شیوهٔ زهد و دنیاگریزیِ شبیه مانویان داشتند و طریقتشان به‌تأثیر از مانویت و مسیحیتِ زهدگرا و دنیاگریز شکل گرفته بود که داستان درازی دارد؛ و هنوز زمان درازی لازم بود تا تصوف پیرپرست پیدا شود.

به‌سبب علاقه‌ئی که به‌صفی الدین یافته بود دخترش را به‌عقد نکاح او درآورد، او را خلیفهٔ خویش کرد، و گویا در اواخر عمرش وصیت کرد که صفی الدین جانشین او شود. علت این وصیت معلوم نیست؛ و شاید خودِ شیخ صفی الدین پس از او این ادعا را کرده باشد.

شیخ زاهد در سال ۶۷۹خ درگذشت؛ و صفی الدین که از دیرباز برنامه‌های بلندپروازانه در سر داشت، بی‌درنگ به اردبیل رفت و به‌عنوان شیخ طریقت برای خودش خانقاهی برپا کرد و مریدان شیخ زاهد را پیرامون خودش گرد آورد. او که یک شیخ شافعی مذهب بود، همچون شیخ زاهد به تبلیغ احکام شرعی و امر معروف و نهی منکر مشغول شد و به نشر زهد و عبادت همت گماشت، تا از این طریق بتواند شمار هرچه بیشتری از عوام دین‌باور را پیرامون خویش گرد آورَد. شیخ صفی الدین به‌سماع علاقه داشت، و آن‌را در خانقاه خویش مرسوم نموده در آذربایجان رواج داد، تا به‌وسیلهٔ آن بتواند جوانانِ دین‌باور ولی علاقه‌مند به شادزیستن را به خانقاه خویش بکشاند و بر شمار مریدانش بیفزاید.[۱]

سماع در لغت به‌معنای شنیدن است، و در تصوفْ مفهوم خاصی دارد که می‌توان آن‌را «شادزیستی» معنا کرد. این شادزیستی اساسًا ازآنِ رندان بود که بعدها به‌نوعی وارد جریان صوفیه شده بود. یک شاخه از صوفیان عقیده داشتند که وقتی انسان در ذکر خدا مُستَغرَق می‌شود روحش به معبود می‌پیوندد و حالتی از وجد و سرور به او دست می‌دهد و او را به مستی و رقص و پایکوبی و غزلخوانی وامی‌دارد. این طریقت را صوفیانی اتّخاذ کرده بودند که پس از طی مراحلی از زهد خشک و رنج‌کشی و محرومیت‌چشیِ ناشی از روزه‌داری و شب‌زنده‌داری و

۱- برای‌شرح زندگی شیخ صفی الدین اردبیلی، بنگرید: الف) ابن بزار اردبیلی، صفوه الصفا، تصحیح غلامرضا طباطبائی مجد؛ ب) احمد کسروی، شیخ صفی و تبارش- در: کاروند کسروی، گردآورنده یحیی ذکاء). نیز، بنگر: منوچهر پارسادوست، شاه اسماعیل اول (شرکت سهامی انتشار، تهران): ص‌ص ۱۱۵- ۱۲۴.

نمازگزاری و عبادتهای خسته‌کننده، به یکباره متوجه بی‌خاصیت بودنِ راه خود شده از آن راه برگشته شیوهٔ شادزیستی و بی‌توجهی به زهد شرعی را درپیش گرفته و به «رندی» رسیده بودند. برخی صوفیان که اهل دنیا و خوشی و کامگیری از نعمتهای دنیایی بودند از همهٔ آنچه مربوط به رندی بود رقص و سماع را گرفتند و وارد خانقاهها کردند؛ ولی شیوهٔ زندگی نزد آنها خلاف شیوهٔ رندان بود؛ زیرا رندان در خدمت سعادت انسانها و بالا بردنِ معرفتِ بشری بودند، و صوفیان در کارِ بهره‌کشیِ بی‌رحمانه از انسانهای فریب‌خورده بودند.

رند کسی بود که می‌گفت باید آزاده و شاد زیست و برای آزادگی و شادی همهٔ انسانها کوشید. این جریان فکری که نمودش در تألیفات «اِخوانُ الصّفاء» و سروده‌های خیام و عراقی و حافظ و دیوان شمس، و در نوشته‌های سهروردی دیده می‌شود، ریشه در فرهنگ باستانی ایران دارد و داستانش دراز است.

مولوی (جلال‌الدین بلخی) پس از ملاقات با یکی از رندان که ما او را به‌نام «شمس تبریزی» می‌شناسیم (یک ایرانی مجهول الهویه که ما درباره‌اش هیچ نمی‌دانیم جز چندتا افسانه) به شادزیستی روی آورد، و با مریدانش در خانقاه به آواز دف و نای غزل می‌خواند و دست‌افشانی و پایکوبی می‌کرد. غزلهای دیوان مولوی که نام شمس را بر سر دارد تولید این دوره از زندگی مولوی است. او در مثنوی (دفتر ۴) در وصف سماع چنین گفته است:

بانگ گردشهای چرخست اینکه خلق — می‌سُرایندش به طنبور و به حلق
مؤمنان گویند کآثار بهشت — نغز گردانید هر آوازِ زشت
ما همه اجزای عالم بوده ایم — در بهشت آن لحنها بشنیده ایم
گرچه برما ریخت زآب وگل شکی — یادمان مانده از آنها چیزکی
پس غذای عاشقان آمد سماع — کاندر او باشد خیال اجتماع
قوَّتی گیرد خیالات ضمیر — بلکه صورت گردد از بانگ و صفیر

مولوی در اینجا تصریح دارد که موسیقی و سرود انسان را به‌یاد نظم موجود

در کل طبیعت و به‌یاد لذات بهشتی می‌اندازد و او را در شعف و شور برده به رقص و جنبش و چرخیدن در می‌آورد و با کل طبیعت پیوند می‌دهد. این عقیده خاص رندانِ ایرانی بوده و ریشه‌ئی ژرف در فرهنگ باستانی ایران دارد که اساسش را شادزیستی و شادکردنِ انسانها تشکیل می‌داده (در دوران هخامنشی برخی از اندیشمندانِ یونانی نیز کوشیدند که آن‌را در میان یونانیان ترویج کنند). این عقیدهٔ شادزیستی از راه شمس به مولوی سرایت کرده بوده ولی مولوی در اواخر عمرش آن‌را رها کرد، و داستانش دراز است. سرگردانی مولوی در میان عرفان ایرانی و فقاهت موروثی و تصوف سدهٔ هفتم هجری در دفترهای مثنوی معنوی به‌گونهٔ بسیار روشنی تجلی یافته و مولانای مثنوی را سه شخصیتی کرده است.

معلوم نیست که سماع از چه وقت وارد رسوم صوفیان شده باشد. آنچه مُحَقَّق است آنکه در سدهٔ هفتم هجری سماع در بخشی از خانقاههای ایران رواج داشته است. سماع اگر برای صوفیانی که اندکی به عرفانِ «حَلّاجی» و «بایزیدی» نزدیک شده بودند نوعی مراسم روحانی پنداشته می‌شد، برای صوفیانی که برای کسب قدرت و ثروت و جاه و نامْ خانقاه برپا کرده بودند، وسیله‌ئی برای جذب جوانان بی‌کاره و جویای بهشت به سلک مریدان خانقاه بود تا به این وسیله بر تعداد مریدان و اهمیتِ خانقاه بیفزایند. داستان یک مورد از سماع را که در مثنوی مولوی آمده است در اینجا بازمی‌نویسم:

صوفی‌ئی در خانقاه از ره رسید — مَرکَبَش را بُرد و در آخُر کشید
آبَکش داد و علف از دست خویش — نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش
صوفیان بی‌چیز بودند و فقیر — کادَ فقرٌ اَن یَکُن کفرًا یُبیر
هم در آن دم آن خرک بفروختند — لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه — که امشبان لوت و سماع است و شَرِه
آن مسافر نیز از راهِ دراز — خسته بود، و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک به یک بنواختند — نَردِ خدمتهای خوش می‌ساختند
گفت ـ چون می‌دید میلانشان به وی ـ — گرطرب امشب نخواهم کرد، کی؟

لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
گاه دست افشان، قدم می‌کوفتند / گه به سجده صُفّه را می‌روفتند
دودِ مطبخ گِرد آن پا کوفتن / زاشتیاق و وجدشان آشوفتن
ـ دیر یابد صوفی آز از روزگار / زین سبب صوفی بُوَد بسیارخوار ـ
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران
«خر برفت و خر برفت» آغاز کرد / زاین حراره جمله را همباز کرد
زاین حراره پای‌کوبان تا سحر / کف‌زنان «خررفت وخررفت ای‌پسر»
از رَهِ تقلید، آن صوفی همین / «خر برفت» آغاز کرد اندر حنین
چون‌گذشت آن‌نوش‌وجوش‌وآن‌سماع / صبح گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رختْ آن مسافر برفشاند
تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت در آخُر، ولی خر را نیافت
خادم آمدگفت صوفی: خرکجااست؟ / گفت خادم: ریش بین! جنگی‌بخاست
گفت : «من خر را به تو بسپرده ام / من تو را بر خر مُوَکَّل کرده‌ام»
گفت: «من مغلوب بودم، صوفِیان / حمله آوردند و بودم بیمِ جان»
ـ تو جگر بندی میان گُربَکان / اندر اندازی و جوئی زآن نشان؟ ! ـ
گفت : «گیرم کَز تو جبرًا بستند / قاصد خونِ منِ مسکین شدند
تو نیائی و نگوئی مر مرا / که خرت را می‌برند ای بی‌نوا!
من که را گیرم که را قاضی برم؟ / این قضا خود از تو آمد بر سرم»
گفت : والله آمدم من بارها / تا تو را واقف کنم از کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر / از دگر گویندگان با ذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقف است / زاین‌قضا راضیست مردی‌عارفست
گفت: «آن را جمله می‌گفتند خَوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دوصد لعنت به این تقلید باد»

حافظ شیرازی در تمسخر به سماع صوفیانِ خانقاهی چنین گفته است:

چون صوفیان به‌حالتِ رقص‌اند مقتدا \ ما نیز هم به‌شعبده دستی برآوریم

عهد شیخ صفی الدین دوران عروج تصوف و شکوه خانقاهها و رواجِ کار و بارِ خانقاهداران بود. دسته‌جات صوفیان با نحله‌ها و طریقه‌های گوناگون در سراسر خاورمیانه با برخورداری از حمایتهای حاکمان مغول، دستگاههای طویل و عریض و پررونقی داشتند و با هم در رقابت بودند. حکومتگران مغول که در اصل نیاپرست بودند و برای جادوگران و قِدّیسان قبیله‌یی‌شان مقام خدایی قائل بودند، وقتی مسلمان شدند در جستجوی «انسانِ خداشده» و «قدیس معجزه‌گر» به شیوخ تصوف روی آوردند، و با عقیده به اینکه پیران طریقت دارای قدرتهای فوق طبیعی و معجزه‌گر هستند و قادرند که در جهانِ انسانها دخل و تصرف کنند، برای شیوخ تصوف احترام خاصی قائل شدند. صوفیان از همه سو سر برآوردند و در هر گوشه‌ئی دستگاهی برپا کردند تا از توجهی که مغولان به شیوخ خانقاهها مبذول می‌داشتند بهره برگیرند. خانقاهها در جهت تأییدِ سلطهٔ ستم‌پیشهٔ مغول فعالیت می‌کردند؛ زیرا از نوازشهای مادی و معنوی شاهان و حکومتگران مغول به کیا و بیا رسیده بودند و حیثیت و موجودیت خود را مدیون اوضاعی می‌دانستند که مغولان ایجاد کرده بودند.

صوفیان به هر طریقت و نحله و مذهبی که بودند از عقائد «جَبریّه» پیروی می‌کردند. جَبریّه یک نحلهٔ مذهبی بودند که در دوران اموی پدیدار شدند، و معتقد گردیدند که هرکس هر کاری انجام می‌دهد به ارادهٔ الله است و انسان هیچ اراده‌ئی از خود ندارد؛ لذا هرکس نیک یا بد می‌کند همه از الله است و انسان حق ندارد که دربارهٔ نیک و بد بودن کردار انسانها نظر بدهد و حکام ستمگر را به خاطر ستمهائی که انجام می‌دهند تکفیر کند؛ بلکه بندهٔ خدا باید به‌هر حال به آنچه پیش می‌آید راضی و قانع باشد. صوفیان این عقیده را انتشار می‌دادند که هرحادثه و واقعه‌ئی که در زندگی فردی و اجتماعی رخ می‌دهد جلوه‌ئی از عنایات الٰهی است که معشوق واقعیِ انسانهای خداپرست است؛ و می‌گفتند که معشوق چه لطف کند و چه قهر بورزد هردو پسندیده است، و هرچه برسر انسان بیاید از حبیب است و بدون مشیئت او هیچ پیشامدی اتفاق نخواهد افتاد؛ و به عوام تلقین

می‌کردند که خوشی و درد هردو باید به یکسان مورد قبول بنده باشد و از خدا بداند و به هنگام دردها خودش را تسلیم ارادهٔ خدا کند و دم نزند. یکی از صوفیان در این باره چنین گفته است:

من از درمان و درد و وصل و هجران \ پسندم آنچه را جانان پسندد

در ضرورت تسلیم محض در برابر ارادهٔ خدا، برخی از صوفیان تا جائی پیش رفتند که معتقد شدند اگر انسان ببیند که جمعی از مردم در کشتی نشسته در حال غرق شدن‌اند، نباید که در قبال مشیئت خدایی فضولی کند و برای نجات آنها دست به کاری زند؛ بلکه بهتر است که هر پیشامدی را به خواست و ارادهٔ خدا محول سازد. این جنبه از عقیدهٔ صوفیه در دفتر سوم مثنوی مولوی این‌گونه بیان شده است:

آن دَقوقی داشت خوش دیباجه‌ئی — عاشقی، صاحب کرامت خواجه‌ئی
بر زمین می‌شد چو مَه بر آسمان — شب‌روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی — کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت: در یک خانه گر باشم دو روز — عشقِ آن مسکن کند در من فروز
روز اندر سَیر بُد، شب در نماز — چشم اندر شاهباز او همچو باز
گفت: روزی می‌شدم مشتاق‌وار — تا ببینم در بشر انوارِ یار
چون رسیدم سوی یک ساحل به گام — بود بی‌گه گشته روز و وقت شام
هفت شمع از دور دیدم ناگهان — اندرآن ساحل، شتابیدم به آن
نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن — بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم، خیرگی هم خیره گشت — موجِ حیرت عقل را از سر گذشت
باز می‌دیدم که می‌شَد هفت، یک — می‌شکافد نور او جَیبِ فلک
باز آن یک، بار دیگر هفت شد — مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها — که نیاید بر زبان و گفتِ ما
پیشتر رفتم دوان کآن شمعها — تا چه چیز است از نشانِ کبریا

میشدم بی‌خویش ومدهوش وخراب تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بی‌هوش و بی‌عقل اندر این اوفتادم بر سر خاکِ زمین
باز، واهوش آمدم برخاستم در روش گوئی نه سر نے پا استم
هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد نورشان می‌شد به سقف لاژورد
باز هر یک مرد شد شکل درخت چشم از سبزیِ ایشان نیک‌بخت
هر درختی شاخ بر سِدره زده سِدره چه بوَد از خلا بیرون شده
هفت می‌شد، فرد می‌شد هر دمی من چه سان می‌گشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز صف کشیده یک جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش، مانند امام دیگران اندر پی او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود از درختان بس شگفتم می‌نمود
بعدِ دیری گشت آنها هفت مرد جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم مالیدم که آن هفت ارسلان تا کیان‌اند و چه دارند از جهان
چون به‌نزدیکی رسیدم من ز راه کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جوابِ آن: «سلام ای دقوقی مفخر تاج کرام»
گفتم آخر چون مرا بشناختند؟! پیش از این بر من نظر ننداختند
بعد از آن گفتند: «ما را آرزو است اقتدا کردن به تو ای پاک دوست»
پیش در شد آن دقوقی در نماز قوم همچون اطلس آمد او طراز
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد که شنید از سوی دریا «داد! داد!»
در میان موج دید او کشتی‌ئی در قضا و در بلا و زشتی‌ئی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم این سه تاریکی و از غرقابه بیم
اهلِ کشتی از مهابت کاسته نعره و واویلها برداشته
در دعا ایشان و در زاری و آه بر فلک زایشان شده دود سیاه
چون دقوقی آن قیامت را بدید رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت: «یارب منگر اندر فعلشان دستشان گیر ای شَهِ نیکو نشان
خوش سلامتشان به ساحل باز بر ای رسیده دست تو در بحر و بر»

اشک میرفت از دوچشمش، وآن دعا بی‌خود از وی می برآمد تا سما
تا رهید آن کشتی و آمد به کام شد نمازِ آن جماعت هم تمام
پُچپُچی افتادشان با همدگر کاین فضولی کیست ازما ای پدر؟
گفت هریک: «من نکرده استم کنون این دعا، نی از برون نی از درون»
گفت: «مانا این امام ما ز درد بوالفضولانه مناجاتی بکرد
او فضولی بوده است، از انقباض کرد بر مختارِ مطلق اعتراض»
چون نگه کردم ز پس تا بنگرم که چه می‌گویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام رفته بودند از مقام خود تمام

این دقیقی که نام اصلیش «شیخِ دَقّاق» بوده ادعاهای این‌چنینی بسیار می‌کرده و با چنین ادعاهای گزافی بوده که بر مریدان خویش می‌افزوده است. مجموعه‌ئی از چنین ادعاهای گزاف و خیالبافانه که نشانهٔ توهم‌گراییِ شدید صوفیان و خوشباوریِ مریدانشان است را می‌توان در همهٔ تألیفات صوفیان دید.

صوفیان بر اساس این عقیده که باید به دادهٔ خدا هرچه باشد رضا داد، و در برابر ارادهٔ خدا هیچ اعتراضی نباید کرد، حاکمیت سیاسی روز را هرچه بود مقبول می‌دانستند و اطاعت از دستگاه سلطه را به عوام تلقین می‌کردند. آنها معتقد بودند که «پادشاهی» یک جلوه از «خدایی» است و پادشاه مسلمانی که با دین خدا در ستیز نباشد هر عملی که انجام دهد عین عدل است؛ حتی اگر شاه برای ارضای امیال شهوانی خویش خون انسانهای بی‌گناه را بدون هیچ بهانه‌ئی بریزد کاری خداپسند کرده است وکسی حق ندارد که به او اعتراض کند. این جنبه از عقیدهٔ صوفیان را مولوی در داستان عشق پادشاه به کنیزک بیان کرده است. در این داستان که در آغاز دفتر اول مثنوی آمده است، پادشاهی کنیزکی زیبارو می‌خرد و دل به او می‌بندد؛ ولی کنیزک که دلش به جای دیگر بند بوده است بیمار می‌شود. پادشاه طبیبان را می‌طلبد؛ تا سرانجام یک طبیبی متوجه می‌شود که دلِ کنیزکِ بیچاره در گرو عشقی است، و درد او درد عشق است. این طبیب نام و نشانیِ معشوق کنیزک را که یک زرگر اهل سمرقند است از زبان او

بیرون می‌کشد؛ و پادشاه کس به سمرقند می‌فرستد و زرگر را به‌بهانهٔ اینکه شاه به هنر او نیازمند است از سمرقند می‌آورَد، و طبیب به امر شاه دواهائی به زرگر می‌نوشاند. زرگر بیچاره و از همه‌جا بی‌خبر در اثر این دواها بیمار می‌شود و آهسته آهسته در برابر کنیزک می‌پژمَرَد و رنگ رویش می‌ریزد، و پیش از آنکه بمیرد عشق او از دل کنیزک بیرون می‌رود، و کنیزک سلامتش را باز می‌یابد تا شهوت پادشاه ارضاء گردد.

این داستان را ـ که داستان تخیلی یک جنایتِ توجیه‌نشدنی توسط یک پادشاه هوس‌باز است ـ مولوی در پایانش چنین توجیه می‌کند که کاری که شاه کرد کاری درست بود؛ و هرچه کرد از روی حکمتی بود که خدا به او الهام کرده بود. زیرا شاه مثل خدا قادر مطلق است و جان می‌ستانَد و جان می‌بخشد. و کسی که جان می‌بخشد هرکه را بکشد کاری ناروا نکرده است:

آنکه جان بخشد اگر بکُشد رواست \ نائب است و دستِ او دست خداست[1]

نتیجهٔ طبیعی عقیدهٔ جبری‌گری صوفیان که نیک و بد را جلوهٔ لطف خدا می‌دانستند و هردو حالت را با «عنایت معشوق به عاشق» تعبیر می‌کردند، تأیید مطلقِ وضع موجود سیاسی بود. این عقیده به‌حاکمیتِ مغول مشروعیت می‌بخشید

---

۱ ـ البته مولوی در زمانی که تحت تأثیر عرفانِ شمس بوده گفته است: «چرخ ار نگردد گِردِ دل از بیخ و اصلش برکَنَم، گَردون اگر دونی کند گردونِ گردون بشکنم.» و این عقیده‌ئی برخاسته از عرفان ایرانی است که با عقاید صوفیه در تضاد کامل است. حافظ نیز این بینش عارفان ایرانی را چنین بیان کرده است: «بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم/ فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم.» و «سِرّ خدا که در تُتَقِ غیبْ مَنزَوی است/ مستانه اش‌نقاب ز رخسار برکشیم.» و «او به‌خونم تشنه و من بر لبش، تا چون شود/ کام بستانم از او یا داد بستانَد ز من.» حافظ در مواردی که از جبر سخن می‌گوید کنایه‌ئی نیش‌دار به‌صوفیان می‌زند. بارزترین وجوه تفاوت عرفانِ ایرانی با تصوفِ خانقاهی همین باور عارفان ایرانی به‌آزادی انسان و تسلیم‌ناپذیری در برابر ارادهٔ جبریِ مافوق است حتی اگر ارادهٔ آسمانی باشد؛ در حالی که صوفیانْ تسلیم محضِ ارادهٔ مافوق‌اند حتی اگر این اراده ازآنِ حاکمانِ ستمگرِ مغول باشد.

و ستمهای مغولان را توجیه می‌کرد، و جامعه را به بی‌مبالاتی نسبت به سرنوشت خویش سوق می‌داد.

هم حکمرانان مغول بنابر خرافات خودشان برای شیوخ خانقاهها تقدس قائل بودند؛ و هم گسترش افکار صوفیانه موجب تحکیم پایه‌های قدرت مغولان می‌شد. حکمرانان مغول برای آنکه ارادتشان را به شیوخ نیرومند و پرمرید خانقاهها نشان دهند مساعدتها و نذورات مالی و موقوفه‌های پردرآمدی را که عموماً املاک و اموال مصادره‌یی ایرانیانِ زیرِ ستم بود در اختیار خانقاهها قرار می‌دادند. به همین سبب هرکدام از شیوخ خانقاهدار مثل یک پادشاه پرقدرت و ثروتمند بود و بر خیل مریدانش شاهی می‌کرد.

خانقاه شیخ صفی در اردبیل یکی از پردرآمدترین خانقاهها به شمار می‌رفت. این خانقاه از اوان کارش مورد توجه خواجه رشیدالدین فضل الله ـ وزیر نومسلمان غازانخان مغول ـ و شخص غازانخان قرار داشت. خواجه رشیدالدین فضل الله پیش از آنکه به دربار مغول راه یابد طبیب مقیم همدان بود و دکهٔ عطاری داشت. او علاوه برکار طبابت به فعالیتهای دینی می‌پرداخت، و ازجملهٔ این فعالیتها استنساخ و ترجمهٔ تورات بود (زیرا او از خاندان علمای یهود همدان بود). او از راه پیشهٔ عطاری و طبابت نزد غازانخان تقرب یافت و توانست که عنوان وزیر دربار این خان نیرومند را احراز کند و همه‌کارهٔ خان بزرگ شود. او در عهد الجایتو نیز در این مقام ماند، و در این مقام دهها روستای حاصلخیز ایران را برای خودش مصادره کرد و کشاورزان ایرانی را به مزارعین نیمه‌بردهٔ خودش تبدیل کرد. او چهارده پسر داشت؛ هرکدام را در یکی از مقامهای حساس کشوری گماشت و سرنوشت ایران را میان پسرانش (که شاید بیشترشان برادرزادگان او بودند) تقسیم کرد. خواجه پس از آنکه به حکمِ ضرورتِ مقام دولتیش مسلمان شد درصدد کسب حمایت خانقاهداران برآمد تا از این راه برای خودش معنویت بتراشد و کسب حمایت مردمی کند و درنتیجه اعضای خاندانش نیز محبوبیت یابند تا در آینده نیز بتوانند امتیازاتشان را حفظ کنند. او به شیخ صفی الدین

نزدیک شد و خویشتن را مرید طراز اول شیخ قلمداد می‌کرد، و به هر مناسبتی به زیارت خانقاه می‌رفت و هدایا و نذوراتش را به آستانهٔ خانقاه تقدیم می‌داشت. بنا بر سندی که در «مکاتبات رشیدی» آمده، خواجه به مناسبت یکی از اعیاد، اجناس زیر را به درگاه شیخ «بزرگوار» تقدیم داشت:

گندم ۱۵۰۰۰ کیلو؛ برنج سفید کرده ۳۰۰۰۰ کیلو؛ روغن گاو ۱۶۰۰ کیلو؛ عسل ۳۲۰۰ کیلو؛ ماست کیسه‌کردهٔ دیرپا ۸۰۰ کیلو؛ دوشاب (شیرهٔ خرما) ۴۰۰ کیلو؛ شکر ۴۰۰ کیلو؛ نبات مصری ۴۰۰ کیلو؛ گاو نر ۳۰ رأس؛ گوسفند ۱۳۰ رأس؛ غاز ۱۹۰ عدد؛ ماکیان ۶۰۰ عدد؛ گلاب ۳۰ قرابه؛ پول نقد ۱۰ هزار دینار (حدود ۷۵ کیلو طلا).[1]

شیخ صفی با چنین توجهات شاهانه‌ئی، و با چنین درآمدهای نجومی که از «جیب وزیر و شاه»، و در حقیقت از دسترنج مردم تاراج‌شده و فلک‌زدهٔ ایران به بارگاهش سرازیر می‌شد، برای مدت ۳۵ سال بر دستگاه تصوف اردبیل رهبری می‌کرد، و هزاران مرید بی‌کاره و مفت‌خور و منتظر لذتهای بهشت در پیرامونش گرد آمده بودند، و از عطایای شاهان و وزیران روزی می‌خوردند و به جان پادشاهان مغول و وزیرانشان دعای خیر می‌کردند، و در سفرهای تبلیغی که به‌روستاها و شهرهای ایران انجام می‌دادند ضرورت اطاعتِ مطلق و بنده‌وار از شاهان و حرام بودن مخالفت با پادشاه را تبلیغ می‌کردند.

فرزندان شیخ صفی الدین

درگذشت شیخ صفی به سال ۷۱۳خ مصادف بود با درگذشتِ ابوسعید ـ آخرین پادشاه مغول ـ و آغاز دوران بلوک‌شاهیِ موسوم به ملوک‌الطوائفی یا آنگونه که ترکان می‌گفتند «ایل‌خانی». پس از شیخ صفی، بنا به وصیت او

۱ـ اوزان بالا به من و خروار ذکر شده و من برای آنکه آنها را به‌ذهن امروز نزدیک کرده باشم، به‌کیلو نوشته‌ام.

پسرش صدرالدین ریاست خانقاه اردبیل را به‌دست گرفت. شیخ صدرالدین از پدرش بلندپروازتر بود، و به‌صدد آنکه بارگاه پدرش را به یکی از بزرگترین بارگاههای ایران تبدیل کند گنبد عظیمی برای شیخ صفی در اردبیل بنا کرد که کار بنایش سالها به‌طول انجامید. او می‌دانست که گنبد رهبر هرچه بزرگتر و باشکوهتر باشد عوامْ توجه بیشتری به آن خواهند نمود و صاحبش را دارای مقام عالی‌تر خواهند پنداشت، و درنتیجه نذر و نیازهای بیشتری به آن تقدیم خواهند کرد. این چیزی بود که از عهد ترکان سلجوقیْ شیوخ طریقت و متولیان دین به آن واقف شده بودند، و به‌همین رو است که می‌بینیم در کشور ما از دوران سلجوقی به‌بعد این‌همه گنبدها و بارگاههای ریز و درشت از همه‌سو سر برآورد و هرکدام برای خودشان دستگاه شاهانه ایجاد کردند. گنبدها را به این خاطر باشکوه بنا می‌کردند و در آنها همه‌گونه ظرافتکاری هنری به‌کار می‌بردند که وقتی عوام وارد گنبد شوند شکوه گنبد در دلشان اثر کند و همین اثر برای صاحب گنبد شکوه قدسی پدید آورَد و عوام را به پرستش آنها وادارد و تشویق کند که اموال نذریِ هرچه بیشتری به‌آن تقدیم کنند. وقتی گنبد مورد پرستش باشد، متولیان گنبد به نمایندگان خدا تبدیل می‌شوند و می‌توانند ـ به سادگی ـ عوام را که همواره توسط تلقینهای شبانه‌روزیِ همین متولیان در وحشت از «غضب خدا» و «بیماری» و «قحطی» و «زلزله» و «سیل» نگاه داشته شده‌اند به هر راهی که مایل باشند سوق دهند، و از آنها بهره‌کشی کنند.

خانقاه اردبیل در دوران ایلخانان مغول همچنان رونقش را حفظ کرد و همواره مورد توجه شاهان و شاهکان ایلخانی بود. در سال ۷۶۶خ که امیر تیمور در دنبال تصرف و تخریب و تاراج شرق و شمال ایران به آذربایجان رسید صدرالدین همچنان مسندنشینِ خانقاه اردبیل بود. تیمور پس از آن همه جنایتها که در ایران کرده بود با دستی مالامال از دارائیهای تاراج‌شدهٔ ایرانیان به‌حضور شیخ صدرالدین رسیده نسبت به او ابراز ارادت کرد؛ و شیخ نیز بازوی او را گرفته برکت داد؛ کارهایش در ایران را تأیید کرد؛ به‌او و فتوحاتش برکت داد؛ برای

طول عمرش و فتوحات هرچه بیشترش دعا کرد.

در لشکرکشیِ دوم امیرتیمور به ایران در سال ۷۷۸خ که خرابیهای بسیار به‌بار آورد و از سرهای ایرانیانِ شهرهای مختلف کله‌مناره‌ها برپا شد، خواجه علی سیاهپوش پسر شیخ صدرالدین بر جای پدرش ریاست خانقاه اردبیل را داشت. خواجه علی نیز ـ مثل پدرش ـ امیرتیمور را پادشاهی عادل نامید و مورد احترام بسیار امیرتیمور واقع شد. امیرتیمور سپس قصد لشکرکشی به اناتولی (ترکیهٔ کنونی) کرد، و دوسال بعد در بازگشت به آذربایجان هزاران نوجوان تاتار را که در اناتولی اسیر گرفته و با خود آورده بود به‌عنوان صدقه به‌خانقاه اردبیل تقدیم کرد. این چندهزار جوان تاتار در آینده ـ چنانکه پائین‌تر خواهیم دید ـ هستهٔ اولیهٔ یک گروهی را تشکیل دادند که بعدها نام ترکی «قزلباش» گرفتند که معادلِ ایرانیش «سرخ‌سر» است.

در سال ۸۰۶خ که ابراهیم پسر خواجه علی پس از پدرش به‌ریاست خانقاه اردبیل رسید سلطنتِ سرزمینهای ایرانی‌نشینِ شمال رود ارس تا اردبیل در دست قره یوسف ـ رئیسِ قبیلهٔ ترکِ مسلمان‌شدهٔ قره قویون‌لو ـ بود. قره یوسف نیز مثل اسلاف ترک خویش به‌ابراهیم و خانقاه شیخ صفی ارادت نشان می‌داد. شیخ ابراهیم در سال ۸۲۶خ درگذشت، و با درگذشت او جنگ ریاستِ اولاد شیخ صفی آغاز شد. ازطرفی جعفر برادر ابراهیم مدعی ریاست خانقاه بود، و از طرف دیگر جنید پسر ابراهیم ادعای میراث پدرش در ریاست خانقاه را داشت. نزاع عمو و برادرزاده برسر انحصار امتیازِ درآمدهای خانقاه بود. اکنون جهانشاه قره قویون‌لو (پسر قره یوسف) که تبریز را پایتخت خویش قرار داده بود بخش بزرگی از ایران را در قلمرو داشت و خود را شاه ایران می‌نامید. جهانشاه جانب جعفر را که بزرگتر بود گرفت، و جنید از جعفر شکست یافت و با جمعی از مریدان خانقاه که خواهان رهبری او بودند (همان تاتارهای تقدیمی تیمور) به‌اناتولی گریخت یا تبعید شد. این پیشامد سرآغاز یک تحول بزرگ در عقیدهٔ شیخ جنید بود؛ و در همین سفر بود که خشت اولیهٔ بنای تشکیلات قزلباشان در اناتولی نهاده شد.

گفتار دوم
منشأ قزلباشان وعقاید آنها

شیخ جنید وقتی به‌اناتولی رفت با پیروانِ طریقتِ نوینی در میان تاتارها در ارتباط شد که نوعی مذهب تشیع مبتنی بر نیاپرستی خودشان را داشتند. او در اثر این ارتباط متوجه نفوذ و قدرت و ثروتی شد که شیوخ این طریقت در میان تاتارهای جاگیرشده در بیابانها و آبادیهای اناتولی کسب کرده بودند. او برآن شد که خودش را به‌عنوان یکی از شیوخ این فرقه معرفی کند و تشکیل دار و دستگاه نوینی بدهد.

چونکه تحول سرنوشت‌ساز در عقیدهٔ مذهبی شیخ جنید تحت تأثیر عقائد افراطی تاتارهای شیعه‌شده و پیرپرست در اناتولی به وقوع پیوست، سپس همین تاتارها بودند که انحصارًا مریدان شیخ جنید و جانشینانش را تشکیل دادند و به درون ایران خزیده تشکیلات قزلباش را به وجود آوردند و در صدد قبضه کردن قدرت سیاسی برآمدند، لازم است که به ماهیت قزلباشان و ریشه‌های مذهب و عقیده‌شان نظری بیفکنیم؛ زیرا بدون شناخت قزلباشان هرگونه مطالعه‌ئی دربارهٔ پدیدهٔ تشیع صفوی ناقص و دُم‌بریده خواهد ماند.

پیدایش شیعیان بکتاشی در اناتولی

نیمهٔ غربی سرزمین اناتولی تا نیمه‌های سدهٔ پنجم هجری یک سرزمین مسیحی‌نشین داخل در قلمرو دولت بیزانت (روم شرقی) بود. ساکنان اناتولی عمدتًا از تیره‌های مختلف قوم آریا ازجمله یونانی‌تبارها بودند. الب ارسلان سلجوقی در سال ۴۵۱خ قیصر ارمانوس را که به‌قصد تصرف نواحی شرقی اناتولی لشکر آراسته بود، در شرق اناتولی به‌سختی شکست داده به‌اسارت گرفت و طبق شرائطی آزاد ساخت. در این سال بخشهائی از نواحی مرکزی اناتولی از جمله

قونیه به‌تصرف الب ارسلان درآمد، و در آینده یک حاکم‌نشین ترک تحت ریاست قُتُلمِش سلجوقی تشکیل شد. از این زمان به‌بعد سلاطین سلجوقی خزش جماعات ترک (عُمدَتًا از اوغوزها) به‌درون اناتولی را تشویق کردند. درخلال دهه‌های بعدی مهاجران ترک با استفاده از ضعف دولت بیزانت نواحی مختلف اناتولی را یکی پس از دیگری طی یک سلسلهٔ طویل ازحملات مداوم جهادی به‌تصرف درآودند و دولت «سلجوقیان روم» را تشکیل دادند که مرکزش شهر قونیه بود.

در سال ۶۲۲خ حملهٔ مغول به‌اناتولی نظام سیاسی سلجوقیان روم را ازهم پاشاند اما رژیمی که بتواند جای این نظام را پر کند به وجود نیاورد. در خلال دههٔ بعد خزش قبایل ترک از تاتارها و مغولان به درون اناتولی ادامه یافت. این قبایل که از پشتی‌بانی خان بزرگ مغول برخوردار نبودند بدون آنکه تشکیل حکومتی بدهند در اناتولی به‌دنبال چراگاه در نقل و انتقال بودند، و به‌سنتِ دیرینهٔ خویش با راهزنی و تاراج روزگار می‌گذراندند.[1] به‌دنبال این جریانها، دوازده امیرنشین کوچک و مجزا توسط ترکان خزنده در اناتولی تشکیل شد که مهمترین آنها امیرنشین قونیه بود. قبایل تاتارنژاد قره‌مان این امیرنشین را در منطقهٔ کیلیکیه (یک منطقهٔ آریایی‌نشین و اشغال‌شده توسط ترکانِ اوغوز و تاتار) تشکیل دادند، و منطقه را به‌نام خودشان « قره‌مان» نامیدند. این امیرنشین چونکه قونیه را پایتخت قرار داده بود ادعا می‌کرد که وارث سیاسی سلجوقیان است و درصدد

۱ـ یعنی آنچه در ادبیات ایرانی «ترک‌تازی» نامیده شده است. نظامی گنجوی در آغاز شاعریِ خویش که اتفاقًا همراه با آغازه‌های اسکان جماعاتِ خزندهٔ ترکان اوغوز در سرزمینهای شمالیِ رود ارس (آذربایجان شمالی) بود «ترک‌تازی» را در معنای «ستم و تجاوز و تعدی و غارتگری» وارد ادبیات پارسی کرد: روز قیامت ز من این ترکتاز/ باز بپرسند و بجویند راز. موی به مویت ز حبش تا طراز/ تازی و تُرک آمده در ترک‌تاز. حاجیِ ما چون ز سفر گشت باز/ کرد برآن هندوی خود ترک‌تاز. غارتی از ترک نبُردست کس.... چو ترکان گشت سوی کوچْ محتاج/ به‌ترکی داد رختم را به تاراج (و دهها بیت دیگر).

گسترش قلمروش به‌حساب دیگر امیرنشینها بر آمد.

همراه با خزش قبایل ترک به درون اناتولی در سدهٔ هفتم هجری شمار بسیاری از متصوفان و همچنین تبلیغ‌گران مذاهب گوناگون اسلامی به درون اناتولی سرازیر شدند. خرافات مبتنی بر نیاپرستی ترکانی که توسط همین صوفی‌ها مسلمان می‌شدند به‌کار و بار این متصوفان رونق چشمگیری می‌بخشید، و هرکدام از صوفیها بخشهائی از ترکان را به سلک مریدان خودش درمی‌آورد و برای خودش دار و دستگاه به‌راه می‌انداخت. یک صوفیِ ترک‌تبارِ پارسی‌زبان که در نیمه‌های سدهٔ هفتم خورشیدی از شرق فلاتِ به درون اناتولی رسید مردی بود که خود را «حاجی بکتاش ولی» می‌نامید. حاجی بکتاش در میان مهاجران ترک به تبلیغ دین و جذب مرید پرداخت، و خیلی زود به نیرومندترین صوفی در میان ترکان اناتولی تبدیل شد. او که اساس عقیدهٔ پیرپرستی را از ترکستان با خود آورده بود، براساس مطالعاتی که از زندگی امامان شیعه و عیسا مسیح و قِدّیسین مسیحیان انجام داد طریقتی را ابداع کرد که در جذب ترکان کارآییِ بسیار موفقیت‌آمیزی داشت. طریقتی که او تبلیغ می‌کرد اساسش بر پرستش رهبر و «ولایت مطلقهٔ رهبری» نهاده شده بود. او مدعیِ کراماتی ازقبیل مداوای بیماریهای درمان‌نشدنی بود، و ترکان نومسلمان به او عقیدهٔ استواری یافتند. او نخستین رهبر طریقهٔ صوفیانه در خاورمیانه بود که تبلیغاتش را بر اساس «نصرت به رُعب» و «مبارزهٔ قهرآمیز برای جلب پیرو» بنا نهاده بود. او می‌دانست که ترکان برای غارتگری به اناتولی سرازیر شده‌اند؛ و برآن شد که از این امر در جهت گسترش قدرت و ثروت خودش بهره‌برداری کند. «جهاد برای نشر دین» همیشه بهترین ابزار دست اقتدارگرایانی بوده که می‌خواسته‌اند با دستیازی به آن، به اقوام ضعیفتر حمله ببرند و اموال آنها را تاراج کنند؛ و این امر نزد اقوامی که زندگی بیابانگردِ قبایلی شبیه قبایل عربستان داشتند یک رسم دیرینه بود. حاجی بکتاش با توجه به این موضوع برآن شد که یک تشکیلات مسلح از داوطلبان جوان تاتار ایجاد کند که آماده بودند برای «جهاد با کافران» به آبادیهای مسیحی‌نشینِ

اناتولی دستبُرد بزنند. او پس از متشکل کردن جوانانِ ترک و تاتارِ مستعدِ جهاد، روستاهای مسیحی‌نشینِ اناتولی را مورد حملات مداوم قرار داد. چونکه اقداماتش با موفقیتهای مادی چشمگیر همراه بود همواره بر شمار مریدانش افزوده می‌شد و کار و بارش بالا می‌گرفت. طبیعی بود که ترکانی که به سلک مریدان او درمی‌آمدند افکارش را می‌پذیرفتند، و همین امر سبب گسترش عقائد وی در نواحی مختلف اناتولی گردید.

تا پایان سدهٔ هفتم هجری دهها تن از شیخان تازه‌پای صوفی که زیر دست حاجی بکتاش پرورش یافته و به‌مقام خلیفگی رسیده بودند در انحاء و اطراف اناتولی در میان قبایل ترک پراکنده بودند و هرکدامشان برای خودشان دارای دسته‌جاتی از مرید بودند؛ و چنان بود که بیشینهٔ ترکانی که تا آن زمان در مناطق مختلف اناتولی جاگیر شده بودند از اشکال مختلفی از نوعی مذهب تشیع که به‌نام حاجی بکتاش منسوب بود، و به‌زودی «نِحلهٔ بکتاشیه» نام گرفت، پیروی می‌کردند.

یکی از جماعات اوغوز که رئیسشان اورخان بیگ پسر عثمان بود مثل دیگر جماعات ترک در آغاز سدهٔ هشتم خورشیدی به‌نواحی غربی اناتولی رسیده بودند و چند سالی از راه جهاد به‌قصد تاراج روستاهای مسیحی‌نشین و راهزنی در جاده‌های کاروان‌رو روزگار می‌گذراندند. در سال ۷۱۱خ اورخان بیگ با نیت «جهاد با کافرانِ مسیحی» شهرِ یونانی‌نشینِ «بورسای» در غرب اناتولی را مورد حمله قرار داده در محاصره گرفت، و پس از چندماه آن‌را به‌تصرف درآورد. هرکه از مردم شهر از شمشیر جهادگران ترک رهیده بود جان خویش را گرفته به‌نواحی کوهستانی گریخت. ترکانِ مسلمان جای بومیان را گرفتند، و اورخان تشکیل سلطنتی داد که نام پدرش ـ عثمان ـ را بر خود داشت (سلطنت عثمانی). او سپس از ترکانِ پراکنده در بیابانهای اناتولی دعوت کرد که برای جنگ با کافران (یعنی بومیان مسیحی) به‌او بپیوندند. در خلال چهار سالِ آینده شهرهای یونانی‌نشینِ سواحل غربی اناتولی را یکی پس از دیگری در حملات جهادی به‌تصرف

درآورد. داستان کشتار جمعی بومیان غرب اناتولی توسط اوغوزهای عثمانی که به‌نابودگری صدهاهزار انسان انجامید داستان دل‌گدازی است که دل هر انسان نیک‌اندیشی را می‌لرزانَد.

عثمانیان در سال ۷۲۴خ توجه خود را معطوف شبه جزیرهٔ بالکان نمودند، و با تصرف شهر «گالیپولی» دروازهٔ بالکان را بر روی خزش تاریخیِ ترکان به‌درون بالکان گشودند. به‌دنبال آن گام‌به‌گام در بالکان پیشروی کردند و تا سال ۷۶۸ سراسر بالکان را متصرف شدند. همراه با این فتوحات، در نیمهٔ شمالی اناتولی نیز بخشهائی از جهادگرانِ ترکِ زیر فرمان عثمانیان پیشروی کردند و تا سال ۷۳۸ آنکارا وکوتاهیه را به‌تصرف درآورده بومیانشان را نابود کردند. در سال ۷۶۹ چهار امیرنشین جنوب اناتولی که در دست ترکان بود به‌تابعیت عثمانیان درآمدند. و تا سال ۷۷۶ قلمرو عثمانیان در شرق اناتولی به‌ملاطیه و سیواس رسید. فتوحات عثمانیان در شرق اناتولی در سال ۷۸۱ با لشکرکشی امیرتیمور به شرق اناتولی متوقف شد.

امیرتیمور که ایران را به‌اشغال ترکان خزنده داده و خود را شاه ایران می‌نامید بخش شرقی اناتولی را ـ که از نظر تاریخی جزو ایران به شمار می‌رفت ـ به‌عنوان تیول به یک قبیلهٔ ترک که نامش آق قویون‌لو بود سپرد، ولی بقیهٔ اناتولی را برای ترکان عثمانی رها کرده به ایران برگشت. رئیس قبیلهٔ آق قویون‌لو یکی از خودشان از طایفهٔ «بایُندَر» بود.

بایزید عثمانی (بایزیدِ اول) در جنگ با تیمور شکست خورده به اسارت تیمور افتاده بود. گرچه تیمور وی‌را آزاد کرده به اناتولی بازفرستاد، او در راه بازگشت به غرب اناتولی خودکشی کرد. پس از مرگ او میان پسرانش بر سر جانشینیِ او نزاع افتاد. در اناتولی یکی از پسرانش او به‌نام محمد چلبی بر رقیبانش پیروز شد و قدرت را به‌دست گرفت. پسر دیگرش موسا چلبی در شهر اَدِرنه واقع در بخش اروپاییِ متصرفات عثمانی خودش را سلطان خواند و با برادرش محمد چلبی به نزاع افتاد. سرانجام محمد چلبی در سال ۷۹۲ پیروز آمد و

برادر را کشت، و بر سراسر متصرفات عثمانی دست یافت.

چونکه حمله به آبادیهای مسیحی‌نشین اناتولی و شرق اروپا درآمدهای بسیاری نصیب جهادگران می‌کرد، و عثمانیان این حملات را تنظیم و هدایت می‌کردند، شیوخ بکتاشیه (خلیفه‌های حاجی بکتاش) با مریدانشان به ارتش جهادگر عثمانی پیوسته بودند. و چونکه هرکدام از این شیخها رهبر یک لشکر از جهادگران بود که مریدان خودش بودند، طبیعی بود که هر شیخی رهبر سربازان زیر فرمان خودش در سپاهِ جهادگرِ عثمانی باشد. از همین‌رو بود که این شیوخ در سپاه عثمانی دارای منصب «قاضی عسکر» بودند (مسئول عقیدتی سیاسی در ارتش). سلطان عثمانی در قبال خدمت این شیوخ و مریدانشان سهمهائی از غنایم به‌آنها اختصاص داد، و بخشهائی از زمینهای مصادره شدهٔ بومیانِ کشتارشدهٔ اناتولی را به‌آنها واگذار کرد تا مریدانشان به چراگاه دام تبدیل کنند و در آنها مستقر شوند. این امر به‌نوبهٔ خود در تخلیهٔ اناتولی از بازماندگان بومیان کمک می‌کرد و اناتولی را به سرزمین ترکانِ مهاجر مبدل می‌ساخت.

کسانی که می‌نویسند که عثمانیانْ سنی‌های متعصب بودند دربارهٔ آغاز پیدایش سلطنت عثمانی مطالعهٔ دقیق ندارند، و نمی‌دانند که بخش عمدهٔ جهادگران سلطنت عثمانی را ترکان شیعه‌شده وبکتاشیها تشکیل می‌دادند. برای سلاطین عثمانی دین و مذهب و جهاد برای نشر دین یک وسیله بود برای توجیه کشتارهای وسیع و تاراجهای گسترده‌ئی که می‌کردند. و در این راه هم بسیار کامیاب بودند، چنانکه اناتولی را در خلال یک‌سده با کشتارهای دامنه‌دارشان از جمعیت بومی تهی کردند.

عثمانیان سلطنت خودشان را همچون یک قبیلهٔ بزرگ تعریف کرده بودند که هرکه ترک بود عضو این قبیله بود و هرکه ترک نبود دشمن و درخور نابودشدن بود. لذا هرجا را می‌گرفتند مردانش را کشتار می‌کردند و کودکان و نوجوانان را اسیر و بَرده کرده وارد سپاه می‌کردند و به‌آنها زبان ترکی می‌آموختند تا تبدیل

به‌ترک شوند.[۱] عثمانیان این بدبختانِ بی‌کس شده را «ینی چری» نامیدند.

زمانی که موسا چلبی در ادرنه به‌سلطنت نشست یک شیخ بکتاشی به‌نام شیخ بدرالدین در ارتش او قاضی عسکر بود. پدر بزرگ شیخ بدرالدین در فتوحات اولیهٔ عثمانیان در جهاد کشته بود (شهید شده بود)؛ و پدرش در زمان بایزید اولِ عثمانی قاضی عسکر شهر «سماونه» در بخش اروپایی عثمانی بود. شیخ بدرالدین تحصیلات مقدماتی را در شهرهای بورسای و قونیه به‌پایان برده بود و برای ادامهٔ تحصیل به‌شام رفته سپس برای تکمیل علوم دینی به‌مصر سفر کرده بود. او الهیات و فلسفه و منطق را در شام و مصر فراگرفته و مدتی نزد یکی از شیوخ صوفیه در مصر مریدی کرده بود و در سال ۷۷۶خ در اواخر دوران بایزید اول به‌اناتولی برگشته بود. پس از آن مدتی در ناحیهٔ اسکندرون[۲] در میان پیروان مذهب موسوم به «اهلِ حق» که شیعیان افراطی و معتقد به‌الوهیت امام علی بودند به‌سر برده بود. سفری هم به‌خاطر آشنایی بیشتر با فنِ مریدپروری و زیارت شیوخ خانقاهها به‌تبریز و قزوین کرده بود، و در بازگشت به‌اناتولی همراه شیوخ طریقت اهلِ‌حق در مناطق ترک‌نشین‌شدهٔ آیدین و گرمیان و قره‌مان به‌تبلیغ و سیر و سفر پرداخته بود.[۳]

۱ـ این همان فرهنگ قبیله‌یی و بیابانی است که هنوز هم دولتمردانِ ترکیه را رها نکرده است، و هنوز هم به کردهای ایرانی‌نژادِ زیر سلطهٔ خویش را چونکه زبانشان ترکی نیست به‌عنوان واقعیتِ غیر ترک نمی‌نگرند بلکه کردها را «ترکان کوهی» می‌نامند و می‌کوشند که آنها را تبدیل به‌ترک کنند. کردها نیز سده‌ها است که در برابر سیاست خشنِ ترک‌سازی دولتهای عثمانی و ترکیه مقاومت کرده هویت خویش را حفظ کرده‌اند و هنوز هم در راه دفاع از هویت خویش قربانیها می‌دهند.

۲ـ اسکندرون که در زمان هخامنشی ایسوس نامیده می‌شد آخرین حدود جنوبیِ سرزمین آریایی‌نشینِ کیلیکیه را تشکیل می‌داد. اسکندرون در شمالغرب شام در زاویهٔ شرقی‌شمالیِ دریای مدیترانه قرار دارد، و اکنون در قلمرو ترکیه است و ساکنانش مخلوطی از ترکان و بازماندگانِ بومیانِ ترک‌زبان‌شده هستند.

۳ـ اسماعیل حقی اوزون، تاریخ عثمانی، ترجمهٔ ایرج نوبخت، ۱/ ۴۰۷ـ ۴۰۸.

شیخ بدرالدین درخلال جنگهای داخلیِ پسرانِ بایزید اول به‌خدمت موسا چلبی درآمد و در ادرنه سِمَتِ قاضی عسکر را احراز کرد. پس از کشته شدن موسا چلبی به‌دستور سلطان محمد از مقامش معزول و به شهر ازنیک در غرب اناتولی تبعید شد و زیر اقامت اجباری قرار گرفت (۷۹۲خ). سلطان محمد برای او و خانواده‌اش مستمریِ درخور توجه مقرر کرد، و او را در برقراری ارتباط با مریدانش آزاد گذاشت.

شیخ بدرالدین زمانی که در میان اهل حق به‌سر می‌برد دو شخصیت نومسلمان که از پیروان مذهب بکتاشی بودند با او همکاری می‌کردند. این‌دو که از شیعیان افراطی اناتولی بودند یکی «طورلاق کمال» و دیگری بورکلیجه مصطفا نام داشت و ملقب به «دَدَه مصطفا» بود. شیخ بدرالدین وقتی به‌مقام قاضی عسکری ارتش موسا چلبی رسید این دو تن را به‌عنوان دستیارانِ خویش منصوب کرد. وقتی شیخ بدرالدین معزول و تبعید شد، طورلاق کمال به‌منطقهٔ مانیسه در غرب اناتولی منتقل شد، و دده مصطفا به‌قره بورن در غرب اناتولی رفت. هرکدام از این دوتن در منطقهٔ خویش به‌تبلیغ برای رهبری شیخ بدرالدین ادامه داد، و ارتباط با شیخ بدرالدین را حفظ کرد.[۱]

شیخ بدرالدین در تبعیدِ ازنیک به تدوین عقائدش پرداخت وکتابی به‌نام «واردات» تألیف کرد. طریقت تصوف شیخ بدرالدین که از بکتاشیه و غلات شیعه (اهل حق) سرچشمه می‌گرفت آمیزه‌ئی بود از «وحدت وجود» ابن عربی، «مسیح پرستیِ» مسیحیان، «علی پرستیِ» اهل حق، و «نیاپرستی» تاتارها. او عقیده داشت که شیخ حامل روح خدا است و ذات معصوم و منزه و واجب‌الوجود و واجب‌الطاعه است که تمام کائنات بر مدار ارادهٔ وی می‌چرخد و نظم امر جهان در دست او است، و بر مردم جهان دارای «ولایت مطلقه» است. او با ابداع این عقیده، مذهب بکتاشی را وارد مرحلهٔ نوینی کرد. او با تفسیر باطنیِ (تأویلِ)

۱ـ همان، ۴۰۹.

احکام مندرج در متون اسلامی، اطاعت از شیخ را نقطهٔ محوری دین قرار داد، و وجوب برگزاری عبادتهای شرعی چون نماز و روزه و حج را با تأویلاتی که از دین می‌کرد از دوش پیروانش انداخت. چونکه مریدانش عموماً ترکان نومسلمانی بودند که توجهی به احکام اسلامی نداشتند و مسلمان شده بودند تا از برکت «جهاد با کافران» به نان و نوا برسند، او محرمات شرعی چون خمر و زنا و حتی لواط را بر اساس تأویلهایش برای مریدانش مباح گردانید. تنها امر واجب در طریقتِ او «حبِ علی»، «اطاعت مطلق از شیخ»، و «جهاد برای نشر دین» بود.

چونکه جنبه‌های اباحی و انحلال اخلاقی مذهب شیخ بدرالدین باب طبع ترکان نومسلمان بود گروههای انبوهی از آنها را به او جذب کرد. وقتی کسانی به طریقت او می‌پیوستند تا در سلک مریدان او درآیند، خلیفه‌اش از آنها می‌خواست که از عقائد گذشته‌شان به‌کلی دست بکشند، از همهٔ کارهایی که در گذشته انجام داده‌اند توبه کنند، «محبت علی» و «محبت شیخ» را اساس اعتقادشان قرار دهند، با او بیعت کنند که هیچ‌گاه از اطاعت شیخ بیرون نشوند، دربرابر فرمانهای شیخ چون و چرا نشان ندهند، با جان و دل در اجرای فرمانهای او کوشا باشند، برای خشنودی شیخ از جان خودشان مایه بگذارند و از هیچ خطری روگردان نشوند. یعنی آنچه او از مریدانش می‌خواست آن بود که «ذوب‌شده در ولی» باشند. صفتی که او به مریدانش داد، صفت «تائبِ مُحِب» بود. یک معنای این صفت، «تَبَرّایی و تَوَلایی» بود که بخشی از همینها چند دهه بعد که به‌درون ایران خزیده سپاه قزلباشانِ صفوی را ایجاد کرده قدرت سیاسی را قبضه کردند، در ایران متداول ساختند.

شیخ بدرالدین در مدت اقامت اجباریش در ازنیک، با همکاری دو خلیفه‌اش دده مصطفا و طورلاق کمال برنامهٔ قیام بکتاشی‌ها برای کسب قدرت سیاسی را پی‌ریزی کرد. او در آخرین سال سدهٔ هشتم هجری به‌بهانهٔ سفر حج با کسب اجازه از سلطان عثمانی ازشهر ازنیک بیرون رفته به‌جائی در بخش اروپایی عثمانی موسوم به‌روملی شرقی که به‌پایتخت عثمانی نزدیک بود رفته در آنجا

مستقر شد تا شورش مورد نظرش را از آنجا آغاز کند. جماعات بزرگی از شیعیان بکتاشی (مریدان شیخ بدرالدین) در اینجا جاگیر بودند.

شیخ بدرالدین و دده مصطفا و طورلاق کمال، طبق برنامه‌ئی که مدتها رویش کار کرده بودند، به‌طور همزمان در سه منطقه قیام کردند. دده مصطفا فرماندار ازمیر را در جنگ کشت و نیروی دیگر عثمانی را که زیر فرمان حاکم صاروخان بود شکست داد و در منطقه دست به غارت و کشتار زد. طورلاق کمال در مانیسه پیروزیهائی به‌دست آورد و مثل دده مصطفا سنیان را کشتار کرد و دست غارت برگشود. سلطان محمد یک سپاه عظیم به‌فرماندهی بیگلربیگ و وزیر اعظم و شاهزاده مراد به‌مقابلهٔ شورشیان فرستاد. این سپاه با دادن تلفات بسیار سنگینی توانست که شورش دده مصطفا و طورلاق کمال را یکی پس از دیگری درهم شکند. دده مصطفا و طورلاق کمال دستگیر و اعدام شدند. پس از آنها شیخ بدرالدین شکست یافته دستگیر شد. ولی چونکه در ارتش عثمانی مریدان بسیار داشت، دادگاه ویژهٔ شرعی متشکل از فقهای طراز اول عثمانی به ریاست یک فقیه ایرانی به‌نام مولانا هراتی برای محاکمهٔ علنی شیخ تشکیل شد (دادگاه ویژهٔ روحانیت). شیخ بدرالدین در این دادگاه متهم به ارتداد، فریب و تضلیل مسلمین، و شورش برای بر هم زدن امنیت مسلمانان گردید و به جرمِ «محاربه» محکوم به مرگ شده در سال ۷۹۹خ به دار آویخته شد.

در نهضت شیخ بدرالدین، که حالت عصیان عمومی شیعیان بکتاشی برضد دولت عثمانی به‌خود گرفته بود، بسیاری از بومیان مسیحی نیز شرکت داشتند. علت شرکت اینها در نهضتْ خشمی بود که از ستمهای بی‌حد و حصر جهادگران عثمانی داشتند. نهضت شیخ بدرالدین به‌آنها امید داده بود که دستگاه حاکمیت عثمانی برچیده شود و دوران جهاد و کشتارها و ویرانگریها و اسیرکردنهای زنان و دختران بومیان اناتولی به پایان برسد و مسیحیان اناتولی از درد و رنجهائی که توسط جهادگران ترک برآنها می‌رفت برهند. دامنهٔ نهضت شیخ بدرالدین چندان گسترده و امیدوارکننده بود که چندین تن از کشیشان و همچنین رهبران یهودان نیز

در آن شرکت داشتند.[1]

مریدان ترک و تاتار شیخ بدرالدین چنان خلوصی نسبت به او داشتند که پس از کشته شدن او و دده مصطفا و طورلاق کمال تصریح می‌کردند که آنها نمرده‌اند بلکه در غیبت‌اند و به زودی باز خواهند گشت.

خلیفه‌های شیخ بدرالدین پس از او مورد تعقیب و آزار قرار گرفتند و بسیاری از آنها به دار آویخته شدند. بسیاری نیز متواری شده در میان قبایل تاتار به تبلیغ مخفیانه پرداختند. آنها چون معتقد به جاودانگی شیخ بودند در میان تاتارها تبلیغ می‌کردند که شیخ به زودی ظهور خواهد کرد و قیام خویش را به سرانجام خواهد رساند. سرکوب و خفقانی که مریدان شیخ بدرالدین با آن مواجه شدند آنها را به‌سوی یک عداوت آشتی‌ناپذیر با کل دستگاه دینی دولت عثمانی، و به عبارت دیگر به‌سوی عداوتی ابدی نسبت به سُنّیان سوق داد. پیروان شیخ بدرالدین از آنجا که در سراسر خاک عثمانی مورد تعقیب بودند عقائدشان را مخفی می‌داشتند و همواره در «تَقِیّه» (مخفی‌کاریِ مذهبی) به سر می‌بردند، و تقیه را اصل اساسی اعتقاد خویش قرار دادند.

به‌این‌ترتیب، شیخ بدرالدین که خود و مریدانش روزگاری در خدمت اهداف جهادگرانهٔ سلطان سنیِ عثمانی بود، به‌دنبال رخدادهای بالا، یک مذهب خشم‌اندیشِ خشونت‌پرور را در میان ترکان اناتولی بنیاد نهاد که اساسش بر ضدیت آشتی‌ناپذیر با سنیان نهاده شده بود. پس از اعدام او و دو خلیفه‌اش مریدانش بیش از پیش کینِ سنیان را به‌دل گرفتند و منتظر فرصتی بودند تا خشم خویش را بر سر سنیان خالی کنند.

شیخ جنید در اناتولی و رهبری بکتاشیها

دیدیم که جنید در نبرد قدرت خانقاه اردبیل شکست یافت و به اناتولی

۱ـ همان، ۴۰۹ـ۴۱۱.

گریخت. در این سفر، گروهی از مریدان خانقاه شیخ صفی ـ همان تاتارهایی که امیرتیمور از اناتولی آورده تقدیم خانقاه اردبیل کرده بود ـ همراه او بودند. او از سلطان عثمانی تقاضا کرد که قطعه زمینی دراختیارش بگذارد تا با مریدانش در آن جاگیر شوند. چونکه او نوادهٔ «شیخ بزرگوار»ی چون شیخ صفی الدین اردبیلی بود، سلطان به او التفات نمود، و او و مریدانش مدتی در زمین اهداییِ سلطان اقامت گرفتند. در همین زمان بود که خلیفه‌ها و مریدان شیخ بدرالدین شنیدند که یک شیخ بزرگوار از تبریز آمده و مریدانش تاتارها هستند. بعضی از این خلیفه‌ها برای آشنایی با او و افکارش به دیدارش رفتند. او با وضعیتِ مریدان شیخ بدرالدین و قدرتِ خلیفه‌هایش آشنا شد و به‌فکر در دست گرفتنِ رهبری این فرقه افتاد.

از وقتی که شیخ بدرالدین به دار آویخته شد تا وقتی که شیخ جنید وارد خاک اناتولی شد ۲۷ سال فاصله بود. در این فاصلهٔ زمانی هیچ شخصیتی که بتواند بکتاشی‌ها را دوباره سازماندهی کند در اناتولی پیدا نشد. بکتاشی‌ها چشم در راه ظهور «رهبر»ی بودند که جای شیخ بدرالدین را پر کند. شیخ جنید با هدفِ به‌راه‌انداختن دار و دستگاهی شبیه دارودستگاه پدرش به اناتولی آمده بود، و همین‌که با برخی از مریدان شیخ بدرالدین تماس یافت، دانست که همهٔ زمینه‌ها برای آنکه آنها را پیرامون خودش گرد آورَد فراهم است؛ و بی‌درنگ دست به‌کار جذب مریدان شیخ بدرالدین شد.

مریدان شیخ بدرالدین تحت تعقیب حکام عثمانی بودند، لذا فعالیتهای شیخ جنید برای جذب آنها با مخالفت عثمانیان مواجه شد؛ و او مجبور شد که به کیلیکیه برود و در قونیه اقامت بگیرد. در قونیه نیز چونکه دست به کارهای خلاف می‌زد (مجبور بودند که برای ادامهٔ زندگیشان راهزنی کنند) اقامتش با مخالفت فقها مواجه شد، و او کیلیکیه را ترک کرده به جنوب اناتولی رفت و در میان تاتارهای ورساق اقامت گزید. در اینجا نیز شماری از مریدان شیخ بدرالدین به او پیوستند. باز هم به عللی که برای ما روشن نیست، این منطقه را ترک گفته به

اسکندرون رفت. اسکندرون و همسایه‌اش انتاکیه مرکز تاریخیِ شیعیانِ اهلِ‌حق (معتقدان به‌خداییِ علی) بودند. مردم این دو شهر که از مسیحیتِ عیسا پرستِ رومی به اسلام رسیده بودند پس از مسلمان شدنشان امام علی را همطرازِ عیسا مسیح کرده همان صفاتِ خدایی که پیشترها به عیسا داده بودند اکنون به علی می‌دادند. آنها عقیده داشتند که یک خدا در آسمان است که الله است و یک خدا هم در زمین است که علی است؛ و آیهٔ قرآن را نیز گواه می‌آوردند و می‌گفتند که الله در قرآن گفته: «وَهُوَ في السَّماءِ الٰهٌ و في الأرضِ الٰهٌ». این آیه که معنای حقیقیش «او در آسمانْ خدا است و در زمینْ خدا است» را آنها چنین تعبیر می‌کردند: «او در آسمان خدا است، و در زمین هم یک خدائی هست»؛ و می گفتند که خدای زمینیْ علی است.[1]

او در اسکندرون خانقاهی بنا کرد و به‌فعالیتهای تبلیغی پرداخت، و خلیفه‌هایش را به‌میان ترکانِ بیابانیِ مناطق مختلف اناتولی برای جذب مرید گسیل کرد. متشرعان شام از او به‌حاکم حلب شکایت بردند، و شیخ جنید از اسکندرون اخراج شد تا به فعالیتهایش در نواحی دیگر در میان ترکان ادامه دهد (سال ۸۳۵خ).

---

۱ - این آیه را در زبان عربی می‌توان به هردو شکل تعبیر کرد. نخستین بار پیروان عبدالله ابن سبا این تعبیر را از این آیه کردند و معتقد به خداییِ علی شدند، که داستانی دارند. معتقدان به خداییِ علی نخستین‌بار در کوفه در میان طوایفی از عربهای یمنی‌تبارِ سابقًا نیمه بت‌پرست نیمه یهودی پدید آمدند که داستانشان دراز است و در کتابهای تاریخی آمده است. سپس در پایان سدهٔ سوم هجری یک عرب یمنی‌تبار عراقی به‌نامِ اسحاق نخعی (از قبیلهٔ مالک اشتر) که شیعهٔ دوازده امامی بود این عقیده را در عراق تئوریزه کرد و کتابهائی در این زمینه نوشته انتشار داد. احادیثی که اینها برای اثبات مقام ملکوتی و مافوق بشری برای علی و امامانِ اولاد او ساختند و تفسیرهائی که از برخی آیات قرآن در این‌زمینه کردند را اکنون نیز در برخی از متون حدیثی و تفسیریِ معتبرِ شیعیان اثناعشری می‌توان خواند.

شیخ جنید در هشت سالی که در اناتولی و اسکندرون اقامت داشت بطور کامل تحت تأثیر عقاید بکتاشی‌ها و اهل حق قرار گرفته از مذهب آبائیش که سُنیِ شافعی بودند دست کشید، و به رهبر بلامنازع بکتاشیهای اناتولی تبدیل شد. در این زمان بود که او لقب «سلطانُ المشایخ» را بر خودش نهاد، و این به‌آن مفهوم بود که او داعیهٔ رهبری دینی و سیاسی را در سر داشت. اینک همهٔ خلفای شیخ بدرالدین وی‌را به‌رهبری خویش قبول داشتند.

به هرحال، در هشت‌سال اقامت در اناتولی دو تغییر عمده در شخصیت شیخ جنید رخ داد: یکی آنکه چون در میان تاتارهای ترک‌زبان می‌زیست و عموم مریدانش تاتار بودند، به خاطر خوشامد مریدانش زبان آذری که زبان نژادیش بود را رها کرده ترک‌زبان شد. دیگر آنکه مذهب شافعی را که مذهب پدر و نیاکانش بود را رها کرده مذهب اهل حق را که به الوهیت امام علی قائل بودند اتخاذ کرد. تغییر مورد اول، او را از نظر ظواهر شخصیتی به یکی از تاتارها تبدیل کرد؛ و تغییر مورد دوم، وی‌را رهبری بخشید و تا مقام الوهیت بالا برد؛ و مریدانش عملاً در سلک بندگان او درآمدند که چشم و گوش‌بسته در فرمانش بودند. او در پایان این هشت سال مردی بود که از همهٔ احکام دینی دست شسته به‌طور کامل اباحی‌مذهب شده خود و مریدانش را از انجام فرایض دینی معاف داشته و به نسخهٔ دوم شیخ بدرالدین تبدیل شده بود. اما مهترین تحولی که در شخصیت شیخ جنید رخ داد آن بود که به‌مریدانش گفت سید از نسل امام علی و از نوادگان موسا ابن جعفر (امام کاظم) است. از این زمان بود که نسبِ سیادتِ شیخ جنید در اناتولی بر سرِ زبان مریدانش افتاد تا آنگاه که نواده‌اش شاه اسماعیل صفوی به‌طور رسمی ادعای سیادت و حتی عصمت کرد (اسماعیل الصفوی الموسوی).

جنید وقتی از اسکندرون اخراج شد با گروهی از مریدانش به شمالی‌ترین نقطهٔ اناتولی منتقل شد و در بندرِ سابقًا مسیحی‌نشینِ جانیق بر کرانهٔ جنوبی دریای سیاه که ترکانِ عثمانی ویران کرده بودند رحل اقامت افکند. این بندر در همسایگی کشور کوچک مسیحی‌نشین تِراپیزونت بود که حاکمانش از خاندان

کهن یونانی‌تبارِ موسوم به «کمِننی» بودند. تراپیزونت را ترکها ترابزون نامیدند؛ و عربها پیش از ترکان آن‌را طرابِزُندَه نامیده بودند.[1] در آن هنگام نیروهای تراپیزونت درگیر مقاومت در برابر گسترش‌طلبی سلطان محمد فاتح عثمانی بودند. سلطان محمد فاتح که با تصرف کنستانتیناپول[2] ـ پایتخت امپراتوری رومِ شرقی ـ در سال ۸۳۲خ دولت روم شرقی را برانداخته در اروپای شرقی پیشرفتهای بسیار کرده بود، و در شرق نیز بخش اعظم اناتولی را تا کنار مرزهای غربی ایران در غربِ دریاچهٔ وان به‌تصرف در آورده بود، درصدد بود که با الحاق تراپیزونت سراسر اناتولی را یکدست کند و هیچ جماعتِ غیر مسلمان و غیر ترک را در آن سرزمین باقی نگذارد.

جنید و مریدانش که تمایلات جهادی (غارتگرانه) داشتند، با استفاده از گرفتاریهای دولت تراپیزونت به روستاهای آن‌کشور دستبرد زده غارت وکشتار کردند و غنایم بسیاری به‌دست آوردند. در این اثناء سلطان عثمانی به وساطت اوزون حسن (سلطان حسن بایندر) با شاه تراپیزونت وارد صلح شد، و جنید با مریدانش از جانیق اخراج گشتند.

این اوزون حسن رئیس قبیلهٔ آق قویون‌لو بود که در خزشهای دوران مغول به اناتولی رسیده بودند؛ سپس در لشکرکشی امیرتیمور به اناتولی به خدمت سپاه او درآمدند. تیمور به پاس خدماتشان مناطقی از شرق اناتولی را به‌آنها واگذار کرد، و آنها در منطقهٔ باستانیِ ایرانی‌نشینِ آمیدا در جنوب دریاچهٔ وان ـ که پس از فتوحات اسلامی نام دیار بکر گرفته بود ـ جاگیر شده زیر حمایت تیمور تشکیل

۱ـ تراپیزونت در زمان هخامنشی یک سرزمینِ یونانی‌نشینِ درون شاهنشاهی ایران بود. در تراپیزونت پس از حملهٔ اسکندر مقدونی و برافتادن شاهنشاهی هخامنشی سلطنت مستقل تشکیل شد، و این سلطنت تا این‌زمان تداوم یافته بود.

۲ـ ترکان چونکه زبانشان برای تلفظ کنستانتیناپول نمی‌گشت «استانبول» گفتند. سریانیها در زمان امپراتوری روم آن را قسطنطنیه می‌نامیدند و این نام را عربها از آنها گرفتند؛ لذا در کتابهای تاریخی و ادبی قسطنطنیه نوشته‌اند.

امارتی دادند. حسن بیک معروف به اوزون حسن نیرومندترین امیر بایندری در سال ۸۳۲ خ درشهر آمُد (آمیدای باستان) به حکومت رسید،[۱] و پس از پیروزی بر رقیبان خانـدانیش بـر سـرزمین ارمنی‌نـشینِ ارزنگـان در شمـال دریاچهٔ وان دست یافت و قلمروش با کشور تراپیزونت همسایه شد. پادشاه تراپیزونت که از ناحیهٔ عثمـانی در معـرض خطـر بـود بـا اوزون حـسن پیمـان دوسـتی و حمایـت بـست و دخترش ـ دسپینا کاترینا ـ را به‌زنی به‌اوزون حسن داد. تراپیزونت را این اتحاد برای مدتی در مقابل دست اندازی عثمانیان مصون داشت، و شاه تراپیزونت با برخورداری از حمایـت اوزون حسن در مقابـل عثمـانی پایـداری ورزیـد، و اوزون حسن برای برقراری صلح میان سلطان عثمانی و شاه تراپیزونت پادرمیانی کرد و سلطان مجبور شد که یکچند موجودیتِ آن کشورِ باستانی را به رسمیت بشناسد.[۲]

شیخ جنید با مریدانش پس از رانده شدن از جانیق راهی دیار بکر شدند. شیخ جنید را اوزون حسن زیر حمایت گرفت و او را در پایتخت اقامت داد؛ و بر آن شد که او را با خانوادهٔ خودش پیوند دهد، و با این هدف خواهرش خدیجه بیگم را به‌زنی به‌او داد. این واقعه بر قدرت و شوکت شیخ جنید افزود، و او از دیار بکر خلیفه‌هایش را بـه اطراف و اکناف اناتولی گسیل داشت، و مریـدان بیشتری را جذب خویش کرد. اوزون حسن نیز دست شیخ جنیـد را بـرای جذب مریـد بـاز

۱ـ در آغاز خلافت اموی، بنی‌شیبان از قبایل بنی‌بکر از شرق عربستان در لشکرکشی جهادی به‌این منطقه رسیدند و منطقهٔ آمیدا را گرفته به‌نام خودشان «دیارِ بکر» کردند (یعنی سرزمینِ بومی بنی‌بکر). نام شهر آمیدا نیز «آمُد» شد. این سرزمینها از زمان مادها تا زمان شاه اسماعیل صفوی جزو ایران بود، و اکنون اوزون حسن که خودش را شاه ایران و جانشین تیمور می‌دانست آن‌را پایتخت خویش کرد.

۲ـ البته این وضع دیری نپائید و تراپیزونت در سال ۸۳۹خ به‌تصرف سلطان محمد فاتح درآمد، خاندان سلطنتی و بسیاری از مردم تراپیزونت کشتار شدند، و بقایای مردم تراپیزونت مجبور شدند که مسلمان شوند تا از کشتن برهند. دیری نگذشت که کشور یونانی‌نشین تراپیزونت یک ایالتِ کاملاً ترک‌نشینِ عثمانی بود.

گذاشت، زیرا مریدان شیخ می‌توانستند به‌وقت ضرورت به‌عنوان سرباز در سپاه او خدمت کنند؛ و چونکه زندگی‌شان از راه تاراج و راهزنی می‌گذشت جنگ‌آوران کاردیده‌ئی هم بودند. به‌علاوه کینه‌ئی که نسبت به عثمانیان به‌دل داشتند نیز می‌توانست به‌هنگام ضرورت مورد بهرهٔ اوزون حسن قرار گیرد.

شیخ جنید در سال ۸۳۸ از اوزون حسن اجازه گرفت که با مریدانش به جهاد چرکسان برود. چرکسان قومی مسیحی بودند که در منطقه‌ئی در شرق دریای سیاه در همسایگی گرجستان و غرب داغستان می‌زیستند، و همواره از سده‌ها باز در معرض دست‌اندازیهای مداوم گروههای جهادگر مسلمان بودند که برای ربودنِ فرزندان آنها به آن ناحیه حمله می‌کردند. چونکه آنها سفیدپوست و زیبااندام بودند، غلامان وکنیزان چرکس در سرزمینهای اسلامی خریدار بسیار داشت و به‌نرخ بالائی به‌فروش می‌رفتند. علت اصلی حملات گروههای جهادگر مسلمان به این قوم بیچاره این بود که فرزندانشان را در بازارها به‌فروش برسانند. به همین سبب ما در تاریخ دورانِ اسلامی دربارهٔ غلامان و کنیزان چرکس داستانهای بسیاری می‌خوانیم.

جنید برای حملهٔ جهادی و تاراجگرانه به سرزمین چرکسان همه‌گونه احتیاط را به‌کار برد، و با اعلام اینکه قصد زیارت مرقد جدش را دارد با مریدانش از دیار بکر وارد آذربایجان شده از آنجا راهی شروان شد تا از راه داغستان به سرزمین چرکسان حمله ببرَد. شروان یک کشور کوچکی بود در شمال رود ارس در غرب دریای خزر که یک خاندان ایرانی با لقب شروانشاه از دیرباز برآن حکومت می‌کردند. شروانشاه در آن‌زمان همپیمان و زیر حمایت جهانشاه قره قویون‌لو بود. این جهانشاه در دههٔ ۸۲۰خ متصرفات جانشینان تیمور در ایران مرکزی و غربی را به‌تصرف درآورد، و تاسال ۸۳۶ برعراق و بقیهٔ نواحی ایران تا کرانه‌های کویر دست یافت و سلطنتی شبه سراسری تشکیل داد. تلاش او برای پیشروی در اناتولی توسط اوزون حسن متوقف شد، و چون همزمان با گسترش قلمرو او اوزون حسن نیز درصدد دستیابی بر ارمنستان بود، میان او و اوزون حسن برسر ارمنستان

نزاع افتاد. این بود که وقتی شیخ جنید از اوزون حسن اجازه طلبید که برای جهاد با چرکسان برود، اوزون حسن بی‌میل نبود که او برای جهانشاه دردسر درست کند و با او درافتاده او را تضعیف سازد.

چون شیخ جنید وارد شروان شد، شروانشاه از جهانشاه مدد طلبید تا جلو پیشروی او به داغستان را بگیرد. نیروی مشترک جهانشاه و شروانشاه در تبرسران با جنید مقابله کردند، و در جنگی که در پائیز سال ۸۳۸ میان دوطرف درگرفت، جنید کشته شد و مریدانش متواری شده به اناتولی برگشتند.

شیخ حیدر و بکتاشیهای اناتولی

جنید پسر دوساله‌ئی به‌نام حیدر از خواهر اوزون حسن داشت که با مادرش در کاخ اوزون حسن می‌زیستند. این کودک را مریدان جنید پس از او شیخ نامیدند و پیرامونش گرد آمدند. سعی اوزون حسن برای نگاه داشتن مریدان شیخ جنید نیز در این میان کارگر بود، زیرا او همین کودک شیرخواره را لقب شیخ داد و مریدان جنید را تشویق کرد که از این کودک اطاعت نشان دهند، و می‌گفت که انوار الاهی را از جبین او ساطع می‌بینند و شایسته است که مقام شیخ را تحویل بگیرد. بی‌شک خود اوزون حسن به رهبری این کودک عقیده‌مند بود، و هدف عوامفریبانه نداشت. او هم مثل همهٔ سلاطین ترک دارای عقاید پیرپرستانهٔ مبتنی بر نیاپرستیِ کهن بود، و به‌علاوه در کشورش به وجود یک پیر طریقت که مطاع باشد احتیاج داشت تا ازنظر معنوی ترکان را بسیج کند و سلطنت خود را بیش از پیش تقویت کند. پذیرش رهبریِ کودک از نظر شرعی نیز می‌شد توجیه کرد؛ زیرا در قرآن گفته شده بود که عیسا و یحیا در روز تولدشان پیامبر بودند و الله به‌آنها کتاب داده بود. نزد شیعیان امامی نیز امام از روز تولدش امامِ بِالقوه بود، و هرگاه امام قبلی از دنیا می‌رفت او حتی اگر کودک بود نیز امام می‌شد؛ چنانکه امام نهم در هفت سالگی به‌جانشینی پدرِ متوفایش ـ امام رضا ـ رسیده بود، امام دهم در پنج سالگی پس از درگذشتِ پدرش امام شده بود، و امام دوازدهمِ غائب در چهار

سالگیْ در حالِ غیبتْ جانشین پدرِ متوفایش ـ امام حسن عسکری ـ شده بود.

در غیاب پیر طریقتِ بالغ و عاقل، این کودک می‌توانست خواستهٔ اوزون حسن را برآورده سازد؛ بویژه که از خانوادهٔ خود اوزون حسن نیز بود، و به خاندان اوزون حسن یک معنویت والا می‌بخشید. از این گذشته شیخ جنید در اناتولی مریدان بسیار داشت و اوزون حسن می‌توانست که با عَلَم کردن این پیر دوساله از مریدان شیخ جنید درجهت مقاصد سیاسی و نظامیش استفاده کند.

در سال ۸۴۶ میان جهانشاه و اوزون حسن جنگ درگرفت. مریدان شیخ حیدر به‌خدمت اوزون حسن درآمدند و در جنگهای او با جهانشاه شرکت نمودند تا انتقام خون شیخشان را از جهانشاه بگیرند. جهانشاه شکست یافت و به قتل رسید و با کشته شدن او سلطنت قره قویونلوها به سرآمد. از آن پس قلمرو جهانشاه به‌تصرف اوزون حسن درآمد و او خود را شاه ایران نامید. او در بهار سال بعد پایتخت را از آمُد به تبریز منتقل کرد. در آن هنگام خراسان در دست ابوسعید ـ آخرین سلطان تیموری ـ بود که هرات را پایتخت قرار داده بود. او نیز خودش را شاه ایران می‌نامید. اوزون حسن را سلطان ابوسعید غاصب تاج و تخت ایران، و خودش را وارث امیرتیمور می‌دانست. او به‌قصد از میان برداشتن اوزون حسن به آذربایجان لشکر کشید؛ ولی در دشت مغان شکست یافته اسیر و کشته شد. پس از آن سلطان حسین بای‌قرا که در آن هنگام امیر گرگان بود با استفاده از خلأی که مرگ ابوسعید در شرق ایران ایجاد کرده بود بر خراسان دست یافته در هرات مستقر شد و خود را شاه ایران نامید. این مرد نخستین شاه شیعه در ایرانِ مرکزی و شمالی و شرقی است. او شیعهٔ زیدی بود که از نوعی مذهبِ معتزلهٔ تعدیل‌شده پیروی می‌کردند و در فروع مذهب به سنیان آن روزگار نزدیک بودند (زیدیه در فقه از مذهب حنفی پیروی می‌کردند) و مذهبشان با تشیعِ امامی (دوازده امامیها) که عمدتًا در عراق و بخشی هم در قم و کاشان بودند اختلاف داشت. شیعیان زیدی امامانشان اولاد امام حسن بودند و امامان شیعیان اثناعشری ـ جز علی و حسن و حسین ـ را قبول نداشتند. شیعیان امامی همهٔ امامان شیعیان زیدی از اولاد

امام حسن را تکفیر می‌کردند. در اصول کافی از زبان امام صادق می‌خوانیم که هرکس امام نباشد و به‌ناحق ادعای امامت کند کافر است حتی اگر از اولاد علی و فاطمه باشد.[1] روی این سخن متوجهِ امامان زیدیها (اولاد امام حسن) است.

چون شیخ جعفر صفوی (عموی شیخ جنید) مورد حمایت جهانشاه بود، اوزون حسن وقتی در تبریز مستقر شد به شیخ جعفر دستور داد که ریاست خانقاه اردبیل و املاک موقوفهٔ خانقاه را به شیخ حیدر تحویل داده از منصب خویش کناره بگیرد. برای اجرای این دستور، شیخ حیدر را توسط مریدانش به اردبیل فرستاده برمسند رهبری خانقاه شیخ صفی الدین اردبیلی نشاند. از این زمان به‌بعد از شیخ جعفر و فرزندانش و دیگر افراد خاندان صفوی ذکری به میان نیست، و ما نمی‌دانیم که چه بر سرشان آمده است. به‌نظر می‌رسد که همهٔ آنها از خُرد و بزرگ و زن و مرد وکودک به‌دست مریدان شیخ حیدر قتلِ‌عام شده باشند. زیرا اگر یکی از این خاندان زنده مانده بود، می‌بایست که در جائی از ایران سر درمی‌آورد و نامی از او به میان می‌آمد.

جالب است بدانیم که از این پس کسی از ایرانیان به سلک مریدان شیخ حیدر درنیامد، و مریدان او را منحصراً تاتارهایی تشکیل دادند که از اناتولی به همراه او وارد ایران شده بودند، و عموماً نوعی مذهب اباحی و ولی‌پرست داشتند که در ایران به‌کلی ناشناخته بود.

شیخ حیدر از کودکی زیر تربیت خلیفگان برجستهٔ پدرش که خلیفه‌های سابق شیخ بدرالدین بودند قرار داشت؛ و آنها به‌دور از چشمان اوزون حسن، او را با عقاید افراطی خودشان تعلیم می‌دادند. آنها وقتی در اردبیل با او جاگیر شدند وی‌را مثل خودشان و بنا بر تعالیم شیخ بدرالدین زیر تمرینهای سخت نظامی و جهادی قرار دادند، و با انواع فنون جنگ و گریز که لازمهٔ زندگی غارتگرانهٔ تاتارها بود آشنا کردند. اوزون حسن به پاس خدمات خلیفه‌های شیخ حیدر که

۱ـ اصول کافیِ، باب ۱۴۱ احادیث ۱ـ ۴.

باعث پیروزیش بر جهانشاه شده بودند چندان به‌آنها آزادی عمل داد که در اردبیل کارگاه اسلحه‌سازی خاص خودشان را دائر کردند و خانقاه اردبیل را به‌نوعی حکومت در حکومت مبدل ساختند.

از زمانی که شیخ حیدر وارد اردبیل شد تا سال ۸۵۶خ که اوزون حسن در گذشت ۹ سال وقت مبتنی بر استقلال عمل در اختیار خلیفگان تاتار شیخ حیدر بود تا در اردبیل برای خودشان نوعی دستگاه سلطنتی به‌مقیاس کوچک تشکیل بدهند. خانقاه اردبیل مالک حدود ۲۰ روستای موقوفه بود که مغولان در اختیارش گذاشته بودند، و بخش عظیمی از ثمرهٔ کار و تلاش روستائیان بی‌چارهٔ ایرانی به‌خانقاه می‌رسید. درآمد سرشار این روستاها هزینه‌های لازم را در اختیار آنها قرار می‌داد تا در راه تهیهٔ ساز و برگ جنگی مورد استفاده قرار دهند و در اردبیل برای خودشان کارگاه اسلحه‌سازی دائر کنند و انبارهایشان با انواع اسلحهٔ روز انباشته کنند تا در لشکرکشیهای جهادگرانه به سرزمینهائی مثل گرجستان و چرکسان و ناحیهٔ قفقاز بتوانند شمار هرچه بیشتری از مریدان را همراه خودشان ببرند و غنایم و سبایای بسیار کسب کنند.[۱]

چونکه خلیفگان شیخ حیدر و به‌تبع آنها شخص او از شیوهٔ تقیهٔ بسیار منضبطی پیروی می‌کردند و باورهایشان را از غیرخودیها مخفی می‌داشتند، اوزون حسن نیز اطلاعی از عقائد شیخ حیدر نداشت، و او را بر عقیدهٔ نیاکانش می‌پنداشت. وقتی شیخ حیدر به سن نوجوانی رسید، اوزون حسن دختر خویش ـ مارتا که از کاترینای مسیحی‌مذهب تراپیزونتی بود ـ را به‌زنی به‌او داده او را داماد خویش کرد. طبیعی بود که این وصلت می‌توانست وضع سیاسی شیخ حیدر

---

۱. غنایم: اموالی که جهادگران از کافران تاراج می‌کردند. سبایا: دختران و پسرانی که جهادگران از خانه‌های مغلوبین بیرون کشیده می‌بردند تا مورد کامجویی قرار دهند یا در بازارها به‌فروش برسانند. احکام غنایم و سبایا را قرآن کریم و سنت پیامبر مُکَرّمِ ما مقرر کرده بود.

را به‌عنوان خواهرزاده و داماد شاه بسیار مستحکمتر سازد و دست او را در اجرای برنامه‌ها برای دستیابی به‌مقاصد پنهانی و درازمدتی که سرپرستان تاتارش در در سر داشتند بیش ازپیش باز بگذارد. فضل الله روزبهان خُنجی که معاصر این رخدادها و در تبریز بوده دربارهٔ فعالیتهای شیخ حیدر در اردبیل چنین می‌نویسد:

اکثر اوقاتش در تهیهٔ مقدمات لشکرکشی از نیزه ساختن و تیغ پرداختن مصروف بود... در ساختن اسباب حرب و تهیهٔ آلات طعن و ضربْ یگانهٔ زمان بود. شنیده‌ام که چندهزار سرنیزه و جوشن و شمشیر و سپر مهیا کرد بی آنکه به‌دستیاریِ صانعان محتاج گردد؛ چه به‌نفس خویش تمام آن‌را تکفل نمودی و مریداَن را به حُسنِ ارشاد در ساختنِ آنها تعلیم فرمودی.[1]

تشکیل سپاه قزلباش توسط شیخ حیدر

اوزون حسن در زمستان سال ۸۵۶ درگذشت و برسر جانشینی او میان پسرانش خلیل و مقصود و یعقوب نزاع افتاد. ابتدا خلیل که حاکم پارس بود خود را شاه خوانده از شیراز لشکر به‌تبریز برد و تبریز را گرفت، مقصود را که مادرش کاترینا بود دستگیر و خفه کرد، و یعقوب را به‌خود نزدیک ساخته حاکمیت دیار بکر را به او داد. شش‌ماه بعد یعقوب بر او شوریده به تبریز لشکر کشید و او را از میان برداشت و خود در تبریز به سلطنت نشست.

سلطان یعقوب پاشاهی تحصیلکرده و ایرانی‌شده و پارسی‌زبان‌شده و ادب‌دوست بود، و به تاریخ و فرهنگ ایران علاقهٔ بسیار داشت.[2] او ادیبان و هنرمندان و دانشوران ایران را در تبریز گرد آورد و زیر چتر حمایت گرفت. مؤلف مَجمَع الفُصَحاء دربارهٔ سلطان یعقوب می‌نویسد:

او سلطانی دانشمند و با کمال بوده. از او است:

دنیا که در آن ثباتْ کم می‌بینم در هر فرحش هزار غم می‌بینم

۱ـ منوچهر پارسادوست، ۱۴۷، به‌نقل از عالم‌آرای امینی.

۲ـ احسن التواریخ، ۶۲۷.

چون کهنه‌رباطیست که ازهرطرفش راهی بـه بیـابـان عـدم می‌بینم

مولانا جامی (عارف نامدارِ تاریخ ایران) با سلطان یعقوب تعلقات دوستانه داشت، و پس از درگذشت او در مرثیه‌ئی چنین سرود:

عمری دلِ من ز شوقِ یعقوب تپید یعقوب برفت و روی یعقوب ندید
رنجی که به‌من از غمِ یعقوب رسید هرگز یعقوب از غمِ یوسف نکشید

سلطان یعقوب بـه تـرویج دیـن اسلام و فرهنگ ایرانـی علاقهٔ بسیار نـشان می‌داد. او مدارس متعددی را در نقاط مختلف کشور تأسیس کرد؛ و اقدامات عمرانـی گونـاگونی انجام داد. در اجـرای احکامِ دینیْ بسیار سخت‌گیـر بـود و نوشیدن شراب در سراسر کشور برای مسلمین ممنوع کرد. او در تبریز اعلان نمود که هر مسلمانی که شراب بنوشد سرب مذاب در گلویش ریخته خواهد شد.[۱]

او همچنین پادشاهی صلح‌دوست بود؛ و برآن شد که با برقرار کردن روابط مسالمت‌آمیز با همسایگان غربی ـ یعنی دولت عثمانی در اناتولی و دولت مملوکی در شام ـ راههای تجارت بین‌المللی ایران با غرب را باز نگاه دارد و به بازرگانی کشور رونق بخشد. در آن زمان در کشور عثمانی بایزید دوم پسر سلطان محمد فاتح سلطنت می‌کرد. بایزید دوم برخلاف پدرش صلح‌جو بود و اندیشهٔ کشورگشایی نداشت. دراثـر سیاست مسالمتجویانهٔ سلطان یعقوب، بازرگانی خارجی ایـران شکوفا شد، و بندرگاههای کرانه‌های شمالی دریای پارس ازجمله هرموز و بصره به‌صورت بزرگترین بنـادر بازرگـانی خاورمیانـه درآمـد. راههـای زمینـی تجارت خارجی ایران که از زرنگ و بلخ و هرات به ری و اسپهان می‌رسید، از یک‌سو به تبریز و از آنجا به سرزمین اناتولی و اروپا وصل می‌شد، و از سوی دیگر به بغداد و موصل و از آنجا به شام و مصر می‌رسید. کاروانهای ایرانـی کالاهای هند و چین و ماوراء النهر را بـه درون ایـران آورده بـه انـاتولی و شـام و مـصر انتقال می‌دادنـد، و کالاهای آن سرزمینها را به هند و چین می‌بردند. کشتیهای ایران که از بنادر بصره

---

۱ ـ پارسادوست، ۲۱۵، به‌نقل از عالم‌آرای امینی.

و هرموز حرکت می‌کردند، کالاهای شرق آفریقا و جنوب هند را به بندرگاههای ایران حمل می‌کردند، و متقابلاً کالاهائی که توسط کاروان‌داران ایرانی به این بندرگاهها رسیده بود به هند و شرق آفریقا باز می‌گرداندند. رونق تجارت به رشد صنایع داخلی کشور نیز کمک کرد، و ایران در زمان سلطان یعقوب بایندر به‌سوی راه ترقی و شکوفایی برگشت. سلطان یعقوب در شهرهای ایران نیز دست به یک سلسله اقدامات عمرانی زد. بسیاری از ساخته‌های او در اسپهان که پایتختش بود تا امروز بر سرِ پا است و شاهان صفوی از شاه عباسِ اول به‌بعد آنها را بازتعمیر و زیباسازی و به‌نام خودشان یا به‌نام برخی از بزرگان دولتشان کردند.[۱]

گسترش مدارس و آموزشگاهها در کشور به احیای فکر دینی انجامید، و در اثر فعالیتهای تبلیغی علما و فقهای کشور، خانقاهها از رونق افتاد و کار و بار شیوخ صوفیه کساد شد. نزاع مدرسه و خانقاه که در زمان مغولان و تیموریان و ایل‌خانان به بهای اوجگیری قدرت خانقاههای زیر حمایت خانها و کاهش نفوذ مدارس تمام شده بود، در زمان سلطان یعقوب تغییر جهت داد، و فقها و متشرعانْ مورد حمایت دولت قرار گرفتند. در این رهگذر خانقاه اردبیل مثل دیگر خانقاههای کشور از سیاست شرع‌گراییِ سلطان یعقوب متأثر شد. تاتارهای مرید خانقاه اردبیل که هزینهٔ زندگی‌شان را از راه حملات غارتگرانه به‌آبادیهای اطراف آذربایجان به‌ویژه حمله به سرزمین چرکسان و گرجستان تأمین می‌کردند از سیاست صلح‌طلبی سلطان یعقوب متضرر شدند و راه درآمدشان بسته شد. در اثر

---

۱. شاید خوانندهٔ کتاب ما نداند که انتساب بسیاری از آثار تاریخی اسپهان به شاهان یا سران دولتِ صفوی شبیه انتساب مدرسهٔ سپهسالار به مرتضا مطهری و مسجد شاه به امام خمینی و دیگر نمونه‌های آن است که در دهه‌های پس از انقلاب اسلامی به نامهای بزرگانِ زندهٔ انقلابِ اسلامی به‌ثبت داده شد و ازجملهٔ آنها بیمارستانهای متعدد است. آیندگانِ ما نخواهند دانست که این مؤسساتِ احتماعیِ بزرگ را خیراندیشان بزرگِ ایران ساخته بوده‌اند و کسانی که نامهایشان بر روی اینها هیچ ربطی با آنها ندارند.

نزاع خانقاه و مدرسه، خانقاه اردبیل بسیاری از موقوفات خود را به‌نفع مدارس دینی از دست داد و درآمدش کاهش یافت، و شیخ حیدر از این راه متضرر گردید و از سلطه‌اش کاسته شد.

شیخ حیدر در سال ۸۵۸ خ برآن شد که به‌هر بهائی شده باشد از موقعیت خانقاه اردبیل در مقابل متشرعان و فقیهان آذربایجان حفاظت کند. او برای این منظور، به‌شیوهٔ بسیار پیچیده و مخفیانه‌ئی راههای مبارزاتی شیخ بدرالدین را احیاء کرده مقرر کرد که مریدانش لباس یک‌شکل بپوشند و کلاه نمدی سرخ‌رنگ دوازده‌ترک برسر بگذارند. در این‌زمان عموم خلیفه‌زادگان شیخ بدرالدین در اناتولی خلیفه‌های شیخ حیدر بودند، و در میان ترکان اناتولی فعالیت می‌کردند. اینها در اناتولی به‌فرمان شیخ حیدر کلاه سرخ دوازده ترک برسر نهادند. از آنجا که مردم آذربایجان در آن زمان سنی بودند، شیخ حیدر در این‌سال به‌بهانهٔ سرکوب مخالفان سلطان یعقوبْ جهاد با فقیهان را آغاز نموده ضمن یک فتوای بسیار مخفیانه به‌خلیفه‌هایش اعلام داشت که سنیان در حکم کفارند، و فقیهان سنی دشمنان خدایند و هرکه از آنها تبعیت کند از دین خارج شده به‌کافران ملحق می‌شود و قتلش واجب می‌گردد. او در این فتوای محرمانه به‌خلیفه‌هایش گفت که جهاد با سنیان واجب شرعی است و غارت اموال و اسیر کردن و فروختن زنان و فرزندان آنها ثواب عظیم دارد. او عقائد شیخ بدرالدین را موبه‌مو اجرا کرد و همان عقیدهٔ افراطی بکتاشیهای اناتولی را که امام علی را تا مقام خدایی بالا برده وی‌را مورد پرستش قرار می‌دادند تبلیغ کرد؛ وکلیهٔ واجبات شرعی را از نماز و روزه و حج را تأویل کرده از گردن مریدانش انداخت. مریدان او که از این‌زمان بطور رسمی لقبِ قزلباش (یعنی سرخ‌سر) یافتند در دسته‌جات مسلح و منضبط جهادی متشکل شدند، و آبادیهای شروان و داغستان و مناطقی از جنوب قفقاز را که عموماً سنی‌مذهب بودند، زیرِ بهانهٔ جهاد با مخالفانِ سلطان یعقوب مورد حملات غارتگرانه قرار دادند.

قزلباشان در اردبیل و روستاهای اطراف نیز دست به‌غارت و تاراج زدند و

شیوه‌های ارعاب‌آمیز همراه با خشونتهای شدید درپیش گرفتند تا مخالفانشان در ارعاب دائم نگاه دارند و از فکر هرگونه مقابله با آنها بازدارند. آنها تمام اقدامات ارعابی‌شان که در حقیقت برای تحکیم قدرت خودشان و به‌خاطر اخاذی از مردمِ اردبیل و آبادی‌های اطراف انجام می‌دادند را برای سلطان یعقوب به‌صورت تلاش برای سرکوب مخالفان سلطان وانمود می‌کردند تا همواره حمایت او را با خود داشته باشند. آنها برای ارعاب فقیهان و مردم اردبیل چنان شیوه‌های خشنی به‌کار بردند که شنیدن آنها مو را بر اندام انسان راست می‌کند. فضل الله روزبهان خنجی که رخدادهای اردبیل را از نزدیک پی‌گیری می‌کرده در ذکر یک مورد از این شیوه‌های رُعب‌انگیز می‌نویسد:

> او در اردبیل برای آسیب رساندن به‌مخالفانش به‌هر وسیله‌ئی متشبث می‌شد. ازجمله سگ زنده را آلوده به‌نفت می کرد و شب هنگام که همه در خواب بودند به‌آتش می کشید و در سرای مخالفش رها می کرد. سگ که زنده زنده در میان شعله‌های آتش می‌سوخت از شدت سوزش به‌هرطرف خانه می‌دوید و خانه را شعله‌های آن آتش به‌کام خود می کشید و هستی فرد مخالف را به‌نابودی می کشاند.[1]

چون شیخ حیدر پسرعمه و شوهرخواهر سلطان یعقوب بود، سلطان با او به مدارا رفتار می‌کرد. هربار که سلطان می‌خواست که او را از رفتارهای ناروا منع کند مادر حیدر به تبریز می‌رفت و از پسرش نزد سلطان شفاعت می‌نمود، و سلطان به‌پاس احترام عمه‌اش او را مورد بخشایش قرار می‌داد. یک‌بار که تجاوزهای قزلباشانِ شیخ حیدر دست استغاثهٔ روستائیان شمال آذربایجان را به درگاه سلطان یعقوب بلند کرده بود، سلطان یعقوب وی‌را به تبریز فراخواند. شیخ حیدر که به همهٔ راههای مظلوم‌نمایی و فریبکاری آشنائی داشت، و «تقیه اساس دین خودش و دین پدرش» بود، لباسی مندرس و ژنده بر تن کرد و در هیأت یک درویش

۱ـ پارسادوست، ۱۴۸، به‌نقل از عالم آرای امینی.

تهی‌دست به تبریز رفت. او با استفاده از اصل «تَوریَه»[1] برای سلطان یعقوب به قرآن سوگند یاد کرد که مریدانش به جان و مال هیچ مسلمانی تعدی نکرده‌اند و از آن پس هم نخواهند کرد، و هرچه درباره‌اش گفته‌اند شایعاتی است که دشمنان خاندان او (یعنی فقیهان) رواج داده‌اند و اساس و بنیادی ندارد. ولی او گفت که جهاد با چرکسان وظیفهٔ شرعی مریدان او است و او نمی‌تواند که حکم خدا را رها سازد. و چون سلطان وی‌را از این‌گونه جهاد نیز منع کرد، او برای سلطان سوگند

۱- توریه یعنی بیان موضوعی که منظور اصلیِ گوینده را مخفی بدارد و شنونده را به غلط‌فهمی اندازد و گوینده را به‌هدفی که از سخنش دارد برساند. مثلا «سلامٌ عَلَیکُم» که به‌معنای «آشتی بر شما باد» است را در توریه به‌معنای «آشتی بر ضدِ شما باد» منظور می‌کنند. شنونده شاد می‌شود که دشمن به او سلام کرده و دست دوستی به‌او دراز کرده است، ولی گوینده می‌داند که ازنظر شرعی به‌او اعلان جنگ داده و حق دارد که هر رفتار دشمنانه‌ئی دربارهٔ او انجام دهد. فقهای شیعه دو اصل تقیه و توریه را از ابداعات امام صادق می‌دانند و دهها حدیث در این‌باره آورده‌اند. مثلا، نوشته‌اند که روزی در مجلس نظر امام صادق را دربارهٔ ابوبکر و عمر پرسیدند: امام صادق گفت: «کانا إمامین قاسطین عادلین، کانا علی الحق وماتا علیه، فرحمة الله علیهما یوم القیامة» (دو امام عدالت‌پیشهٔ دادگر بودند، بر حق بودند و بر حق مردند، رحمتِ خدا بر آنها باد در روز قیامت). وقتی مجلس خالی شد یکی از شیعیان پرسید: «ای فرزند رسول الله! چرا چنان گفتی؟» گفت: اینکه گفتم «دو امام بودند» منظورم این آیهٔ قرآن بود که الله گفته «وجعلناهم أئمة یدعون إلی النار» (آنها را امامانی کردیم که مردم را به‌جهنم دعوت می‌کنند)؛ اینکه گفتم «قاسط بودند» منظورم این آیهٔ قرآن بود که الله گفته «وأما القاسطون فکانوا لجهنم حطبا» (قاسطین هیمهٔ جهنم‌اند)؛ اینکه گفتم «عادل بودند» منظوم این آیهٔ قرآن بود که الله گفته «الذین کفروا بربهم یعدِلون» (کافران برای الله همتا قائل می‌شوند)؛ اینکه گفتم «برحق بودند» نظرم آن بود که علی بر حق بود و ایشان برضدِ او بودند؛ اینکه گفتم «بر آن مردند» منظورم آن بود که بر گمراهی‌شان مردند و توبه نکردند. اینکه گفتم «رحمت خدا بر آنها باد در روز قیامت» منظورم آن بود که پیامبر که رحمت خدا است در روز قیامت خصمِ آنها خواهد بود و از آنها انتقام خواهد گرفت. [بحار الانوار، ۲۸۶/۳۰]

قرآن یاد کرد که از آن پس مریدانش را به جهاد نخواهد فرستاد، و در گوشهٔ زاویهٔ شیخ صفی به عبادت خواهد پرداخت، و از اردبیل پا بیرون نخواهد نهاد، و به درآمدهای نذوراتی که زائران برایش می‌آورند قناعت خواهد ورزید.

گرچه او چنین قولی به سلطان داده بود، چون به اردبیل برگشت مادرش را به تبریز فرستاد و از سلطان تقاضا کرد که اجازه دهد دسته‌ئی از مریدانش را برای جهاد با چرکسان اعزام دارد؛ زیرا او و مریدانش تنگدست شده‌اند و به مال نیاز دارند، و باید به هر وسیله به جهاد بروند تا اموالی را به غنیمت بگیرند و گروهی از دختران و پسران چرکسان را گرفته در بازارها بفروشند و درآمدی کسب کنند. سلطان یعقوب به این درخواست پاسخ مساعد نداد و درعین حال با جهاد کردن مریدان شیخ حیدر نیز مخالفت ننمود. اما شیخ حیدر با عنوان کردن این مسئله هدف دیگری در سر داشت. او که اینک خود را به‌حد کافی نیرومند می‌یافت در نظر داشت که به‌بهانهٔ جهاد با چرکسان به شروان حمله کند و قصاص خون پدرش شیخ جنید را از شروانشاه بگیرد. او در این زمان در اناتولی هزاران مرید تاتار داشت که آماده بودند در موقع لازم و فرصت مناسب به او بپیوندند و فرمانهایش را به اجرا نهند.

شیخ حیدر در اواخر بهار ۸۶۷ با دسته‌ئی از مریدانش از اردبیل خارج شد و در شمال آذربایجان در کنار رود کر به‌بهانهٔ گردش و تفریح اقامت گرفت. او از آنجا خلیفه‌هایش را به اناتولی فرستاد تا جهادگرانِ قزلباشان را گردآوری کرده به‌نزد او بفرستند. در خلال دوماه بیش از شش هزار قزلباش از اطراف و اکناف اناتولی به آذربایجان رفته به او پیوستند. در اواسط تابستان شیخ حیدر با این عده از رود کر عبور کرد و به آبادیهای بردع و محمودآباد که عموماً سنی بودند یورش برده روستاها را به‌باد غارت داد و شمار بسیاری از ساکنان این روستاها را به‌ویژه فقیهان را کشتار کرد. او سپس متوجه شماخی شد، و شروانشاه را که برای دفاع از شماخی لشکر آراسته بود شکست و فراری داده وارد شهر شماخی شد. او به قصاص آنکه برخی از موقوفات خانقاه اردبیل را سلطان یعقوب به‌نفع مدارس

دینی آذربایجان مصادره کرده بود، تمامی فقیهان و مدرسان و ائمهٔ مساجد شماخی را کشتار کرد، و اموال شهر را به‌تاراج قزلباشانش داد و شهر را به‌آتش کشید. او در نظر داشت که با همهٔ شهرهای شروان چنین کند. او پس از شماخی به دربند حمله برد، و با آن شهر نیز مثل شماخی رفتار کرد، و فقها و علما و مردم را کشتار و اموال را غارت کرد و شهر را به‌آتش کشید.

شروانشاه پس از شکست و فرار از برابر قزلباشان در دژ گلستان موضع گرفت و از سلطان یعقوب استمداد کرد. سلطان یعقوب بی‌درنگ لشکری به‌منطقه گسیل کرد. در ناحیهٔ تبرسران ـ همان جائی که شیخ جنید به قتل رسیده بود ـ دو نیروی شروانشاه و سلطان یعقوب به هم پیوستند. جنگ بزرگ قزلباشان با نیروی متحد سلطان یعقوب و شروانشاه در تیرماه ۸۶۷خ رخ داد. قزلباشان در آغاز تلفات سنگینی بر نیروهای مشترک سلطان یعقوب و شروانشاه وارد آوردند، ولی در حینی که نیروی مشترک در آستانهٔ شکست قرار داشت، شیخ حیدر تیر خورد و کشته شد، و مریدان تاتارش که بی‌فرمانده شده بودند سرآسیمه پا به فرار نهادند و بسیاری از آنها در حین فرار به‌کشتن رفتند. فرمانده سپاه سلطان یعقوب سر شیخ حیدر را از تن جدا کرده به تبریز برد. قزلباشان نیز به بیابانهای اناتولی و میان قبایل خودشان رفتند.

شیخ حیدر در سالهای اخیر جنایتهای بزرگی در آذربایجان کرده بود، و در لشکرکشی اخیر نیز شمار بسیاری از بزرگان دین را در شروان به قتل رسانده چندین مسجد و مدرسه را به‌آتش کشیده یا منهدم کرده بود و مردم آذربایجان از او در خشم بودند؛ و چون شیخ حیدر را وابسته به سلطان یعقوب می‌دانستند طبیعی بود که نارضایتی‌شان متوجه سلطان یعقوب شود. سلطان یعقوب برای فرونشاندن خشم مردم آذربایجان دستور داد سر شیخ حیدر را در خیابانهای تبریز گردانده در معرض تماشا نهادند، سپس آن‌را در پیش سگان انداختند.

پس از این قضایا خانقاه اردبیل که سالها بود به مرکز ارعاب و وحشت و ترور تبدیل شده بود به‌فرمان سلطان یعقوب تعطیل شد. زنِ شیخ حیدر ـ یعنی

مارتا، خواهرِ نامادری سلطان یعقوب- با سه پسرش علی و ابراهیم و اسماعیل به تبریز برده شدند. برای اینکه این پسران از اناتولی -مرکز قزلباشان- به‌دور باشند، سلطان یعقوب آنها را با مادرشان به شیراز فرستاد و به حاکم پارس دستور نوشت که آنها را در دژ استخر اقامت دهد.

سلطان علی و قزلباشانش

سلطان یعقوب در وبای همه‌گیر سال ۸۶۹ وباگیر شد و در بهمن‌ماه آن‌سال درگذشت. پس از او جنگ خانگی مدعیان سلطنت در خاندان او آغاز شد و ده سال تمامْ نیمهٔ غربیِ ایران را در آشوب و ناامنی فرو برد. ابتدا بای‌سنقر پسر ارشد سلطان یعقوب در تبریز برتخت نشست. مسیح میرزا بایندر که برای تصاحب مقام سلطنت برخاسته بود دربرابر او شکست خورده به کشتن رفت. محمود بیک -برادرزادهٔ سلطان یعقوب- که از پارس به‌قصد تبریز بیرون شده بود نیز در نزدیکی همدان در جنگ کشته شد. سلیمان بیک بایندر -حاکم ماردین و کردستان- مدعی دیگر سلطنت بود که بایسنقر را در آذربایجان شکست و فراری داد و تبریز را گرفت و خود را شاه ایران خواند. رستم بیک پسر مقصود و نوادهٔ اوزون حسن یکی دیگر از مدعیان سلطنت بود. سلیمان بیک به‌جنگ او شتافت؛ ولی شکست یافته کشته شد. در این میان بایسنقر که به شروان گریخته بود تدارک سپاه دید و قصد تبریز کرد و در جنگ با رستم بیک شکست یافته باز به شروان گریخت و رستم بیک بر تبریز دست یافته خود را شاه ایران نامید (بهار ۸۷۱).

رستم بیک نیز با چند مدعی سلطنت روبرو بود که هرکدام به نوبهٔ خود از حمایت بخشی از ترکان برای مواجهه با او برخوردار بودند. احمد بیک نوادهٔ اوزون حسن که پیش از این هوادار مسیح میرزا بود پس از کشته شدن مسیح میرزا به کشور عثمانی گریخت و درصدد تهیهٔ سپاه برای بازگشت به ایران و تصاحب تاج و تخت برآمد. مرادبیک برادر بایسنقر به شروان گریخته به برادرش پیوست و با او دست به‌کار جمع‌آوری سپاه برای حمله به تبریز شد. محمدی بیک و

الوندبیک ـ نوادگان دیگر اوزون حسن ـ نیز هرکدام بدون ارتباط با دیگری به نوبهٔ خود از پشتی‌بانی بخشی از ترکان و امرای بایندری برخوردار بودند و سپاه گرد می‌آوردند تا سلطنت را قبضه کنند. در میان این اوضاع آشفته سراسر ایرانِ غربی را ناامنی و بی‌ثباتی فراگرفت، و هر یک از مدعیان سلطنت با هوادارانش در نقطه‌ئی از ایرانِ غربی با گرفتن مالیاتهای سنگین از مردم به‌جمع مال برای تأمین هزینهٔ نزاعشان مشغول بودند و ثروتهای کشور را برباد می‌دادند.

جنگهای مدعیان سلطنت بایندری علاوه برآنکه ویرانیهای بسیار در کشور به‌دنبال آورد، جاده‌های کاروان‌رو را ناامن کرد و بازرگانی و کشاورزی را از رونق افکند و درنتیجه به صنعت کشور لطمه‌ئی شدید وارد آورد. مالیاتهای سنگین و اجحاف‌آمیزی که مدعیان سطنت به‌خاطر تأمین هزینه‌های جنگهای قدرتشان بر مردم می‌بستند کشور را در فقر و تهی‌دستی فرو برد.

بزرگترین ستمی که درنتیجهٔ این جنگهای خانگی به ایران رسید بازگشت قزلباشان تاتارِ اناتولی به ایران بود. رستم بیک پس از آنکه در تبریز مستقر شد، به هدف آنکه از نفوذ فرزندان شیخ حیدر در میان قزلباشان به‌نفع خودش استفاده کند، و نیروی قزلباشان را به خدمت گرفته در جنگ قدرت داخلی از آنها در برابر رقبایش استفاده کند، دستور داد عمه‌اش مارتا را با فرزندانش از شیراز به تبریز ببرند. او علی ـ پسر ارشد حیدر ـ را با لقب سلطان علی بر مسند ریاست خانقاه اردبیل نشاند و دستور اعادهٔ املاک مصادره‌شدهٔ خانقاه را صادر کرد.

قزلباشان که در این‌زمان در مناطق مختلف اناتولی در میان قبایل خودشان پراکنده بودند به‌محض شنیدن خبر آزادشدن اولاد شیخ حیدر و بازگشاییِ خانقاه اردبیل به‌دور خلیفه‌های شیخ حیدر گرد آمده به‌سوی آذربایجان به‌راه افتادند و پیرامون سلطان علی جمع شدند. رستم بیک این نیرو را برای مقابله با دشمنانش به‌کار گرفت. او سلطان علی را با گروهی از مریدانش که تازه به آذربایجان آمده بودند برای مقابله با بایسنقر به شروان گسیل کرد؛ و گروه دیگری از آنها را بر سرِ یکی از هواداران بایسنقر که در همدان مستقر بود فرستاد. بایسنقر در جنگ با

قزلباشان کشته شد و هوادارانش نیز در نزدیکی همدان شکست یافتند. این پیشامد بر اهمیت قزلباشان نزد رستم بیک افزود و دست آنها را در اردبیل باز گذاشت تا همان شیوه‌های دیرینه را ازسر گیرند. از آن پس قزلباشان در اردبیل و روستاهای اطراف دست تعدی به جان و مال مردم گشودند، و جهاد با سنیان را سرلوحهٔ کار خویش قرار داده علمای آذربایجان را به شیوه‌های گوناگون ترور کردند، و بسیاری از مساجد و مدارس را به‌آتش کشیدند. این شیوه‌ها سبب شد که علی و برادرانش به‌فرمان رستم بیک به تبریز برده شده زیرِ اقامت اجباری قرار گیرند، و از تماس خلیفه‌ها با آنها جلوگیری شود. لیکن پس از مدت کوتاهی علی و دوبرادرش را شبانه چند تن از فدائیان قزلباش از محل اقامتشان ربوده از تبریز گریزاندند (۸۷۳خ). روز بعد رستم بیک یک گروه ۵۰۰ مردی را به‌تعقیبشان فرستاد. اینها در روستای شماسبی نزدیک اردبیل به قزلباشان رسیدند؛ ولی قزلباشان که اینک حدود ۳۰۰ تن بودند در دفاع از علی و برادرانش با این گروه جنگیدند و چند تن را کشته بقیه را فراری دادند. در این میانه علی به نحو اسرارآمیزی سربه نیست شد، و گفته شد که در حین درگیری در اثر سقوط اسبش در رودخانه کشته شده است. پس از او ابراهیم و اسماعیل را قزلباشان به اردبیل برده در خانهٔ امنی پنهان کردند. ولی چونکه مأموران رستم بیک در جستجوی آنها بودند، چند روز بعد آنها را مخفیانه از اردبیل بیرون برده به رشت رساندند. این دو برادر چند هفته در رشت در یک مسجد نزدِ یک پیرزن و سپس در منزل یک زرگر به‌نام «نجم» نهان شدند. پس از آن قزلباشان آنها را برداشته به لاهیجان رفتند، و اسماعیل را به «کارکیا میرزا علی» ـ حاکم شیعهٔ زیدی‌مذهب لاهیجان ـ سپردند که از مریدان خانقاه شیخ زاهد گیلانی بود و به نوادگان شیخ صفی که نوادگان شیخ زاهد شمرده می‌شدند ارادت می‌ورزید؛ و در عین حال به علت دور بودن از آذربایجان هیچ‌گونه اطلاعی از عقیده و مذهبِ قزلباشان نداشت. از این هنگام به‌بعد از ابراهیم و دیگر برادران اسماعیل نیز خبری به‌دست داده نشده است. برای اسماعیل نامهای چهار برادرِ دیگر در این زمان آورده و نوشته‌اند که

«سید حسن میرزا و سید سلیمان میرزا و سید داوود میرزا و سید محمود میرزا» در سفر رشت همراه اسماعیل بودند، و «خاقان اسکندرشان به‌رفاقتِ برادران در رشت نزول اجلال فرمودند».[1] ولی آنها از هنگام بیرون برده شدنِ اسماعیل از رشت در تاریخ صفوی گم می‌شوند. وقتی اسماعیل به‌لاهیجان برده شده هیچ‌کدام از برادرانش همراهش نبوده‌اند.

به‌نظر می‌رسد که این چهار برادر از مادر یا مادرانی سوای مادر اسماعیل بوده‌اند. اینکه همهٔ برادران اسماعیل و خویشاوندانش و کلیهٔ نوادگان شیخ صفی الدین اردبیلی در تاریخ گم شده‌اند از موضوعات اسرارآمیز تاریخ پیدایش قزلباشان صفوی است که با هیچ تلاشی نمی‌توان به حقیقتِ آن پی برد و رد پائی را از برادران شاه اسماعیل در تاریخ یافت.

۱ـ احسن التواریخ، ۷ـ ۸.

بخش دوم

تشکیل سلطنت قزلباش

گفتار نخست

شاه‌اسماعیل‌صفوی

کودکی و نوجوانی شاه اسماعیل

اسماعیل پسر شیخ حیدر در سال ۸۶۶ خ در اردبیل به‌دنیا آمد. مادرش مارتا دختر اوزون حسن و کاترینای تراپیزونتی بود. مادر بزرگش کاترینا با این شرط با اوزون حسن ازدواج کرده بود که دین خودش را نگاه دارد و تا آخر عمرش از آزادی کامل دینی برخوردار باشد. او وقتی به‌عنوان ملکهٔ اوزون حسن وارد شهر آمُد شد، یک کشیش و چند موعظه‌گر و ندیم و چاکر وکلفَت مسیحی را همراه آورد. او در شهر آمُد یک کلیسا بنا کرد تا روزهای یکشنبه در آن نماز بگزارد و به موعظهٔ کشیش گوش فرادهد.

پس از آنکه اوزون حسن بر بخش اعظم ایران دست یافته شاه ایران شد و تبریز را پایتخت قرار داد کاترینا در تبریز نیز برای خودش کلیسای باشکوهی ساخت وکشیشان و تبلیغ‌گران مسیحی را به تبریز برد. در ارزنجان که در آن زمان عمدتًا ارمنی‌نشین بود نیز دو کلیسا به نامهای «سیمون» و «یحیا» بنا کرد. بنای این کلیساها به اوزون حسن نسبت داده شد. اوزون حسن سه مسجد بزرگ نیز در تبریز و ابهر و ترجان ساخت.[۱]

کاترینا زنی مذهبی و متعصب و زیرک بود. او وقتی پسری به‌دنیا آورد یک اسم بامُسَمّی برایش برگزید و او را «مقصود» نامید. او امیدوار بود که این پسر روزی شاه ایران شود. او روزهای یکشنبه که به‌کلیسا می‌رفت و دخترش مارتا را نیز با خودش می‌برد تا او را از راه شنیدن موعظه‌های کشیشان با تعالیم دین

۱ـ والتر هینتس، ۱۴۲ـ ۱۴۳.

آبایی‌اش آشنا سازد.

مارتا ـ مادر اسماعیل ـ کودک بود که عثمانیانِ سنی‌مذهبْ کشور پدربزرگ مادریش (تراپیزونت) را تصرف کردند و خانوادهٔ مادریش را قتلِ‌عام و قومش را کشتار و تاراج و متواری کردند. پس از چندسال برادران پدریش خلیل و یعقوبْ برادرِ پدر و مادریش مقصود را خفه کرده از بین بردند. سپس سلطان یعقوب شوهرش حیدر را به‌کشتن داد و سرش را به‌فتوای فقهای سنی جلوِ سگان تبریز افکند، و او و فرزندانش را به شیراز تبعید کرد. پس از آن نیز پسر بزرگش علی به‌هنگام فرار از برابر مأموران رستم بیک بایندری کشته شد، و او با دو پسر دیگر خویش متواری و در لاهیجان پنهان شدند. طبیعی بود که این رخدادهای تلخ بر این زن اثر بگذارد و روحیه‌ئی کینه‌جو و انتقام‌طلب نسبت به همهٔ کسانی که با خاندانش این‌چُنین دشمنی ورزیده بودند و همه‌شان سنی بودند را در او پرورش دهد. هردو دولت عثمانی و ایران دشمنان آشتی‌ناپذیر خانوادهٔ او به شمرده می‌شدند، و همهٔ قزلباشان تاتار ـ که مریدان شوهرش بودند ـ دوستان طبیعی او و خاندانش محسوب می‌شدند. او با چنین روحیه‌ئی اسماعیل را در دامنش پرورد.

اسماعیلِ هفت‌ساله را هفت صوفیِ تاتارِ اناتولی از سران برجستهٔ قزلباش که خلیفه‌های شیخ حیدر بودند به لاهیجان بردند و در منزل کارکیا میرزا علی مخفی کردند. کارکیا از بقایای حاکمانِ شیعهٔ زیدی‌مذهب طبرستان بود که خاندانش از دیرباز در لاهیجان قدرت را در دست داشتند. او اسماعیل را از آن نظر درخانهٔ خویش پنهان کرد که نوادهٔ شیخ صفی الدین و شیخ زاهد بود و مأموران رستم بیک بایندر در تعقیبش بودند. او خودش نیز از رستم بیک دل خوشی نداشت. علاوه بر این او شیعه بود، و قزلباشان نیز خودشان و اسماعیل را شیعه می‌نامیدند.

گرچه میان مذهب کارکیا با مذهب قزلباشان هیچ‌گونه همسانی‌ئی وجود نداشت، ولی تقیهٔ شدیدی که خلیفه‌های شیخ حیدر نشان می‌دادند مانع از آن می‌شد که غیرِ خودیها از دین آنها اطلاعی به‌دست آورند.

اسماعیل را مریدانش از همان کودکی لقب «شاه» داده بودند. شاه در

فرهنگ صوفیه به‌معنای شیخ بود. آنها پس از شیخ بدرالدین به هرکدام از شیوخ خودشان «شاه» و «سلطان» لقب داده بودند. از این القاب مفهوم سیاسی در مد نظر نبود. بعدها نیز آنها برای همهٔ شیوخ طریقت، اعم از زنده و مرده، لقب «شاه» به‌کار بردند. چنانکه وقتی شیخ نعمَةُ الله ماهانی در اثر تبلیغ یکی از نوادگانش (که در زمان صفوی از کارگزاران قزلباشان شد) از ایرانی بودن و سنی بودن خارج کرده شد و شیعهٔ لبنانی گردید، صفت «شاه» به اول اسمش افزوده گشت و از آن پس وی‌را «شاه نعمَةُ الله ولی» خواندند. آنها برای امام رضا نیز همین لقب را به‌کار بردند و او را «شاه غریبان» خواندند. به‌نام امام علی نیز این صفت اضافه شد، و او را «شاه ولایت» لقب دادند.

هفت‌تنی که «شاه اسماعیل» را به لاهیجان بردند عبارت بودند از:

۱) حسین بیک لَلَه شاملو، پدر روحی و مربی خاص اسماعیل؛

۲) خادم بیک، خلیفهٔ خاص شیخ جنید و شیخ حیدر؛

۳) قره پیری قاجار، فرمانده مجاهدان قزلباش؛

۴) رستم بیک قره‌مانلو؛

۵) بایرام بیک قره‌مانلو؛

۶) ابدال علی بیک دده، مربی خاص شیخ حیدر؛

۷) الیاس بیک ایغوت اوغلی.

عموم اینها از تاتارهای درون اناتولی بودند، و قبیله و خانواده‌شان هیچ‌گاه در درون یا نزدیکی مرزهای ایران نزیسته بودند، و طبیعی بود که به‌فرهنگ و زبان ایرانی کاملا ناآشنا باشند. اینها ـ به‌خصیصهٔ نژادی‌شان که ترکتازی بود ـ حالت یک دسته را داشتند که تنها تلقی‌شان از ایران آن بود که کشور ثروتمندی است و باید راهی برای تاراج کردن آن پیدا شود.

کارکیا بخشی ازسرای خویش را دراختیار اینها نهاد و آنان با اسماعیل در آن قسمت جاگیر شدند. رستم بیک به‌زودی اطلاع یافت که اینها در لاهیجان‌اند؛ لذا هیأتی را به‌نزد کارکیا فرستاد تا پسران حیدر را با خود ببرند. کارکیا اسماعیل را

در زنبیلی نهاده بر شاخهٔ درخت آویخت و برای فرستادگان رستم بیک سوگند جلاله خورد که پای پسران حیدر بر روی زمینِ لاهیجان و هیچ نقطه از قلمرو او نیست. این‌گونه اسماعیل از خطر رهید.[1] به‌زودی جنگ قدرتِ بایندریان پیش آمد، نیمهٔ غربی ایران را آشوب فراگرفت، و اسماعیل در لاهیجان از آزادی کامل برخوردار و از زندگی مخفی بیرون آورده شد.

هفت خلیفهٔ پرورندهٔ اسماعیل که لقب «اهل اختصاص» بر خودشان نهاده بودند پس از اقامت در لاهیجان با خلیفه‌هایشان در اناتولی در ارتباط بودند، برای رهبری اسماعیل که او را از همان کودکی «شاه اسماعیل» لقب داده بودند فعالیت و تبلیغ می‌کردند، و از همان زمان در تدارک زمینه‌سازی برای کسب قدرت به‌منظور کینه‌کشی از دشمنان خانوادهٔ اسماعیل برآمدند. اینها اسماعیل را ازنظر عقیدتی و سیاسی و حتی نظامی برای رهبری قیام آینده‌شان پرورش داده آماده ساختند. برای آنکه اسماعیل سواد بیاموزد یک ملای مکتبی به‌نام ملاشمس را کرایه کردند تا در منزل کارکیا به او آموزش دهد. اسکندر بیک دربارهٔ کودکی شاه اسماعیل در لاهیجان چنین می‌نویسد:

> در آن‌وقت سن شریف آن‌حضرت زیاده از هفت‌سال نبود، اما در فهم و فراست آیتی و در عقل و جوهرِ دانش علامتی بود. در مَبادیِ حال آئین جهانداری از ناصیهٔ همایونش ظاهر و فر ایزدی از جبینش مُباهِر. ملازمان موکب عالی که آن نونهال چمن‌آرای خلافت را به زلال حسن اعتقاد پرورش می‌دادند، با الهام غیبی به سِمَتِ والای شاهی موسوم ساخته با وجود صِغَرِ سِن به عقیدهٔ راست و ارادهٔ شامل، «مرشد کامل» و پادشاه می‌خواندند.[2]

اسماعیل در آن عالَم کودکیش شاه ولایت دلهای قزلباشان تاتار اناتولی بود. خلیفه‌هایش از او یک خدای مطاع ساخته بودند و او را همچون بت می‌پرستیدند.

۱ـ احسن التواریخ، ۹.

۲ـ اسکندر بیک، تاریخ عالم آرای عباسی (امیرکبیر، تهران، ۱۳۵۰) ۲۵.

او جای بت قبیله‌یی این تاتارهای بیابانگرد را گرفته بود و به‌تمام معنی خدا شده بود. قزلباشانی که از اناتولی ـ مخفیانه ـ برای زیارت مرشدشان وارد ایران می‌شدند نذر و نیازهایشان را به او نثار می‌کردند، سر بر قدمش می‌سائیدند، در پیشگاهش سجده می‌کردند، و از او برکت می‌گرفتند. اسماعیلِ کم‌سن و سال نیز در اثر این رفتار مریدانش باورش شده بود که یک ذات قدسی و آسمانی و خداگونه و مافوق بشری است.

او زیر تأثیر سخنان مادرش و زیر تلقین شبانه‌روزی خلیفه‌های تاتارش باور کرده بود که پدر و جدش ذاتهای مقدسی بوده‌اند که به‌دست دشمنان سنی‌مذهب که مخالفان خدا و پیامبر و اسلام‌اند و دین و ایمانی ندارند و تقدس پیامبر و امامان را باور نمی‌کنند به قتل رسیده‌اند. داستان ستمهائی که به‌دست حکومتگران سنی بر خانواده‌اش رفته بود را مادرش مارتا شبها با آب و تاب برایش تعریف می‌کرد. اکنون در لاهیجان داستان کربلا و مظلومیت امامان شیعه و ستمگریهای سنیان را خلیفه‌هایش برایش تعریف می‌کردند، و او آنها را با داستان قتل پدر و جدش مقایسه می‌کرد تا یک خط طویل تاریخی را در ذهن کودکانهٔ خویش مجسم کند که عموم سنیان در آن در برابر پیامبر و شخصیتهای برجسته‌ئی چون امام علی و امام حسین و شیخ جنید و شیخ حیدر قرار می‌گرفتند و با آنها در جنگ بودند. به‌این ترتیب، از سنی در ذهن او یک موجود خطرناک و ضدبشر تصویر می‌شد که کاری جز تباهی و مرگ‌آفرینی نداشت و درخور نابودی کامل بود. تصویری که از سنی در ذهن کودکانهٔ اسماعیل ایجاد شد تصویر درندهٔ بی‌رحم خون‌آشامی بود که هیچ شباهتی به انسان نداشت، و حتی اگر شکلش انسان بود در زیر لباسش هیأتی را نهان می‌داشت که به شکل یک درندهٔ وحشی بود؛ و حتی می‌پنداشت که هرکس سنی است دُم و چَنگال دارد و دُمش در زیر لباسش نهان است.[1]

۱ـ عبارتِ «سُنّی دُم دارد» که یادگار قزلباشان صفوی است هنوز هم در میان بسیاری از شیعه‌شدگانِ روستاییِ ایران برسرِ زبان است و در قم هنوز عمومیت دارد.

شنیدن مکرر چنین داستانها و تلقینهائی از اسماعیل یک موجودِ دارای جنون مذهبی و پرخاشگر و حیاتْستیز ساخته بود. او در همان سنینِ کودکیش چشم دید هیچ موجود زنده‌ئی نداشت، در لاهیجان تیر و کمان به‌دست به این‌سو و آن‌سو می‌رفت و ماکیان (مرغ و خروس و غاز) و هر جانوری که در برابرش ظاهر می‌شد را به‌تیر می‌زد. کارکیا نیز به‌خاطر احترامی که به شیخ زاهد و شیخ صفی الدین داشت دست او را در این بازیها باز گذاشته بود، و هر ماکیانی که او می‌کشت دستور داده بود که بهایش را به‌صاحبش بپردازند. ستایشگرانش دربارهٔ علاقهٔ او به‌کشتار موجودات زنده چنین نوشته‌اند:

> چون همه وقت شاه اسماعیل تیر و کمان به‌دست می گردید و از مرغ و غاز و اردک خانگی به‌تیر می‌زد [کارکیا میرزا علی] مقرر کرد که کسی فریاد و غوغا نکند، و هرچند که او هر روز به‌تیر زند و کُلا بها دهند.[1]
>
> در آن صِغَرِ سن، همگی (یعنی همواره) تیر و کمان در دست به صید مرغ و جانور مشغول بودند و لحظه‌ئی نمی‌آرمیدند. و خوارِقِ عادات بسیار از آن منظورِ نظرِ پروردگار ظاهر می‌شد.[2]

او در همان دوران کودکیش میل شدیدی به خون‌ریزی داشت، و قزلباشان این میل را در او تقویت می‌کردند و کین شدید به سنیان را در او به بدترین وجهی پرورش می‌دادند. هرگاه یک قزلباش در برابر او می‌نشست به‌یاد امام حسین و شیخ جنید و شیخ حیدر به‌گریه می‌افتاد و قربان صدقهٔ اسماعیل می‌رفت و به سنیانی که آنها را کشته بودند لعنت و نفرین می‌فرستاد، و آرزو می‌کرد که خدا به‌آنها فرصت بدهد تا انتقام خون ایشان را از سنیان بگیرند. این رفتار همواره احساس اسماعیل را برای انتقامجوئی تحریک می‌کرد و حس درندگی را در او برمی‌انگیخت. داستانهائی که شبها مادرش برایش بازمی‌گفت و تلقینهای

۱ـ پارسادوست، ۲۴۷ به نقل از جواهر الاخبار بوداق قزوینی.
۲ـ اسکندربیک، ۴۷.

ضدسنی که در او ایجاد می‌کرد مزید بر کینهٔ او نسبت به‌سنی می‌شد و آرزوی او را برای سنی‌کشی افزون می‌ساخت.

دربارهٔ این هفت خلیفه که اسماعیل را در لاهیجان می‌پروردند، دکتر پارسادوست می‌نویسد:

> آنان معتقد به‌حلول ذات خداوندی در وجود انسان و بی‌اعتقاد نسبت به اجرای فریضه‌های مذهبی بودند. آنان، مانند سایر مریدانِ شیخ حیدر، او را (اسماعیل را) خدای زنده می‌دانستند و اجرای دستورها و جلب رضایت مرشد کامل را بر خود واجب می‌شمردند. این هفت نفر، با داشتن پیشینهٔ فرماندهی سپاه، شرکت در جنگها، و تندرو بودن در مذهب خود، مربیان و مشاوران دائمی اسماعیل در سالهای اقامت او در لاهیجان بودند.[1]

هم اینها بودند که او را با فنون تیراندازی و نبرد و برای برنامه‌هائی که تهیه دیده بودند آماده می‌کردند. مؤلف جهانگشای خاقان می‌نویسد:

> گاهی به نشاط شکار و سیر مُتَنَزّهاتِ (گردش در تفریح‌گاههای) آن دیار مشغول بوده، پیوسته نقش جهانگیری و خیال کشورگشایی در لوح خاطر مبارک می‌نگاشت.[2]

زمانی که اسماعیل در چنین شرایطی همچون موجودی خدازاده و ملکوتی و مافوق بشری، و با تمایلِ افراطی در کشتن موجوداتِ زنده، توسط خلیفه‌ها پرورش می‌یافت مدعیان سلطنت در خاندان بایندری درگیر جنگهای خانگی بودند و کشور را به‌سوی تباهی سوق می‌دادند. احمدبیک بایندر که در جنگ قدرت شکست یافته به‌عثمانی گریخته بود در سال ۸۷۶ پس از هماهنگی با ترکان هوادارِ خویش در ایران و به‌همراه گروه بزرگی از جنگاوران آق قویون‌لو به‌سوی آذربایجان حرکت کرد. در نبردی که در تابستان آن سال در کنار رود ارس میان او

۱ـ پارسادوست، ۲۴۶.

۲ـ پارسادوست، ۲۴۹ به نقل از جهانگشای خاقان.

و رستم بیک درگرفت، برخی از سران سپاه رستم بیک به احمدبیک پیوستند، و درنتیجه رستم بیک شکست یافته دستگیر وکشته شد. پس از آن تبریز به‌دست احمد بیک افتاد و او خود را شاه خواند. ایبه سلطان یکی از امرای سپاه رستم بیک بود که در جنگ رستم بیک و احمد بیک به احمد بیک پیوسته بود. چونکه احمد بیک به‌وعده‌هائی که به ایبه سلطان داده بود عمل نکرد، ایبه سلطان از او ناراضی شده با افرادش به‌پارس رفت و به‌قاسم بیک پُرناک پیوست و در شورش پرناک برضد احمد بیک همکاری کرد. در جنگی که در نزدیکی اسپهان میان احمد بیک و اینها در گرفت، احمد بیک شکست یافته کشته شد. آنها سپس ـ حیله‌گرانه ـ از مرادبیک که در شروان می‌زیست دعوت کردند که به‌تبریز رفته سلطنت را به‌دست گیرد. اما همین‌که مرادبیک به‌تبریز نزدیک شد ایبه سلطان وی‌را طی دسیسه‌ئی بازداشت کرده به‌زندان افکند. در این اثناء محمدی بیک سر به شورش برداشته بر پارس و اسپهان و ری دست یافت و آذربایجان را گرفته خود را شاه خواند. الوندبیک نیز دیار بکر را گرفت و خودش را شاه نامید و از آنجا به آذربایجان لشکر کشیده محمدی بیک را در جنگ شکست و فراری داد و خود به‌سلطنت نشست. محمدی بیک پس از این شکست روانهٔ اسپهان شد، ولی ایبه سلطان خواهان اسپهان برای خودش بود و مانع نزدیک شدنِ او به اسپهان شد. پیکار میان این دو به‌شکست و کشته شدن ایبه سلطان انجامید. چون ایبه سلطان کشته شد، مرادبیک که تا آن‌زمان در زندان او بود گریخت و با دسته‌ئی از هوادارانش شیراز را گرفت و خود را شاه خواند (زمستان ۸۷۸ خ). او سپس شیراز را به قاسم بیک پرناک سپرد و خودش به‌اسپهان لشکر کشیده محمدی بیک را شکست داده کشت و به‌قصد تصرف تبریز حرکت کرد. در اوائل سال ۸۷۹ الوند بیک در میان سلطانیه و ابهر با مرادبیک روبرو شد. ولی جنگهای چندین ساله بیشینهٔ سران بایندری را درو کرده بود، و خطر آن می‌رفت که ادامهٔ این جنگها به‌نابودی بقایای آنها انجامد. پیش از آنکه جنگی دربگیرد پیران قبیله پادر میانی کردند، و میان دو رقیب مذاکره آغاز شد. به‌دنبال این مذاکرات قرار براین

رفت که مغان و اران و آذربایجان و دیار بکر (آذربایجانِ تاریخی) در دست الوندبیک باشد که پایتختش تبریز بود. بقیهٔ قلمرو بایندریان ـ از جمله عراق ـ نیز قلمرو مرادبیک شناخته شد که شیراز را پایتخت قرار داده بود. هرکدام از این دو تن لقب شاه ایران را بر خود داشتند. قرار شد که رودخانهٔ قزل‌اوزون مرز میان قلمرو این دو شاه باشد.[1]

انتقام از شروانشاه و تخریب اران و شروان

در میان جنگهای رقیبانِ قدرت بایندری، هفت قزلباشِ اهلِ اختصاص در لاهیجان دست به‌کار تهیهٔ مقدمات حرکتشان شدند. آنها به‌بهانهٔ زیارت مرقد شیخ صفی، مارتا و اسماعیل را با کسب اجازه از کارکیا به‌اردبیل بردند (شهریورماه ۸۷۸ خ). هیچ‌کس جز این هفت‌تن در این سفر با او همراه نبود. اسماعیل در مردادماه ۸۶۶خ به‌دنیا آمده بود و در این هنگام ۱۲ سال و یک‌ماه سن داشت، و پنج سال از اقامتش در لاهیجان می‌گذشت. هدف قزلباشان از طرح مسئلهٔ زیارت بقعهٔ اردبیل خروج از حیطهٔ سلطهٔ کارکیا بود. آنها مارتا را به اردبیل فرستادند تا در زاویهٔ شیخ صفی مُعتَکف گردد؛ و خود با اسماعیل به ناحیهٔ خلخال رفتند، و نزدیک سه ماه در روستاهای اطراف خلخال ماندند و از آنجا به‌خلیفه‌هایشان در اناتولی برای گردآوری قزلباش و فرستادنشان به‌ایران فرمان فرستادند. بی‌درنگ گروههای قزلباش از اناتولی به طرق گوناگون به آذربایجان وارد شدند و به اردوی اسماعیل پیوستند. پس از سه ماه که حدود دو هزار قزلباش در پیرامون اسماعیل گرد آمدند اسماعیل را اهل اختصاص به‌بهانهٔ زیارتِ مرقدِ شیخ صفی به اردبیل بردند. در این سفر حدود ۳۰۰ تن از قزلباشانِ اناتولی با او همراه بودند. اینها چند روز در اردبیل ماندند، ولی حاکم اردبیل به‌آنها اخطار کرد که شهر را ترک کنند. قزلباشان به‌بهانهٔ صید ماهی به ناحیهٔ تالش رفتند، و چند ماهی را در کنار روستای

۱ـ حبیب السیر، ۴۴۶.

ارجوان ماندند، و به ظاهر به صید ماهی و فروش آن مشغول شدند. مورخان دربار صفوی دربارهٔ پیوستن قزلباشان اناتولی به شاه اسماعیل نوشته‌اند:

آوازه درافتاد که شیخ اوغلی شاه اسماعیل عزم خروج (یعنی قیام) و جهانگیری دارد؛ چهارهزار تن از مریدان سلسلهٔ صفویه از حدود شام و دیار بکر و سیواس به‌عسکر نصرت‌مماس پیوستند.[1]

حرکت اینها در این ماهها شکل حرکت یک شیخِ طریقت با مریدانش در مناطق مختلف داشت که «سیر» (جهانگردی) نامیده می‌شد. لذا حرکتشان هیچ شک و شبهه‌ئی نزد حاکمان محلی آذربایجان بر نمی‌انگیخت، و حتی به هرجا که می‌رفتند از جانب حاکم محل مهمان می‌شدند و مورد پذیرایی قرار می‌گرفتند. در این سفرها کسی از ایرانیان با آنها همراه نبود، و همگی‌شان از قزلباشانِ آمده از اناتولی بودند. در بهار سال ۸۷۹ قزلباشان از راه موغان عازم قره باغ شدند، و سرانجام به‌بهانهٔ صید ماهی، در کنار دریاچهٔ گوگچه واقع در شمال نخجوان رحل اقامت افکندند. سپس در تابستان وارد منطقهٔ ارزنجان شدند که نزدیکترین نقطهٔ ایران به مرز عثمانی بود. در ارزنجان باز هم گروهی از قزلباشان اناتولی به‌این اردو پیوستند، و شمارشان به‌هفت هزار رسید. از وقتی که اسماعیل را از لاهیجان بیرون بردند تا وقتی که در ارزنجان اردو زدند خلیفه‌ها پیوسته در اناتولی فعالانه مشغول جذب قزلباش بودند؛ و ترکانِ بیابانی که آوازهٔ عزمِ خروج «شیخ اوغلی شاه اسماعیل» را شنیده بودند به‌امید اینکه به‌زودی حرکت جهادی تاراجگرانهٔ بزرگی در پیش خواهد بود و غنایم بسیار نصیبشان خواهد شد به‌اردوی اسماعیل می‌پیوستند. قزلباشانِ اردوی هفت‌هزار نفری شاه اسماعیل عموماً افراد ۹ قبیلهٔ ترکان اناتولی بودند:

۱) شاملو از تاتارهای زاویهٔ شمالشرق مدیترانه و شمالغرب شام.

۲) تکه‌لو از قبایل تکه در ناحیهٔ جنوبی اناتولی.

۱ـ روضَةُ الصفا، ۱۰.

۳) قاجار از تاتارهای شرق اناتولی.

۴) روملو، تاتارهای اناتولی که امیرتیمور به خواجه علی هدیه کرده بود سپس همراه شیخ جنید به اناتولی برگشته بودند.

۵) قره‌مان از ناحیهٔ کیلیکیه در جنوب اناتولی و اطراف قونیه.

۶) ورساق از جنوب کیلیکیه در شمال دریای مدیترانه.

۷) ذوالقدر از بخش علیای فرات بین سوریه و ترکیه کنونی.

۸) استاجلو از شرق اناتولی.

۹) بیات از شرق اناتولی.

علاوه بر اینها دسته‌جاتی از بقایای ترکان متنقل در نواحی تالش و سوادکوه نیز در اردوی قزلباش بودند که نسبت به تاتارها اندک بودند و نام قبیله‌یی نداشتند. اینها «صوفیان تالشی» نامیده شدند تا از دیگر قزلباشان متمایز باشند. اینها تنها گروهِ قزلباشان از ترکانی بودند که سابقهٔ سکونت در ایران داشتند. از قبیلهٔ افشار نیز گروهی به‌آنان پیوسته بودند که زیستگاهشان برای ما مشخص نیست، و به‌نظر می‌رسد که در جائی از بیابانهای شرق اناتولی بوده‌اند. دکتر پارسادوست دو قبیلهٔ افشار و قاجار را ازجملهٔ قبایل اناتولی ذکر کرده که پس از قیام شاه اسماعیل وارد ایران شدند؛ ولی به‌سبب برداشتِ غلطی ترکانِ متنقل را منطقهٔ تالش را آذری‌تبار و تالشی پنداشته است.[۱] باز در جای دیگر، قبیلهٔ افشار را با طایفهٔ «اوشار» از قبایل اوغوز ـ که در زمان سلجوقیان در اطراف همدان جاگیر شده بوده‌اند و تا زمان صفوی در ایرانیان حل شده و پارسی‌زبان شده و نامشان نیز برافتاده بوده است ـ خلط نام کرده و یکی پنداشته و متذکر شده که قبیلهٔ افشار از زمان سلجوقیان به‌ایران کوچ کرده بوده‌اند.[۲] احمد کسروی نیز پیش

---

۱ ـ پارسادوست، ۳۴۷.

۲ ـ همان، ۳۴۸. دکتر پارسادوست حتی قبیلهٔ قشقایی که خودشان یادشان هست که در اوایلِ دورانِ قاجاریها به‌ایران آمده‌اند و در زمان زندیها در ایران نبوده‌اند را از ترکانِ

از پارسادوست همین اشتباه را کرده است.

هفت‌سران قزلباش که خلیفه‌های طراز اول شاه اسماعیل بودند و «اهل اختصاص» نامیده می‌شدند در پائیز سال ۸۷۹ در ارزنجان یک جلسهٔ مشورتی با حضور شاه اسماعیل تشکیل دادند تا دربارهٔ حرکت جهادی‌شان تصمیم بگیرند. موضوعی که در این جلسه مطرح بود آن که برای جهاد به گرجستان حمله کنند یا ایروان را بگیرند (دو منطقهٔ مسیحی‌نشین که حاکمانشان از خاندانهای دیرینِ ایرانی و بازمانده از دوران پارتیان و ساسانیان بودند). پیشنهاد بعضی حمله به آبادی‌های آذربایجان (آبادی‌های سنی‌نشین) بود. کسانی نیز مشورت دادند که چندماه در ارزنجان بمانند تا شمار بیشتری از ترکان اناتولی به‌آنان بپیوندند، آنگاه به‌آذربایجان رفته آذربایجان را برای خودشان بگیرند. چونکه نتوانستند بر سر حمله به یک منطقهٔ مشخص به توافق برسند، قرار براین رفت که هرچه در آن شب از آسمان به «شیخ اوغلی اسماعیل ولیّ الله» وحی و الهام برسد از فردا به‌مورد اجرا نهاده شود. و اسماعیل به‌آنها گفت که شب با اجداد بزرگوارش حضرات امامان معصوم مشورت خواهد کرد و هرچه که نظر آنان باشد اجرا خواهد کرد، و به هر ناحیه که آنان ارشاد فرمایند خواهد رفت.

اسماعیل که سالها بود آرزوی انتقام‌گیری از کشندگان پدر و جدش را در سر داشت، آن‌شب در خواب دید که به‌شروان حمله کند و از شروانشاه انتقام خون پدر و پدر بزرگش را بگیرد. این رؤیا نزد سران قزلباش به‌مثابهٔ وحی آسمانی تلقی شد. گروهی از قزلباشان برای گرفتن غنیمت به گرجستان فرستاده شدند و به زودی با اموال بسیار برگشتند که در میان قزلباشان تقسیم شد. قزلباشان سپس به‌راهشان ادامه دادند، و پس از تاراج کردن یک روستا به‌نام شوره‌گل به محل تلاقی دو رودِ ارس و کر رسیدند، و سوار بر اسپانشان از رود کر گذشته به‌سوی شماخی پیش رفتند. پیش از آنکه به‌شماخی رسیده باشند مردم شماخی خبر

آمده به‌ایران در زمان سلجوقی پنداشته است.

یافتند که آنها با سلاح و جنگ‌ابزارند، و دانستند که گروه بزرگی از ترک‌تازان قصد تاراج دارند؛ لذا زن و فرزندان و اموال کم‌وزن و گرانبها را برداشته شهر را رها کرده به درون کوهستان گریختند. قزلباشان وارد شماخی شده آنچه در شهر مانده بود را تاراج کردند. شروانشاه در این زمان در مرغزاری واقع در میان روستای گلستان و روستای بیغرد بود. قزلباشان از این موضوع خبر یافتند، و تصمیم گرفتند که او را در همان مرغزار غافلگیر کنند. ولی پیش از آنکه اینها به‌منطقه رسیده باشند شروانشاه با شتاب به گلستان گریخت. پیش از آنکه به دژ گلستان رسیده باشد قزلباشان به‌او رسیدند. سپاهیان دژ گلستان به‌شروانشاه پیوستند. نبرد بسیار سختی میان دوطرف درگرفت، و شماری از قزلباشان به تیر سپاهیانِ پیاده‌نظام شروانشاه از پا درآمدند، و جناحهای راست و چپ قزلباشان در هم ریخته شد. شروانشاه برای آنکه کار را یکسره کند به سوارانش فرمان حملهٔ دسته‌جمعی داد. اما قزلباشان در نبرد با شمشیر بسیار کارآمدتر از سپاهیان شروانشاه بودند، و شروانشاه در اینجا مرتکب اشتباه بزرگی شده بود؛ زیرا با حملهٔ سوارانش پیادگانِ تیراندازِ او کارآییِ خویش را از دست دادند. قزلباشان که به تیرهای پیادگانِ شروانشاه در آستانهٔ شکست و فرار قرار گرفته بود، اکنون با رشادتهای بی‌مانندی با سواران شروانشاه جنگیدند. نتیجهٔ جنگ به‌بالادستیِ قزلباشان، شکست سپاه شروانشاه با تلفات بسیار و کشته شدنِ خود شروانشاه انجامید. جسد شروانشاه را به‌دستور شاه اسماعیل به‌آتش کشیده خاکستر کردند، و با برپا کردنِ کَلّه‌مناره از کشتگان شروانی پیروزی خویش را جشن گرفتند (پائیز ۸۷۹خ).

برای آنکه قزلباشان سبکبار باشند و احساس سیری از مال سبب نشود که احیانًا در فکر بازگشت به‌دیار خودشان بیفتند اسماعیل به‌آنها فرمود که هرکس هرچه «غنیمت» کرده است را به رودخانه بیندازد. معلوم نیست که چنین فکرِ باتدبیرانه‌ئی به‌ذهنِ خودِ اسماعیل رسیده بوده یا صوفیان اهل اختصاص به‌او القاء کرده بوده‌اند! یکی از قزلباشان بعدها دربارهٔ این فرمان چنین گفته است:

خاقان سکندرشان بفرمود که چون شروانی سُنّی‌اند مال ایشان نجس است، تمامی را در آب اندازید. صوفیان حتی اسپ و استرانِ جماعت را در آب انداختند. مرا از خزانهٔ پادشاه کیسهٔ جواهری به‌دست افتاده بود و سرِ آن را دوجا مُهر کرده بودند. یقین می‌دانستم که از نفایس (جواهرات گرانبها) است. چند مرتبه به‌خاطرم رسید که جواهر را در آب انداختن حیف است. باز نتوانستم که خلافِ امرِ مرشد نمایم. کیسهٔ جواهر را در آب انداختم.[۱]

پسر شروانشاه با دسته‌ئی از سپاهیان پس از کشته شدن شرانشاه به «شهر نو» بر کرانهٔ دریای مازندران گریخته بودند. شاه اسماعیل سه‌روز بعد گروهی از قزلباشان را بر سرِ او فرستاد، ولی پیش از آنکه اینها به شهر نو رسیده باشند پسر شروانشاه و همراهانش با کشتی به گیلان گریختند. با کشته شدن شروانشاه سراسر منطقهٔ شروان برای قزلباشان رها شد.

تصرف و تاراج شهر باکو (واقع در کنارهٔ غربی دریای مازندران) که خزانهٔ شروانشاه در دژِ مستحکمِ آن نگاهداری می‌شد جواهرات و اموال و کالاهای انبوهی را نصیب قزلباشان کرد. شاه اسماعیل در اینجا اموال غنیمت را مباح اعلام داشت و قزلباشان غنیمتها را در میان خودشان تقسیم کردند.

برای پاکسازی منطقه از بازماندگان خاندان شروانشاه و آثارشان هرکه از آنها در هرجا یافت شد کشته و سوزانده گردید. گورهای مردگان دیرینهٔ خاندان شروانشاه را شکافتند و اجسادشان را برآورده سوزاندند. همهٔ کاخهای خاندان شروانشاه را با خاک یکسان و باغهایشان را به‌آتش کشیده تبدیل به‌خاکستر کردند. ولی خاندان سروانشاه ریشه‌کن نشد، زیرا شماری از آنها به‌کوهستانها گریختند و زنده ماندند و چند سال بعد که شاه اسماعیل سرگرم ایران‌گشایی بود سلطنتشان را بازیافتند؛ و این‌را در جای خود خواهیم دید.

قزلباشان پس از آن قصد محمودآباد کردند، و برآن بودند که زمستان را در

۱ـ خلاصة التواریخ، ۶۱ـ ۶۲.

محمودآباد بگذرانند. در این‌زمان قزلباشان در فکر حمله به آذربایجان نبودند و قصدشان آن بود که در بقیهٔ آبادیهای شروان و اران به تاراجهایشان ادامه بدهند. شاید اگر به‌حال خود رها می‌شدند هیچ‌گاه به‌فکر لشکرکشی به درون آذربایجان نمی‌افتادند؛ زیرا می‌توانستند که در اران و شروان و ارمنستان و گرجستان غنایم بسیار به‌دست بیاورند؛ و حتی اگر قصد تشکیل حاکمیت هم داشتند در همان شروان تشکیل می‌دادند. ولی رخدادها به‌گونه‌ئی دیگر پیش رفت. در محمودآباد یکی از گریختگانِ نبردِ قدرتِ دستگاه بایندری به نام امیر شمس الدین زکریا کججی تبریزی که روزگاری دبیر اوزون حسن و سلطان یعقوب بود خود را تسلیم شاه اسماعیل کرد. اسماعیل که آوازهٔ این مرد و دشمنیِ او با الوندبیکِ بایندر را شنیده بود او را با احترام بسیار پذیرفت. اسماعیل قصد داشت که شهر گلستان را به‌قصد تاراج مورد حمله قرار دهد. زکریا کججی اوضاع تبریز و آذربایجان را برای او تشریح کرده او را تشویق کرد که وقت خود را صرف گرفتنِ گلستان نسازد و بهتر است که به‌تبریز برود و کار الوندبیک و سلطنت بایندری را یکسره کند.

تسخیر تبریز و آذربایجان

الوندبیک که در اوائل سال ۸۷۹ با مرادبیک به‌توافقی دست یافته شاه آذربایجان و دیار بکر شده بود وقتی خبر جنایتهای قزلباشان در اران و شروان را شنید به‌قصد سرکوب آنها به نخجوان رفت تا قزلباشان را از شروان بیرون کند. او یک لشکر پیشتاز را به‌گنجه و یک لشکر پیشتاز دیگر را به گرمارود فرستاده بود. قزلباشان با شتاب به‌سوی نخجوان به‌راه افتادند تا الوند بیک را غافلگیر کنند. الوندبیک نیز که تحرکات قزلباشان را رصد می‌کرد از نخجوان به‌قصدِ آنها بیرون آمد. در منطقهٔ «شرور» جنگ سختی میان او و قزلباشان درگرفت. قزلباشان که به‌بانگ بلند به‌زبان خودشان شعار «قربان اولدقم، صدقه اولدقم» سر داده اعلام جانفشانی در راه مولایشان اسماعیل می‌کردند رشادتهای وصف‌ناشدنی از خود بروز دادند. الوندبیک شکست یافته به‌ارزنجان گریخت.

شاه اسماعیل و قزلباشان روز پس از این پیروزی به‌سوی تبریز حرکت کردند. زکریا کججی در تسلیم تبریز به‌شاه اسماعیل نقش عمده ایفا کرد. او که به‌خاطر سابقه‌اش در دستگاه بایندریها نزد مردم تبریز دارای نام و احترامی بود با بزرگان و علمای شهر وارد مذاکره شده به‌آنها فهماند که اسماعیل نوادهٔ مرد بزرگواری همچون شیخ صفی الدین است، یک صوفی خیرخواه است که نیت بد ندارد و برای خدا کار می‌کند و هدفش نجات دادن آذربایجان از دست بایندریان است و می‌خواهد که به‌مردم تبریز کمک کند تا به‌آرامش و امنیت برسند. سران تبریز که از مصیبتهای جنگهای داخلی چندسالهٔ بایندریان به‌ستوه آمده بودند و دربارهٔ قزلباشان هیچ‌گونه اطلاعی نداشتند جز آنکه یکی از اولاد شیخ صفی الدین اردبیلی رهبری‌شان را در دست دارد، شهر را داوطلبانه بدون هیچ‌گونه پیش‌شرطی به قزلباشان تحویل دادند (اوائل فروردین ۸۸۰خ).

در این هنگام در میان مجموع هشت هزار مردیِ قزلباشان فقط سه تن وجود داشتند که ترک نبودند؛ یکی زکریا کججی بود؛ دیگر ملاشمس لاهیجی که معلم اسماعیل بود و اخیراً از لاهیجان به‌آنها پیوسته بود؛ دیگر نجم زرگر رشتی که شاید به‌قصد خریدن اموال گرانبهای تاراجی همراه قزلباشان بود. در میان همهٔ قزلباشان فقط این سه تن بودند که زبان پارسی می‌دانستند. بقیهٔ قزلباشان چندان اطلاعی از زبان پارسی نداشتند و به لهجه‌های مختلف ترکی حرف می‌زدند. اسماعیل نیز چونکه مادرش ترک‌زبان بود و مریدانش ترک‌زبان بودند و با او ترکی می‌گفتند و از کودکی در دامن ترکان تربیت شده بود به ترکی حرف می‌زد ولی پارسی را در گیلان آموخته بود.

قزلباشان پس از آنکه با توافق مردم تبریز وارد آن شهر شدند اسماعیل را یک‌راست به‌کاخ سلطنتی هشت بهشت بردند که از یادگارهای جهانشاه و اوزون حسن و سلطان یعقوب بود، و هرکدام از آنها به نوبهٔ خودشان بر شکوه این کاخ افزوده بودند. اکنون اسماعیل که سنش به ۱۳ سال و ۸ ماه رسیده بود با داشتن تبریز شاه ایران نامیده شد.

عرف معمولی جنگهای سیاسی که از هزاران سال قبل در جهان رواج داشت آن بود که اگر مردم شهری بدون مقاومت و داوطلبانه شهرشان را به یک فاتحی تسلیم می‌کردند می‌بایست که از هرگونه تعرض و تجاوزی در اَمان باشند، و فاتحان پس از ورود به شهر به همهٔ مردم شهر امان‌نامه بدهند تا به‌کار و زندگی روزمره‌شان بپردازند. این رسمی بود که حتی جنایتکارانی چون اسکندر مقدونی و چنگیز و هولاکو و امیرتیمور نیز به‌آن پابندی نموده بودند. تنها ترکان عثمانی چونکه به‌چیزی جز مسلمان کردنِ مغلوبان راضی نبودند در فتوحاتشان در اناتولی و شرق اروپا این رسمِ انسانی را دنبال نمی‌کردند.

جمعیتِ تبریز در آن‌زمان ـ چنانکه نوشته‌اند ـ بیش از دویست هزار بود. مردم تبریز و دیگر شهرهای آذربایجان مثل اردبیل و زنجان و خوی و مرند و باکو و جز آنها سنی و شافعی‌مذهب بودند، بخشی نیز شیعهٔ زیدی بودند، و عموم مردم به زبان آذری تکلم می‌کردند که از لهجه‌های کهنِ زبان ایرانی و شبیه کردی بود. حتی ترکان مهاجری که بازماندگان دوران سلجوقیان و مغولان در تبریز بودند به همین زبان آشنا شده با آن تکلم می‌کردند. در آن زمان هنوز رسم نشده بود که ترکانِ مهاجر به درون یک منطقه از ایران به زبان ترکی سخن بگویند؛ بلکه هر جماعت ترک که در منطقه‌ئی جاگیر می‌شد خیلی زود با زبان پارسی آشنا می‌شد تا همرنگ مردم گردد و بیگانه به شمار نرود. این موضوعی بود که در تمام دوران سلجوقیان و سپس دوران مغولان و ایلخانان اعمال شده بود؛ و هرچند که جماعات بزرگی از ترکان مهاجر از زمان مغولان به‌بعد در آذربایجان جاگیر شده بودند، زبان محاورهٔ عموم مردم آذربایجان ـ از ترکان مهاجر و ایرانیانِ بومی ـ زبان آذری بود نه ترکی. سخن گفتن به‌زبان ترکی در مواردی در درون خانه‌های خودِ ترکان معمول بود و به‌کلی از آذربایجان برچیده نشده بود.

شاه اسماعیل که دراثر تلقینهای چندین سالهٔ مادر و اطرافیانش کینهٔ بسیار شدیدی نسبت به سنیان در دل و آرزوی نابودگریِ همگانی آنها را داشت، پس از تحویل گرفتن تبریز تصمیم گرفت که مردم شهر را مجبور به‌تغییر مذهب کند. یکی

از مشاورانش ـ شاید زکریا کججی که هنوز شیعهٔ حقیقی نشده بود ـ به او مشورت داد که چنین کاری نکند. او به شاه اسماعیل گفت که اگر چنین شود مردم تبریز ناراضی خواهند شد و خواهند گفت که شاهِ شیعه نمی‌خواهیم.[1] ولی اسماعیلِ نوجوان که سنی را موجودی خطرناک می‌پنداشت تصمیم خودش را گرفته بود. او مصمم بود که مردم را از آنچه که گمراهی می‌پنداشت بیرون آورده به دین قزلباشان که به‌نظر او تنها «دینِ حق» بود وارد سازد. او در اثر سوابق تربیتیش احساس خدایی می‌کرد و خودش را پیامبرگونه می‌پنداشت و به‌خودش حق می‌داد که هر لحظه هر تصمیمی بگیرد بدون تأمل به مورد اجرا بگذارد. او نسبت به سنیان یک کینهٔ آشتی‌ناپذیر داشت که از پستان مادرش تراویده با خون او عجین شده بود، و سالها بود که مترصد فرصتی بود تا انباشتهٔ این کینه‌ها را بر سر سنیان خالی کند. او چنان غرق اوهامِ کودکانهٔ ناشی از تلقینهای قزلباشان بود که نمی‌توانست فاصلهٔ زمانی نُه قرنه‌ئی که میان امام علی و امام حسین با مردم آن زمان تبریز وجود داشت درک کند، و گمان می‌کرد که دشمان پیامبر و خاندانش و قاتلان امام علی و امام حسین همین مردم تبریزند که اکنون در شهر زندگی می‌کنند. او برآن بود که همهٔ مردم شهر را یا وادار به توبه کند یا از دم تیغ کین بگذراند و خون علی و حسین را از آنها بازستاند. او همهٔ سنیان در هرجا که بودند و هر نژادی که داشتند را بی‌دینان فاسد و خون‌ریز می‌پنداشت، و برنامه‌اش نابودگری آنها بود. او برای این برنامه یک مأموریت آسمانی برای خودش قائل بود. او به‌سبب آنکه از وقتی نام خودش را یاد گرفته بود در اطرافش قزلباشان شیعه دیده بود، خیال می‌کرد که مردم جهان مسلمان و شیعه‌اند و در میان آنها برخی هم بی‌دین و سنی‌اند که باید نابود شوند. او از خلیفه‌هایش شنیده بود که وقتی امام غائب ظهور کند چندان سنی خواهد کشت که خون مثل سیلاب جاری گردد و تا زانوان اسپ او برسد. او از خلیفه‌ها شنیده بود که وقتی امام ظهور کند

۱ـ عالم آرای صفوی، ۶۴.

همهٔ خلفای عرب که به علی و فرزندانش ستم کرده بوده‌اند را زنده خواهد کرد و در میدان کوفه محاکمه خواهد کرد و همه را در آن میدان تازیانه خواهد زد و به دار خواهد بست و اعدام خواهد کرد و در آتش خواهد سوزاند. او این شنیده را به یقین قلبی باور داشت و خودش نیز درصدد بود که پیش از ظهور امام غائب زمین را از سنیان پاکسازی کند تا دشمن امام بر روی زمین باقی نماند. این بود که وقتی مردی به او مشورت داد که در صدد مجبور کردن مردم تبریز به تغییر دادن دینشان برنیاید، چنین پاسخ داد:

مرا به این کار واداشته‌اند. خدای عالم و همهٔ ائمهٔ معصومین همراه من‌اند. من از هیچ کس باک ندارم. به توفیق الله تعالیٰ اگر رعیت حرفی بگویند شمشیر می کشم و یک‌تن را زنده نمی گذارم.[1]

او در شرائطی پرورش یافته بود که حقیقتًا باورش شده بود که «ولیّ الله» و برگزیده است و برای رهاسازی بشریت از دست سنیان مبعوث شده است. این احساس مأموریت آسمانی سبب شده بود که او خیال کند که وی‌را «به این کار واداشته‌اند». او چنان در رؤیای کودکانه‌اش غرق بود که به هیچ‌وجه قادر نبود که حقایق تاریخی و اجتماعی را درک کند. جهان در نظر او صحنهٔ پیکارِ خون‌آلود دو نیروی خیر و شر بود که یکی شیعه و رهرو راه خدا و امامان اهل بیت پیامبر بود، و دیگری سنی و پیرو راه شیطان و عمر و یزید. و او خود را مأمور می‌دانست که با رهروان راه شیطان بستیزد و همه را نابود کند. او یک قزلباش تمام‌عیار بود با بار گرانی از کینه و نفرت و حس انتقام از همه‌کس و همه‌چیز. فراتر از این او در سنینی از عمرش می‌زیست که چیزی جز رؤیا و احساسات بر شعورش حکومت نمی‌کرد، و قدرت تعقل صحیح را نداشت. او موجودی بود کینه‌کَش که عقل نداشت و قدرت بسیار نیز داشت.

فردای روزی که قزلباشان شهر تبریز را تحویل گرفتند جمعه بود. روز جمعه

۱ـ همان.

شاه اسماعیل وارد مسجد جامع تبریز شد، دستور داد که در میان هر دو نفر از حاضران در مسجد یک قزلباش شمشیر به‌دست بایستد؛ و وقتی او بر منبر رفت و از مردم خواست که از «مذهب منسوخ» تبرا کنند و به ابوبکر و عمر و عثمان لعنت بفرسند هرکه ساکت ماند بی‌درنگ سرش را بزنند. او بر بالای منبر رفته ایستاد و بدون هیچ‌گونه مقدمه‌ئی خطاب به‌جمعیت حاضر در مسجد گفت: «از سنیان تبرا کنید! به ابوبکر و عمر و عثمان لعنت بفرستید!» قزلباشان که با شمشیرهای آخته در میان جمعیت ایستاده بودند لعنت فرستادند و «بیش باد و کم مباد» گفتند؛ ولی حاضران به‌اعتراض زبان گشودند و «غلغله از میان مردم برخاست». شاه دوباره لعنت فرستاد و به‌بانگ بلند گفت: «هرکدام که نمی‌گوئید کشته می‌شوید.»[1]

جمعیتِ نمازگزار با دیدنِ این رفتار و شنیدن این فرمان در حیرت شدند. آنها از خود می‌پرسیدند که چه‌گونه ممکن است یک نفر که خود را مسلمان می‌داند و از اولاد مرد بزرگواری چون شیخ صفی الدین اردبیلی است چنین اهانت بزرگی را نسبت به یاران و خلفای پیامبر روا بدارد؟ ولی شاه اسماعیل نه از تاریخ اسلام اطلاعی داشت و نه اصحاب پیامبر را می‌شناخت و نه می‌دانست که آنها چه کسانی بوده‌اند. او از خلیفه‌های بکتاشی شنیده بود که ابوبکر و عمر و عثمان و عائشه دین نداشتند و دشمنان پیامبر و اسلام بودند، و در همهٔ عمرشان پیامبر را آزار دادند، و سر انجام هم علی را که ولی‌عهدِ منصوبِ پیامبر بود از ولایتعهدی برکنار کردند تا خودشان بر مسند خلافت تکیه بزنند و در جهان پادشاهی کنند. او شنیده بود که ابوبکر و عمر به ناحق به جای پیامبر نشستند و مردم را از دین بیرون بردند و دین سنی را که یک دین شیطانی و ساخته و پرداختهٔ ابوسفیان بود رواج دادند و با اسلام و مسلمانان جنگیدند، و یزید که از آنها بود امام حسین ـ دخترزادهٔ پیامبر ـ را که به‌خاطر دفاع از اسلام و دینِ جدش برخاسته بود به قتل رساند. او از خلیفه‌ها شنیده بود که عمر به خانهٔ علی حمله کرد و فاطمه را زخمی

---

۱ ـ همان.

کرد و سبب شد که فاطمه سِقط جنین کند و جنینش که در شکم مادرش محسن نام داشت به شهادت برسد و فاطمه نیز چند روز پس از این واقعه شهید شد. مجموعهٔ اطلاعاتی که او دربارهٔ اسلام داشت از این چند داستان تجاوز نمی‌کرد. و اینها را خلیفه‌ها چندان به تکرار و تفصیل برایش تعریف کرده بودند که همه را ازبر بود، و آرزو می‌کرد که روزی بتواند انتقام آن مظلومان را از این ظالمانِ سنی بگیرد. اکنون وقت آن انتقامگیری فرارسیده بود و او قدرت کافی برای این انتقام را داشت و گمان می‌کرد که مردم تبریز همان سنیان‌اند که با پیامبر و امامان بدیها کردند. او می‌خواست که مردم تبریز را از جنایتهائی که در حقِ پیامبر و امامان کرده بودند توبه دهد و هرکه توبه نکرد را بکُشد تا دشمنان خاندان پیامبر در جهان نمانند.

مردم حاضر در مسجد وقتی پس از لحظاتی از حیرت بیرون آمدند، باز هم خودشان را مورد خطاب این جوانک یافتند که بر فراز منبر ایستاده بود و شمشیر می‌جنباند و با لحن تحکم‌آمیزی به زبانی نیمه‌ترکی نیمه‌پارسی خطاب به مردم می‌گفت: «به ابوبکر و عمر و عثمان لعنت بفرستید! از دشمنان خدا و پیامبر تبرا کنید!» مردم برای آنکه بیش از آن اهانتهای این جوانک به‌مقدسات مسلمانان را نشنوند، و در اثر شنیدن این اهانتها که قادر به ممانعت از آن نبودند مستوجب خشم خدا و عذاب دوزخ نگردند، انگشتانشان را در گوشهایشان کردند و راه سمعشان را بستند. چندتنی از علما و رجال شهر تصمیم گرفتند که از مسجد بروند، و «رفتند که از جا حرکت کنند؛ ولی حضرت شاه شمشیر بلند کرد وگفت: تبرا کنید!»[1] چونکه هیچ کس به‌دستور شاه پاسخی نداد، شاه از فراز منبر به قزلباشانِ شمشیر به‌دست که در میان صفهای نمازگزاران ایستاده منتظر صدور اذن خون‌ریزی بودند دستور داد که گردنهای همه را بزنند.

مسجد تبریز در آن‌روز به قتلگاه عظیمی تبدیل شد، و هیچ کس نتوانست که

۱ـ همان، ۶۵.

از دست قزلباشان جان سالم ببرد.

ازآن روز به‌بعد شهر تبریز صحنهٔ کشتار دسته‌جمعی مکرر، آتش‌سوزی، غارت، و تجاوز ناموسی بود. همهٔ علما، فقیهان، مدرسان، پیش‌نمازان، مؤذنان، قاضیان، و مکتب‌داران را قزلباشان در روزهای آینده بازداشت کردند تا آنها را توبه دهند و مجبور کنند که از ابوبکر و عمر و عثمان تبرا جُسته به‌آنها دشنام دهند؛ و چونکه کسی از مردم تبریز ـ از بیمِ کیفر اخروی ـ حاضر نمی‌شد که چنین اهانتی به‌مقدسات دین خودش بکند، لامحاله سرنوشت همه فجیع بود. بسیاری کشتار شدند، خانه‌هایشان به‌آتش کشیده شد، زن و فرزندانشان از خانه‌ها بیرون کشیده شده مورد تجاوزهای وحشیانه قرار گرفتند؛ و ـ به بیانِ امیرمحمود خواندمیر ـ «مملکت آذربایجان از لوث وجود بسیاری از جُهّال و متعصبان پاک شد.»[1] «جُهّال و متعصبان» فقها و علمای آذربایجانی بودند که به‌نظر نویسندگانِ صفوی «از شدتِ تعصب و نادانی» نمی‌خواستند که «دین شیطانیِ سنیان» را رها کرده «دین حق» را بگیرند که قزلباشان آورده بودند. دسته‌جات مسلح قزلباشانِ تاتار با دشنه و تبر در کوچه‌های تبریز به‌راه افتاده شعار می‌دادند و از مردم می‌خواستند که از خانه‌ها بیرون آمده تبرا کنند. اهل هر خانه‌ئی که بیرون نمی‌آمدند تا با شعارهای قزلباشان همنوایی کنند مورد غضب واقع شده نابود می‌شدند. تجاوز جنسی به دختران و پسران تبریز و دریدن شکم زنان باردار و به‌آتش کشیدن اجساد کشتگان در روزهای آینده یک امر تکراری بود که در همهٔ ساعات شبانه‌روز در هر کوی و برزنی دربرابر دیدگان همگان اتفاق می‌افتاد. زنان کسانی که به تبر و شمشیر قزلباشان کشته شده بودند را نیز کشتند و شکمهای بسیاری از زنان آبستن را دریده جنینهایشان را بیرون کشیده بر زمین زده کشتند. بسیاری از سگان تبریز نیز چونکه ازآنِ سنیان بودند اعدام شدند. قزلباشان تصمیم جدی داشتند که نسل سنیان را از جهان براندازند. چنان هراسی بر مردم تبریز مستولی شده بود که

۱ـ امیرمحمود خواندمیر، تاریخ شاه اسماعیل و شاه تهماسب، ۶۶.

نمونه‌اش را تاریخ ایران به‌یاد نداشت. از فقاه و دانشمندان و ادیبان تبریز هرکه پا و امکانی داشت گریخت و ـ به‌بیانِ خواندمیر ـ «روی به‌اطراف آفاق نهادند.»[۱]

در این میان دسته‌جات بزهکاران شهری فرصتِ پیش‌آمده را غنیمت شمرده به قزلباشان پیوستند تا از آب گل‌آلودی که فراز آمده بود ماهی بگیرند و از این رهگذر به نان و نوائی برسند، یا عقده‌های بزهکارانهٔ خودشان را بگشایند. این بزهکاران چون می‌دیدند که قزلباشان از هرکه تبرا کند و مردم را به تبرا کردن وادارد خوششان می‌آید، در روزهای آینده دسته‌جات «تَبَرّایی» تشکیل دادند و تبرها و دشنه‌هائی برسر دست گرفته در کوچه‌ها به‌راه افتادند تا با بهانه قراردادنِ اجبار مردم به تبرا کردن به جان و مال و ناموس مردم دست‌درازی کنند. یکی از بازرگانان اروپایی که در آن زمان به‌هدف خریدنِ اموالِ تاراجی از قزلباشان در تبریز بوده در یاداشتش نوشته که زنان آبستن را از خانه‌ها بیرون کشیده شکمشان را می‌دریدند و جنینهایشان را می‌کشتند. یکی دیگر از اینها نوشته که در خلال چند روز بیست هزار تن از مردم تبریز کشتار شدند. و یکی دیگر از اینها نوشته که آنچه شاه اسماعیل با بی‌رحمی در تبریز کرد در تاریخ جهان بی‌سابقه است، و شاید بتوان فقط نرون را با او مقایسه کرد.[۲]

فجایع تبریز چنان تکان‌دهنده بود که در مدت کوتاهی خبرش به اروپا رسید، و یک وقایع‌نگار اروپایی در وقایع زمستان ۸۸۰خ خبر از ظهور یک پیامبر جدیدی در ایران داده چنین نوشت:

> گزارشی به‌تاریخ دسامبر ۱۵۰۱ دربارهٔ پیغمبر جدید از قول مسافرینی که تازه از ایران برگشته‌اند داده شده که دربارهٔ صوفی ۱۴ ساله و ادعای پیامبری و خدایی او و ۴۰ خلیفه‌اش که اعمال مذهبی را از طرف او انجام می‌دهند

۱ـ بنگر سفرنامه‌های ونیزیان در ایران، ترجمهٔ منوچهر امیری (انتشارات خوارزمی، تهران، ۱۳۴۹): ۲۵۱، ۴۰۸ـ ۴۰۹. حبیب السیر غیاث الدین خواندمیر، ۴۶۸.

۲ـ سفرنامه‌های ونیزیان، ۳۱۰ و ۴۰۹.

بحث می کند.[۱]

قزلباشان در مدت کوتاهی همهٔ بناهای دینی تبریز را از مساجد و مدارس منهدم یا نیمه تخریب کردند، یا بخشهائی از آنها که نامهای خلفای چهارگانه بر خود داشت را از بین بردند. بخشهای هنری مسجد جامع تبریز که از شاهکارهای هنر معماری ایران به شمار می‌رفت، چونکه بخشی از میراث بایندریان بود، را تخریب کرده صحن و شبستانش را به طویلهٔ اسپ و استر مبدل کردند. آنچه مدارس و مقابر و گنبد و بارگاه در تبریز بود را منهدم کردند. استخوانهای کسانی که نام اولیا برخود داشتند، چونکه سنی بودند، از گورها برآورده پراکندند تا آثارشان ازبین برود. بسیاری از اجساد را به‌آتش کشیدند و خاکسترش را در کوچه‌ها پراکندند تا پامال رهگذران گردد، و به‌عقیدهٔ آنها، قصاص خونهای بناحق ریخته شدهٔ اهل بیت پیامبر در کوفه و کربلا و جاهای دیگر گرفته شود.

پس از تبریز نوبت به دیگر شهرهای آذربایجان رسید. انهدام مدارس و مساجد و گنبدها و مقابر آبادیهای آذربایجان به‌مدت یکسال به‌طور پی‌گیر و خستگی‌ناپذیری ادامه یافت. آنها با شهر اردبیل ـ که شهر شیخ صفی بود و همهٔ مردمش سنی بودند ـ نیز همان کردند که با تبریز کرده بودند. در اردبیل فقها و مدرسان و مؤذنان و ائمهٔ مساجد را گرفته به فجیع‌ترین نحوی به قتل رساندند، و خانه‌هایشان را تاراج کرده زنان و دختران و پسرانشان را مورد تجاوزهای شنیع جنسی قرار دادند. شاه اسماعیل مردم شهر اردبیل را مجبور کرد که هرکدام پشته‌ئی هیزم در سرای خودشان گرد آورند. آنگاه دسته‌جات خنجر و شمشیر و تبر به‌دستِ قزلباشان و تبرائیان در کوچه‌های شهر به‌راه افتادند. اهل هرخانه‌ئی که برای همصدا شدن با شعارهای قزلباشان از خانه بیرون نمی‌آمدند خانه‌شان توسط قزلباشان به‌آتش کشیده می‌شد، و اهل خانه در آتش سوزانده می‌شدند.[۲]

۱ـ پارسادوست، ۷۰۲.

۲ـ بنگر عالم آرای صفوی، ۵۴.

آذربایجان در خلال یک‌سال تلاشهای پی‌گیرِ قزلباشان از رجال دین و ادب و فرهنگ (به‌بیانِ خواندمیر: جُهّال و متعصبان) پاکسازی شد. هرکس از این‌گونه شخصیتها موفق نشد که از منطقه بگریزد شکار قزلباشان گردید،[1] و برای زنده ماندن ناچار شد که مذهب خود را رها کرده خودش را پیرو مذهب قزلباشان اعلام دارد، به ابوبکر و عمر و عثمان دشنام دهد و لعنت بفرستد و زن و فرزندانش را از تجاوز مصون دارد.

در این میان در همهٔ شهرهای آذربایجان دسته‌جات بزهکار شهری از فرصت استفاده کرده به‌دسته‌جاتِ تَبَرّاییِ تبر به‌دست پیوستند تا از خوان یغمائی که قزلباشان گسترده بودند نعمتها بچینند و اموال مردم فلکزده را تاراج کنند و زنان و دختران را مورد تجاوز قرار دهند. اینها از نظر قزلباشان «گروههای خودجوش نودین تبرائی» به شمار می‌رفتند که برای «نشر دین حق» در شهرها سر برآورده بودند، و با تبرهایشان تبلیغ دین می‌کردند. کافی بود که این دسته‌جات بزهکار شهری موسوم به تَبَرّایی در خانه‌ئی زن یا دختر زیبائی را سراغ داشته باشند، یا گمان وجود ثروتی در خانه‌ئی ببرند تا خانهٔ آن «سنیِ کافر» را مورد حمله قرار دهند و با جان و مال اهل آن خانه هرچه بخواهند بکنند.

در این‌میان، چونکه در قبایل بیابانهای اناتولی بانگ درافتاده بود که «شیخ اوغلی شاه اسماعیل خروج کرده» و در ایران چپاول افتاده است دسته دسته ترکان به‌سوی ایران روان می‌شدند تا به قزلباشان بپیوندند و از خوان تاراجی که شاه اسماعیل گسترده بود بهرهٔ خویش را برگیرند. یک بازرگانی ونیزی که در این ماهها برای خریدن اموال تاراجی در تبریز بوده است می‌نویسد:

در طی اقامت خود در تبریز می‌دیدم که دائم از اکناف و اطراف دسته دسته سپاهی به‌زیر درفش او می‌روند به‌خصوص از اناتولی و عثمانی و قره‌مان. و

۱ـ غیاث الدین خواندمیر از اینکه چنین شخصیتهائی از آذربایجان گریختند و «روی به اطراف آفاق نهادند» ابراز شادمانی می‌کند [حبیب السیر، ۴۶۸].

اسماعیل نیز به‌ایشان عطایائی درخورِ مقام و منصبِ هریک ارزانی داشت.[1]

هرچه بر شمار قزلباشانِ نورسیده از اناتولی افزده می‌گشت بر ستم به‌مردمِ آذربایجان افزوده می‌گردید. هر گروهی که از راه می‌رسید در تلاش بود که هرچه زودتر به کاروانِ ثروتمندشدگانِ پیش از خودش برسد. کاری که قزلباشان در خلال یک‌سال بر سر مردم شهرهای آذربایجان آوردند را نمی‌شود با جنایتهای چنگیزخان مقایسه کرد. چنگیزخان ویران می‌کرد، کشتار می‌کرد، ولی با دین و فرهنگ و ناموس مردم کاری نداشت؛ حتی تعدی به‌زنان و دختران و تجاوز جنسی در «یاسا»ی چنگیزی برای مغولان مجازاتِ اعدام داشت. لذا مغولان اگر مردان را می‌کشتند به هیچ زنِ ایرانی تعدی نکردند و هیچ زن و دختر ایرانی مورد تجاوز جنسی مغولان قرار نمی‌گرفت. مغولان شکم هیچ زنی را ندریدند و هیچ جنینی را از شکم مادری بیرن نکشیده نکشتند. ولی این قزلباشان، گرچه از نژاد همان مغولان بودند، طبق فرمانی که شاه اسماعیل به‌آنها داده بود، به‌هیچ چیزی رحم نمی‌کردند. تبریز و اردبیل و زنجان و دیگر شهرهای آذربایجان ـ چنانکه از یادداشتهای ونیزیان و نوشتهٔ وقایع‌نگاران دربار صفوی برمی‌آید ـ در سال اول حاکمیت قزلباشان به شهرهای مرگ و خاکستر و فقر و فحشاء تبدیل شدند.

قزلباشان که از بیرونِ مرزهای ایران وارد آذربایجان شده بودند و هیچ تعلق خاطری به ایران و ایرانی نداشتند، به هیچ اصول اخلاقی و انسانی جز به اصول غارتگریِ ترکانه (ترکتازی) و کشتار و تجاوز پابند نبودند. در تجاوزهای ناموسی که به‌دست آنها انجام می‌شد، بیشتر افرادی که مورد هدف آنها قرار داشتند پسران جوان آذربایجان بودند. لواط یک رسم پسندیده نزد قزلباشان بود. شاه اسماعیل نیز ـ چنانکه مداحانش نوشته‌اند ـ از لواط‌گران چیره‌دست بود که چنان نیروئی از جانب خدایش به او عطا شده بود که در یک روز قادر بود بیست پسر جوان را بگاید و بازهم اشتهایش فروکش نکند. یکی از کسانی که بازرگانان ونیزی

۱ـ سفرنامهٔ ونیزیان، ۴۱۳.

نامیده شده‌اند دربارهٔ چیره‌دستی شاه اسماعیل در عمل لواط، دربارهٔ به یک مورد که خودش شاهد بوده چنین نوشته است:

> او دستور داد تا دوازده تن از زیباترین جوانان شهر را به‌کاخ هشت بهشت بردند. او با آنها عمل شنیع لواط انجام داد، سپس آنان را به همین نیت به امرای سپاه خود سپرد.[1]

قزلباشانْ زنان و دختران را از خانه‌ها بیرون کشیده مجبور به‌خودفروشی می‌کردند. آنها حتی پسران را نیز به چنین کاری وامی‌داشتند. آنها زنان و دختران و پسران را در اماکن مخصوصی نگاه داشته بودند و بر آنان مقرر کرده بودند که روزانه مبلغ معینی درآمد داشته باشند؛[2] و اگر درآمدشان به‌حد مقرر نمی‌رسید آنها را زیر شدیدترین شکنجه‌ها قرار می‌دادند تا به همانگونه که به‌آنها دستور شده بود عمل کنند. خریداران اینها نیز خودِ قزلباشان و تبرائیان بودند، که معلوم نبود چه بهائی به‌آنها بپردازند. ولی هدف شاه اسماعیل از این دستور آن بود که مردم آذربایجان را تا سرحدِ غیرِ قابل تحملی تحقیر کند تا مجبور شوند که دین خودشان رها کرده پیرو «مذهبِ حق» شوند. اگر پسر یا دختری حاضر به‌خودفروشی نمی‌شد او را بر دیوار یا کندهٔ درختی میخ‌کوب می‌کردند و زنده زنده پوستش را می‌کندند، یا سرش را در دیگ جوشاب می‌گرفتند و آهسته آهسته می‌کشتند. این شکنجه‌های وحشتناک که دربرابر دیدگان دیگران انجام گرفت سبب می‌شد که دیگران فکر سرپیچی از فرمانِ «ولیِ امرِ مسلمینِ جهان» را به ذهنشان راه ندهند. هرکه خواهان زنده ماندن بود تن به هر خفتی داد ولی تبدیل به موجودی هراس‌زده و بیمار شد.

قزلباشان میگساری را مستحب (پسندیده) می‌دانستند وکوشیدند که این رسم را در شهرها و روستاهای آذربایجان رواج دهند. آنها برسر هر برزنی دکه‌ئی

۱ـ سفرنامهٔ ونیزیان، ۴۲۹.
۲ـ همان، ۳۸۶.

دائر کردند و خمهای باده برپا داشتند، و رهگذران را مجبور می‌کردند که باده را از این مراکز بخَرند و همانجا بنوشند. هرکس حاضر به اجرای دستور نمی‌شد، به‌عنوان «سنی کافر و ضددین» و «مخالف فرمان ولی امر» مجازات می‌شد. این یکی از شیوه‌های تفتیش عقاید قزلباشان بود که به وسیلهٔ آن معلومشان می‌شد که چه کسی هنوز بر دین سابق مانده و در اطاعت کامل «ولی مطلق» نیست، و چه کسی به دین قزلباشان درآمده است. طبیعی بود که اگر کسی حاضر نمی‌شد که از آنها باده بخرد و بیاشامد درجا کشته می‌گردید. قزلباشان که مُحَرّمات شرعی را مباح می‌دانستند (و این‌را شیخ بدرالدین و سپس شیخ جنید و اینک شاه اسماعیل برایشان مباح کرده بود)، گمان می‌کردند که باده را سنیان تحریم کرده‌اند تا با شیعیان مخالفت نشان داده باشند. به همین سبب مردم را وادار می‌کردند که دست از مخالفت بردارند و باده را مباح شمرده بنوشند تا مشابهت میان آنها وکسانی که قزلباشان به‌آنها «سنیانِ بی‌دین» لقب داده بودند از میان برود.

شخص شاه اسماعیل، علاوه بر آنکه لواطگر قهاری بود، از همان سنین نوجوانیش از میگساران قهار نیز به شمار می‌رفت. غیاث الدین خواندمیر که از مداحان استوار شاه اسماعیل است، بزمهای عیاشی و میگساری شاه اسماعیل را چنین ستوده است:

> اقداحِ رقیقِ عقیق‌وش (جامهای‌شفاف سرخ‌گون) چون‌جام زرینِ آفتاب در بزمِ فلک‌آغاز گردش کرده جامهای شرابِ رقیقِ بی‌غش به‌سان ساغرِ سیمینِ هلال در دست ساقیان سیم‌اندام (دختران و پسران اسیر شدهٔ ایرانی) در گردش بود.[1]

عموم قزلباشان، چنانکه گفته شد، عناصر سرگردان طوایف ترک و تاتار اناتولی بودند که ابتدا به شیخ بدرالدین و سپس به شیخ جنید پیوستند و سرانجام به امید غارتگری پیرامونِ شاه اسماعیل گرد آمدند. آنها هیچ‌گاه در ایران نزیسته

۱- حبیب السیر، ۳ / ۵۰۵.

بودند، و با فرهنگ و دین و تمدن ایرانی هیچ‌گونه آشنایی نداشتند. در عرف آنها، که از سنن قبیله‌یی‌شان آمده بود، هرکس از آنها نبود بیگانه و دشمن تلقی می‌شد. آنها با این دیدگاه به ایرانیان به‌دیدهٔ دشمنِ درخورِ نابودی می‌نگریستند. آنها ـ بنابر بینشِ قبیله‌یی‌شان ـ مردمِ ایران را به «خودی» و «غیرِخودی» تقسیم کرده بودند، و هرکس شیعهٔ صفوی می‌شد را خودی و هرکس سنی می‌ماند را غیرخودی می‌شمردند؛ و معتقد بودند که هرکه غیرِ خودی است دشمن است و دشمن را باید کشت و اموالش را تصاحب کرد. آنها وقتی بر آذربایجان و خیرات آن دست یافتند با بی‌رحمی و قساوتی که به هیچ‌وجه به وصف نتوان آورد دست تعدی و ستمگری گشودند و به ویران کردن شهرها و انهدام عناصر مادی تمدن ایرانی پرداختند، بدون آنکه هیچ ترحمی نسبت به ایران وایرانی احساس کنند.

ذکر جنایتهای قزلباشان، که مداحانشان دربارهٔ بخشهائی از آن با آب و تابْ قلم‌فرسایی کرده و ستوده‌اند، با بیان و قلم امکان‌پذیر نیست. انسان باید نوشته‌های مداحان شاه اسماعیل و قزلباشان را بخواند تا متوجه شود که آنها چه موجودات تمدن‌ستیزی بوده‌اند. تصورش را بکنیم که دسته‌ئی از تبر به‌دستان قزلباش به خانهٔ یکی از بزرگان تبریز یا اردبیل یا زنجان ریخته‌اند، صاحبخانه و زن و فرزندانش را دستگیر کرده به خیابان آورده‌اند، خرمنی آتش افروخته‌اند، و این مرد بی‌چاره را در چنین حالتی تهدید می‌کنند که یا الله زود باش به ابوبکر و عمر و عثمان لعنت بفرست و تبرا کن. و تصورش را بکنیم که آنها در برابر لابه‌های عاجزانهٔ آن مرد و ضجه‌های زن و دخترش کودک کمسال او را زنده زنده به میان خرمن آتش پرتاب می‌کنند، و پدر و مادر و خواهر، در درماندگی کامل، شاهد زوزه‌های کودکشان‌اند که در آتش جزغاله می‌شود.

قزلباشان با چنین رفتارهائی کسانی از علما و بزرگان که در آذربایجان مانده بودند و پای گریز نداشتند را به جمعی از بیماران روانی مبدل ساختند که شدیدًا عصبی‌مزاج شده و از همه‌کس و همه‌چیز گریزان بودند، در گوشه‌های انزوا به‌حالت تحیر و گریه و تفکر و خموشی روزگار را سپری می‌کردند و منتظر مرگ

خود بودند. در این عالَمِ درماندگی و نومیدی و سرخوردگی و خموشی مطلق، هیچ مرجعی وجود نداشت که از مردم ستمدیده حمایت کند. جان و مال و ناموس مردمْ بازیچهٔ دست بزهکاران «خودجوش شهری» و دسته‌جات تبر به‌دستِ «تبرایی» شده بود. تصورش را بکنیم که یک تاجر بازار تبریز که مغازه و انبار و خانه‌اش به غارت رفته خانه‌نشین شده است ناگاه ببیند که یکدسته از این «تبرداران تبرایی» به خانه‌اش بریزند، او را گرفته ببندند، زن و دختر جوانش را از اطاقها بیرون بکشند و در بغل بفشارند، و از آن مردِ هستی‌باخته بخواهند که هرچه مال در خانه‌اش نهان کرده را بیرون بیاورد و به‌آنها تحویل بدهد.

تصورش را بکنیم که زن و مردی دختر و پسر جوان و زیبارو دارند، و روزی چنین دسته‌ئی از اوباشان شهری سر برسند، دختر و پسرشان را گرفته با خود ببرند در حالیکه پدر و مادر فلکزده نیک می‌دانند که آنها را برای چه کاری می‌برند!

تصورش را بکنیم پیرمرد دانشمند و محترمی که از سر خشم و عصبانیت و حمیت به‌دستهٔ تبرایی پرخاش کرده و آنها از او به خشم آمده‌اند، وی‌را گرفته عریان کرده در سر چارکوچه و جلو چشم همگان، چند تن از قزلباشان پرزور به او تجاوز جنسی کرده‌اند، آنگا به تنش شیره مالیده وی‌را در قفسی آهنین بند کرده‌اند و مشتی مورچه را درقفس رها ساخته‌اند، و این قفس را همچون فانوسی برسرِ میله‌ئی در میدان شهر آویخته‌اند، تا این بیچاره در زیر شدیدترین شکنجه‌ها باشد؛ و مردمی که بنا به ضرورتی از آنجا عبور می‌کنند، روزها و شبهای متوالی شاهد ناله‌های جان‌خراش اویند و شکنجهٔ روحی می‌شوند.

تصورش را بکنیم، دانش‌وری را قزلباشان گرفته برهنه کرده، به میدان شهر آورده، آتش افروخته‌اند، و سیخی از زیر پوستِ کمرِ او فروبرده از پشت گردنش بیرون آورده او را مثل لاشهٔ آهو بر روی آتش داشته‌اند تا اندک اندک بریان شود؛ آنگاه قزلباشان به‌دستور شاه اسماعیل از گوشت کباب‌شدهٔ این مرد تغذیه کنند.

تصورش را بکنیم که آنها یکی از بزرگان تبریز یا اردبیل را که نخواسته شیعه شود گرفته کف دستها و پاهایش را بر کُندهٔ درختی میخکوب کرده‌اند و در این

حال، زنده زنده، پوستش را مثل پوست گوسفند برمی‌کشند.

در نوشته‌های مداحان فتوحات قزلباشان صفوی چندان از موارد شکنجهٔ بزرگانِ ایرانی آمده است که خواندن آنها موی را براندام هر انسان نیک‌سرشتی راست می‌کند و اعماق قلبش را چنگ می‌زند و جگرش را به‌حال ایرانیانی که در دست چنین درنده‌خویانی اسیر بوده‌اند کباب می‌کند. مطالبی که مداحان شاه اسماعیل و شاه تهماسب صفوی نوشته‌اند برای آن بوده است تا نشان بدهند که «شاه شریعت‌پناه» و «ولی امر مسلمین جهان» چه قدرتی برای نشر «دینِ حق» داشته و در راه خدایش چه زحمتهائی می‌کشیده و چه‌گونه مردم ایران را وادار می‌کرده که دست از «لجاجت و جهالت و تعصب» بردارند و به‌دین حق درآیند؛ و چه‌گونه کسانی که نمی‌خواسته‌اند اطاعت از «ولی امر مسلمین جهان» را پذیرا باشند به کیفرهای سخت می‌رسانده و به‌جهنم می‌فرستاده‌اند.

تشکیل سلطنت صفوی

چونکه شاه اسماعیل و قزلباشانش دینِ خودشان را «مذهب حق»، و اسلام ایرانیان را «مذهب منسوخ» می‌نامیدند، ایرانیان در واکنش به این ادعا مادهٔ تاریخ تشکیل سلطنت قزلباشان را «مذهبِ ناحق» نوشتند، که به‌حساب ابجدِ کبیر می‌شود سال ۹۰۶ هجری قمری.

زمانی‌که قزلباشان تبریز را گرفتند و شاه اسماعیل را در کاخ هشت‌بهشت بر تخت سلطنت نشانده شاه ایران نامیدند او درآستانهٔ چارده سالگی بود. او سالهای کودکیش را درون چاردیواریهای دژ استخر و خانهٔ کارکیای گیلانی گذرانده بود، و یکسال و چندماه پیش از تصرف تبریز را در اطراف روستاهای آذربایجان در میان قزلباشان سپری کرده بود. او از سن هفت سالگی که به‌گیلان برده شد فقط با خلیفه‌هایش که عموماً تاتارهای اناتولی بودند سروکار داشت، و در اطراف او کس دیگری نبود. تنها تماس او با جهانِ بیرون از خانهٔ کارکیا زیارتهائی بود که تاتارهای اناتولی از او به عمل می‌آوردند، و برای بوسیدن پای او صدها کیلومتر

راه را با پای پیاده طی کرده خود را به‌گیلان می‌رساندند، و پس از تعظیمهای شایسته و تقدیم صدقات و نذوراتشان که از طریق راهزنی به‌دست آورده بودند به درون اناتولی بازمی‌گشتند. این کار را مریدان شاه اسماعیل حج می‌پنداشتند؛ و رسمی بود که از ورای قرون و اعصار و ژرفای بیابانهای خشک و خشکمغزپرور ترکستان با خودشان کشیده به اناتولی برده و اکنون تحت نام شیعه و مسلمان انجام می‌دادند. شاه اسماعیل دست‌پروردهٔ چنین عناصری بود، و در اثر رفتار بنده‌وار آنها خود را در آن عالَم کودکانه متصرف امور کائنات می‌پنداشت، و با این تصرف وارد کاخ هشت بهشت شده بر مسند پادشاهی تکیه زده بود و برسرِ منبر مسجد جامعِ تبریز اعلان کرد که مأموریتی آسمانی دارد و «ائمهٔ معصومین پشتی‌بان» اویند و او را «به این کار واداشته‌اند».

شاه اسماعیل در کاخ هشت بهشت به‌راهنمایی زکریا کججی و چندتن دیگر از چنین افراد دنیاخواهی که به‌او پیوسته بودند دست به‌کار ایجاد تشکیلات برای سلطنتش شد. حسین بیک لَلَه شاملو نمایندهٔ تام‌الاختیار شاه و فرمانده کل قزلباشان شد، و «وکیل نفس همایون» و «امیرالأمراء» لقب یافت. او که برطبق سنتهای قبیله‌ییِ ترکان مقام پدر (به‌ترکی: اَتا) نیز برای شاه اسماعیل داشت، در این منصبْ نخستین تصمیم‌گیر شئون نظامی و سیاسی کشور ایران شد که قرار بود در آینده توسط قزلباشان تسخیر شود.

برای در دست گرفتن حساب اموال شاه و نظارت بر تقسیم غنائمی که قزلباشان از مردم آذربایجان غارت می‌کردند نیاز به یک حسابدار باسواد بود. قزلباشان سواد نداشتند و خواندن و نوشتن نمی‌دانستند. این وظیفه به زکریا کججی سپرده شد که گفتیم از گریختگانِ دستگاه بایندری بود و سابقهٔ دبیری در دستگاه آنها داشت. او را «وزیر دیوان اَعلی» لقب دادند.

برای ریاست دستگاه قضاییِ قزلباشان ملاشمس لاهیجی انتخاب شد. گفتیم که این مرد پیش از آن در لاهیجان مکتبخانه داشت. دربارهٔ سوابق این مرد در نوشته‌های مورخان معاصر شاه اسماعیل و پس از او هیچ سخنی نرفته است.

تنها اشاره به سوابق او آن است که اسماعیل در کودکیش نزد او سواد آموخته بوده است. جالب است بدانیم که این‌مرد وقتی با لقب «مولانا شمس‌الدین لاهیجی» و با سِمَتِ «صدر» (وزیر امور دینی) در رأس دستگاه قضایی و دینی قزلباشان قرار گرفت، حتی یک جلد کتاب مذهبی نداشت تا آن‌را مرجع خویش برای تعلیم دین قرار دهد.[1] البته لازم هم نبود که او کتابی در اختیار داشته باشد، زیرا شاه اسماعیل وَلِیّ الله (نمایندهٔ تام الاختیارِ الله) مرجع همهٔ احکام و فتواها بود، و قزلباشان به هیچ اصول عقیدتی و حکم شرعی پابندی نشان نمی‌دادند تا ضرورت وجود متن دینی پیش آید. ملاشمس در این مقام ناظر امور اوقافِ بی‌سرپرست ماندهٔ مدارس و مساجدِ ویران‌شده و درآمدهای آن، مسئول عقیدتی و تبلیغات، و رئیس کل دسته‌های تبرائیان بود که عموماً بزهکاران شهری بودند. مسئولیتهائی که ملاشمس برعهده گرفته بود هم نیازی به مراجعه به متون دینی نداشت. تبرداران ْکار خودشان را که گرفتن و کشتن انسانها و تاراج خانه‌های مردم بود خوب می‌دانستند. اوقاف هم معلوم بود و درآمدهایش نیاز به حسابدار داشت نه رجل دین. تبلیغ دین هم در فحاشی به اصحاب پیامبر و نوحه برای شهیدان کربلا و سینه‌زنی و قمه‌زنی به‌منظور رسیدن به‌نقطهٔ اوج تهییج روحی برای سنی‌کُشی خلاصه می‌شد که ضرورت متن دینی را ایجاب نمی‌کرد. اگر عالی‌ترین مرجع دینی قزلباشان پس از شاه اسماعیل حتی یک کتاب دینی هم نداشته است (که نشانِ کم‌سواد بودنِ او است)، هیچ‌گونه شگفتیِ ما را بر نمی‌انگیزد. ولی دل انسان به‌درد می‌آید وقتی می‌بیند که کار ایران و ایرانیان به‌جائی کشیده بود که کسانی به جای انوشه‌روان و بزرگمهر، یا حتی به جای کسانی چون ملکشاه و خواجه نظام الملک و غزالی تکیه زده بودند که تنها هنرشان تاراجگری و آدم‌کُشی و لواطگری و میگساری بود. در اینجا است که انسان مجبور می‌شود گذشته‌ها را مرور کند تا دریابد که ایرانی را چه شده بوده که کارش به چنین جائی

۱- احسن التواریخ، ۱۲ / ۶۱.

کشیده بوده و اکنون (در زمان ما) او را چه شده که کارش به وضعیت فعلی کشیده و این‌همه از کاروان تمدن بشری عقب افتاده است.

دربارهٔ سال نخست سلطنت شاه اسماعیل که به آذربایجان محدود می‌شد، به‌جز گزارش تخریب و انهدام و شکنجه و کشتار و غارت و تجاوزهای جنسی به زنان و دختران و پسران، دربارهٔ هیچ فعالیت دیگری هیچ گزارشی به‌دست داده نشده است. بر پایهٔ وجود چنین گزارشها و عدم چنان گزارشهائی ما یقین می‌یابیم که ملاشمس تنها یکه‌تاز میدان دین و مذهب بعد از شاه اسماعیل بود، و حتمًا با داستانهای شیرینی که از کربلا و شهادت امام حسین و مضروب شدن فاطمه به‌دست عمر و شهید شدن محسن در شکم مادر و داستانهای ستمهای «خلفای کافرِ غاصب» به امام علی و اهل بیتش می‌ساخت قزلباشان را سرگرم می‌کرد، و با نوحه‌های جانگدازی که می‌دانست خوشایند قزلباشان خواهد بود و آنها را وادار خواهد کرد تا هرچه بیشتر به او بذل و بخشش کنند و وی‌را به سلطان مالی مبدل سازند، آنها را به‌گریه می‌افکند و «احسنت»شان را از دل برمی‌آورد. در خلال این مدت، تاتارهای بیابانگردِ اناتولی که شنیده بودند «در آذربایجان چپاول افتاده» و هرکس زودتر برسد بیشتر خواهد برد، دسته دسته به‌سوی آذربایجان روان بودند و به قزلباشان می‌پیوستند تا از خوان بی‌دریغی که شاه اسماعیل گسترده بود بهره برگیرند. درنتیجه، خزش بزرگ جماعات ترکان بیابانهای اناتولی به درون آذربایجان پس از مغولان در زمان شاه اسماعیل رخ داد، و بخش بزرگی از مردم آذربایجان، در فرار از تعدیهای این بیگانگانِ نورسیده از زادبومهایشان به‌درون ایران نقل مکان کردند. اسکندربیک ترکمان نام و نشان ۷۲ قبیلهٔ ترک و تاتار که از درون اناتولی به ایران آمدند را به‌دست می‌دهد.[۱] البته سخن او از این قبیله‌ها مربوط به پس از این رخدادها است؛ ولی این قبیله‌ها در دوران شاه اسماعیل و پسرش شاه تهماسب به‌قصد تاراج و غارتگری به درون ایران سرازیر شده بودند و

۱ـ عالم‌آرای عباسی، ۱۰۸۴ـ ۱۰۸۷.

در کشور ما ماندگار شده یکه‌تاز میدان شدند، تا از ستمهایشان بر سرِ ایران و ایرانی بیاید آنچه آمد و ما را به این‌روز کشاند.

بنظر می‌رسد که قزلباشان با تسخیر تبریز و اردبیل و دیگر شهرهای آذربایجان و انتقامگیری از سنیان و شیعه کردن مردم آذربایجان هدفشان را تکمیل‌شده می‌پنداشتند. ولی گردش روزگار یک بازی خطرناکی برای ایران تهیه دیده بود که می‌بایست به‌دست این عناصر خشونت‌پیشه به اجرا درمی‌آمد. چنین به‌نظر می‌رسد که در پایان سدهٔ ششم هجری (در آستانهٔ حملهٔ مغول به ایران) تاریخ تصمیم گرفته بود که به نقش سازندهٔ ایران در تمدن خاورمیانه پایان بخشد و ایران از آن‌پس قدم‌به‌قدم از صحنهٔ تصمیمگیری در تمدن دور گردد و به‌سوی یک انزوای درازمدت سوق داده شود. ضربهٔ مغولان برای پایان دادن همیشگی به نقش ایران کافی نبود. گرچه این ضربهٔ سختْ مراکز تمدنی زاینده و پربار ایران همچون سمرقند و بلخ و بخارا و مرو هرات و نیشابور و ری و اسپهان را ویران کرد، و سیر تند و تیز تمدن ایرانی را که از سدهٔ دوم هجری و پس از شانه راست کردن از زیر ضربات عرب از سر گرفته شده بود متوقف ساخت؛ ولی در دوران ایلخانی و تیموری باز ایران مثل سمندر افسانه‌های ایرانی[1] از زیر آوارهای ناشی از زلزلهٔ مغولان سر برآورد و با آهنگی آهسته در راه بازگشت به شکوه دیرینه به‌حرکت در آمد، و در عهد حسین بای‌قرا و یعقوب بایندر این حرکت را تندتر کرد. این‌بار گردش روزگار یک عنصر نورسیده از همان ترکان به‌نام «قزلباش» را وارد عرصهٔ ایران‌ستیزی کرد تا به‌دست او ضربهٔ نهایی را بر پیکر تمدن ایرانی وارد سازد. با ورود این عنصر ویرانگر چنان ضربه‌ئی بر پیکر ایران وارد آمد که تا امروز نتوانسته است کمرش را راست کند؛ و هنوز درد آن ضربه را با همهٔ وجودش

۱ـ سمندر یک پرندهٔ اساطیری است که تصمیم گرفته هیچ‌گاه نمیرد. او در آتش می‌افتد و می‌سوزد، و باز خاکستش به‌هم برمی‌آید و او برمی‌خیزد و به‌زندگی ادامه می‌دهد، و این روند همواره تکرار می‌شود.

احساس می‌کند و رنج می‌کشد، و می‌کوشد که شاید از زمین برخیزد و باز به‌راه تمدن‌سازی افتد.

شاه اسماعیل و قزلباشانش بخشی از تاریخ ما بوده‌اند. ما در راه آشنایی با تاریخ خودمان باید همهٔ کسانی که در تاریخمان نقش داشته‌اند را به همان‌سان که بوده‌اند بازنمایی کنیم. ما اکنون ملتی هستیم‌که از کاروان تمدنِ جهانی عقب مانده‌ایم، خیلی هم عقب مانده‌ایم؛ در حالی که به‌خوبی می‌دانیم که ما ملتی تمدن‌آفرین بوده‌ایم، و سده‌های درازی نه تنها پرچمدار تمدن جهانی بلکه سازندهٔ تمدن بوده‌ایم. اکنون نیز ما آمادگی داریم که همان نقشی را ایفا کنیم که پیش از این ایفا کرده‌ایم. ولی چه چیزی ما را از ایفای این نقش بازداشته است؟ چه چیزی مانع شده که ما بتوانیم آن خدمت شایسته‌ئی را که بایستهٔ ما است به‌خودمان و به بشریت بکنیم. ما ذاتًا خادم تمدن و فرهنگ بوده‌ایم، ولی چه چیزی اکنون دستهای ما را بسته و از این خدمتگزاری بازداشته است؟ چرا ما، به‌جای آنکه به‌حکم خصیصهٔ فرهنگ قومی و باستانی‌مان مشعل‌دار فرهنگ و تمدن باشیم، این‌همه از کاروان تمدن عقب نگاه داشته شده‌ایم؟ چه کسانی یا چه چیزهائی باعث این عقب‌ماندگی هستند؟ آیا می‌توان این علتها را شناخت و ریشه‌یابی کرد؟ آیا واقعًا رخدادهای تاریخی با ما چنان کرده‌اند که ما به‌حدی از خودمان بیگانه شده‌ایم که امکان بازگشت به‌خودمان وجود ندارد؟ یا برای بازگشت به خویشتنمان راهی هست که باید آن‌را بیابیم و بپیمائیم؟

اینها پرسشهائی است که مطالعهٔ تاریخی پاسخهایش را در اختیار ما می‌گذارد. فایدهٔ مطالعهٔ تاریخ را از اینجا می‌توان معلوم داشت. مطالعهٔ تاریخ در صورتی فایده‌مند خواهد بود که همهٔ تاریخ‌سازان گذشته‌مان را به همان‌سان که بوده‌اند بازشناسی کنیم، و بر اساس این بازخوانی و بازشناسی به عملکردها و نتایج عملکردهایشان پی ببریم و علت عقب‌ماندگیِ تمدنیِ خویش را دریابیم. به همین خاطر است که من همواره در نوشته‌هایم می‌کوشم که جنبه‌های روانشناسی شخصیتیِ کسانی که در ساختن تاریخ ما سهمی داشته‌اند را بازخوانی کنم، حتی

اگر این بازخوانی به مذاق بسیار کسان ناگوار بیاید یا این حقایق را اهانت به خودشان تلقی کنند و برآشوبند که چرا این حقایق بازخوانی می‌شود! اینها می‌خواهند به زبان بی‌زبانی بگویند که کسی نباید با گذشته‌های ما کاری داشته باشد و آنها را کندوکاو کند و در معرض دید قرار دهد. بازنماییِ حقایق تاریخی در نظر اینها جهت‌گیریِ نژادی و قومی تلقی می‌شود. بازنمایی خصایصِ والای فرهنگ و تمدن ایرانی درنظر اینها شووینیسم تلقی می‌شود. بازنماییِ جنایتهای تاریخیِ اقوامِ اشغالگرِ ایران درنظر اینها تعصبِ قومی نامیده می‌شود. بازنمایی علتهای عقب‌ماندگیِ ایرن در سده‌های اخیر، و تلاش برای یافتنِ راه بازگشت به‌ریشه‌های فرهنگیِ تمدن‌ساز درنظر اینها باستان‌گرایی تلقی می‌شود. تلاش برای شناختنِ هویت اصیل ایرانی درنظر اینها یکجانبه‌نگری تلقی می‌شود. لذا از بازنماییِ حقایق تاریخی برآشفته می‌شوند و به کسانی که اینها را بازنمایی کنند انواع تهمتها می‌زنند.

گفتار دوم
تسخیر ایران توسط قزلباشان

تصرف اسپهان

در زمستان سال ۸۸۰ سران قزلباش خبر یافتند که الوند بیک بایندر در ارزنجان لشکر آراسته و قصد حمله به تبریز را دارد. آنها بی‌درنگ شاه را با خیل عظیم قزلباش برداشته به‌سوی ارزنجان به‌راه افتادند. الوند بیک که یا تاب مقاومت در برابر سپاه قزلباش را نداشت و یا نقشه برای تصرف تبریز چیده بود ارزنجان را برای آنها رها کرده راه نخجوان درپیش گرفت. قزلباشان بر ارزنجان دست یافتند و دست به‌کشتار و تاراج گشودند. در این اثناء الوند بیک از راه نخجوان به‌سوی تبریز حرکت کرد، و مردم تبریز درغیاب شاه اسماعیل و قزلباشان با شادی از او استقبال نموده شهر را داوطلبانه به او تسلیم کردند. مردم تبریز به‌گمان آنکه دیگر دوران سیاه و کابوسی قزلباشان به سر رسیده است شهر را آذین بستند و چند روز به جشن و پایکوبی مشغول شدند. اوباشانِ شهری و دسته‌های تَبَرّایی و بقایای قزلباشان از شهر گریختند.

ولی شادیِ مردم تبریز چندان دیرپا نبود. قزلباشان همین‌که از تسلیم تبریز به الوند بیک اطلاع یافتند ارزنجان را نیمه‌تاراج رها کردند و به‌سوی تبریز تاختن گرفتند. الوند بیک برای مقابله با آنها از شهر بیرون شد، ولی در برابر آنها شکست یافت و تبریز دوباره به‌دست قزلباشان افتاد. این‌بار قزلباشان بیش از پیش مردم فلکزدهٔ تبریز را نشانهٔ تیر انتقام ساختند، و بخش عظیمی از بازماندگان شهر را به انتقام همکاری با الوندبیکِ سنی قتلِ‌عام کردند و هزاران خانه را به‌آتش کشیدند.

الوند نیز بیک پس از این شکست به همدان گریخت و از آنجا به بغداد و

سپس به دیار بکر و ارزنجان رفت؛ و حدود یکسال بعد در ارزنجان درگذشت.

در این اثناء مرادبیک بایندر که در شیراز مستقر بود به‌قصد آذربایجان حرکت کرد و در همدان اردو زد. سران قزلباش شاه اسماعیل را برداشته در دوازده هزار مرد به‌مقابلهٔ مرادبیک شتافتند. در نبرد سختی که نزدیک همدان درگرفت مرادبیک شکست یافته به شیراز گریخت. همدان و توابعش به‌دست قزلباشان افتاد و در آن‌شهر و روستاهای تابعه دست تعدی و تخریب گشودند. سپس از آنجا راهی اسپهان شدند، و شهر را در محاصره گرفتند، و پس از مدت کوتاهی اسپهان را متصرف شدند. اسپهان از جمله شهرهای بزرگ ایران بود و همهٔ مردمش سنی شافعی بودند. اسپهان در سده‌های پیش چندین بار پایتخت شده بود و در آن اواخر پایتختِ سلطان یعقوب بایندر بود. بناهای تاریخی بسیاری از مسجد و مدرسه و کتابخانه و بیمارستان در آن وجود داشت؛ و چونکه اسپهان بر مسیرِ جادهٔ ابریشم قرار داشت و شهر بازرگانی بین المللی و بسیار ثروتمند بود یکی از بزرگترین بازارهای ایران با چندین کاروانسرای بزرگ در شهر اسپهان بود. اسپهان در تاریخ پس از اسلامِ خویش چندین دانشمند بزرگ تحویل جامعهٔ بشریت داده بود که تا امروز مایهٔ فخر جهان موسوم به‌اسلامی‌اند. قزلباشان در اسپهان دست به چنان فجایعی زدند که جنایتهایشان در آذربایجان در مقابل آن اندک می‌نمود. هرچه مسجد و مدرسه و ابنیهٔ تاریخی بازمانده از دوران طاهریان و دیلمیان و سلجوقیان و تیموریان در اسپهان وجود داشت به‌دست آنها آسیب دید. بخش اعظم علما و فقها و مدرسان و اهل دانش که نتوانسته بودند از شهر بگریزند به کشتن رفتند. کشتار مردم اسپهان چندین روز متوالی ادامه داشت و بخش بزرگی از مردم اسپهان کشتار شدند. در این میان اموال مردم به غارت رفت و مزارع و باغستانها به‌آتش کشیده شد.

شاه اسماعیل سپس اسپهان وکلیهٔ زمینهای تابعه را به‌عنوان تیول (ملکِ شخصی) به یک قزلباشِ نوجوانِ اهل اناتولی بخشید که شوهر خواهرخوانده‌اش بود و دورمیش خان نام داشت و پسر عبدی بیک شاملو بود. در اسپهان نیز مثل

تبریز و اردبیل جماعات اوباش و بزهکاران شهری از فرصت استفاده به خدمت قزلباشان در آمدند. مردی به‌نام حسین بَنّا نیز با استفاده از فرصتی که پیش آمده بود به‌قزلباشان پیوست؛ و چونکه خواندن و نوشتن می‌دانست با لقب «میرزا حسین معمار» حسابدار اموال تاراجیِ دورمیش خان شد. دورمیش خان این مرد را نمایندهٔ تام‌الاختیار خود کرد و او را با منصب «وزیر دیوان» در کاخ فرمانداری اسپهان نشاند. وظیفه‌ئی که به حسین بنا محول شد آن بود که مالیاتهای اسپهان و توابع را گردآوری کرده برای دورمیش خان بفرستد. دورمیش خان همهٔ اختیارات خودش را که مالکیت تام اسپهان و آبادیهای تابعه بود به این مرد تفویض کرد، گروهی از قزلباشان را به او سپرد، و خود با اردوی شاه اسماعیل حرکت کرد. حسین بنا از آن پس صاحب اختیار جان و مال و ملک مردم منطقهٔ اسپهان شد، و به وسیلهٔ کارگزارانش که عموماً اوباشان و بزهکاران شهری (تَبَرّائیان) بودند دست تعدی به جان و مال مردم اسپهان گشودن گرفت. او با کسب اجازه از دورمیش خان چندین روستای حاصلخیز اسپهان را برای خودش مصادره و سند مالکیتشان را از شاه اسماعیل دریافت کرد و به یک بزرگ‌مالک تبدیل شد.

تصرف پارس و کرمان

قزلباشان پس از تصرف و تاراج اسپهان به‌قصد شیراز به‌راه افتادند. مرادبیک بایندر که نیروهایش اندک بودند و می‌دانست که ازپسِ قزلباشان برنخواهد آمد در درون دیوارهای شهر موضع گرفت. قزلباشان شهر را محاصره کردند. سرانجام در مهرماه ۸۸۲ شیراز سقوط کرد و مرادبیک گریخت.

شیراز در آن‌زمان یکی از مراکز مهمِ فرهنگی ایران بود، چندین مدرسه با صدها مدرس در آن وجود داشتند، و مردمش عموماً سنی بودند. شیراز علاوه بر آنکه یک شهر صنعتی و بازرگانی و مرکز وصل بندرهای جنوب کشور به درون کشور بود، یکی از شهرهای مقدس کشور نیز به شمار می‌رفت؛ زیرا از دیرباز مسکن بسیاری از رجال بزرگ دین و ادب و فرهنگ بود. مسجد عتیق شیراز که

توسط یعقوب لیث صفار در نیمهٔ سدهٔ سوم ساخته شده و در زمان عضدالدوله که شیراز را پایتخت کرد به اوج شکوه رسیده بود یکی از بزرگترین حوزه‌های دینی ایران محسوب می‌شد. از این مدرسه بود که دهها دانشمند نامدار به نقاط مختلف ایران و حتی به مصر اعزام شده بودند. در این شهر بزرگانی آرمیده بودند که سعدی، حافظ، خواجو، شیخ روزبهان از جملهٔ آنها بودند. بر فراز سردر دروازهٔ شیراز قرآن بزرگی به‌عنوان تبرک نگهداری می‌شد که مردم شنیده بودند یکی از عُرفای بزرگ پارس به‌نام شیخ عبدالسلام به‌دست خودش تحریر کرده بوده است. در مسجد عتیق شیراز هشت سنگاب بزرگ مزین به انواع زینتها و سنگ‌نوشته‌ها مخصوص وضو نصب بود که از یادگارهای هنری زمان عضدالدوله بود، و مردم عقیده داشتند که هرکه در این سنگابها وضو بگیرد و در مسجد عتیق نماز بخواند ثواب یک حج خواهد برد. در میان صحن مسجد عتیق بنائی وجود داشت که آن‌را خداخانه می‌گفتند، و این نیز از یادگارهای دوران صفاری بود که دیلمیان بر شکوهش افزوده بودند. این بنا علاوه برآنکه مرکز تعلیم حج به کسانی بود که قصد رفتن به مکه را داشتند، جایگاه نگهداری یک نسخهٔ نفیس از قرآن بود که می‌گفتند شیخ روزبهان به‌دست خودش نوشته بوده است. اینها و دهها مورد مشابه دیگر، شهر شیراز را تقدسی عظیم بخشیده بود. شیراز قدسیت خویش را از عهود باستان حاصل می‌کرد، و به‌سبب نزدیکیش با استخر از احترام خاصی نزد ایرانیان برخوردار بود. این تقدس به‌حدی بود که حتی کشورگشایان ایلخانی و تیموری به آن شهر به دیدهٔ احترام نگریسته بودند، و وقتی شهر را متصرف شده بودند به پاس احترام بزرگانی که در شیراز آرمیده بودند حرمت مردم آن شهر و بناهایش را حفظ کرده بودند.

ولی قزلباشان صفوی نه برای تاریخ و فرهنگ ایران ارزش قائل بودند، و نه حرمتی برای بزرگان تاریخ ایران می‌شناختند، و نه مفهومِ نُمادهای عظمت ایران را درک می‌کردند. درنظر آنها شهر شیراز با همهٔ مردمش و با همهٔ آثار تاریخیش و با همهٔ مساجد و مدارس و گنبدهایش یک شهر سنی بی‌دین و دشمن بود. آنچه که

آنها نسبت به شیراز در دل داشتند کینه‌ئی شدید بود که از کینه‌هایشان به سنیان ناشی می‌شد. برای آنها همهٔ بقعه‌ها و مدرسه‌ها و مسجدها و کتابخانه‌ها مراکز فساد سنیانِ کافرِ دشمن اهل بیت پیامبر محسوب می‌شد که باید از روی زمین محو می‌گردید. هیچ چیزی بیش از نام ابوبکر و عمر آنها را تحریک نمی‌کرد، و این نامها در میان تزیینات دیواره‌ها و سردرهای همهٔ مساجد و مدارس شیراز به‌چشم می‌خورد. آنها با هدف انهدام شیراز وارد آن شهر شده بودند، و این هدف را جانانه دنبال کردند. شیراز زیبا در خلال مدت کوتاهی به مخروبه‌ئی مبدل شد که اشباح مرعوب‌شدهٔ انسانهائی در آن سرگردان می‌زیستند که از دست تجاوزهای قزلباشان چنان درمانده شده بودند که حتی از سخن گفتن با خودشان نیز هراس داشتند. من از ذکر تجاوزهای جنسی قزلباشان به جوانان و زنان و دختران بزرگان شهر شیراز که در کتابها آمده است و تکراری و خسته کننده است درمی‌گذرم و فقط یک مورد آن‌را به‌عنوان نمونه می‌آورم. مولانا خفری در آن‌زمان بزرگترین فقیه پارس بود. این مرد را گرفتند، زن و دخترش را گرفته به میدان شهر آوردند و به مولانا خفری گفتند که یا الله زود باش به ابوبکر و عمر و عائشه دشنام بده. خفری بیچاره را جنون دست داد و فریاد برآورد که اگر بگوئید به خدا هم دشنام خواهم داد. چرا من به خاطر چند تا ...ون برهنه که هزارسال قبل با هم جنگیدند در این دنیا خودم را به عذاب دوزخ گرفتار کنم. من شیعه می‌شوم؛ فلان فلان بر ...و ...و ... باشد که هزار سال پیشتر با هم جنگیدند و اکنون چنین مصیبتی را برای من آورده‌اند.

وقتی شاه اسماعیل و قزلباشانش در شیراز مشغول انهدام و غارتگری و تجاوزهای جنسی بودند، دسته‌ئی از قزلباشان به کرمان، دسته‌ئی به لار، دسته‌ئی به بصره، و دسته‌ئی به هرموز (بندر عباس بعدی) گسیل شدند، و از حکام این شهرها خواسته شد که به اطاعت شاه اسماعیل در آیند. مردم ایران خبر جنایتهای قزلباشان در شهرهای بزرگ را شنیده بودند. کرمان پایداری نمود؛ لشکر قزلباش برای تسخیر کرمان گسیل شد و کرمان به قوهٔ قهریه گشوده شده ویران گردید.

حاکمانِ لار و هرموز و بصره که چندان توانی برای مقابله با قزلباشان نداشتند با ارسال هیأتهائی با هدایای گرانبها به‌نزد شاه اسماعیل اعلان تسلیم کردند. مردم لارستان با شگردهای خاص خودشان دین خودشان را حفظ کردند تا زمان شاه عباس دوم و علامه مجلسی که لشکرکشی بزرگی به لارستان صورت گرفت؛ و مردم شهر لار و چند روستای اطرافش شیعه کرده شدند. لار که مرکز حاکمیت قزلباش بود شیعه ماند ولی دیگر شهرها و روستاهای لارستان خیلی زود به‌مذهب خودشان برگشتند. داستانِ این شیعه شدن و از تشیع برگشتن در نوشته‌های محلی بازمانده است؛ و نشانهٔ شیعه کرده شدنشان هنوز بر کاشی‌کاریهای درگاههای برخی از مساجد بزرگ در برخی شهرها دیده می‌شود، آنجا که نامهای چار خلیفه را زدوده و نامهای دوازده امام را به‌جایش کاشی‌کاری کرده‌اند. در میان شهرهای لارستان شهری که بعدها نام بندر عباس گرفت و شهر لنگه وضعیت خاصی داشتند و قزلباش به‌آنجاها نرسید و مردمش هیچ‌گاه در زمان صفوی شیعه کرده نشدند.

شاه اسماعیل تیولداریِ شیراز و کل پارس را به الیاس بیک ذوالقدر (از قبیلهٔ دولگادورِ اهل جنوبِ اناتولی)، و کرمان را به حسین بیک لَلَه شاملو (از یک قبیلهٔ جنوب اناتولی) بخشید. این‌دو قزلباشْ نام والی پارس و والیِ کرمان گرفتند؛ و خودشان همراه شاه اسماعیل می‌رفتند و امورشان را وکیلان و صدرهایشان (مردمی شبیه حسین بنای اسپهان) برایشان انجام می‌دادند.

در میان شهرهای پارس، کازرون و فیروزآباد و کارزین و لاغر حاضر نبودند که دست از دین کشیده شیعه شوند. کازرون از دیرباز یک شهر نسبتًا مقدس به شمار می‌رفت، و بزرگانی همچون شیخ ابواسحاق کازرونی و علامه دوانی ـ هردو از فقهای بزری شافعی ـ از آن شهر سر برآورده بودند. عموم مردم کازرون، همانند همهٔ مردم پارس شافعی‌مذهب بودند، و از تشیع و مذهب قزلباشان چیزی نشنیده بودند. شاه اسماعیل وقتی بر کازرون دست یافت دستور کشتار و تخریب داد؛ و ـ آن‌گونه که مداحات فتوحات شاه اسماعیل نوشته‌اند، فرمود تا مساجد و مدارس و «بقاع و مزارات بی‌دینان» را تخریب کنند؛ و «در اندک زمانی آن‌همه عمارات

عالی را با خاک یکسان ساختند.»[1] از مردم کازرون فقط آن عده زنده ماندند که توانستند از شهر بگریزند. بقیهٔ مردم از دم تیغ گذشتند. مداحان «شاه شریعت‌پناه» با افتخار از این یاد کرده‌اند که سگها و گربه‌های کازرون را هم به اتهام ناصبی بودن قتلِ‌عام کردند. شهرهای فیروزآباد و کارزین و لاغر نیز همین سرنوشت را داشتند و به‌کلی ویران شدند. در فیروزآباد و لاغر نیز پس از کشتار مردم شهر از خُرد و درشت، سگها و گربه‌ها را به جرم سنی بودن کشتند. شهر کارزین چنان ویران شد و مردمش چنان کشتار شدند که پس از آن دیگر هیچ‌گاه نتوانست که آبادی سابق را بازیابد؛ و چندی بعد ترک‌نشین شد. شهر لاغر که نامش در میان بسیاری از کتابهای جغرافیایی کلاسیک به‌عنوان یک شهر مهم آمده است به‌کلی از صحنهٔ روزگار محو شد، و در زمان قاجارها یک روستای ترک‌نشین به‌نام سیف‌آباد در محل آن ایجاد شد که تا کنون برپا است و مردمش پارسی‌زبان شده‌اند. در فیروزآباد نیز جماعتی از ترکان جاگیر شدند، و تا چند دهه پیش بیشترشان هنوز ترکی می‌گفتند و در این اواخر پارسی‌زبان شده‌اند.

جشن مردم قم و کاشان به‌مناسبت پیروزیهای قزلباشان

قزلباشان پس از پرداختن به امر پارس راهی قم و کاشان شدند. این دو شهر که بر کرانهٔ غربی کویر قرار گرفته بودند از دیرباز مراکز تجمع بخشی از عربهای کوفه از تیره‌های قبایلِ یمنی‌تبارِ مَذحِج بود. سابقهٔ اسکان قبایل عرب در آبادیهای قم کاشان به‌سال ۸۴ هجری قمری برمی‌گردد. در پایان سال ۸۰ هجری عبدالرحمان ابن محمد ابن اشعث کِندی[2] (رئیس بزرگ قبایل یمنیِ کوفه، پسرِ

۱ـ جهانگشای خاقان، ۱۸۸.

۲ـ خاندان اشعث ابن قیس کندی ازنظر سنتی شیعه بودند. محمد ابن اشعث ـ پدر عبدالرحمان ـ دخترزادهٔ ابوبکر و برادرزنِ امام حسن و شریفترین رئیس یمنی‌های کوفه بود، و در سال ۶۷ه در جنگ با مختار ثقفی و شیعیان کوفه (شیعیان محمد ابن حنفیه پسر امام علی) کشته شده بود. عبدالرحمان ابن محمد ابن اشعث نیز رئیس همهٔ

برادرزنِ امام حسن) به‌هدفِ براندازی خلافت اموی شورید، از یمنی‌های کوفه و شیعیان بیعت گرفت تا خودش تشکیل خلافت و امامت بدهد، دو سال و نیم با حجاج ثقفی و سپاهیان اموی در عراق جنگید، تا سرانجام در نیمهٔ سال ۸۳ در دَیرالجَماجِم (نزدیکی کوفه) شکست یافت و به کابلستان گریخته به‌کابلشاه پناهنده شد، و داستانی دارد. بسیاری از شیعیانش پس از او به‌درون بیابانها گریختند، و جمعی از آنها به کرانهٔ غربی کویر ایران رسیدند. اینها که عمدتًا از هفت طایفهٔ یمنی کوفه (عمدتًا از قبایل اشعر و نخع) بودند آبادیهای عرب‌نشینِ قم و کاشان را در جای هفت‌روستای ایرانی که مردمشان را آواره کرده بودند بنیاد نهادند. در دوران اموی و عباسی جماعات دیگری از شیعیان یمنیِ کوفه که از فشارهای سیاسی حاکمان به این ناحیه می‌گریختند در این کنارهٔ کویر ماندگار شدند. طبیعی بود که اینها کینه‌های تسکین‌ناپذیری نسبت به سنیان در دل نگاه دارند. یاقوت حموی نوشته که قم یک شهر عرب‌نشین است که در زمان حجاج ثقفی ایجاد شده است و هیچ آثاری مربوط به پیش از اسلام در آن وجود ندارد. و می‌افزاید که وقتی ابن اشعث در شورش ضد حجاج به سال ۸۳ شکست یافته به کابل گریخت، گروهی از عربهای قبایل مَذحِج که همراه او شوریده بودند به این

قبایل یمنی کوفه و از افسران بلندپایهٔ ارتش اموی و شیعه بود (بسیاری از افسران ارتش اموی در عراق از رؤسای قبایل شیعه بودند). زمانی که ابن اشعث قیام کرد هنوز نظریهٔ امامت شیعه شکل نگرفته بود و هنوز کسی داستان انتصاب امام علی در غدیر خم را نشنیده بود و هنوز زمانِ درازی در پیش بود تا نظریهٔ انحصار خلافت در نسل امام علی توسط شیعیان کوفه تدوین شود؛ لذا شیعیان کوفه با ابن اشعث به‌عنوان امام بیعت کردند و درصدد شدند که خلافت اموی را براندازند. کمیل ابن زیاد نخعی (پیرمردِ قبیلهٔ نخع و از بازماندگان شیعیان زمان امام علی) یکی از فعال‌ترین افسرانِ او و فرمانده شیعیان کوفه بود. محمد ابن سعد (برادر «عمرِ سعد» و از فقهای بزگ کوفه) نیز از شیعیان او بود. داستان جالبی است داستان قیام ابن اشعث. همهٔ شیعیان کوفه شیعیان او شدند و بسیاری از سران شیعه ازجمله کمیل ابن زیاد نخعی در راه او به شهادت رسیدند.

ناحیه گریخته هفت روستا را از ایرانیان گرفتند و در آنها اسکان یافتند. آنها منطقه را به‌نام یکی از این روستاها که گومندان نامیده می‌شد قم نامیدند و برخی از حروف نام را افکندند. دیگرانی نیز از این قبایل از کوفه به قم رفتند و اسکان یافتند؛ و چونکه اینها شیعه بودند، قم و کاشان شیعه‌نشین شدند، به گونه‌ئی که هیچ فردی از سنیان در آنها وجود ندارد. یاقوت در اینجا داستانی نیز آورده است؛ و نوشته که یک‌بار یک حاکمی برای قم فرستاده شد که سنی متعصب بود؛ و شنیده بود که قمی‌ها بغض اصحاب پیامبر دارند و نام فرزندانشان را ابوبکر و عمر نمی‌گذارند. او یک‌روز رؤسایشان را گرد آورد و گفت که باید یکی از مردم شهرتان را بیاورید که نامش ابوبکر یا عمر باشد وگرنه فلان و فلان با شما خواهم کرد. آنها سه روز مهلت خواستند، و در پایان سه‌روز مردی برهنه‌پا و ژنده‌پوش را آرودند که زشت‌روترین مردم جهان بود، و غریبی بود که پدرش به‌قم آمده بود. او به‌آنها دشنام داد که این زشت‌ترین مخلوق خدا را آورده‌اید تا مرا مسخره کنید؟ یکی از ظریفانِ قمی گفت: «ای امیر! هرچه دلت خواست با ما بکن، ولی بدان که هوای قم چنان است که هرکه نامش ابوبکر یا عمر باشد بهتر از این نمی‌شود». امیر را از این سخن خنده گرفت و آنها را به‌خود واگذاشت.[1]

ابن حوقل نوشته که همهٔ مردم قم بی‌استثناء شیعه‌اند و غیر از خودشان در قم وجود ندارد. اغلبشان عرب‌اند ولی زبانشان پارسی است.[2]

عموم شیعیان قم و کاشان مذهبی شبیه مذهبِ «غُلاتِ شیعه» داشتند؛ ولی با ولی‌پرستان دارای تفاوتهائی بودند، زیرا علی را شریکِ خدا نمی‌دانستند و به‌جای خدا نمی‌پرستیدند. در عین حال، علی و یازده امام پس از او را دارای معجزاتِ شبیه پیامبران و صاحبان دخل و تصرف در امور کائنات می‌پنداشتند؛ و این موضوع در کتابهای حدیث و تفسیر که بزرگانِ قم (ابن بابویه، شیخ صدوق،

۱- یاقوت حموی، معجم البلدان، ۴ / ۳۹۷- ۳۹۹.
۲- ابن حوقل، صورةُ الاَرض، ۳۷۰.

علی ابن ابراهیم) در سدهٔ چهارم هجری تألیف کرده‌اند آمده است.

مؤلفان صفوی نوشته‌اند که شیعیان قم «قریب هفتصد هشتصد سال به محنتِ تقیه گرفتار بودند»؛[1] ولی این یک سخن غیرِواقعی است که به‌منظور مظلوم‌نمایی و برانگیختنِ احساسات ضدِ سنی گفته شده است. تاریخ ایران نشان می‌دهد که شیعیان قم و کاشان در همهٔ دوران زندگی‌شان از اواخر دوران اموی تا این زمان که مورد گفتگویمان است در آبادیهای خودشان آزادی کامل داشته‌اند.

مردم کاشان نیز مثل قم از عربهای یمنی‌تبار بودند. دربارهٔ شیعیانِ کاشان و باورهای خرافی‌شان، مؤلف آثارالبلاد نوشته که ابن بابه در کتاب فِرَقُ الشیعه چنین آورده است:

> از شگفتیها آنکه قومی در دیارِ ما بر این مذهب‌اند و من آنها را دیده‌ام که هر بامداد انتظار ظهور قائم را می کَشند، و به‌این انتظار بسنده نمی کنند بلکه سلاح‌پوشیده و با شمشیرهای آخته از خانه‌هایشان بیرون رفته سوار بر اسبانشان می شوند و به‌خارج شهر می‌روند تا از امام استقبال کنند انگاری که پیک آمده و رسیدنِ او را به‌آنها خبر داده است. و چون روز برمد با اندوه برمی گردند و می گویند: «امروز هم نیامد».[2]

مولوی در دفتر ششم مثنوی دربارهٔ شیعیان کاشان چنین نوشته است:

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش — کس بنفروشد به صد دانگت لواش
چون به یک دکان بگفتی عمرم — واین عمر را نان فروشید از کرم
او بگوید: رو بدان دیگر دکان — زآن یکی نان به کز این هفتاد نان
پس از آنجا گوید آن خباز را — ک«این عمر را نان فروش ای نانبا»
چون شنید این هم عمر، نان درکشید — پس فرستادت به دکان بعید
ک«این عمر را نان ده ای انباز من» — راز یعنی «فهم کن زآواز من»

۱ـ خلاصة التواریخ قمی، ۸۰.
۲ـ آثار البلاد قزوینی، ذیلِ مادهٔ «قاشان».

او هَم اَت زآن سو حواله می‌کند «هین عمر آمد که تا بر نان زند»
چون به یک دکان عمر بودی برو در همهٔ کاشان ز نان محروم شو
ور به یک دکان علی گفتی بگیر نان از اینجا بی حواله و بی زحیر

طبیعی بود که مردم قم و کاشان با شنیدن اینکه شاه اسماعیل و قزلباشانش شیعیان علی‌اند، مَقدم آنها گرامی دارند. این دو شهر پیش از ورود شاه اسماعیل آذین‌بندی شدند، و مردمش به شادی فتوحات شیعیان جشن گرفتند و با شور و هلهله از قزلباشان استقبال کردند. در باغ فین کاشان جشن باشکوهی ترتیب داده شد، و در حضور شاه اسماعیل بزم باده و موسیقی و رقص برپا گردید. ملای بزرگ کاشان که نامش قاضی‌محمد بود در این باغ به‌حضور شاه اسماعیل رسید. شاه اسماعیل چندان از این مرد خوشش آمد که در عین حالی که ملاشمس لاهیجی در رأس دستگاه دینیش قرار داشت این مرد را نیز به ریاست این دستگاه منصوب کرد و او را شریک و همکار ملاشمس قرار داد. قاضی محمد از آن‌پس همراه اردوی شاه اسماعیل می‌رفت و در رأس دسته‌جات تَبَرّایی انجام وظیفه می‌کرد، و کسانی که در نظر او «سنیِ بی‌دین» بودند، را توسط تبرداران تَبَرّایی هدایت می‌کرد یا به‌جهان آخرت می‌فرستاد. دربارهٔ خشونتهای بیمارگونهٔ این قاضی محمد پائین‌تر سخنی خواهم داشت و خواهیم دید که با تاراج اموال مردم ایران تبدیل به یک سلطان بزرگِ مالی شد.

تصرف خوار و سمنان و فیروزکوه

شاه اسماعیل وقتی از شیراز به‌راه افتاد دسته‌ئی از قزلباشان را مأمور فتح سمنان و فیروزکوه کرد. مردم این منطقه از نیمه‌های سدهٔ چهارم هجری (از زمان دیلمیان) که مسلمان شده بودند شیعیان زیدی بودند و نوعی مذهب تعدیل‌شدهٔ معتزلی داشتند؛ و طبیعی بود که همان‌گونه که با شیعیان دوازده امامی مخالف بودند با ولی‌پرستی و افکار اباحی قزلباشان مخالف باشند. در آن‌زمان مردی مازندرانیِ ایرانی‌تبار به‌نام حسین کیا چلاوی که تبار خود را به شاهان باستانی

ایران می‌رساند و «خود را از اولاد کیان می‌شمرد»[1] حاکمیت سمنان و خوار و فیروزکوه را در دست داشت. این مرد با قزلباشان مقابله کرده فرماندهشان را به قتل آورد و آنها را شکست و فراری داد. شاه اسماعیل پس از تحویل گرفتن قم و کاشان بقصد انتقامگیری از حسین کیا چلاوی حرکت کرد. او در آخرین روزهای سال ۸۸۲ دژ گلخندان را به‌تصرف درآورد و فرمان کشتار و تخریب داد. غیاث الدین خواندمیر نوشته که شاه اسماعیل دستور قتل عام زن و مرد و کودک صادر کرد، «و تمامی صغیر وکبیر و بُرنا و پیر عرصهٔ تیغ تیز شدند و در آن دیار دَیّار نماند».[2] اینها همه شیعهٔ زیدی بودند که از صحنهٔ روزگار محو شدند، و حتی یک‌تن از آنها نیز زنده نماند. نیز شاه اسماعیل فرمود داد تا مزارع و باغستانهای منطقه به‌آتش کشیده شود تا اثری از حیات در آن زمین باقی نماند. او سپس راهی فیروزکوه شد، دژ فیروزکوه را گشود و فرمان کشتار داد. همهٔ مردم فیروزکوه از دم شمشیر گذشتند، و خانه‌های شهر با خاک یکسان شد. مردم فیروزکوه نیز شیعیان زیدی بودند. حسین کیای چلاوی در دژی کوهستانی بنام «دژ اُستا» موضع گرفت. شاه اسماعیل دژ را محاصره و مجرای آب را از دژ قطع کرد. حسین کیا یک ماه و نیم پایداری ورزید، و چون قحطی و بی‌آبی او و افرادش را در معرض تلف شدنِ حتمی نهاد تن به تسلیم داد (اردیبهشت ۸۸۳). شاه اسماعیل فرمان کشتار همگانی مردم شهر را صادر کرد. حسن روملو نوشته که «تمامی اهل استا و ارگ شربت مرگ چشیدند.»[3] اسکندربیک نوشته که «سوای جمعی از اهل قلم کسی از آن طایفه (یعنی مردم شهر) نجات نیافت.»[4] مؤلف جهانگشای خاقان شمار مردانی که به‌دستور شاه اسماعیل کشتار شدند ـ سوای زنان و کودکان که در

۱ـ تاریخ روضَةُ الصفا، ۱۶.
۲ـ حبیب السیر، ۴۷۶.
۳ـ احسن التواریخ، ۷۹.
۴ـ عالم آرای عباسی، ۳۰

آتش سوزانده شدند- ده هزار مرد نوشته است.[1] شاه اسماعیل سپس فرمان کشتار ساکنان روستاهای اطراف داد و باغستانها به‌آتش کشیده شد، و فرمود تا حسین کیا چلاوی را در قفس افکنده شکنجه کنند. صاحب روضة الصفا ضمن ذکر سوزانده شدنِ مردم در آتش، چنین نوشته است:

> هر ماده و نر و خشک و تر و نادان و دانا و پیر و برنا بسوختند. ...و حسین کیا که خود را از اولاد کیان می‌شمرد در قفس کرده مُعَذَّب (زیر شکنجه) بداشتند تا آنکه او خود را بکشت و به امر خسرو پیروز او را با همان قفس چوبین آتش زدند.[2]

زن و فرزندان و وابستگان حسین کیا را در برابر دیدگان او زنده زنده در آتش افکندند. حسین کیا را به‌دستور شاه اسماعیل برهنه کردند، پوستش را با لبه‌هاش شمشیر و خنجر خراشیدند، بر بدنش شیره مالیدند، او را در قفسی چوبین افکندند، و قفس را پر از مورچه کردند. حسین کیا چندین روز در زیر چنین شکنجه‌ئی زیست، و چون پوستش عفونت کرد و کرم در آن ایجاد شد تاب مقاومت از دست داد، و شبی گردنش را به میله‌های قفس سابید تا رگهای گردنش پاره شد، ولی نگهبانان متوجه شدند و از خودکشی او جلوگیری کردند و او چند روز دیگر زیر شکنجه‌ها زنده بود. وقتی او در این حالت درگذشت، جسدش را سوزاندند و خاکسترش را بر باد دادند.[3]

وقتی شاه اسماعیل دژ اُستا را در محاصره داشت، مردی به‌نام مراد از نوادگان اوزون حسن که پیش از آن در نبرد قدرت بایندریان از عموزادگانش گریخته به حسین کیا پناهنده شده بود، در این دژ می‌زیست. این مرد با شاه اسماعیل مخالفتی نداشت و تسلیم شاه اسماعیل شده بود؛ ولی چونکه از

۱- جهانگشای خاقان، ۲۰۹.
۲- تاریخ روضَةُ الصفا، ۱۶.
۳- خلاصة التواریخ، ۲۴۴- ۲۴۵.

بایندریان و سنی بود شاه اسماعیل فرمود تا سیخی آهنین از زیر پوستش گذراندند به‌طوری که یک سرش از پوست روی آخرین نقطهٔ ستون فقراتش می‌گذشت و یک سر دیگر از پشت گردنش بیرون می‌آمد. آنگاه آتشی افروختند و این بیچاره را که در این حالت در زیر شدیدترین شکنجه‌ها قرار داشت، بر فراز آتش گرفتند تا اندک اندک در میان زوزه‌های جان‌خراشْ بریان شد. سپس قزلباشان به‌دستور شاه اسماعیل گوشت بریانِ لاشهٔ این مرد را خوردند و استخوانهایش را به‌آتش کشیده خاکسترش را پراکندند.[۱]

این نخستین گزارش از لاشه‌خواریِ قزلباشان در نوشته‌های تاریخ‌نگاران صفوی است که تکرار خواهد شد. در آینده شاهد چند مورد دیگرش خواهیم بود، و خواهیم دید که شاه اسماعیل یک دسته قزلباش داشت که نامشان «چِگین» بود یعنی آدمخوار؛ و آدم را زنده‌زنده یا لاشهٔ مُرده یا لاشهٔ بریان شدهٔ مرد اعدام‌شده را می‌خوردند.

در این اثناء مردم یزد از دست ستمها و سیاهکاریهای قزلباشان، از محمد کره ـ حاکم ایرانی‌تبارِ ابرکوه ـ استمداد طلبیدند. محمد کره به یزد لشکر کشیده شهر را از قزلباشان گرفت. در این واقعه دسته‌ئی از قزلباشان کشته شدند و بقیه گریختند. وقتی خبر این واقعه به‌شاه اسماعیل رسید به‌قصد محمد کره به‌راه افتاد. در نبردی که میان محمد کره و شاه اسماعیل درگرفت محمد کره شکست یافته دستگیر شد. وی‌را به‌دستور شاه اسماعیل، مثل حسین کیا، با تن برهنه و پوستِ خراشیده که شیره بر رویش مالیده شده بود در قفسِ پر از مورچه افکندند «تا از نیش زنبوران به‌آن جاهل نادان اَلَمِ فراوان برسد»، و چندتا قزلباش را بر او گماشتند تا مثل حسین کیا دست به‌خودکشی نزند و روزهای درازی در زیر شکنجه بماند.[۲] فرجام این مرد را پائین‌تر خواهیم دید.

۱ـ همان، ۸۳. اسکندربیک، ۳۰. پارسادوست، ۲۹۳.
۲ـ احسن التواریخ، ۸۴.

شهر یزد را شاه اسماعیل به قزلباشان سپرد تا هرگونه که مایل باشند برسر مردم درآورند، و از آن «سنی‌های بی‌دین» که با دشمنان اهلبیت همدست شده قزلباشان «شیعهٔ اهل بیت» را از شهر رانده بودند انتقام بگیرند.

کشتار در شهر طبس

در میان این جریانها، و زمانی که هنوز شاه اسماعیل در یزد بود، سفیر سلطان حسین بای‌قرا ـ پادشاه ترک شیعهٔ زیدی‌مذهبِ خراسان ـ با نامه و هدایا و تبریک فتوحات شاه اسماعیل به یزد رسید. بای‌قرا در نامه‌اش خود را سلطان و همطراز شاه اسماعیل قلمداد کرده به او اظهار اطاعتِ زیردستانه ننموده او را «ولی امر مسلمین جهان» ننامیده بود، به «ولایتِ مطلقهٔ» او اذعان نکرده و اعتراف به «التزام عملی و نظری به ولی مطلق» نکرده بود، از مذهب باطل و از ابوبکر و عمر و عثمان تبرا ننموده و به آنها و عائشه دشنام نداده و اقرار نکرده بود که تنها دین برحق در جهانْ همان است که «خاقان مشرق و مغرب» برای مردمِ ایران آورده است. به‌نوشتهٔ حسنِ روملو، در نامهٔ او «تعظیمِ خاقانِ مشرق و مغرب به‌عبارتِ مناسب تحریر نیافته بود».[1]

شاه اسماعیل از این امر در خشم شد و دستور حرکت قزلباشان به خراسان را صادر کرد تا بای‌قرا را تنبیه کند. او در اواخر بهمن ۸۸۴ به طبس رسید که آخرین شهر درغرب قلمرو بای‌قرا بر کرانهٔ شرقی کویر بود. قزلباشان که همهٔ سنتهای تاتاری را با خودشان می‌کشیدند خیال می‌کردند که رعایای بای‌قرا در هرجا که باشند در حکم مریدان اویند و در همهٔ امور با او شریک‌اند. آنها روابط سلطان و رعایا را بر اساس روابط خودشان با شاه اسماعیل تفسیر می‌کردند، و هر شاهی را در هرجا که بود یک پیر طریقت برای مریدان خودش می‌پنداشتند، و هر شاه دیگر جز شاه اسماعیل ـ که سید اولاد پیامبر و جانشین برحقِ پیامبر و امامان

۱ـ احسن التواریخ، ۸۴.

می‌نامیدند- را غاصب و بر باطل می‌انگاشتند، و پیروان هر شاه دیگر را گمراه و بی‌دین می‌شمردند. کل هدف لشکرکشی شاه اسماعل به طبس را تاریخ‌نگاران صفوی در این عبارتها خلاصه کرده‌اند:

غازیان عظام از گرد راه نرسیده در شهر طبس تاختند و هر کس را در آن بلده یافتند از دم تیغ بی‌دریغ گذراندند، آنگاه سورتِ غضبِ پادشاه عرب و عجم تسکین یافت.[۱]

بعد از آن که هفت هشت هزار کس کشته شدند و شهر را غازیانْ غارت نمودند، سَورتِ غضب پادشاه کشورگیر تسکین یافت.[۲]

شاه اسماعیل در این سفر همهٔ خشمی که از بای‌قرا در دل داشت را برسر مردم شهر طبس خالی کرد، و هزاران تن را بی هیچ گناهی به شمشیر سپرد و تمامی اموال شهر را تاراج کردند، و نخلها و باغها را به‌آتش کشیدند.

شاه اسماعیل به قصد تصرفِ طبس نرفته بود، بلکه رفته بود تا کشتار و تخریبی انجام دهد و قدرتِ خویش را به‌رخِ بای‌قرا بکشانَد. یکبار دیگر این گزارش را بخوانیم تا دریابیم که شاه اسماعیل و قزلباشان چه آگاهی و اطلاعی از سیاست و کشورداری داشتند، و فتوحاتی که در ایران نصیبشان می‌شد را به چه دیدی می‌نگریستند. پادشاه خراسان به رسم معمول زمانه که شاهان برای شاهانِ جدید تبریک و تهنیت می‌فرستند، نامه‌ئی محترمانه به شاه اسماعیل نگاشته است تا به او نهنیت بگوید. ولی او در نامه‌اش شاه اسماعیل را «رهبر معظم» و «مولا» و «مقتدا» خطاب نکرده و نسبت به او ابراز اطاعت ننموده است. شاه اسماعیل به‌جای آنکه به نامهٔ محترمانهٔ تهنیت او پاسخ درخور بدهد، تصمیم به ادب کردنِ او می‌گیرد، آن‌هم با کشتار مردم بی‌گناه یک شهر پرت‌افتاده در کنارهٔ کویر به‌نام طبس و تاراج و تخریب کردن آن. او قزلباشانش را برمی‌دارد، یکتاخت به طبس

۱- غیاث الدین خواندمیر، ۴۸۰.
۲- جهانگشای خاقان، ۲۲۰.

می‌تازد، مثل راهزنان وارد آن شهر بی‌دفاع می‌شود، و مردمِ شهر را که نه ارتشی بودند و نه پلیس و نه کارمند دستگاه بای‌قرا، آماج خشم کودکانهٔ خویش قرار داده چندین هزار مرد و زن و کودک را ـ یعنی همهٔ آنهائی که نتوانستند از شهر بگریزند ـ را کشتار می‌کند و آنگاه «سَورتِ غَضَبَش» فرومی‌نشیند. او برای فتح طبس نرفته، بلکه رفته است تا کسانی که مریدان بای‌قرا می‌پنداشت را کشتار کند. بعد هم شهر ویران‌شده را با هزاران کشته رها کرده برمی‌گردد. چنین بود نگرش شاه اسماعیل به ایران و ایرانی. همهٔ کسانی که او کشتار کرد ایرانیانی بودند که هیچ دشمنی‌ئی با او نداشتند و شاید او را نمی‌شناختند و نامش را هم نشنیده بودند. ولی او با چشمِ تاتارهای تاراجگر به ایران و ایرانی می‌نگریست و بر اساس این نگرشْ برای خودش رسالتی آسمانی قائل بود و دست به جنایتهای فجیعی می‌زد که شنیدن آنها دلِ هر انسان نیک‌اندیشی را می‌لرزانَد.

سلطان حسین بای‌قرا در این‌زمان بیمار بود، و یکی دوماه بعد درگذشت، و کشورش پس از او بی‌صاحب ماند، و به‌دست شاه ازبکان افتاد که بخارا و سمرقند را اخیرًا گرفته بود؛ و پائین‌تر او را خواهیم شناخت.

قزلباشان پس از کشتار و غارت و تخریب طبس به یزد برگشتند و پس از چند روز به‌سوی اسپهان شتافتند. آنها در راهشان علاوه بر شکار جانوران، مردم هر روستا که برسر راهشان بودند را ـ همچون مردم طبس ـ شکار می‌کردند، و «شکارکنان» به اسپهان رسیدند. خواننده با خواندن همین یک گزارش دربارهٔ طبس می‌تواند درک کند که آنها در راه رسیدن به اسپهان در آبادی‌های سرِ راهشان چه جنایتها کردند. من برای آنکه خواننده را خسته نکنم از ذکر آنها درمی‌گذرم. خوانندهٔ کتاب من باید خودش فرصتی داشته باشد تا نوشته‌های خود تاریخ‌نگاران صفوی را بخواند تا بداند که دین قزلباشان چه‌گونه در ایران همه‌گیر شد و به‌عنوان میراث به‌ما رسید و ما را به‌اینجا رساند.

در اسپهان شماری از علما و بزرگان شهر که در نوبت قبلی گریخته و از تیغ رهیده و جان به در برده بودند سپس به‌شهر برگشته بودند را گرفته کشتند، و

اموالشان را غارت کردند. در اینجا شاه اسماعیل به‌یاد محمد کره افتاد که همراه اردوی او برده می‌شد و در قفس شکنجه می‌دید. او کسانی را به ابرکوه فرستاد تا زن و فرزندان و افراد خاندان او را از قزلباشان تحویل گرفته به اسپهان آوردند. او سپس فرمود تا در میدان شهر خرمنی آتش افروختند، و همهٔ آنها را از زن و مرد و بزرگ و کوچک، زنده زنده دربرابر چشمان محمد کره که از درون قفسش شاهد شکنجه‌های آنها بود، در آتش سوزاندند. محمد کره را نیز پس از آن با قفسش در آتش افکندند تا آهسته آهسته زیر شکنجه کباب شود.[1] ننوشته‌اند که قزلباشان به‌دستور شاه اسماعیل لاشهٔ بریان محمدکره را مثل لاشهٔ حسین کیای چلاوی خوردند، ولی این نیز تکرار همان داستان است.

اگر بخواهیم که اردوی خشمِ قزلباشان صفوی را ـ با بازخوانی گزارشهای چشم‌دید از تاریخ‌نگارانِ صفوی ـ دنبال کنیم سخن دراز و دل‌آزار می‌شود. برخی از رفتارهای شاه اسماعیل و قزلباشانش با مردم ایران که در نوشته‌های مداحان شاه اسماعیل آمده است چنان است که خواندنش روح ما را می‌آزارد و به چندش می‌آورد، و من از ذکر آنها خودداری کرده‌ام. رفتارهایی که ذکر شد نمونه‌های اندکی از رفتار شاه اسماعیل و قزلباشانش با مردم ایران و با فرهنگ و تمدن ایرانی بود. قزلباشان که هیچ چیزی دربارهٔ ایران و ایرانی نمی‌دانستند با همهٔ آنچه که ایرانی بود دشمنی می‌ورزیدند. آنها عقیده‌ئی را با خودشان از بیابانهای اناتولی آورده بودند که ریشه در باورهای کهنِ بیابانهای تاتارستان داشت، و می‌خواستند به هرقیمتی که باشد بر مردم ایران تحمیل کنند. رفتار و آداب و رسومشان که میگساری و لواطگری از جملهٔ آن بود نیز چنان بود که به‌نظر مردم ایران چندش‌آور می‌آمد، و مذهبِ ولی‌پرستِ آنان نیز چندش‌آور و غیر قابل پیروی تلقی می‌شد. ولی قزلباشان در نظر داشتند که این مذهب و آداب و رسومش را بر مردم ایران تحمیل کنند. مقاومت مردم ایران در مقابل آنها به‌جائی

۱ـ حبیب السیر، ۳ / ۴۸۰ـ ۴۸۲. جهانگشای خاقان، ۲۲۵ـ ۲۲۶.

نمی‌توانست رسید، زیرا قزلباشان از سیاهترین شکنجه‌ها استفاده می‌کردند. درنتیجه، بخش اعظم ایران در طی دهۀ اول سلطنت قزلباشان منهدم شد، و بخش بزرگی از مردم کشور در این میانه به‌کشتن رفتند یا در وبای همگانی یا قحطی ساختگی که توسط قزلباشان پراکنده می‌شد تلف شدند (شاید حدود یک‌چهارم از مردم ایران یا بیشتر). وبای همگانی چنین بود که قزلباشان برای ارعاب آبادیها و مجبور کردنِ مردمشان به شیعه شدن آبهای رودها را با لاشه‌های کشتگان می‌انباشتند تا مردمی که می‌نوشیدند وبا بگیرند؛ و قحطیِ ساختگی آن بود که کشتزارها و باغستانها را به‌آتش می‌کشیدند تا مردم نتوانند به خواربار دست یابند و از گرسنگی تلف شوند. این رفتارها را با آبادیهائی می‌کردند که نمی‌خواستند داوطلبانه به اطاعت درآیند و مذهبشان را رها کنند و شیعۀ صفوی شوند.

ازآنجا که هرچه آثار اسلامی و مدرسه و مسجد در ایران وجود داشت ـ جز در قم و کاشان ـ همه بدون استثناء مربوط به سنیان بود، همۀ آنها شامل نابودی می‌شدند. دربارۀ مساجد شیراز و مسجد کبود تبریز سخن گفتیم. در اسپهان نیز دهها بنای عظیم وجود داشت که در سده‌های نخستینِ اسلامی و سپس در زمان دیلمیان و سلجوقیان و نیز بایندریان احداث شده بود. همۀ آنها به‌دست قزلباشان آسیب دیدند. مسجد جامعی در ورامین وجود داشت که از شاهکارهای هنری خاورمیانه محسوب می‌شد و توسط شاهان دیلمی احداث شده سپس توسط شاهان سلجوقی به اوج زیبائی رسیده بود. چونکه نام چهار خلیفۀ پیامبر در میان تزیینات و خطاطیهای این مسجد به نحو دل‌انگیزی نقش شده بود، شاه اسماعیل مردم ورامین را گرد آورد و آنها را مجبور کرد تا کاشیها و خشتهای این مسجد را ـ که به عقیدۀ او مرکز فساد بود ـ یکی‌یکی برکنده پراکندند. او سپس فرمود تا آن عده از کاشیهای مسجد که نام خلفا بر آنها نقش بود را در دیوار ساختمان مستراح بزرگ اردوی قزلباشان نصب کردند، تا هرکس به مستراح برود به‌هنگام قضای حاجتش چشمش به نامهای سه خلیفه بیفتد که سنیان از آنها پیروی می‌کردند، و در آن حال برآنها لعنت بفرستند، و صداهائی که از زیرِ او بیرون می‌آمد را نثار روحِ

آنها کند. ورامین چنان تخریب شد و مردمش چنان کشتار شدند که دیگر هیچ‌گاه نتوانست رونق سابقش را بازیابد.

به‌یاد داریم که شیخ حیدر پدر شاه اسماعیل در تبرسران کشته شد. شاه اسماعیل پس از این فتوحات یکی از سران قزلباش را با گروهی از آنها به تبرسران فرستاد، و به او فرمود که مردم تبرسران را کشتار کند تا قصاص خون شیخ از سنیان بازگرفته شده باشد. در نتیجه «جمع کثیری از مردم تبرسران» کشتار شدند.[1] مردم تبرسران هیچ شرکتی در کشته شدن شیخ حیدر نداشتند، بلکه شیخ حیدر را سپاهیان ترکِ بایندری به‌دستور حاکمِ ترکِ بایندری کشته بودند؛ ولی چونکه مردم تبرسران سنی بودند قصاص خون شیخ حیدر از آنها گرفته شد؛ همان‌گونه که قصاص خون امام حسین از مردم ایران گرفته می‌شد.

خودِ شاه اسماعیل پس از آن به‌گیلان لشکر کشید. بزرگان رشت با التماس به‌نزد نجم زرگر (اکنون امیر نجم الدین رشتی) رفته از او خواستند که برای مردم شهر نزد شاه شفاعت کند تا از کشتار و تاراج و تخریب خودداری ورزد. شاه «التماس او را قبول فرموده از گناهان ایشان درگذشتند»؛ ولی گیلان چونکه مردمش حاضر به قبول مذهب حق نشده بودند تاراج و تخریب شد و مردم بسیاری کشتار شدند.[2] از خاندان کارکیا که اسماعیل را از مرگ رهانید و با به‌خطر انداختن جان و موقعیت خودش از او حمایت کرد، از این‌پس خبری به‌دست داده نشده است. شاید آنان نیز چونکه آمادهٔ پذیرشِ مذهب حق نبودند کشتار شدند.

شاه اسماعیل یک سپاه بزرگ قزلباش به‌فرماندهی چهار تن از فرماندهان برجستهٔ قزلباش را برای فتح کردستان گسیل کرد. پیکار در مناطق کوهستانی کردستان برای ترکان بیابانی دشوار بود. آنها در نخستین آبادیهای کردستان کشتار و تاراج بسیار کردند، ولی وقتی وارد خاک کردستان شدند با مقاومت

۱ـ احسن التواریخ، ۳۱. خلاصة التواریخ، ۸۸.
۲ـ غیاث الدین خواندمیر، ۴۸۴.

کردها روبه‌رو گشتند. قزلباشان تلفات بسیار دادند، ازجمله دوتن از برجسته‌ترین فرماندهانشان به‌کشتن رفتند؛ و با شکست به‌نزد شاه اسماعیل برگشتند.[1] از آن‌پس شاه اسماعیل هیچ‌گاه جرأت نکرد که به درون کردستان لشکر بکشد؛ و چند بار کوشید که با اعزام لشکرهائی به‌مناطق شرقی کردستان با پیام و نامه و تهدید و تشر مردم کردستان را از «مذهب منسوخ» بیرون آورده به «مذهب حق» رهنمون شود، ولی مذهب حقِ او باب طبع کردان نیفتاد و هیچ کردی شیعه نشد؛ اما بیم از شاه اسماعیل و قزلباشان و ضرورت دفاع از مذهب سبب شد که سران کردستان رخ به‌سوی سلطان عثمانی کنند، و زمینه‌های جدایی کردستان از ایران و پیوستن به‌کشور عثمانی فراهم گردد، که در جای خود خواهیم دید چه‌گونه فاجعهٔ جداییِ کردستان از ایران پیش آمد.

تصرف عراق

بالاتر اشاره شد که مرادبیک پس از فرار از شیراز به بغداد رفت. در این‌زمان حاکمیت عراق در دست مردی از دست‌نشاندگان سابق مرادبیک به‌نام باریک بیک پُرناک بود، و این مرادبیک وی‌را به حاکمیت منصوب کرده بود.

عراق در تمام دوران هخامنشی، پارت، ساسانی، و سپس از زمان دیلمیان تا زمان قزلباشان بخشی از سرزمین درون مرزهای ایران به شمار می‌رفت، و مرزهای سنتی ایران در غرب کشور به فرات منتهی می‌شد، و در جاهائی تا ماورای فرات میانی و جنوبی امتداد می‌یافت و به ماورای حَرّان در نزدیکی حلب می‌رسید.[2] از

۱ـ احسن التواریخ، ۹۰.

۲ـ نیمهٔ شمالی عراق از اربیل به‌بالا به‌سوی غرب تا نزدیکیهای حلب در سوریه از دیرگاهانِ تاریخ سرزمینهای آریایی‌نشین بوده است. بخش جنوبیِ این سرزمینها در سده‌های هشتم پیش از مسیح به‌بعد به‌اشغالِ آشوریان درآمد. در سال ۶۱۲ پیش از مسیح دولت آشور را شاهنشاه ماد برافکند و کشور آشور را ضمیمهٔ ایران کرد. ۶۰ سال بعد بقیهٔ عراق و نیز شام را کوروش بزرگ ضمیمهٔ ایران کرد. از آن‌زمان تا برافتادن

این نظر، عراق، مثل خراسان و پارس و خوزستان و مازندران و آذربایجان، بخشی از ایران بود که جدائیش از ایران برای خود مردم عراق نیز قابل تصور نبود. در این زمان نیز حاکم عراق تابع حاکم شیراز بود و از شیراز تعیین و اعزام شده بود؛ و او باریک بیک پرناک بود که در بغداد مستقر بود.

ظاهرًا باریک بیک پس از شکست و فرار مرادبیک در صدد برآمد که عراق را برای خودش نگاه دارد و از فرمان مرادبیک بیرون شود. لذا وقتی مرادبیک به بغداد گریخت حمایتی از او ننمود؛ زیرا اگر مرادبیک در بغداد می‌ماند باریک بیک می‌بایست که در اطاعت او باشد. مرادبیک پس ازآن به‌حلب رفته از سلطان مملوکی مصر و شام تقاضای کمک کرد، ولی پاسخ مساعد نشنید. از آنجا به‌نزد علاءالدوله ذوالقدر (از قبیلهٔ ترک دولگادور) رفت که در کشور کوچکی در جنوب اناتولی (میان دوکشور عثمانی و مملوکی) حکومت می‌کرد و پایتختش بُستان نام داشت. علاءالدوله به مرادبیک قول مساعدت داد و دخترش را به عقد ازدواج او درآورد. ولی چونکه در این هنگام در اناتولی بانگ درافتاده بود که «در ایران چپاول افتاده است»، و مردان قادر به جنگ تاتار، ازجمله بخش بزرگی از همین قبیلهٔ همین ذوالگادر برای چپوگری رو به ایران آورده به قزلباشان پیوسته بودند، علاءالدوله نمی‌توانست که نیروی کافی برای حمایت از مرادبیک فراهم کند، و مرادبیک در بستان به انتظار نشست. شاید علاءالدوله انتظار داشت که مردان

شاهنشاهی ساسانی عراق بخش جدایی‌ناپذیر ایران بود. با افتادن عراق و ایران به‌دست عربهای مسلمان در زمان عمر، مرکز حاکمیت ایران و عراق در کوفه و بصره تشکیل شد و ایران ضمیمهٔ عراق شد. با برافتادن خلافت اموی و تشکیل خلافت عباسی پایتخت عباسی را ایرانیان در همان نقطه‌ئی تأسیس کردند که پیشترها پایتخت ایران بود، و نامش را «بغ‌داد» کردند (یعنی عطیهٔ خدایی). از زمان دیلمیان به‌بعد ایرانیان بر عراق مسلط شدند. از زمان مغول به‌بعد تا تشکیل سلطنت قزلباشان، عراق مثل دوران ساسانی تابع ایران بود. در بغداد و دیگر شهرهای عراق زبان پارسی دوش به‌دوش زبان عربی رسمیت داشت و زبان بازارها و اماکن عمومی پارسی بود.

قبیله‌اش با دست پر از اموال تاراجی از ایران برگردند؛ ولی افراد قبیله‌اش در ایران صاحب مقام شده بودند، و دیدیم که پارس را شاه اسماعیل به مردی از همین قبیله (الیاس بیک ذوالقدر) سپرد.

شاه‌اسماعیل وقتی شنید که مرادبیک در بستان پناه گرفته است در تابستان ۸۸۶ از طریق ارزنجان وارد خاک عثمانی شد تا قلمرو علاءالدوله را از شمال مورد حمله قرار دهد. ارزنجان در آن هنگام بخشی از ایران بود، و ایران در غرب ارزنجان با کشور عثمانی همسایه می‌شد. شاه اسماعیل بدون توجه به عرف بین المللی، و بدون اطلاع دولت عثمانی، با قزلباشانش وارد خاک عثمانی شد. البته او به قزلباشان فرموده بود که آبادیهای عثمانی سر راه را به هیچ‌وجه مورد تعدی قرار ندهند، و خوابار خورد نیاز خود را با پرداختن بها از مردم بخرند. ولی او چندان شعور سیاسی نداشت که بداند صِرفِ وارد شدن به خاک یک کشوری تجاوز به مرزهای آن کشور محسوب می‌شود، و می‌تواند که دولت عثمانی را به جنگ او بکشاند. قزلباشان که خودشان اهل اناتولی بودند و تا پیش از آن آزادانه در اناتولی رفت وآمد می‌کردند، و قبیله‌هایشان عموماً در خاک اناتولی جاگیر بودند، می‌پنداشتند که این بار نیز مثل همیشه است، و با همان آزادی می‌توانند که خاک اناتولی را زیر پا نهند و وارد کشور ذوالقدر شوند. خوشبختی قزلباشان آن بود که آن هنگام در عثمانی بایزید دوم برسر قدرت بود که مردی مسالمت‌جو بود. بایزید وقتی خبر ورود قزلباشان به خاک کشورش را شنید به همین بسنده کرد که یک سپاه را به شرق اناتولی فرستاد، و هیأتی را به‌نزد شاه اسماعیل گسیل کرد و علت اینکه بدون اجازهٔ دولت عثمانی وارد آن کشور شده است را جویا شد. شاه اسماعیل که تازه متوجه اشتباه سیاسیش شده بود توسط منشی پارسی‌نویسش پاسخی بسیار آرام‌بخش و خاضعانه به بایزید نوشت و در آن متذکر شد که «پادشاه در حکم پدر من است و من به‌سرزمین او چشم طمع ندارم».[1] او در این نامه

۱ـ اسماعیل حقی اوزون، ۲ / ۲۴۵.

موضوعهائی را مطرح کرده بود که به ظاهر به‌نظر بایزید قابل قبول می‌آمد. چون بایزید متوجه شد که شاه اسماعیل قصد حمله به بستان را دارد، بدش نمی‌آمد که علاءالدوله در این حمله از بین برود یا تضعیف شود، تا او در فرصتی سرزمین وی‌را ضمیمهٔ کشور عثمانی کند. شاه اسماعیل به سرعت وارد کشور ذوالقدر شد، و علاءالدوله که هیچ‌گاه فکر نکرده بود ممکن باشد که از راه خاک عثمانی به کشورش تعدی شود در برابر شاه اسماعیل شکست یافته به نواحی کوهستانی گریخت، و شاه اسماعیل بر بُستان دست یافت و شهر را پس از تاراج به‌آتش کشید. شهرهای ترک‌نشین‌شدهٔ مرعش و خربوط نیز چونکه مردمشان سنی بودند به روال بستان تاراج و تخریب شدند. پس از آن شاه اسماعیل به شهرهای اخلاط و بدلیس در کردستان شمالی لشکر کشید، و حکام آن شهرها را به اطاعت کشاند. او پس از این فتوحات، آبادیهای منطقهٔ آمیدا (آمُد) را که پیشترها جزو قلمرو اوزون حسن بود ضمیمهٔ دیار بکر و ارزنجان کرد. حاکمیت ارزنجان به‌یکی از قزلباشان اهل اناتولی به‌نام خان محمد استاجلو سپرده شده بود.

پس از برگشت شاه اسماعیل به آذربایجان، علاءالدوله به بستان برگشت و با خان محمد استاجلو وارد جنگ شد. ولی در دو جنگ طی یک سال دو پسرش را از دست داد و نیروهایش به تحلیل رفت، و ناامید شده دست از ادامهٔ جنگ کشید. پس از آن، کمک او به مرادبیک بایندر نیز منتفی شد.

شاه اسماعیل در تابستان ۸۸۷ هیأتی را با هدایا و خلعت و کلاه و کمربندِ قزلباش به بغداد فرستاد و از باریک بیک پُرناک خواست که به اطاعت درآید. باریک بیک در این‌زمان هیچ راهی جز حفظ حاکمیتش را در پیش نمی‌دید، و بهترین راه در آن یافت که اطاعت از شاه اسماعیل را بپذیرد. او هیأت اعزامی شاه اسماعیل را با احترام پذیرفت، و خلعتهائی که شاه اسماعیل برایش فرستاده بود را قبول کرد وکلاه قزلباش برسر نهاده به سلک دست‌نشاندگان شاه اسماعیل درآمد. او همچنین هیأتی را با هدایای گرانبها همراه فرستادگان شاه اسماعیل به تبریز فرستاد تا مراتب اطاعت او را به شاه اسماعیل برسانند. شاه اسماعیل به

زودی وی‌را به تبریز طلبید. باریک بیک با خود اندیشید که شاه اسماعیل قصد بدی دربارهٔ او دارد، و می‌خواهد که وی‌را زیر فشار بگذارد تا دست از مذهبش بکشد و شیعه شود. لذا کلاه قزلباش را کنار نهاده بغداد را آمادهٔ دفاع در مقابل حملهٔ احتمالی قزلباشان کرد.

شاه اسماعیل در مهرماه ۸۸۷ به‌عراق لشکر کشید. همراه با حملهٔ شاه اسماعیل به‌بغداد در سپاه باریک بیک شورش درگرفت، و باریک بیک که خود را در خطر می‌دید خانواده‌اش را برداشته به‌حلب گریخته به‌دولت مملوکیِ مصر و شام پناهنده شد. مردم بغداد ـ از شیعه و سنی ـ داوطلبانه تسلیم شاه اسماعیل شدند. قزلباشان پس از گرفتنِ بغداد بر سنیانِ آن شهر همان درآوردند که با مردم دیگر شهرهای ایران کرده بودند. علاوه بر آنکه همهٔ افراد قبیلهٔ پرناک ـ از زن و مرد و کودک ـ قتلِ‌عام شدند و خانه‌هایشان تخریب شد کلیهٔ فقها و مدرسان و علما و دانشورانِ سنی به‌دستور شاه اسماعیل دستگیر شدند و زیر فشار قرار گرفتند که تغییر مذهب دهند؛ و آن عده که می‌خواستند دینشان را نگاه دارند از دم تیغ گذشتند و اموال و املاکشان به‌تصرف قزلباشان درآمد و خانه‌هایشان تخریب شد. قزلباشان در بغداد چندین روز مشغول کشتار و تخریب بودند، و چندان مردم کشتند و به دجله افکندند که ـ به نوشتهٔ مداحات شاه اسماعیل ـ آب دجله به رنگ خون در آمد.[۱]

از آنجا که بغداد از سدهٔ دوم هجری به‌بعد مهمترین مرکز تمدن اسلامی بود، در آن شهر صدها بنای مهم تاریخی از مسجد و مدرسه بیمارستان و گنبد و بارگاه وجود داشت که در طول سده‌ها ساخته شده بود. صدها تن از بزرگان تاریخ اسلام در آن شهر خفته بودند. قزلباشان بخش اعظم بناهای تاریخی شهر بغداد را منهدم کردند. یک نمونه از رفتار قزلباشان با بناهای تاریخی بغداد که مربوط به رفتار آنها با ساختمانِ آرامگاه ابوحنیفه (مؤسس مذهب حنفی) است را می‌آورم تا

۱ـ خواندمیر، ۴۹۹. احسن التواریخ، ۱۰۳. لُبّ التواریخ، ۲۴۹.

نمونه برای دیگر بناهای تاریخی بغداد باشد. این آرامگاه عبارت بود از یک مسجد و یک مدرسهٔ بزرگ با بنای مجللی که توسط ترکان سلجوقی بر گور ابوحنیفه ساخته شده بود. رفتار قزلباشان صفوی با این بنای عظیم تاریخی یک نمونه از رفتار آنها با عناصر مادی تمدن در بغداد و دیگر شهرهای عراق و ایران است. شاه اسماعیل فرمود تا مسجد و مدرسه و گنبد را منهدم و با خاک یکسان کردند، گور ابوحنیفه را شکافتند، استخوانهای ابوحنیفه را از گور برآوردند، و جای گورش چاهکی کنده لاشهٔ سگی را به‌جای او در تهِ چاهک افکندند؛ و در بغداد بانگ درداده شد که هرکس در این مستراح قضای حاجت کند ۲۵ دینار تبریزی پاداش خواهد گرفت.[۱] یکی از شعرای قمی همراه شاه اسماعیل به همین مناسبت قصیده‌ئی سرود که در یکی از ابیاتش چنین آمده بود:

شیعه درگورحنیفه رید وسنی سجده‌کرد | هست ریدن‌گاه شیعه سجده‌گاه سنیان

با سقوط بغداد تصرف دیگر شهرهای عراق برای قزلباشان چندان مشکل نبود. تا این‌زمان نیمی از ایرانِ تاریخی در درون قلمرو شاه اسماعیل قرار داشت. او در آستانهٔ ۲۲ سالگی و در عنفوان جوانی و غرور بود. پیروزیهای پیاپی از او شخصیتی ساخته بود که به هیچ چیز کمتر از خدایی کردن راضی نبود. عقده‌های دوران کودکی و پرورش بر دستِ قزلباشان و تلقینهای آنها، احساس قدرت فائقه، بی‌اطلاعی از جامعه و تاریخ و دین و مذهب، اطاعت بنده‌وارِ سران قزلباش و خلیفگان و فرمانبریِ بی‌چون و چرای مریدان از او... همهٔ اینها شاه اسماعیل را در میان تارهای عنکبوتی خردسوزِ توهمِ جاهلانه اسیر کرده بود. او با تمام‌وجودش باور کرده بود که تنها رهبر مسلمانان جهان و نمایندهٔ امامان شیعه است و در تمام لحظات زندگیش توسط الهام آسمانی و رهنمودهای غیبیِ امامان هدایت می‌شود، و هر کاری که از او سر می‌زند خواست و مشیئت خدا و امامان است. او باورش شده بود که «ولی مطلق» و «رهبر معظم» است و رسالت نابودگری سنیان به او

۱ـ عالم‌آرای صفوی،۴۷۷.

محول شده است. شاید رؤیاهائی که بنا بر آرزوهایش می‌دید این باور را هرچه بیشتر تقویت می‌کرد.

قزلباشان که از برکت شاه اسماعیل از آوارگی در کوهستانها و بیابانهای اناتولی رهیده و از جامه‌های ژنده و پابرهنگی و گرسنگی بیرون آمده با تاراج اموال ایرانیانْ غرق ثروت شده بودند و همهٔ دختران و پسران ایران را در اختیار داشتند تا هرچه دلشان بخواهد برسر آنها درآورند، وی‌را با صمیم قلبشان خدای خویش می‌دانستند، و عملاً هم به‌جای خدا می‌پرستیدند. آنها خدائی جز شاه اسماعیل را نمی‌شناختند. یک بازرگان ونیزی که با دیگر همکارانش همراه اردوی شاه اسماعیل به این‌سو و آن‌سو می‌رفته تا اموال غارت‌شدهٔ مردم ایران را با بهای دلخواهشان از قزلباشان بخرند و به اروپا بفرستند و با فروش آنها ثروتهای افسانه‌یی بیندوزند در یادداشتهایش دربارهٔ عقیدهٔ ولی‌پرستانهٔ قزلباشانِ صفوی چنین نوشته است:

> نام خدا را مردم [یعنی قزلباشان] در سراسر ایران فراموش کرده و فقط نام اسماعیل را به‌خاطر سپرده‌اند. اگر کسی هنگام سواری از اسپ بر زمین افتد یا از اسپ پیاده شود، خدای دیگری را جز شیخ [یعنی اسماعیل] به یاری نمی‌طلبد... مسلمانان می گویند: لا الٰه إلاّ الله محمد رسول الله؛ اما ایرانیان [یعنی قزلباشان] می گویند: لا الٰه إلاّ الله، اسماعیل وَلِیّ الله.[1]

و یکی دیگر از همردیفان این بازرگان نوشته که اسماعیل برای قزلباشان، هم خدا است هم پیامبر است و هم ولی امر و شیخ طریقت.[2]

تصرف خراسان

زمانی که قزلباشان در ایران مشغول کشتار و تاراج و کشورگیری بودند سُغد و

۱ـ سفرنامهٔ ونیزیان، ۳۸۶.
۲ـ همان، ۳۲۳.

خوارزم و گرگان در دست یکی از امرای ازبک به‌نام محمدخان بود که لقب شاهبیک خان برخود نهاده بود. قزلباشان چونکه نمی‌توانستند این لقب را درست تلفظ کنند او را شیبِک خان نامیدند. سراسر ایران شرقی (خراسان و زابلستان و سیستان و گرگان و خوارزم و سغد) به‌علاوه کابلستان نیز در دست سلطان حسین بای‌قرا بود که هرات را پایتخت خویش قرار داده بود. قلمرو او تا آخرین مرزهای تاجیکستانِ کنونی امتداد داشت. بای‌قرا در سال ۸۸۵خ درگذشت، و دو پسرش مشترکًا جانشین او شدند؛ ولی برای حفظ کشور پدرشان جانشینان شایسته‌ئی نبودند. شیبکخان در سالهای ۸۷۹ و ۸۸۰ بر خوارزم و سغد دست یافت و فرغانه را نیز از بابر تیموری گرفت و طی سلسله لشکرکشیهای ناکام و کامیاب تا سال ۸۸۷ بلخ و مرو و هرات و نیشاپور و گرگان را از پسران بای‌قرا گرفت و دامنهٔ متصرفاتش را به دامغان رسانده با متصرفان قزلباشان همسایه شد. او که خود را شاه ایران می‌نامید فضلا و دانشمندان فراری از قزلباشان را زیر چتر حمایت گرفت و برآن شد که به جنگ قزلباشان برخیزد و سلطهٔ آنها را براندازد. او در نامه‌ئی که همراه یک هیأت از افرادش فرستاده بود به‌شاه اسماعیل اعلان جنگ داد؛ و متذکر شد که پس از تصرف سراسر ایران تا مکه و مدینه به‌پیش خواهد رفت. شاه اسماعیل به‌او پاسخ نوشت که هرکه غلام علی نباشد سراسر جهان را بگیرد نیز آدم محسوب نمی‌شود. نوشته‌اند که وقتی هیأت اعزامیِ شاه اسماعیل به‌نزد شیبیکخان رفت، نخستین سخنی که شیبیکخان آغاز کرد آن بود که چرا مذهب نوینی آورده است و به اصحاب پیامبر دشنام می‌دهد؟ هیأت اعزامی شاه اسماعیل نیز به‌او گفتند که اگر او خراسان را رها کند شاه اسماعیل قلمرو او در ماوراء النهر (سغد و خوارزم) را به‌رسمیت خواهد شناخت. شیبکخان این هیأت را بدون پاسخ بازفرستاد و درنامهٔ تند و تیزی که به شاه اسماعیل نوشت او را «اسماعیل داروغه» خطاب کرده به‌او دستور داد که قصد زیارت مکه و مدینه را دارد و او باید جاده‌ها را امن بدارد و ترتیبِ خواربار لازم را برای کاروان او بدهد، و خودش نیز به‌دیدار او بشتابد. و افزود که اگر اسماعیل داروغه آمادهٔ فرمان‌بری نیست باید خود را برای جنگ

آماده کند و جنگ‌گاه (محلِ جنگ) نیز خودش تعیین نماید. شاه اسماعیل به‌او پاسخ فرستاد که پس از نوروز قصد زیارت آرامگاه امام رضا را دارد و به‌مشهد خواهد آمد (مشهد در درون قلمرو شیبکخان بود). به‌عبارت دیگر، شاه اسماعیل پاسخ داد که جنگ‌گاهِ من و تو در مشهد خواهد بود.

شیبکخان خود را برای لشکرکشی به‌درون ایران آماده کرد، و یک لشکر پیشتاز را نیز به‌درون ایران فرستاد، و این لشکر تا کرمان پیش‌روی کرد. ولی درست هنگامی که او با سپاه گرانی آمادهٔ حرکت بود قائم‌سلطان ـ پادشاه مغول دشت قبچاق ـ به‌خوارزم لشکر کشید، و شیبکخان مجبورشد که به‌دفع این خطر بشتابد. وقتی او در تلاش عقب‌راندن قائم‌سلطان از خوارزم بود، قبایل هزاره در خراسان میانه (قبایلی که از نوعی تشیع اسماعیلیِ تعدیل‌شده پیروی می‌کردند) سر به شورش برداشتند، و شیبکخان مجبور شد که بخشی از نیروهایش را برای سرکوب هزاره‌ها گسیل کند. او از قائم‌سلطان شکست یافته به مرو عقب نشست و خوارزم به‌دست مغولان افتاد (سال ۸۸۹خ). در جنگ با هزاره نیز به‌علت کوهستانی بودن سرزمین هزاره‌ها او تلفات سنگینی داد. این شکستها روحیهٔ سربازان او را در هم شکست و از توانایی‌های نظامیش کاست.

شاه اسماعیل که از شکستهای شیبکخان اطلاع یافته بود، پس از نوروز با تمامی قزلباشانش به قصد مشهد به‌راه افتاد. او پس از عبور از ری شهرهای دامغان و استراباد را برسرِ راهش گرفت و از آنجا راهی مشهد شد. مردم مشهد در آن‌زمان سنی حنفی بودند. از تخریب و کشتار و تخریب قزلباشان در مشهد خبری نداده‌اند. شاه اسماعیل به‌سرخس رفت و از آنجا یک لشکر پیشتاز را روانهٔ مرو کرد، و خود با بقیهٔ قزلباشان به‌دنبالشان روان شد. شیبکخان که تازه از جنگِ شکست‌آمیز با هزاره‌ها به‌مرو برگشته بود با سپاه خسته و روحیه‌باخته در دژ مرو موضع گرفت، و مأمورانی را به سمرقند و بخارا فرستاده نیروهای آن نواحی را به مدد فراخواند. او را قزلباشان در دژ مرو در محاصره گرفتند. او همه‌روزه سپاهیانش را از دژ بیرون می‌فرستاد تا محاصره را در هم بشکنند، و مانع ازآن شود

که قزلباشان با نزدیک شدن به دیوارهای دژ درصدد فروافکندن دیوارها و رخنه به‌درون دژ برآیند. سران قزلباش چون دیدند که دستیابی بر دژ امکان‌پذیر نیست حیله‌ئی اندیشیدند تا شیبکخان را از دژ به‌زیر بکشند و نبرد را به‌فضای باز بکشانند. طبق این حیله، شاه اسماعیل به شیبکخان نامه نوشته به او پیشنهادِ آشتی داد و متذکر شد که چون در آذربایجان پیشامدهائی رخ داده است تصمیم دارد که به آذربایجان برگردد و جنگ با او را به وقت دیگری موکول کند. او به‌شیبکخان نوشت که تو خودت از ما خواسته بودی که جنگ‌گاه را تعیین کنیم؛ ما به‌خراسان آمدیم ولی تو وعده را زیر پا نهادی. اکنون مشکلاتی در آذربایجان بروز یافته که ما را مجبور به‌بازگشت به‌آذربایجان کرده است؛ لذا محاصره را برداشته به‌آذربایجان می‌رویم.

شاه اسماعیل بدون آنکه منتظر پاسخ شیبکخان شود مرو را ظاهرًا بقصد آذربایجان ترک کرد. بنا بر حیله‌ئی که سران قزلباش اندیشیده بودند، یک دستهٔ ۳۰۰ مردی از قزلباشان در نزدیکی مرو مستقر شدند و فرمان یافتند که هرگاه شیبکخان از دژ بیرون شود و درصدد حمله به‌آنها برآید در برابرش پا به گریز نهند تا شیبکخان تعقیب شان‌کند. شاه اسماعیل و قزلباشانش مرو را رها کرده دور شدند و در کنار روستائی به‌نام محمودآباد اردو زدند. به قزلباشانی که قرار بود از برابر شیبکخان بگریزند گفته شده بود که به محمودآباد بگریزند. گمان بر آن بود که شیبکخان آنها را تعقیب کند و در کنار محمودآباد به دام افتد.

نقشهٔ سران قزلباش کارگر افتاد، و شیبکخان با یقین به‌آنکه شاه اسماعیل از جنگ با او ترسیده و عقب نشسته است، روز بعد از حرکت او از مرو بیرون آمد و گروهی از قزلباشان را در نزدیکی مرو یافت. اینها تا او را دیدند پا به فرار نهادند. او آنها را تعقیب کرد، ولی در محمودآباد خود را با شاه اسماعیل و قزلباشان مواجه دید. گروه اندکی اما ورزیده با او بودند و راهی جز جنگیدن برایش نمانده بود. او و یارانش با رشادت تمامْ قزلباشان را مورد حمله قرار دادند، و در دور اول نبرد شمار بسیاری از آنها را به خاک هلاکت افکندند. شاه اسماعیل عادتش آن بود که

وقتی جنگ آغاز می‌شد دور از میدان نبرد با دسته‌ئی از ندیمانش سرگرم بازی می‌شد. اینجا نیز شاه اسماعیل ـ به همان عادت ـ دورتر از عرصهٔ نبرد سرگرمِ شکار بلدرچین بود. چون قزلباشان در آستانهٔ شکست قرار گرفتند سران قزلباش رفته اورا ازمیدان بازی به‌میدان نبرد کشاندند تاحضورش به‌قزلباشانِ روحیه‌باخته قوت قلب دهد وآنها را مطمئن سازد که به امداد آسمانی به پیروزی خواهند رسید.

در دور دوم نبرد در نیروی شیبکخان شکست افتاد. شیبکخان پس از دادن چندین کشته با ۵۰۰ تن عقب نشسته به دره‌ئی در کوهستان پناه بردند. قزلباشان در این تنگنا بر سر شیبکخان ریختند. اما شیبکخان را خودِ یارانش در اینجا کشته بودند (نوشته‌اند که در آن تنگنا زیرِ دست و پای ازبکان خفه شده بود). بقیهٔ ازبکان به‌دست قزلباشان کشته شدند، و جسد شیبکخان را یافته سرش را بریدند و برای شاه اسماعیل بردند. او فرمود تا برگردند و جسد را نیز برایش بیاورند. چون لاشه را آوردند دستهای شیبکخان را از لاشه جدا کرده کناری نهاد، و شکمش را با شمشیرش دریده امعا و احشایش را بیرون آورد، آنگاه به قزلباشان «حکمِ ولایی» داد تا گوشت لاشه را خام خام خوردند (آذرماه ۸۸۹خ). مؤلفان صفوی خوردن این مردار توسط قزلباشان را از زبان شاهد عینی چنین آورده‌اند:

> پادشاه کینه‌خواه سه ضربتِ از شمشیر خون‌ریزِ ذوالفقارآسا بر شکمش زدند، و دو دستِ او را قطع نمودند، و به لفظ گهربار ادا فرمودند که هرکه سرِ مرا دوست دارد از گوشت دشمن من طعمه سازد...
>
> به مجرد استماعِ این فرمان کوشش و ازدحام جهت اَکلِ گوشت میتهٔ(خوردن گوشت مردارِ) شیبکخان به مرتبه‌ئی رسید که صوفیان تیغها کشیده قصد یکدیگر نمودند و آن گوشتِ متعفنِ با خاک و خون آغشته را به‌نحوی از یکدیگر ربودند که چرغانِ شکاری[۲] در حالِ گرسنگی[۳] آهو را بدان رغبت از یکدیگر بربایند.[۱]

۱ـ جهانگشای خاقان، ۳۸۰ـ۳۸۱.

ثواب اجرای «حکمِ ولاییِ ولیِ امرِ مسلمینِ جهان» در خوردن گوشت مردار شیبکخان نزد قزلباشان چندان عظیم پنداشته می‌شد که امیرمحمود خواندمیر نوشته که آنها بر سر دست‌یابی به‌پاره‌ئی از «گوشتِ خام و حرامِ با خاک و خون آغشته» از سر و کول یکدیگر بالا می‌رفتند، و چند تن از آنها زخمی شدند؛ و برخی که نتوانستند دست به‌لاشه برسانند و گوشتی از آن ببُرند پاره گوشتی را از دیگرانی که توانسته بودند به‌لاشه دست یابند خریدند و خوردند.

به‌نوعی ازدحامِ هجوم شد که چند کس مجروح و زخمی گشتند، و جمعی که دورتر بودند یک لقمه گوشتِ او را از جمعی که نزدیکتر بودند به مبلغ کلی می‌خریدند و می‌خوردند.[1]

قزلباشان پس از این پیروزی به مرو رفتند. مرو به‌روزگار اموی پایتخت شرقی ایران، و به‌روزگار ابومسلم خراسانی پایتخت ابومسلم بود؛ سپس چندی پایتخت شرقی ایران بود، تا آنکه طاهر ذوالیمینین آن‌را پیش از نیشابور پایتخت خویش کرد. در دوران اوغوزهای سلجوقی مرو نیمه‌ویران شد. در دوران مغول مرو به‌کلی ویران شد، و در آینده اندک اندک جان گرفت تا اکنون که دوباره پایتختِ ایرانِ شرقی شده بود. در مرو هنوز جماعت بزرگی از بومیانِ ایرانی‌تبار مانده بودند، و بخشی از جمعیت را هم را ترکانِ ازبک تشکیل می‌دادند که مخلوطی از ترکانِ اوغوز و مغول و تاتار بودند. قزلباشان مرو را گرفته سه روز خانه‌های مردم و بناهای تاریخی را سوزاندند و زنان و مردان را کشتار کردند و جوانان را مورد تجاوز جنسی قرار دادند. از آنجا که جمعیت پیشه‌ور و افزارمند و بازاری و مدرسان مدارس و امامان مساجد و علما و فقهای مرو عموماً از بومیان ایرانی‌تبار بودند، و ترکان مرو زندگی در چادرها در مرغزارهای پیرامون شهر را بر زندگی در شهر ترجیح می‌دادند، می‌توان پنداشت که عمدهٔ کشتگانِ مرو از ایرانیان بودند. از سرهای کشتگان مرو چندین کله مناره برپا گردید تا یادگار این فتح عظیم باشد

۱ـ امیرمحمود خواندمیر، ۷۱.

که نصیب «شاه دین‌پناه» شده بود. شاه اسماعیل همچنین فرمود تا کاسهٔ جمجمهٔ شیبکخان را پوست برکنده پاک کردند و در ظرفی نگاه داشتند تا از آن جامی بسازند و او باده در آن بنوشد. شاه اسماعیل یک دست شیبکخان را برای «نصیرالدین محمد بابر» ـ که اخیرا کابل را برای خودش گرفته بود ـ فرستاد، و به او نوشت که شیبکخان دست تو را از سمرقند کوتاه کرد؛ اینک ما دست او را برای تو فرستادیم. و دست دیگرش را برای ارعابِ «امیر رستم روزافزون» ـ فرمانروای شیعهٔ زیدی‌مذهبِ مازندران ـ به‌دست یکی از قزلباشانِ لَندَهور به ساری فرستاد، و به او نوشت که تو نخواستی که به اطاعت ما درآئی و دست به دامن شیبکخان شدی؛ «دست تو به دامن شیبکخان نرسید؛ اینک ما دست او را برای تو می‌فرستیم». پوست سر شیبکخان را نیز با کاه انباشتند و شاه اسماعیل آن‌را ضمن نامهٔ شامل شرح پیروزیهایش در خراسان به همراه یک هیأت دو نفره از سران قزلباش برای «بایزید دوم عثمانی» فرستاد.[1] بقایای استخوانهای شیبکخان را در آتش سوزانده خاکسترش را زیر سم اسپان پراکندند.

پس از مرو نوبت هرات رسید. هرات پس از ویرانی زمان چنگیزخان دوباره جان گرفته بود، و در دوران تیموری حاکم‌نشین خراسان شده بود. سلطان ابوسعید تیموری و پس از او سلطان حسین بای‌قرا آن شهر را پایتخت قرار داده شکوه و جلالی به آن بخشیده بودند. هرات در آن‌زمان یکی از مراکز مهم فرهنگی ایران و پرجمعیت‌ترین شهر خراسان بود. در این شهر مدارس پررونقی دائر بود که علمای نامداری چون علاّمه تفتازانی در آنها تدریس می‌کردند، و دانشجویان بسیاری حتی از ماوراء النهر و هندوستان و عثمانی در آنها به تحصیل اشتغال داشتند. اهمیت فرهنگی هرات در آن زمان از اینجا معلوم می‌شود که بدانیم بزرگانی چون

۱ـ جهانگشان خاقان، ۳۷۹ـ ۳۸۳. عالم‌آرای عباسی، ۳۸. امیرمحمود خواندمیر، ۷۲. حبیب السیر، ۳/ ۵۱۳. روضَةُ الصفا، ۲۸. لُبّ التواریخ، ۲۵۲. عالم‌آرای صفوی، ۳۳۲ـ ۳۳۳.

استاد بهزاد در آن شهر تحصیل کرده بودند و هم در آن شهر به تربیت هنرمندان و آفرینش هنری اشتغال داشتند. جامی ـ عارفِ نامدار ایران ـ از همین شهر بود و در همین شهر تحصیل کرده بود، و چندسالی پیش از این رخدادها در این شهر درگذشته بود. به‌علاوه یکی از بزرگترین کتابخانه‌های ایران در هرات دائر بود که به همت امیر علی‌شیر نوائی ـ وزیرِ زیدی‌مذهبِ بای‌قرا ـ به شکوه رسیده بود، و دهها‌هزار جلد کتاب در آن نگهداری می‌شد. گرچه حاکمیت هرات در آن اواخر به‌دست ترکانِ زیدی‌مذهب افتاده بود، ولی عموم مردم هرات در آن زمان سنی و حنفی‌مذهب بودند؛ و چنانکه می‌دانیم، مذهب حنفی با مذهب زیدی نزدیکی بسیار داشته است. از اینکه کسی از اهالی هرات شیعه باشد خبری به‌دست داده نشده است. شاید خوانندهٔ این کتاب تعجب کند که اولین و آخرین ایرانی‌ئی که پیش از صفویه در مرثیهٔ امام حسین و شهیدان کربلا شعر سرود یک ملای شاعرِ سنی حنفی‌مذهب از مردم همین شهر به‌نام ملاحسین بود که مرثیه‌هایش را «روضَةُ الشهداء» (یعنی بهشت شهیدان) نامید. «روضه خوانی» که با روی کار آمدن صفویه برای نخستین بار توسط تبرائیان و به تقلید از قزلباشان در ایران مرسوم شد، در آغازش خواندنِ مرثیه‌های همین کتابِ «روضه» بود. عقیدهٔ همهٔ سنیان ایران دربارهٔ اولاد پیامبر مثل ملاحسین بود؛ ولی قزلباشان و شاه اسماعیل با افسانه‌هائی که شنیده بودند می‌پنداشتند که سنیان دشمنان پیامبر و اهل‌بیت پیامبر و پیروان ابوبکر و عمر و یزیدند که دشمنان پیامبر و اسلام بوده‌اند.

یک گروه قزلباش زیر فرمان مردی به‌نام قلی‌جان از نوکرانِ نجمِ زرگر (امیر نجم) به هرات گسیل شدند. مردم هرات که جنایتهای قزلباشان در مرو را شنیده بودند راه چاره در آن دیدند که داوطلبانه تسلیم قزلباشان شوند شاید از تجاوز و کشتار برهند. قلی‌جان پس از آنکه شهر را تحویل گرفت بر آن شد که کارهای شاه اسماعیل در هنگام تصرف تبریز را تکرار کند. ماه رمضان بود و مردمِ شهر روزه‌دار بودند. او فقها و علما و کلانتران را به مسجد جامع فراخواند، سپس در مسجد به قاضی القضات هرات فرمود که شیعه شود و برفراز منبر رفته تبرا کند و به

ابوبکر و عمر و عثمان لعنت فرستد و فتوا بدهد که سنی‌ها کافرند. فقیه بیچاره که نمی‌توانست چنین فرمانی را اجابت کند در همانجا در کنار منبر به‌دست قزلباشان به قتل رسید (شکمش را دریدند و امعا و احشایش را به پای منبر ریختند). دومین فقیهی که فرمان یافت به فراز منبر رفته ابوبکر و عمر را دشنام دهد و فتوای کفر سنیان بدهد حافظ زین‌الدین علی ـ مفتی اعظمِ هرات ـ بود. این فقیهِ پیرسال نیز از اجرای فرمان قلی‌جان سر باز زد. قلی‌جان به‌دست خودش شکم وی‌را درید و امعا و احشایش را بیرون کشیده به میان مردمِ حاضر در مسجد افکند، سپس سرش را از تن جدا کرد. سومین کسی که به‌این‌سان کشته گردید کلانترِ بزرگِ هرات بود. پس از آن قلی‌جان به قزلباشان فرمود تا همهٔ حاضران در مسجد را از خُرد و درشتْ کشتار کنند. جسدهای قاضی‌القضات و حافظ زین‌الدین را با اجساد چندین تن دیگر از بزرگان و اعیان هرات در میدان شهر به‌آتش کشیدند. روزهای آینده بقایای بزرگان بازداشت و دربند کرده شدند تا شاه اسماعیل دربارهٔ آنها تصمیم بگیرد.[1]

شاه اسماعیل در آذرماه ۸۸۹خ (رمضان ۹۱۶ه) وارد هرات شد و «حکم وَلایی» برای کشتار و انهدام و تاراج صادر کرد. علاّمه تفتازانی که پیرمردی بالای هفتادساله و بزرگترین فقیه جهان اسلام در زمان خودش و مرجعِ مَسَلّمِ دینی ایران و ماوراء النهر و ترکستان و سلطنتهای هندوستان و عثمانی بود که سلاطین هند و ترکستان و عثمانی در نامه‌هایشان او را «مولانا الاَعظَم» خطاب می‌کردند، در آن هنگام در حبس قلی‌جان بود. وقایع‌نگاران صفوی از او به‌عنوان بزرگترین فقیهِ زمانه و دارای تألیفات بسیار، و با صفتهائی همچون «علامهٔ عرصهٔ عالَم، ملاذ علمای بنی‌آدم، به‌غایتِ دین‌داریْ موصوف، به‌نهایت پرهیزکاریْ معروف، در علمِ تفسیر و فقهْ بی‌شبیه و بدیل، و در سایر فنون عقلی و نقلی از اکثر علمای زمانْ افضل» یاد کرده‌اند که «سی‌سال منصب شیخ الاسلامی» داشته و «در خطهٔ

---

۱ ـ عالم‌آرای صفوی، ۳۴۶. جهانگشای خاقان، ۳۸۹. امیرمحمود خواندمیر، ۷۲ ـ ۷۳.

خراسان لوازم تقویتِ شریعت به‌جا می‌آورده» است.[۱] و میرخواند نوشته که «مُصَنَّفاتِ شریفش در جمیع علوم تا آخر الزمان منسوخ نخواهد شد.»[۲] تألیفاتی از تفتازانی که در بیرون هرات در دست بوده و مانده است هنوز به‌عنوان منبع در جهان اسلامِ غیر شیعی مورد استفاده است.

چنین شخصیتی را به‌علت آنکه «سنی‌متعصب بود» قزلباشان به‌فرمان شاه اسماعیل تکه‌پاره کردند تا «رسم مبتدعهٔ اهل ضلال» از جهان برافتد و «مذهبِ حقِ قزلباشی» عالَمگیر شود. نوشته‌اند که شاه اسماعیل فرمود تا علامه تفتازانی را با دهانِ روزه‌دار آوردند؛ و به او حکم کرد که تبرا کند و دست از «مذهب باطل» بکشد. چون علاّمه حاضر نبود به‌فرمان جوانکی گردن نهد که به‌نظر او از اسلام بیگانه بود، شاه اسماعیل فرمود تا وی‌را قطعه قطعه کردند. سپس پاره‌های جسدش را به‌آتش کشیدند و خاکسترش را در کوچه‌ها پراکندند تا لگدکوب عوام گردد. ننوشته‌اند که گوشت او را قزلباشان خوردند!

کشتار مردم و انهدام مساجد و مدارس و بناهای تاریخی در هرات چندین روز ادامه داشت، و چنان شد که هرات به یک مخروبه تبدیل گردید. مقابر بزرگانی که در هرات خفته بودند شکافته گردید و اجسادشان از گورها بر آورده شده به‌آتش کشیده شد. لاشه‌های خواجه‌های بزرگ هرات را از گورها برآورده پراکندند. مولانا نورالدین جامی (عارف بزرگ تاریخ ایران، متوفی سال ۸۷۲خ) نیز ازجمله بزرگانی بود که گورش را شکافتند و جسدش را بیرون کشیدند و به جرم سنی بودن به او تازیانه زدند و استخوانهایش را پراکندند.

معلوم نیست که در آن روزهای ماه رمضان چه رفتارهائی از قزلباشانِ مست صادر شده بود، و چه درگیریهائی بر سر تاراجهای هرات با هم یافته بودند، که شاه اسماعیل دستور داد که کسی نباید شراب بنوشد؛ حتی نوشته‌اند که چندتا از

۱ـ بنگر روضة الصفای میرخواند، ۷/ ۲۸۲. احسن التواریخ، ۱۲۴.
۲ـ روضة الصفای میرخواند، ۵/ ۵۰۵.

قزلباشان مست را سرنگون آویخت و به‌شمشیر زد.[1]

شاه اسماعیل چهار ماه در هرات ماند. در تمام این مدت زنان و دختران و پسران هرات مورد تعدی و تجاوز جنسی قزلباشان قرار می‌گرفتند، و اموالی که در خانه‌های زنده‌ماندگان هرات باقی مانده بود مصادره می‌شد. تنها دو شخصیتِ صاحبنامِ هرات از تیغ شاه اسماعیل رهیدند: یکی استاد بهزاد ـ هنرمند نگارگرِ نامدار تاریخ ایران ـ، و دیگر مردی به‌نام میر غیاث الدین از بقایای عربهای پارسی‌زبان شدهٔ خراسان که از شاگردان علامه تفتازانی بود و تا آن زمان در یکی از مدارس دینی هرات که به‌دستور شاه اسماعیل منهدم گردید تدریسِ فقه حنفی می‌کرد. هردوی اینها شیعهٔ زیدی بودند. نوشته‌اند که میر غیاث الدین از تبار امام زین العابدین بود؛ ولی ما می‌دانیم که از نسل امام علی تا آن‌زمان کسی در جائی باقی نمانده بود. میر غیاث الدین نزد شاه اسماعیل ادعای سیادت کرد، و وقتی به شاه اسماعیل فهماند که شیعه بوده و تا کنون در نهایت مذلت در تقیه می‌زیسته است شاه اسماعیل از او خوشش آمد. شاید دلیل زنده ماندن استاد بهزاد آن بوده که او را در حالتی مست دیده‌اند و یقین یافته‌اند که او شیعهٔ صفوی است؛ شاید هم خودِ استاد بهزاد به‌نزد شاه اسماعیل رفته و به‌او گفته که من نیز شیعه و مرید تو هستم، باده هم می‌نوشم؛ و شاه اسماعیل او را مورد لطف قرار داده زنده گذاشت تا به‌خدمتِ خودش دربیاورد. کاسهٔ سر شیبکخان را شاه اسماعیل به زرگران هراتی سپرد و به‌آنها فرمود که از آن یک جام باده بسازند. این جام که موسوم به «کاسه جمجمه» شد از آن پس ندیم دائمی شاه اسماعیل بود، و او تا آخر عمرش در همهٔ مجالس و محافل میگساریش باده در این جام می‌نوشید و یاد پیروزیش بر شاه نیرومند سنی را همواره زنده نگاه می‌داشت.

در خورِ یادآوری است که در خراسان، از زمان اموی به‌بعد به همهٔ عربها «سید» می‌گفتند (یعنی سرور) و به همهٔ ایرانیانْ «مَولٰی» می‌گفتند (یعنی آزادکردهٔ

---

۱ ـ امیرمحمود خواندمیر، ۷۲.

عربها). میر غیاث الدین از بقایای ساداتِ (سیدهای) خراسان بود، و قزلباشان که شاه اسماعیل را «سیدِ اولادِ پیامبر» و از نوادگان علی می‌نامیدند این مرد را نیز از اولاد امام علی پنداشتند. در بلخ و هرات و برخی جاهای خراسان به‌عرب‌تبارها «خواجه» می‌گفتند که ترجمهٔ پارسی سید بود. این واژه از گویش سغدی و از بخارا وارد گویشهای دیگرِ ایرانی شده سپس به‌خود ایرانیان نیز تعمیم یافته بود.

در اوائل سال ۸۹۰ شاه اسماعیل از هرات بیرون شده شکارکنان و غارتگران تا میهنه و فاریاب و بلخ در شرق خراسان پیش رفت، و در بلخ و دیگر شهرها کشتارها و تخریبها تکرار گردید. او سپس هرات و مرو را به عنوان تیول (ملک شخصی) به حسین بیک لَلَه شاملو بخشید، و بلخ و خراسان شرقی را به بیرام بیک قره‌مانی (تاتارِ اهل جنوب اناتولی) داد. او همچنین میر غیاث الدین را به ریاست دستگاه دینی خراسان منصوب کرد، و خراسان را به قصد ایران مرکزی ترک گفت تا بقایای آبادیهای ایران را که هنوز دستش به آن نرسیده بود به تاراج و تخریب بسپارد و دین حق را بگسترانَد.

از آنجا که نمونه‌های سیاهکاری قزلباشان در برخی از شهرها و آبادیهای ایران را بیان کرده‌ام نمی‌خواهم که با بازگویی موارد دیگری که در بازگشت شاه اسماعیل از هرات تکرار شد خواننده را خسته و دل‌آزرده کنم.

شاه اسماعیل در اوایل فصل زمستان به‌قم رفت تا زمستان را در قم بگذراند. نوشته‌اند که او در قم بساط عیش و شراب گسترد، شبها به‌میگساری می‌نشست و روزها برای شکار بیرون می‌رفت. از هنرهای او و قزلباشانش در شکار در این روزها تمجیدها کرده‌اند و نوشته‌اند که از سرهای هزاران جانور که شکار کرده بود چندین مناره ساخت.[1] شاه اسماعیل هرگاه به‌عللی فرصتی برای کشتار انسانها نداشت به‌کشتار جانوران می‌پرداخت. بزمهای شراب او در قم حکایت از آن می‌کند که بزرگان قم نیز مثل قزلباشان اهل باده بوده‌اند. پیش از این از بزم بادهٔ

۱ـ غیاث الدین خواندمیر، ۵۳۰. احسن التواریخ، ۱۲۵.

شیعیان کاشان در باغ فین برای شاه اسماعیل نیز یاد کردیم که قاضی محمد نیز در آن شرکت داشت.

جدایی ماوراء النهر (سغد و خوارزم) از ایران

به‌دنبال کشته شدن شیبکخان ازبک، ظهیرالدین بابر تیموری که در کابل مستقر بود به سغد لشکر کشید و سمرقند را متصرف شد. بابر پسرِ میرزا عمرشیخ از نوادگان تیمور بود. پدرش حاکمیت فرغانه را داشت و قلمروش سمرقند را دربر می‌گرفت. بابر مردی تحصیلکرده، پارسی‌زبان‌شده و عارف مشرب بوده، اشعار عرفانی می‌گفته، و برخی از سروده‌هایش را امیر علی‌شیرِ نوایی در «مجالس النّفایس» آورده است. یکی از سروده‌هایش این است:

چون باده و جام را به‌هم پیوستی می‌دان به‌یقین که رِندِ بالادَستی‌ای
جام است شریعت، و حقیقتْ باده چون جام شکستی به‌یقین پیوستی

شیبکخان قلمرو بابر را در سال ۸۸۰ از او گرفت. بابر چندی سرگردان ماند، و چون دستگاهِ سلطنت فرزندان بای‌قرا را ازبکان در هم پیچیدند او به‌کابل رفته آن شهر را گرفته تشکیل سلطنت داد و درصدد بازگرفتن سغد (ماوراء النهر) برآمد، ولی ناکام ماند. چون شیبک‌خان کشته شد، او در میان آشفتگیِ ازبکان به‌سغد لشکر کشید و سمرقند و فرغانه را گرفت. عبیدالله خان برادرزادهٔ شیبکخان به‌جای عمویش نشست و با برخورداری از حمایت امرای ازبک در بهار ۸۹۱ به جنگ بابر شتافت. بابر چونکه با شاه اسماعیل دست دوستی داده بود در سمرقند چندان مقبولیت نیافت؛ زیرا شاه اسماعیل در خراسان چندان جنایت کرده بود که همهٔ مردم خراسان از او نفرت داشتند؛ و بابر نیز به‌علت رابطه با شاه اسماعیل مورد نفرت بود. او در جنگ با عبیدالله خان شکست یافته به «حصار شادمان» (دژی در نزدیکی بلخ) پناه برد، و از آنجا دست به دامن حاکم قزلباش بلخ شد. حاکم بلخ مراتب را به شاه اسماعیل گزارش فرستاد. شاه اسماعیل که در آن هنگام

در نـواحی مرکـزی ایـران سـرگرم شـکار و عـشرت بـود یـک لـشکر قزلبـاش را به‌فرماندهی نائب السلطنه‌اش که اینک «امیر نجم ثانی» بود (و او را پائین‌تر خواهیم شناخت) به یاری او گسیل کرد و به حسین بیک لَلَه و بیرام بیک قره‌مانی فرمان فرستاد که به امیر نجم بپیوندند.

قزلباشان در تیرماه ۸۹۱ از جیحون گذشته دژ خراز در نزدیکی بخارا را در محاصره گرفتند. خراز از زمان اموی که به‌اشغال عرب درآمده بود عرب‌نشین بود و مردمش از عربهای پارسی‌زبان شده بودند. عرب‌تبارهای خراز نیز مثل دیگر عرب‌تبارهای خراسان و ماوراء النهر صفتِ «سادات» را برای خودشان حفظ کرده بودند. بابر با سپاهش همراه قزلباشان بود، و امید داشت که ماوراء النهر را قزلباشان برایش بگیرند. بابر با حاکم خراز مذاکره کرد و دژ بدون مقاومتی تسلیم او شد. قزلباشان در اینجا نیز عرف سیاسی و نظامی را زیر پا گذاشتند و بدون توجه به‌نظر بابر، حاکم را دستگیر کرده به‌جرم سنی بودن کشتند و بر افرادش که در قلعه بودند تیغ گشوده همه را کشتار کردند. آنها سپس قلعهٔ قرشی در منطقهٔ خراز را محاصره کردند و پس از مدتی گشودند. امیر نجم دستور کشتار همگانی مردم خراز را صادر کرد. بابر نزد او پادرمیانی کرد که جمعیت خراز رعایای اویند و او نمی‌تواند که بر رعایای خودش تیغ بگشاید، بلکه وظیفه دارد که از آنها حمایت کند. ولی نجم قزلباش که تشنهٔ خون‌ریزی بود و نمی‌توانست که هیچ انسان سُنّی‌ئی را زنده ببیند به تقاضای او توجهی نکرد. چندتن از سران خراز به‌نزد میرغیاث الدین (صدر قزلباشان در خراسان) رفته گفتند: تو از سادات‌ای و ما نیز از سادات‌ایم؛ ما و تو عموزادگان یکدیگریم؛ برایمان نزد امیر نجم شفاعت کن تا از خونمان درگذرد. وقتی غیاث الدین با امیر نجم دربارهٔ این سیدها سخن گفت، امیر نجم پاسخ داد که مگر می‌شود که یک نفر شیعه نباشد و ادعای سیادت کند؟ سنیان همه‌شان دشمن اولاد پیامبرند، و اینها که می‌گویند سیدند دروغ می‌گویند. چون غیاث الدین اصرار ورزید که اینها را همه‌کس می‌شناسند و می‌دانند که ساداتِ اولاد پیامبرند و نزد مردم احترام دارند، امیر

نجم به‌او گفت: «ما سید سنی را سید نمی‌دانیم.» قزلباشان در خراز پانزده هزار تن را «با زن و فرزندان از صغیر و کبیر به‌قتل رساندند». کشتگانِ خاندانهای مدعی سیادت «قریب چهارصد سید و سیدزاده» بودند. جمعی به مسجدها پناه برده بودند. قزلباشان مسجدها را برسر آنها به‌آتش کشیدند و همه را نابود کردند.[1]

جنایتهائی که قزلباشان در خراز کردند بابر را از درخواست حمایت پشیمان کرد و برآن داشت که از ادامهٔ پیشرویهای قزلباشان در سغد جلوگیری کند. چون امیر نجم قصد پیشروی به‌سوی غجدوان داشت، بابر به او گفت که زمستان در پیش است و نبرد در زمستان در این بیابانها به‌صلاح نیست، و بهتر است که فعلاً به همین اندازه که فتح کرده‌ایم بسنده نمائیم. امیر نجم ـ که پیش از آن گفته بود «به‌سمرقند خواهم رفت، سمرقند را ویران خواهم کرد و در جای خانه‌هایش خربزه خواهم کاشت» ـ به نصایح بابر توجه ننمود، و به غجدوان رفته دژ غجدوان را در محاصره گرفت. غجدوان با همهٔ توانش در برابر قزلباشان پایداری ورزید و از عبیدالله خان یاوری خواست. عبیدالله خان به‌زودی به غجدوان رسید. در این میان، بابر که از جنایتهای قزلباشان به ستوه آمده بود سپاهش را برداشته امیر نجم را رها کرد و رفت. میر غیاث الدین نیز که اکنون متوجه شده بود که مذهب قزلباشان نه تشیع بلکه یک مذهب خاص است، و از کشتار سادات خراز و قَرشی نیز دل‌رنجه و از همکاری با دستگاه قزلباشان پشیمان بود قزلباشان را رها کرده به بابر پیوست. قزلباشان به‌سختی شکست یافتند؛ حسین بیک لَلَه با گروهی از قزلباشان به‌هرات گریختند؛ بایرام بیک کشته شد؛ امیر نجم دستگیر شد، و عبیدالله دستور داد سرش را بریدند.

رسم قزلباشان که از بیابانها با خود آورده بودند چنن بود که به‌هرجا

۱ـ عالم آرای صفوی، ۳۷۱ـ ۳۷۲. جهانگشای خاقان، ۴۳۰ـ ۴۳۲. امیرمحمود خواندمیر، ۷۷ـ ۷۸. احسن التواریخ، ۱۳۱.

می‌کوچیدند اموالشان را نیز همواره داشتند، و معمولاً کاروان‌وار می‌رفتند نه لشکروار. هیچ گروهی از آنها هنوز هیچ شهری از شهرهای ایران را برای نشیمنِ دایمی انتخاب نکرده بودند بلکه زندگی متنقل داشتند. آنها تا به غجدوان رسیده باشند بر سر راهشان اموال بسیاری نیز از ایرانیانِ خراسان تاراج کرده بودند که شامل زر و زیورها و اموال گرانبها بود. همهٔ این اموال به‌دست ازبکان افتاد. چنانکه بعدها یکی از قزلباشان گفته است:

غنیمت بیرون از حد و حساب و شمار از اسپان راهوار و شترانِ باردار و ظروف زرین و اوانی نقره و طلا به‌دست افتاد (یعنی به‌دست ازبکان افتاد)؛ و ازبکانِ بی‌سر و پا همه توانگر شدند.[1]

عبیدالله خان به‌دنبال این پیروزی بر بلخ و سراسر خراسان دست یافت، و گروهی از ازبکان را به قصد تصرف هرات گسیل کرد. حسین بیک لَلَه و قزلباشان پیش از آنکه سپاهیان عبیدالله به‌هرات رسیده باشند از هرات گریختند و از راه بیابانهای سیستان و طبس راهی ایران مرکزی شدند و در یکی از شکارگاههای اطراف اسپهان به اردوی شاه اسماعیل پیوستند تا خبر شکست بزرگ قزلباشان را به او برساند. عبیدالله خان در میان سرور و شادی مردم هرات وارد آن شهر شد. مردم هرات تبرائیانِ بزهکار را مورد تعقیب قرار دادند و بر هرکه دست یافتند کشتند. عبیدالله خان که خودش را شاه ایران می‌دانست، به شکرانهٔ این پیروزی راهی مشهد و زیارت امام رضا شد، و در جوار بارگاه امام رضا تاج شاهی را برسر نهاد تا از امام رضا تبرک بگیرد (آذرماه ۸۹۱).

چون زمستان سپری شد شاه اسماعیل قزلباشانش را برای حرکت به خراسان آماده کرد. او ابتدا مراسم جشن بهار را برپا داشت و چندروزی را به عیش و عشرت گذراند، و قزلباشانش از دختران و پسرانِ اسیرشدهٔ ایرانی کام دل ستاندند و به شکرانهٔ پیروزیها و نعمتهائی که خدایشان به‌آنها داده بود باده‌ها نوشیدند؛

۱ـ امیرمحمود خواندمیر، ۸۰.

آنگاه به قصد خراسان حرکت کردند. عبیدالله خان در مشهد بود، زیرا مشهد را پایتخت خویش کرده بود تا سلطنتش را به امام رضا متبرک کند. از آنجا که بخش اعظم نیروهایش در هرات و مرو بودند، وقتی قزلباشان به مشهد رسیدند او مشهد را رها کرده به ماوراء النهر برگشت. قزلباشان وارد مشهد شدند و مردم مشهد را به‌خاطر آنکه از عبیدالله هواداری نموده بودند مورد انتقام قرار دادند و هزاران تن را از دم تیغ گذراندند.

شاه اسماعیل سپس به‌قصد هرات به‌راه افتاد و سپاه ازبک را در کنار هرات شکست داده برآن شهر دست یافت. او به انتقام خون تبرائیان که به‌دست مردم هرات کشته شده بودند دست به‌کشتار گشود و بخش اعظم مردم شهر را که در دور قبلی از تیغ قزلباشان رهیده بودند کشتار کرد، و هزاران خانه را در آتش سوزاند، و مزارع و باغستانهای روستاهای اطراف هرات را به‌آتش کشید تا بقایای مردم در قحطی تلف شوند.

پس از تخریب هرات به بادغیس (اکنون در شمالِ میانیِ افغانستان) رفت؛ و چونکه مردم بادغیس مثل مردم هرات تبرائیان را کشتار کرده بودند شاه اسماعیل دستور کشتار همگانی مردم بادغیس داد، و هزاران تن کشتار شدند. او سپس یکچند در نواحی مختلف خراسان به کشتار و تخریب ادامه داد تا انتقام خون بایرام بیک و امیر نجم را از سنیانی که از عبیدالله خانِ سنیِ بی‌دین هواداری نموده بودند گرفته باشد.

پس از آنکه از کشتارها و تاراجها و تخریبها فراغت یافت وکینه‌اش فروکش کرد، هرات و مرو را به زینل بیک شاملو (قزلباش اهل جنوبِ اناتولی) و بلخ و میهنه و فاریاب را به دیوسلطان روملو (قزلباش اهل اناتولی) بخشید، و خود با قزلباشان به‌سوی ایران مرکزی برگشت.

پس از این قضایا سراسر خوارزم و سُغد و فرغانه و بخشی از سرزمین پارت و گرگان در دست عبیدالله خان ماند. عبیدالله خان تا زنده بود خودش را شاه ایران می‌نامید و از تلاش برای بیرون کشیدن بقیهٔ ایران از دست قزلباشان دست

نکشید. او در ترویج فرهنگ و زبان ایرانی کوشید. او در ادبیات پارسی تحصیلات عالی داشت و به پارسی شعر می‌سرود، و در شعرهایش علاقه به ایران و ایرانی را ابراز می‌داشت. او در یکی از غزلهایش تصریح کرده که کشوری که در دست او است به مثابهٔ جسمی است که جانش ـ یعنی ایرانِ مرکزی ـ از آن جدا شده است:

بازِ جانم هوس ملک خراسان دارد　　تن بی‌جان شدهٔ من هوس جان دارد
روحبخش است شمالش چو دمِ روح‌الله　　مگر او نیز هوای پلِ مالان دارد[1]

شماری از فقها و ادبا و بزرگانِ سرزمینهای درونیِ ایران که از تیغ قزلباشان رهیده به‌خراسان و سغد گریخته بودند مورد حمایت عبیدالله خان قرار گرفتند. نامدارترینِ اینها فضل الله روزبهان خنجی است که کتاب معروفِ «سُلوکُ المُلوک» در فقه سیاسی، و «مهمان‌نامهٔ بخارا» را برای عبیدالله خان به‌زبان پارسی به رشتهٔ تحریر درآورد. کتاب سلوک الملوک که از منابع بسیار بااهمیت در نظریهٔ سیاسی اسلام است را او به عبیدالله خان تدریس می‌کرد؛ یعنی عبیدالله خان در همین زمان که پادشاه بود نزد فضل الله روزبهان خنجی فقه سیاسی و ادبیات پارسی می‌آموخت. داستان تلاشهای عبیدالله خان ـ که خودش را پادشاه حقیقی ایران می‌نامید ـ برای آزادسازی ایران از دست قزلباشان داستان درازی است. وقایعِ این جنگها را تاریخ‌نگاران صفوی با عنوان جنگهای ازبکان با شاه اسماعیل و شاه تهماسب به‌تفصیل آورده‌اند، که موضوع کتابچهٔ ما نیست.

یک نسلی پس از عبیدالله خان، نفرتی که از تشیع صفوی در میان ترکان سنیِ جاگیرشده در سغد و خوارزم ایجاد شد به‌احساس نفرت از دولت ایران تبدیل گردید و ترکان خوارزم و سغد در طی دو نسل بعد زبان و ادب پارسی را کنار نهاده پیوندهای تاریخی با ایران را برای همیشه از خاطر زدودند. از آن پس تنها

۱ـ اسکندربیک، ۵۱.

رابطهٔ اینها با ایران رابطهٔ خصمانه و مبتنی بر نفرت از مذهب قزلباشان (مذهب رسمی دولت ایران) بود. به این ترتیب سغد و خوارزم که روزگاری زایشگاه و پرورشگاه و تبلیغ‌گاه زرتشت بود، و روزگار دیگری جایگاه امیرانِ سامانی و خانهٔ رودکی و بوعلی سینا و فارابی و خوارزمی و دیگر تاریخ‌سازانِ ایران بود، و روزگار درازی پیش از این زمانها آرش کمانگیر (اشک اول پارتی) برای حفظ آن از جان خویش مایه گذاشته بود، به‌سبب جنون مذهبی شاه اسماعیل برای همیشه از دامن ایران بریده گردید تا در آینده ضدیت با قزلباشان به ضدیت با فرهنگ و زبان ایرانی تبدیل گردد و ایرانیان منطقه مجبور شوند که پس از هزاران سال زیستن در زیست‌بوم خودشان خویشتن را همرنگ ترکان نشان داده ترک‌زبان شوند.

بخش سوم

تحریکات قزلباشان در کشور عثمانی و پی آمدهای فاجعه بار آن

گفتار نخست

جنگِ چالِدیران
و ازدست‌رفتن بخشی از غربِ ایران

نخستین نتیجهٔ ظهور قزلباشان در ایران جداییِ همیشگی سغد و خوارزم و بخش بزرگی از گرگان از ایران بود که برای همیشه در قلمرو ازبکان ماند، و در آینده دو کشور ازبکستان و ترکمنستان از آنها ساخته شد. دومین نتیجهٔ ظهور آنها جداییِ پارهٔ غربیِ آذربایجان و پاره ئی از غرب کشور شامل بخش اعظمِ کردستان و سراسر عراق از ایران بود. این رخدادها را با بررسیِ علل و اسباب جنگِ معروف چالِدیران پی می‌گیریم.

روابط سلطان بایزید عثمانی با شاه اسماعیل

زمانی‌که سلطنت قزلباشان‌تشکیل شد سلطنت عثمانی در دست بایزید دوم ـ پسر سلطان محمد فاتح ـ بود که پس از درگذشت پدرش در سال ۸۶۰خ به سلطنت رسیده بود. تنها برادر او «جَم» پس از درگذشت پدر بر سر دستیابی به‌مقام سلطنت با او به‌رقابت برخاست ولی شکست یافته به جزیرهٔ رودس گریخته به شوالیه‌های رودس پناه برد.

بایزید و جم در ادبیات پارسی تحصیلات عالی داشتند، به تاریخ و فرهنگ ایران دلبسته بودند، و هردو به زبان پارسی شعر می‌سرودند. از آنها سروده‌های بسیاری به‌جا مانده است. بایزید با تخلص «عادلی» شعر می‌گفت، و تخلص جم نام خودش (جم) بود. بایزید دوم پادشاهی عارف مسلک و پابند احکام شرعی بود، با فقها و عارفان ایرانی ارتباط مکاتباتی داشت، چنانکه عَلاّمه دوانی (فقیه بزرگ پارس) رسالهٔ «اثبات واجب الوجود» را در پاسخ به‌پرسش او نوشت، و

مولانا جامی کتاب «سلسلة الذهب» را به‌نام او انتشار داد. جامی در برخی از سروده‌هایش از بایزید ـ با عنوان سلطان روم ـ به‌نیکی یاد کرده است. بایزید با مولانا تفتازانی ـ نامدارترین فقیه زمان خویش ـ نیز روابط مکاتباتی داشت و در نامه‌هایش تفتازانی را «مولانا الاَعظَم» می‌نامید. شماری از فقهای دربارِ عثمانی از تحصیلکردگان در مدرسهٔ هرات نزد مولانا تفتازانی بودند و چندتن از آنها ایرانی بودند که بایزید آنها را به‌عثمانی دعوت کرده بود.

اسماعیل حقی اوزون ـ مورخ ترک ـ نوشته که سفیر ونیز در دربار عثمانی در زمان سلطان بایزید دوم در یکی از گزارشهایش اخلاقیات بایزید را چنین بیان می‌دارد:

> مطلقاً شراب نمی‌نوشد، غذا اندک می‌خورد، در اجرای هیچ‌یک از فرایض دینی اهمال نمی‌کند، و صدقه بسیار می‌دهد. از اینکه از فلسفه بهره و معلوماتی دارد به‌خودش می‌بالد، و زیاده از حد با هیأت و نجوم مشغول می‌شود.[۱]

با یزید شاهنامهٔ فردوسی را بسیار مطالعه می‌کرد و به همین سبب به شدت تحت تأثیر داستانهای شاهنامه بود و ایران را کشوری نیرومند و تسخیرناپذیر می‌پنداشت. او می‌گفت که ایرانیان ملت آزاده‌ئی هستند که هیچ‌گاه زیر بار حاکم غیر ایرانی نرفته‌اند، و تا پادشاه از میان خودشان نباشد در برابرش تسلیم نمی‌شوند و از حاکم بیگانه فرمان نمی‌برند.[۲]

چون قزلباشان در ایران دست ستم گشودند و علما و فقها و ادبا و بزرگان را کشتار کردند، شماری از علما و فقهای ایران به عثمانی گریختند و از سلطان تقاضا کردند که برای متوقف کردن جنایتهای قزلباشان اقدامی انجام دهد. دادخواهی ایرانیان از ستمهای قزلباشان در شرق و غرب جهان پیچیده بود.

۱ـ اسماعیل حقی اوزون، ۲ / ۲۶۴.

۲ـ پارسادوست، ۸۱۵، از نامهٔ سلطان بایزید دوم به شاه اسماعیل صفوی.

سلطانِ سالخوردهٔ مصر و شام (نامش قانصُوَه غوری) نیز که تحولات ایران را زیر نظر داشت و از گزارشهائی که از ایران دریافت کرده بود متوجه شده بود که قزلباشان چه بلاهائی برسرِ مردم ایران درمی‌آورند، کوشید که سلطان عثمانی را برای انجام اقدامی به‌منظور جلوگیری از ستمهای قزلباشان بر ایرانیان تشویق کند. چندین نامه در این زمینه میان بایزید و سلطان مصر رد و بدل شده که صاحب «مُنشَآت السّلاطین» متن آنها را آورده است. در یکی از اینها قانصوَه غوری به بایزید نوشته که قزلباشان بدعتی پلید در دین نهاده‌اند، ذره‌ئی رحمت و انسانیت در قلبشان نیست، طینتشان خبیث و پلید است، هتک ناموس مردان و زنان ایرانی می‌کنند، عالمان و سادات و بزرگان را می‌کشند، دارایی‌های مسلمین را تاراج می‌کنند، شهرها را ویران می‌کنند، و کارهائی از آنها سر می‌زند که حتی در زمان چنگیز و تیمور نیز نظیرش دیده نشده است. او در این نامه تأکید کرد که قزلباشان یک بلای جهان‌سوزند که دفع فتنه‌شان بر هر مسلمانی واجب و لازم است. و سلطان بایزید به‌او پاسخ نوشت که ما در پسِ هر نماز از نمازهای پنج‌گانهٔ روزانه دست دعا و تضرع به‌درگاه الله بلند می‌کنیم و از او می‌خواهیم که آنچه به‌صلاح اسلام و مسلمین است پیش آید و آنچه باعث زحمت مسلمین است زائل گردد.[۱]

بایزید کوشید که با مکاتبه‌های دوستانه با شاه اسماعیلْ رفتار قزلباشان را تعدیل کند؛ در نامه‌هایش به او نصیحت فرستاد؛ او را «فرزند گرامی» نامید؛ به او متذکر شد که کسی که شاه ایران است جانشین فریدون و جمشید و کیخسرو و کیقباد و دارا است و باید که شیوهٔ آن بزرگان را درپیش گیرد و رعیت‌نوازی کند نه اینکه به‌کشتار مردم و تخریب شهرها بپردازد؛ به‌او یادآور شد که همان‌گونه که رعیت‌نوازی باعث درازیِ عمر و نیک‌نامی ابدی است کشتار مردم و تخریب شهرها باعث کوتاهیِ عمر و بدنامی ابدی است. او در نامه‌هایش به‌شاه اسماعیل نصیحت می‌نوشت که مانع این‌همه کشتار مسلمین و این‌همه تخریب و انهدام

۱ـ متن نامه‌ها در منشأت السلاطین فریدون بیک، ۳۶۱ـ ۳۶۴.

شهرها و مساجد و مدارس به‌دست صوفیان نادان بشود؛ به‌او نصیحت کرد که جلو این‌همه جنایات صوفیان نادان را بگیرد تا این‌همه بزرگان از فقیه و دانش‌ور از ایران نگریزند و آواره نشوند. او حتی در یکی از نامه‌ها به‌شاه اسماعیل یادآور شد که اگر او و قزلباشان به‌همین راهی که درپیش گرفته‌اند ادامه دهند مسلمین جهان از ایرانیان رخ برخواهند تافت و ایران در جهان منزوی و کم‌توان خواهد شد. او شاهانِ باستانی ایران را به‌یاد شاه اسماعیل آورد که چونکه به‌عدل و داد سلطنت می‌کردند مردمِ شرق و غرب جهان کمر به‌اطاعت از آنها بستند، و سلطنتِ آنها عالَمگیر شد.[۱]

ولی بایزید در این راه توفیقی نیافت؛ و شاه اسماعیل در پاسخهائی که برای او می‌فرستاد پیروزیهایش در ایران را به‌رخِ او می‌کشید و از او انتظار داشت که برایش تبریک پیروزی بفرستد. حتی یک‌بار که هیأت سفارتیِ حامل نامهٔ بایزید به‌نزد شاه اسماعیل آمد، شاه اسماعیل در اسپهان بود و فرمود تا چندتا از بزرگانِ محبوسِ اهل اسپهان را آوردند و طی مراسمی در برابرِ هیأت عثمانی آنها را با کلیهٔ اعضای خانواده شامل زن و فرزندانشان، زنده زنده، در میدانِ شهر در آتش افکنده سوزاندند، تا اینها متوجه شوند که شاه اسماعیل و قزلباشانش دارای چه قدرتِ خدادادی‌ئی هستند، و خبر قدرت شاه اسماعیل را برای سلطان عثمانی ببرند. نوشته‌اند که سفیر عثمانی وقتی این رفتارها را از شاه اسماعیل دید «در کمال خوف و هراس و اندیشه راه دیار خویش در پیش گرفت».[۲]

شاه اسماعیل که خود را تنها نمایندهٔ خدا و پیامبر و امامان بر روی زمین می‌پنداشت و قزلباشانش او را خدای مُجَسَّم می‌پنداشتند، به جای آنکه نسبت به عثمانی رفتار سیاسی متقابل درپیش گیرد، خلیفه‌هایش را که عموماً از قبایل اناتولی بودند همواره به عثمانی می‌فرستاد و توسط آنها ترکان را به ایران جلب

۱ـ متن نامه‌های متقابل شاه اسماعیل و بایزید در منشآت السلاطین فریدون بیک.
۲ـ غیاث الدین خواندمیر، ۴۸۱. جهانگشای خاقان، ۲۲۶.

می‌کرد تا ارتش قزلباش را نیرومند نگاه دارد. از اوایل سلطنت شاه اسماعیل تا سال ۸۹۰خ چندده هزار خانوار از چهارده قبیله از نواحی مختلف اناتولی به ایران کوچانده شدند و دهها‌هزار تن ازعناصر این قبایل به سپاه قزلباش پیوستند. شاه اسماعیل در عین حال توسط خلیفه‌هایش در خاک عثمانی برای خودش تبلیغ می‌کرد تا بر شمار مریدانش در میان ترکان افزوده سازد و بازهم شمار بیشتری از ترکان را به ایران بکوچاند. چونکه همهٔ ملت ایران با شاه اسماعیل و قزلباشانش دشمن بودند، او می‌کوشید که با وارد کردن عناصر ترک به ایران نیرویش را افزایش دهد و سلطنتش را نیرومند سازد.

بایزید چون متوجه شد که قزلباشانِ شاه اسماعیل ترکانی‌اند که از عثمانی به‌ایران رفته‌اند و می‌روند کوشید که مانع کوچِ ترکانِ بیشتری از عثمان به‌درون ایران شود. او به‌حاکمان ولایات شرقی فرمان فرستاد که از کوچ کردن ترکان به‌درون ایران جلوگیری کنند. والیان این فرمان را اجرا کرند؛ و حتی جماعتی از ترکان که در برابر ممانعتشان ایستادند دستگیر شدند و به‌فرمان سلطان به متصرفات اروپاییِ عثمانی در یونان تبعید گشتند. شاه اسماعیل وقتی متوجه این فرمان سلطان شد به‌سلطان نامه‌ئی نوشته از او خواست که مانعِ آمد و شدِ مریدان خاندان صفوی به‌ایران نشوند؛ و تأکید کرد که اینها برای زیارت «متوجه این خاندان هدایت‌آشیان و حظایر مقدسهٔ مشایخِ جنت‌مکان ـ قَدَّسَ الله ارواحَهُم ـ می‌شده‌اند»، و شایسته نیست که سلطان جلو انجام این زیارتهای مقدس را بگیرد و مریدان پاکبازِ ما را دلشکسته کند؛ بلکه بهتر است که به‌حکامِ ولایات دستور دهد که «مطلقًا مانع آن گروه نگردند». بایزید نیز که می‌دانست با آن‌همه مرزهای وسیعِ بیابانی و کوهستانی در شرق اناتولی امکان اجرای فرمان او برای ممانعت از رفتن ترکان به‌ایران نیست و او نخواهد توانست که همهٔ گذرگاههای کوهستانی را بر روی عبور و مرور ترکان بربندد، در پاسخ به شاه اسماعیل نوشت که «اکثرِ رعایای ما از غازیان و مجاهدان به بهانهٔ زیارتْ این سرزمین را تَرک کرده‌اند» و این امر سبب کاهش در شمار سپاهیان ما شده است؛ با این‌حال، از این‌پس کسی

از والیانِ عثمانی مانع سفرِ رعایای ما به‌ایران به‌قصد زیارت اولیاء الله نمی‌شود.

گرچه بایزید خواهان روابط نیک با شاه اسماعیل بود، ولی شاه اسماعیل که او را «سنی بی‌دین» می‌دانست علاقه‌ئی به روابط دوستانه با سلطان نداشت. غرورِ ناشی از پیروزیِ او بر شیبک‌خان آغازِ بر هم خوردن روابط ایران و عثمانی بود. چنانکه گفتیم، شاه اسماعیل پوست سرِ شیبکخان را با کاه انباشت و برای سلطان فرستاد تا سلطان را متوجه عظمت و قدرت خویش کند. او در نامهٔ پر از بادِ بروتی که همراه پوستِ سرِ شیبک‌خان برای سلطان بایزید فرستاده بود، آنگونه که مؤلف جهانگشای خاقان به‌ما می‌گوید، به سلطان نوشت که شنیده شده که در مجلس تو سخن از آن می‌رفته که شیبکخان هوای بلند در سر دارد. اینک سری که تو پر از هوای بلند می‌پنداشتی را ما پر از کاه کرده برای تو فرستادیم.[1]

سلطان بایزید نیرومندترین پادشاه زمان خود بود، از مقتدرترین ارتش زمانه و پیشرفته‌ترین جنگ‌ابزارِ روز برخوردار بود، و مردمِ اروپا با شنیدن نامش به‌لرزه درمی‌آمدند. او بارها در نامه‌نگاریهایش به‌شاه اسماعیل کوشیده بود تا شاید با مدارا و اندرز پدرانه رفتارهای خشونت‌آمیز قزلباشان در ایران را تعدیل کند و همواره در نامه‌هایش به‌شاه اسماعیل او را با ملاطفت و محبت مورد خطاب قرار داده بود. اینک با دریافت نامهٔ شاه اسماعیل و پوست سرِ شیبکخان که به‌مثابهٔ تهدید بود، او چنان از گستاخی آن جوانک خیره‌سر به‌خشم شد که دستور داد اعضای هیأت اعزامیِ او را که از ترکان قبایل اناتولی بودند و رعایای او شمرده می‌شدند بازداشت و زندانی کردند؛ ولی نامهٔ اندرزآمیزی به شاه اسماعیل نوشت. او در نامه‌اش شاه اسماعیل را جوان کم‌تجربه نامید، و تلویحًا او را به‌خاطر مسلمان‌کشیهائی که در ایران کرده بود تکفیر کرده این آیهٔ قرآن را در نامه‌اش آورد که «هرکه یک مؤمنی را به‌عمد بکشد کیفرش جهنم است و در آن جاویدان خواهد ماند» (وَ مَن قَتَل مُؤمِنًا مُتَعَمِّدًا فَجزاؤهُ جَهَنّم خالِدًا فیها). و باز هم

۱ـ جهانگشای خاقان، ۳۸۰.

به‌او اندرز نوشت که از کشتار مسلمین دست بردارد و خود را مستوجب خشم خدا نکند. بار دیگر او در نامه‌اش شاه اسماعیل را متوجه شکوه دیرینهٔ ایران کرد، و به‌یادِ او آورد که نوادهٔ مرد بزرگواری چون شیخ صفی الدین اردبیلی و جانشین شاهنشاهان باستانی ایران است و باید که رفتار آنها را سرمشق قرار دهد و به‌جای مردم‌کُشی به‌مردم‌داری و به‌جای ویرانگری به‌آبادسازی بپردازد. اما شاه اسماعیل در این زمان به‌علت غروری که از پیروزیهایش در خراسان دچارش شده بود، به‌شرحی که پائین‌تر خواهیم خواند، به‌خلیفه‌اش شاهقلی (رهبر بکتاشیهای اناتولی) اشاره فرستاد که قزلباشانِ اناتولی را برای براندازی سلطنت عثمانیانِ سنی به‌حرکت درآورَد. او امیدوار بود که دهها هزار مریدی که در اناتولی داشت بتوانند که در مدت کوتاهی کار سلطنت سنیان را یکسره کنند، و به‌روال کاری که او با ایران و ایرانی کرده بود، «مذهب حق» قزلباشی را بر سنیانِ اناتولی تحمیل کنند. بخش بزرگی از سپاهیان عثمانی از بکتاشیها بودند. اینها همان ترکانی بودند که سلطان بایزید در نامه‌اش به‌شاه اسماعیل آنان را «مجاهدان» و «غازیان» نامیده بود، و در توجیه ممانعت از کوچِ آنها به‌ایران متذکر شده بود که کوچ کردنِ آنها از عثمانی به‌ایران سبب تضعیف ارتش عثمانی می‌شود.[۱]

شاید شاه اسماعیل بنابر گزارشهائی که از خلیفه‌هایش دریافت می‌داشته و خبرهائی که قزلباشانِ تازه‌وارد به‌ایران برایش می‌برده‌اند، اطلاع داشته که چه نسبت از سپاهیان عثمانی از شیعیان بکتاشی‌اند؛ و شاید امیدِ او به پیروزی قزلباشان در اناتولی در حدِ یقین بوده است. با تلقینهائی که خلیفه‌هایش به‌او کرده بودند و با خودتلقینی‌هائی که او در رؤیاهایش بر روی خودش انجام داده بود به‌یقینِ بچگانه‌ئی می‌پنداشت که هنگام نابودیِ کامل و شامل مذهب سنیان در سراسر گیتی فرارسیده است. پیش از این دیدیم که او در تبریز به‌صراحت گفت که دارای یک رسالت آسمانی است و گفت که «مرا به‌این کار واداشته‌اند»؛

۱ـ منشآت السلاطین، ۳۴۶.

یعنی من مبعوث شده‌ام تا سنیان را به‌مذهب حق درآورَم؛ و گفت که هرکه با فرمانِ من برای تغییر مذهبش مخالفت کند باید کشته گردد؛ و اگر رعیت سخنی بگوید شمشیر می‌کشم و یک‌تن را زنده نمی‌گذارم.

آشفتگی اوضاع سیاسی در کشور عثمانی

بایزید که پیر شده بود در آغاز سالِ ۸۹۰خ بر بستر بیماری افتاد. چهار پسر از هشت پسر او در این‌سال زنده بودند، و هرکدام در منطقه‌ئی از اناتولی حکومت می‌کرد. بزرگترین پسرش «شهنشاه» نام داشت که حاکم قونیه بود. احمد دومین پسرش بود و بر آماسیه در شرق اناتولی ـ در همسایگی ایران ـ حاکم بود. قورقود حاکم مانیسه در غرب اناتولی بود. و کوچکترین پسرش سلیم حاکمیت تراپیزونتِ اشغالی را در دست داشت که از جهت جنوب شرق در شمال‌غرب ارزنجان با ایران همسایه بود. همهٔ پسران بایزید نزد معلمان ایرانی تحصیل کرده بودند و به زبان پارسی آشناییِ کامل داشتند. بایزید به علت علاقه‌اش به تمدن و فرهنگ ایرانی، برای تعلیم فرزندانش معلمان و مدرسان ایرانی استخدام کرده بود تا زبان پارسی را خوب بیاموزند و با فرهنگ ایرانی آراسته شوند. شهنشاه و احمد و سلیم چنان در ادبیات پارسی تبحر داشتند که زبان ادبی‌شان بطور کلی زبان پارسی بود و عموماً در کتابهای پارسی مطالعه می‌کردند. نوشته‌اند که سلیم در دوران حاکمیتش همه‌شب متون ادبی و تاریخی پارسی را مطالعه می‌کرد، و به‌دست خودش بر این متون به پارسی تفسیر و حاشیه نگاشته است (برخی از این کتابها که با حاشیه نویسی سلیم است اکنون در موزه استانبول نگهداری می‌شود).

سلیم که کهترین پسر بایزید بود از همه‌شان بلندپروازتر و با تدبیرتر بود، و از نظر شخصیتی شباهت بسیار به جدش سلطان محمد فاتح داشت، و مردی سخت خون‌ریز و خشن بود. او در زمان حاکمیتش بر تراپیزونتِ اشغالی همهٔ بومیانِ آن کشور را پاکسازی کرده تراپیزونت را تبدیل به یک سرزمین ترک‌نشین کرده بود.

احمد ـ مثل خودِ بایزید ـ مسالمتجو بود. بایزید علاقه داشت که احمد را

ولی‌عهد سازد. ولی سه پسر دیگرش هرکدام به نوبهٔ خود سلطنت را برای خودشان می‌خواستند. چونکه مانیسه مرکز حاکمیت قورقود به پایتخت (یعنی استانبول) نزدیک بود، سلطان برآن شد که قورقود را از آن محل دور سازد، تا هرگاه احمد را به‌عنوان ولی‌عهد اعلام کند این برادر مشکلی برای احمد ایجاد نکند. او حاکمیت انتالیه در جنوب مرکزی اناتولی را به‌او داد و از او خواست که از مانیسه به انتالیه نقل مکان کند. قورقود از این تصمیم ناراضی شد و به‌بهانهٔ سفر عمره با یک کشتی و شماری خدم و حشم راهی مصر شد. بایزید چند ماه بعد وسائلی انگیخت و رضایت او را جلب کرده به اناتولی بازآورد، و با وعدهٔ اینکه به زودی مانیسه را به او باز خواهد داد او را روانهٔ انتالیه کرد.

بایزید با جلب موافقت وزیر اعظم و دیگر بلندپایگان کشوری و لشکری، احمد را رسمًا ولی‌عهد کرد. سلیم که سلطنت را برای خودش می‌خواست از این اقدامِ پدرش به‌خشم شد و شماری از افسران ارشد را با خود همنوا ساخته لشکری آراست و از تراپیزونت به قصد پایتخت حرکت کرد تا پدرش را به انصراف از این تصمیم وادارد. او با این برنامه در روملی شرقی (شرق بالکان) مستقر شد. در همین وقت «شهنشاه» بیمار شد و پس از چند روزی درگذشت. قورقود که در انتالیه بود به‌بهانهٔ در دست گرفتن حاکمیت مانیسه از انتالیه حرکت کرد و در مانیسه مستقر شد. احمد نیز برای تحویل گرفتن حکم ولی‌عهدی از آماسیه به‌قصد استانبول به‌راه افتاد. پیش از آنکه احمد به استانبول برسد سلطان بایزید با وجود پیری و بیماری در رأس یک سپاه بزرگ به‌مقابلهٔ سلیم شتافت و با او وارد مذاکره شده وعده داد که تا زنده است هیچ‌کدام از پسرانش را ولی‌عهد نکند. او از سلیم خواست که به تراپیزونت برگردد. سلیم به پدرش اعتماد نداشت، و چون خبر حرکت احمد به استانبول را نیز شنیده بود در روملی ماند، و پدرش به ادرنه برگشت و همین‌که احمد وارد استانبول شد حکم ولایتعهدی را برایش فرستاد. سلیم به‌محض شنیدن این خبر با همهٔ سپاهیانِ زیرِ فرمانش به سوی اردوگاه پدرش به‌راه افتاد و آمادهٔ جنگ با پدرش شد.

در تیرماه ۸۹۰ میان پسر و پدر جنگ درگرفت ولی سلیم شکست یافته به سواحل غربی دریای سیاه گریخت. چون احمد در استانبول مستقر شد امرای هوادار سلیمْ ارتش را به‌شورش کشاندند و با تصمیم سلطان دائر بر اعلان ولایتهدی احمد مخالفت نمودند. احمد به مشورت پدرش به آماسیه برگشت و بایزید کوشید که شورش ارتش (ینی‌چری) را با تدبیر فرونشانَد. در این زمان امرای هوادار قورقود وی‌را به استانبول فراخواندند، و این امر به شکاف بیشتر ارتش کمک کرد و دامنهٔ شورش ینی‌چری بالا گرفته شیرازهٔ امور سیاسی را در معرض از هم پاشیدن قرار داد. آشوبْ چند ماه ادامه یافت. سرانجام بایزید تسلیمِ تصمیم افسران شورشی شده سلیم را به پایتخت فراخواند و سلطنت را به او واگذار کرده خودش کناره گرفت تا بقیهٔ عمرش را دور از پایتخت بگذراند. او با عده‌ئی از خدمتکاران و ندیمانش راهیِ زادگاهش دیمه‌توقه در بالکان شد؛ ولی پیش از آنکه به تبعیدگاهش برسد، در اثر تشدید بیماری یا در اثر زهری که به‌اشارهٔ سلیم به‌او خورانده شد درگذشت. سلیم وقتی به‌سلطنت نشست ۴۵ ساله بود (اردی‌بهشت ۸۹۱خ).

فتنه‌های شیعیان بکتاشی در کشور عثمانی

خلیفه‌های شاه اسماعیل در زمان بایزید دوم به‌عناوین گوناگون در اناتولی فعالیت می‌کردند و قزلباشان را به ایران کوچ می‌دادند. یکی از قزلباشان به‌نام نورعلی خلیفه حاکم ارزنجان و از خلفای برجستهٔ شاه اسماعیل بود و این فعالیتها را رهبری می‌کرد. زمانی که سلیم حاکم تراپیزونت بود، چونکه ارزنجان در همسایگی تراپیزونت قرار داشت، اقدامات تحریک‌انگیز نورعلی خلیفه باعث خشم سلیم شد. سلیم به ارزنجان لشکر کشید، نور علی خلیفه گریخت، سلیم ارزنجان را گرفت، و قزلباشان از منطقه تارانده شدند. ولی بایزید دوم به‌خاطر علاقه‌ئی که به روابط دوستانه با ایران داشت به سلیم فرمان فرستاد که زمینهای

ایران را تخلیه کند.[1] اینک نورعلی خلیفه به‌سبب شکستی که در آن زمان از سلیم خورده بود نسبت به‌سلیم کینه در دل داشت.

حسن خلیفه ـ شیخِ خانقاه بکتاشی انتالیه در جنوب اناتولی ـ از خلفای شیخ حیدر و شاه اسماعیل بود و در روستائی نزدیک انتالیه می‌زیست. او رهبری بکتاشیهای اناتولی را داشت. او شیوهٔ صوفیگریِ بکتاشیان درپیش گرفته بود و بیشتر اوقاتش را در غاری در نزدیکی روستایش می‌گذراند. این غار خانهٔ اسرار و محل تجمع مریدان شاه اسماعیل بود. از همینجا خلیفه‌ها مخفیانه به‌نواحی غربی اناتولی روانه می‌شدند تا بکتاشیها را تشویق به‌رفتن به‌ایرن و پیوستن به قزلباشان کنند. زهد و ریاضت ظاهری حسن خلیفه توجه بایزید دوم را به‌خود جلب کرد و باعث شد که برایش مقرری چشم‌گیر تعیین کند تا او نیز برای دوام سلطنت سلطان دعا کند. حسن خلیفه در اناتولی خلیفه‌های بسیار داشت که در میان قبایل تاتار برایش تبلیغ می‌کردند و در عمل برای شاه اسماعیل پیرو و مرید به‌دست می‌آوردند. او پسری داشت که نامش قرابیق بود و او را غلام شاه اسماعیل کرده بود و شاهقُلی می‌نامید. شاهقلی همیشه در کنار پدرش بود و منصب خلیفهٔ اول را داشت. چون حسن خلیفه درگذشت شاهقلی جانشین او شده رهبری بکتاشیهای اناتولی را به‌دست گرفت.

در فروردین‌ماه سال ۸۹۰ و در اوج رقابت سیاسی پسران بایزید دوم که قورقود از انتالیه خارج شد، شاهقلی مریدانش را به انتالیه فراخواند و به روال کار قزلباشان صفوی قیام کرد. او در حرکت بسیار سریعی انتالیه را گرفت و همانگونه که قزلباشان در ایران می‌کردند، علما و بزرگان شهر را گرفته کشتار کرد و مساجد و بسیاری از خانه‌ها را به‌آتش کشید و دست به تاراج اموال مردم گشود. او همچنین کاروان حامل خزائن و اموال قورقود را که از انتالیه به‌مانیسه فرستاده شده بود مورد دستبرد قرار داد و کلیهٔ اموال قورقود را تاراج کرده میان مریدانش تقسیم کرد

۱ـ اسماعیل حقی اوزون، ۲۷۹.

وکاروانیان را کشت. او سپس راهی کوتاهیه در غرب اناتولی شد و آبادیهای سر راه را مورد تعرض و تجاوز قرار داده دست به چپاول و کشتار و انهدام گشود. یک لشکر عثمانی در نزدیکی کوتاهیه به‌مقابلهٔ او شتافت، ولی از او شکست یافت و فرماندهش با بسیاری از سپاهیان به‌دست شاهقلی کشته شدند. شاهقلی در اردیبهشت ۸۹۰ کوتاهیه را به محاصره گرفت، ولی متوجه شد که دفاع شهر مستحکم است و او ابزار برای شهرگشایی در اختیار ندارد؛ لذا از محاصره دست کشید و راهی بورسا در آخرین‌حدِّ غرب اناتولی شد. لشکر دیگری که برای متوقف ساختن او گسیل شده بود نیز مغلوب و متواری گردید. خطر شاهقلی چندان بزرگ بود که صدر اعظمِ (وزیرِ بزرگِ) عثمانی شخصًا در رأس سپاه بزرگی به‌مقابلهٔ شاهقلی شتافت. شاهقلی از برابر این سپاه عقب نشسته به کوتاهیه برگشت و از آنجا روانهٔ قره‌مان شد، و حاکم قونیه را که با نیروئی به‌مقابلهٔ وی بیرون شده بود شکست داده کشت و قونیه را تاراج و مردم شهر را کشتار کرد و دست به تخریب و آتش‌سوزی زد. او سپس راهی سیواس شد و بسیاری از آبادیهای شرق اناتولی که برسر راهش بودند را تخریب کرد و شمار بسیاری از کارگزاران دولت عثمانی را کشت. در تیرماه ۸۹۰ وزیر اعظم در نقطه‌ئی در میان قیصریه و سیواس با شاهقلی درگیر شد. در نبرد سختی که میان دوطرف درگرفت تلفات سنگینی بر سپاه عثمانی وارد شد، ولی سرانجام در قزلباشان شکست افتاد، و شاهقلی با افرادش گریختند. وزیر اعظم به هنگام تعقیب قزلباشان به دام آنها افتاد و کشته شد. شاهقلی نیز کشته شد. ولی قزلباشان به فرارشان ادامه داده وارد ایران شدند. آنان در نزدیکی ارزنجان به یک کاروان تجارتی برخوردند که از تبریز راهی اناتولی بود (شاید حامل اموال تاراج شدهٔ ایران توسط قزلباشانِ شاه اسماعیل بود که بازرگانان ونیزی خریده به اروپا می‌بردند). آنها این کاروان را مورد حمله قرار داده تاراج کردند، و بازرگانان را که پانصد تن بودند با تمامی بارکشها و نوکرها کشتند.

این قزلباشان می‌خواستند که به‌خدمت شاه اسماعیل برسند. در آن هنگام

شاه اسماعیل هنوز در خراسان بود. اینها چندی در آذربایجان سرگردان ماندند تا شاه اسماعیل از خراسان برگشت؛ و در شهریار (نزدیک شهرِ ری) به‌حضور او رسیدند. شاه اسماعیل که پیش از این امیدوار بود که خلیفه‌هایش در اناتولی کار سلطنت عثمانی را یکسره کنند، وقتی از آنها شنید که از برابر دشمنِ «سنی» شکست یافته گریخته‌اند، با آنها به‌خشونت رفتار کرد؛ دوتا از رهبرانشان به‌دستور او در دیگِ جوشابه افکنده شده به‌شکنجه کشته شدند و چند تن را نیز به‌شمشیر گردن زدند. او بقیهٔ اینها را که چندهزار تن بودند در میان امرای قزلباش تقسیم کرد تا سربازان زیرِ فرمان آن امیران باشند.

شاه اسماعیل سپس به نورعلی خلیفه ـ والی ارزنجان ـ فرمان فرستاد که قزلباشان اناتولی را بشوراند و اناتولی را بگیرد. نورعلی خلیفه یکی از خلفای شاه اسماعیل به‌نام عیسا خلیفه را برای رهبری شورش مورد نظر انتخاب کرد. این شورش در اوج اختلاف سلیم با پدرش به نحو دامنه‌داری با شرکت شمار بسیاری از قزلباشان قبایلِ اناتولی (افشار، وارساق، قره‌مان، تکه‌لو، حمیدلو، بوزوقلو، و طورقود) در مناطق سیواس و چوروم و طوقات آغاز شد.

در میان این رخدادها سلیم به‌سلطنت رسید و برادرش احمد دو پسر خویش ـ مراد و قاسم ـ را به ایران فرستاد و از شاه اسماعیل تقاضای کمک کرد تا سلطنت را از سلیم بستانَد. شاه اسماعیل در پاسخ به درخواست احمد به نورعلی خلیفه فرمان فرستاد که از مراد پسر احمد حمایت کند و او را به‌عنوان سلطان عثمانی به رسمیت بشناسد. مراد که به یاوری شاه اسماعیل گرم‌پُشت بود همین‌که به اناتولی برگشت خودش را سلطان خواند و پدرش را تشویق کرد که به ملاطیه منتقل شود. عیسا خلیفه با قزلباشانش به‌دستور شاه اسماعیل به مراد پیوستند، و در شهرهای شرق اناتولی دست به‌کشتار و تاراج زدند. اسماعیل حقی اوزون به نقل از یک سند آرشیو توپ قاپی (در ترکیه) می‌نویسد که در این هنگام بیش از ده هزار تن به‌دور ملحدی به‌نام صوفی عیسا خلیفه گرد آمدند...، چندین روستا را تاراج کردند، مردم بسیاری را کشتند و اسپان و اموال مردم را به یغما بردند؛ مراد در

میان این فتنه تاج بر سر نهاد، و اینها را که قزلباش نامیده می‌شدند وارد ارتش خود کرد. به زودی بیست هزار صوفی در آماسیه گرد آمدند و مسلمانان بسیاری را کشتند و سلطان مراد را با خود به گولدوگون بردند و در آنجا فساد عظیم به‌راه انداختند، علما و بزرگان را فراری دادند و وارد شهر شده نوشیروانْ قاضی چوروم را کشتند، و مردم از برابرشان گریخته شهر را به‌آنها واگذاشتند.[1]

شاه اسماعیل چونکه یقین داشت که خلیفه‌هایش در اناتولی به پیروزی دست خواهند یافت تا «مذهب حق» را برقرار بدارند، وقتی سلیم به سلطنت نشست نه پیام تبریک برای سلطان سلیم فرستاد نه سلطنت او را به‌رسمیت شناخت. تنها کسی که در این‌زمان از طرف شاه اسماعیل به رسمیت شناخته می‌شد سلطان مراد ـ رقیب سلطان سلیم ـ بود. شرق اناتولی ۹ ماه در دست سلطان مراد بود. سلطان سلیم که می‌دانست مراد بدون حمایت والیان دیار بکر و ارزنجان (خان محمد استاجلو و نورعلی خلیفه) قادر به ادامهٔ سلطنتش نخواهد بود، پیوسته به این دو تن پیغام می‌داد که از تحریک و ایجاد آشوب در کشور عثمانی دست بردارند و در خاک عثمانی فتنه و فساد به‌راه نیندازند. ولی اینها که قزلباشان اناتولی را با خودشان داشتند متقابلاً نامه‌های توهین‌آمیز به سلطان سلیم می‌نوشتند و با یقین به‌اینکه او را شکست توانند داد می‌کوشیدند که او را به جنگ بکشانند. حتی یکبار برای او رخت زنانه فرستادند و او را به جنگ دعوت کردند و تهدید نمودند که به‌زودی او را شکست خواهند داد و از سلطنت بر کنار خواهند کرد.[2] همچنین نور علی خلیفه با یک سپاه که متشکل از چهار هزار سوار بود به‌توقات حمله کرده آن‌شهر را گرفته خطبه به‌نام شاه اسماعیل خواند؛ و این به‌معنای اشغال این بخش از خاک عثمانی و الحاقِ آن به‌ایران بود. همینکه او به‌ارزنجان برگشت مردم توقات شوریدند و قزلباشان را بیرون کردند. نورعلی

۱ـ اسماعیل حقی اوزون، ۲ / ۲۷۶، زیرنویس ۶.

۲ـ احسن التواریخ، ۱۳۹ و ۱۴۲ ـ ۱۴۳.

خلیفه این‌بار با سپاه بزرگتری به‌توقات حمله کرد، یک لشکر عثمانی که برای حمایت توقات آمده بود را شکست داده ۱۵۰۰ تن از آنها را کشتار کرد، توقات را پس از مقاومتی گشود، در شهر آتش افکند، هرکه به‌دستش افتاد را کشت، اموال خانه‌ها را غارت و شهر را با خاک یکسان کرد، و با اموال بسیار به‌ارزنجان برگشت. پس از آن حدود چهار هزار سوار بکتاشی که در جنگهای او شرکت کرده بودند را با خانواده و زن و فرزندانشان به‌ایران کوچاند تا به قزلباشان صفوی بپیوندند.[1]

اقدامات نورعلی خلیفه در کشور عثمانی جنگ اعلان‌شدهٔ ضمنی ازجانب شاه اسماعیل برضد دولت عثمانی بود. اشغال و ویران‌سازی توقات به‌مثابهٔ آن بود که شاه اسماعیل رسمًا سلطان سلیم را به‌جنگ با خودش فراخوانده است.

سرکوب شیعیان بکتاشی توسط سلطان سلیم

آشوبهائی که قزلباشان در اناتولی به‌راه افکنده بودند مستلزم اقدام جدی و سرکوبگرانه بود که دولت عثمانی می‌بایست به‌هر بهائی انجام دهد. بکتاشیها رعایای دولت عثمانی بودند، ولی خلیفه‌های شاه اسماعیل آنها را تبدیل به‌قزلباشانِ مرید و رعایای شاه اسماعیل کرده به‌جنگ با سلطنت عثمانی می‌کشاندند. بقا و دوام سلطنت عثمانی رهینِ سرکوب قزلباشان اناتولی بود. سلطان سلیم تا وقتی‌که گرفتار رقابت برادرانش بود نتوانست که برای فرونشاندن فتنهٔ قزلباشانِ اناتولی اقدامی انجام دهد. او در اواسط سال ۸۹۱خ برادرش قورقود را در مانیسه شکست داد. قورقود با رخت مبدل گریخته درغاری نهان شد. به زودی جاسوسان سلطان سلیم او را یافتند و دستگیر و خفه کردند. سلطان سلیم برای از میان برداشتن برادرش احمد و پسران او نیز تدبیری اندیشید. او به چند تن از امرای ارتش رهنمود داد که خود را حامی احمد وانمود کنند و احمد را به

۱ـ احسن التواریخ، ۱۳۴ـ ۱۳۵. جهانگشای خاقان، ۴۷۵. پارسادوست، ۳۹۱ـ ۳۹۲.

بورسا دعوت کنند و به او قول بفرستند که برای تصرف پایتخت به او کمک خواهند کرد. احمد فریب آنها را خورده از ملاطیه به آماسیه رفته سپاهش را برداشته از راه قونیه به‌سوی بورسا به‌راه افتاد. او در راه بورسا به دام سپاه آمادهٔ سلطان سلیم افتاد و دستگیر و کشته شد. پس از آن سپاه سلطان سلیم به آماسیه گسیل گردید و مراد و قاسم ـ پسرانِ احمد ـ را شکست داد. قاسم به مصر و احمد به ایران گریخت (زمستان ۸۹۱). قزلباشان بکتاشی که در سپاه مراد بودند نیز پس از این قضایا به میان قبایل خودشان در نواحی مختلفِ اناتولی برگشتند.

این رخدادها زمانی اتفاق می‌افتاد که شاه اسماعیل بخشی از قزلباشانش را با نجم ثانی به جنگ عبیدالله خان به‌خراسان فرستاده بود، و آنان شکست یافته بودند و نجم ثانی و شماری از سران قزلباشان کشته شده بودند. وقتی سپاه سلطان سلیم به جنگ مراد و قاسم فرستاده شد شاه اسماعیل در وضعی نبود که بتواند نیرو به یاری آنها بفرستد و به وعده‌هائی که به‌آنها داده بود عمل کند. سپس وقتی مراد به ایران گریخت شاه اسماعیل در صدد آمادگی برای لشکرکشی به خراسان برای گرفتن انتقام خون نجم ثانی از عبیدالله خان و گرفتن مشهد از دست او بود. او مراد را مورد احترام قرار داده به او قول داد که به جای ملک پدرش که از دست داده است پارس را به او خواهد بخشید. او به این وعده وفا کرد و مراد به‌عنوان تیولدار پارس که شاه اسماعیل به او بخشیده بود حرکت کرد، ولی دیگر تیولداران قزلباش که از این شریکِ تازه‌وارد خوششان نمی‌آمد وی‌را در نزدیکیِ اسپهان سربه‌نیست کردند.

سلطان سلیم پس از پرداختن به امر رقیبانش برآن شد که قزلباشان بکتاشی را سرکوب کند و برای همیشه به فتنه‌هایشان خاتمه دهد. او یک هیأت بازرسی ویژه که ریاستش را خودش در دست داشت به شرق اناتولی فرستاد و به آن مأموریت داد تا در منطقه از قزلباشان آمارگیری دقیق به عمل آورَد. او به حکام منطقه فرمان فرستاد که با این هیأت همکاری لازم را انجام دهند وهرگونه وسائل که لازم داشته باشد در اختیارش بگذارند. این هیأت مأموریت داشت که نامهای

کلیهٔ قزلباشان را از هفت ساله تا هفتاد ساله در دفاتر ویژه‌ئی ثبت کند. هدف او از این اقدام آن بود که سران فتنه‌های اخیر را به درستی شناسایی کرده از میان بردارد. درپی این آمارگیری، حدود چهل هزار تن از قزلباشان در شرق اناتولی بازداشت شدند؛ چندین هزارشان که فعالینِ فتنه‌ها بودند کشتار شدند و بقیه با خانواده‌هایشان به نواحی اروپایی کشور عثمانی کوچانده شدند تا از مناطق نفوذ خلیفه‌های شاه اسماعیل به‌دور باشند.[1]

در تألیفات تاریخ نگاران دربارهای صفوی اشاره‌ئی به‌این موضوع مهم نرفته است. علت سکوت آنها آن بوده که چنین رخدادی را پیش‌آمدی معمولی می‌دانسته‌اند. بر همین مبنا از کنار بسیاری از جنایتهای قزلباشان و تبرائیان دربارهٔ مردمِ ایران نیز خاموشانه گذشته‌اند یا اشارهٔ مختصری به‌آنها کرده‌اند. تاریخ‌نگاران معاصر ایرانی تصفیهٔ قزلباشانِ اناتولی را تصفیهٔ شیعیان در کشور عثمانی دانسته‌اند؛ زیرا آنها دوست دارند که سلطان سلیم را با شاه اسماعیل مقایسه کنند و همان‌گونه که شاه اسماعیل سنی‌ستیز بود سلطان‌سلیم را شیعه‌ستیز بنامند. آنها تعمدًا ازیاد می‌برند که سلطان سلیم نه تنها شیعه‌ستیز نبود بلکه شمار بسیاری از افسران ارتش او و حدود نیمی از سپاهیانش از ترکان شیعه بودند، و اتفاقاً قاضی‌عسکرهای شیعیان نیز از بکتاشی‌ها بودند. آن چهل‌هزار تنی که به‌فرمان او بازداشت و جمعی از آنها اعدام و بقیه به بالکان کوچانده شدند از شورشیانِ بکتاشی بودند که اساس سلطنت عثمانی را هدفِ نابودگری قرار داده بودند. حقیقتًا بی‌انصافی است اگر سلطان سلیم را با شاه اسماعیل مقایسه کرده او را در نقطهٔ مقابل شاه اسماعیل نشانده شیعه‌ستیز ببینیم. آن عده از هم‌میهنانِ ما که نوشته‌اند فقیهان عثمانی به‌فرمان سلطان سلیم رساله‌هائی در رد بر مذهب شیعه نوشتند حتی به یک نمونه از این رساله‌ها که مربوط به‌آن دوران باشد اشاره نکرده‌اند؛ لذا ادعایشان را نمی‌توان بیش از یک توهمِ متعصبانه شمرد. آنها آنچه

۱ـ اسماعیل حقی اوزون، ۲ / ۲۷۷.

که یک نسل بعد در کشور عثمانی پیش آمد را به رخدادهای این دوران سرایت می‌دهند و مصادره به‌مطلوب می‌کنند. پیش از این دیدیم که بکتاشیها نام شیعه را یدک می‌کشیدند ولی مذهب خاصی داشتند که به‌هیچ عنوان نمی‌توان آن را یکی از مذاهب اسلامی شمرد. به‌مذهبِ آنها هر نامی می‌توان داد ولی آن‌را به‌اسلام نتوان منسوب کرد. کاری که سلطان سلیم با کشتار و تبعیدِ قزلباشان بکتاشی کرد جنایتِ ضدبشری‌ئی بود که هیچ انسان نیک‌اندیشی آن‌را توجیه نتواند کرد؛ ولی کارش شیعه‌ستیزی نبود. جنایاتی بسیار بزرگتر از این را عثمانیان در سراسر اناتولی و بالکان با صاحبان هزاران سالهٔ سرزمینهای اشغالی انجام داده بودند که یک نمونه‌اش دربارهٔ صدها هزار تن در قسطنطنیه و بالکان بود که در زمان سلطان محمد فاتح نابود یا تارانده شدند، و نمونهٔ دیگرش دربارهٔ دهها هزار تن از مردم تراپیزونت. کشتار قزلباشان بکتاشی به‌فرمان سلیم یک نمونه از آن جنایتها بود که او این‌بار با همجنسان خودش ـ ترکان ـ کرد. آن جنایتها تصفیهٔ سرزمینهای مفتوحه از بومیان، و این جنایتْ تصفیهٔ کشور از جماعات آشوبگر بود. البته که جنایت به‌هرحال جنایت است؛ و عثمانیان نیز همچون نیاکانشان اوغوزها به‌همان اندازه جنایتگر بودند که بکتاشیهای اناتولی و قزلباشان صفوی و نیاکانشان چنگیز و هولاکو و تیمور. تفاوتی که جنایت عثمانیان و قزلباشان با جنایتهای نیاکانشان داشت آن بود که اینها بر جنایتشان نام مقدس نهاده به‌بهانهٔ جهاد برای نشر دین انجام می‌دادند؛ عثمانیان به‌نام الله جنایت می‌کردند و قزلباشان صفوی به‌نام علی. عثمانیانْ همهٔ بومیان اناتولی و بخش بزرگی از شرق بالکان را نابود کردند، ولی قزلباشان صفوی نتوانستند که با مردم ایران چنین کنند.

وقتی سلطان سلیم اقدامات بالا را انجام می‌داد شاه اسماعیل پیروزمندانه از خراسان برگشت و به نورعلی خلیفه فرمان فرستاد که کار عثمانیانِ سنی را یکسره کنند. اکنون قدرت سلطان سلیم در اناتولی تثبیت شده بود و آن عده از قزلباشان بکتاشی که از تیغ و تبعید رهیده بودند سخت مرعوب شده در مناطق کوهستانی و بیابانها پراکنده شده بودند؛ و خلیفه‌های شاه اسماعیل جرأت نداشتند که در

منطقه دست به‌فعالیت جدی بزنند. نورعلی خلیفه به‌دنبال دریافت فرمان شاه اسماعیل چندده هزار خانوار قزلباشان بیابانهای اناتولی را به ایران کوچاند تا به خیل عظیم قزلباشان درون ایران بپیوندند.

تصمیم سلطان سلیم به جنگ با شاه اسماعیل

سلطان سلیم که می‌دید دخالتها و تحریکات شاه اسماعیل در خاک عثمانی متوقف‌شدنی نیست، برای آنکه به این دخالتها پایان دهد هیچ راهی جز جنگ با شاه اسماعیل را در جلوِ خود نمی‌دید. او برای اینکه شاه اسماعیل را از اقداماتش برای سرکوب قزلباشان اناتولی آگاه سازد، یکی از خلیفه‌های شاه اسماعیل را که در پاکسازی اخیر دستگیر و زندانی کرده بود با یک نامه به ایران فرستاده به او گفت: «برو و آنچه را دیدی بازگو کن».[1] او امیدوار بود که شاه اسماعیل به مجرد دریافت پیام او به‌سوی مرزهای غربی ایران به‌راه خواهد افتاد و آمادهٔ جنگ خواهد شد. او در اواخر اسفند ماه ۸۹۲ امرای ارتش و بلندپایگان کشوری را به شهر ادرنه فراخواند و یک جلسهٔ مشورتی با حضور آنها تشکیل داد. در این جلسه ضمن یک سخنرانی مفصل دربارهٔ خطر شاه اسماعیل و قزلباشان و توضیح جنایتهائی که در ایران کرده و مسلمان‌کشیهائی که به‌راه انداخته بودند، ازجمله آنکه زنان شوهردار را از خانه‌های ایرانیان بیرون کشیده در میان خودشان تقسیم می‌کنند و با دختران ایرانیان نیز چنین می‌کنند، موافقت امرای ارتش را به جنگ با ایران جلب کرد و از فقهای طراز اول کشورش فتوای جهاد گرفت و به امرای ارتش فرمان داد که ارتش را برای حرکت آماده کنند. او همچنین نامهٔ مفصلی به عبیدالله خان ازبک نوشت و به او پیشنهاد فرستاد که برای از میان برداشتن شاه اسماعیل با او متحد شود.[2] ولی عبیدالله خان در آن‌زمان درگیر شورشهای خوارزم

۱ـ همان، ۲۷۸.

۲ـ متن کامل نامه در منشأت السلاطین فریدون بیک، ج۱.

و شرق خراسان بود، و برای جنگ دیگری با قزلباشان آمادگی نداشت، و نتوانست که پاسخ مساعدی به سلطان سلیم بفرستد.

سلطان سلیم سه روز پس از «شورای ادرنه» و در روز نوروز سال ۸۹۳خ از ادرنه به استانبول رفت و چند روز بعد با ارتش عثمانی وارد اناتولی شد. او در اوائل اردیبهشت ۸۹۳ نامهٔ دیگری توسط یک خلیفهٔ محبوسِ شاه اسماعیل ـ به‌نام قلیچ خلیفه ـ که این نیز از ترکان اناتولی بود برای شاه اسماعیل فرستاد و رسمًا به او اعلان جنگ داد. او در این نامه به شاه اسماعیل نوشت که فقهای اسلام فتوای ارتداد وی و مریدانش را صادر کرده حکم به قتل آنها داده‌اند و اینک او در رأس ارتش عثمانی به‌سوی ایران در حرکت است و تصمیم دارد که ریشهٔ قزلباشان را از ایران براندازد و آتش فتنه و فسادشان را فرو نشانَد.[1]

شاه اسماعیل با گروه بزگی از قزلباشان در مرغزاری در منطقهٔ اسپهان مشغول عشرت و بازی و شکار بود که نامهٔ سلطان سلیم را دریافت کرد. او اعلان جنگ سلطان را با ناباوری تلقی کرد و قلیچ را به جرم آنکه به اسارتِ یک شاهِ سنی افتاده بود و حامل نامهٔ اعلانِ جنگ برای او بود گردن زد، و بدون آنکه واکنشی به اعلان جنگ سلطان سلیم نشان دهد به شکار و عشرتش ادامه داد. شاید او نزد خودش گمان می‌کرد که چون به حمایت ائمهٔ اطهار مستظهر است هیچ قدرتی در جهان وجود ندارد که یارای مخالفت با او را داشته باشد. شاید هم به‌راستی ابلهی می‌کرد و وقت را به‌بطالت می‌گذراند. این احتمال را نیز نمی‌توان از نظر دور داشت که او به خلیفه‌هایش در ارزنجان و دیار بکر فرمان فرستاده بوده که جلو سلطان سلیم را بگیرند و او را از میان بردارند؛ و اطمینان داشت که قزلباشان اناتولی به نمایندگی از او کار سلطان سلیم را یکسره خواهند کرد و نخواهند گذاشت که او به مرزهای ایران نزدیک شود. او مردی نبود که از جنگ بهراسد، ولی بی‌تفاوتی او درقبال اعلان جنگ سلطان سلیم هرچه بود، یک عمل ناشیانه و

۱ـ اسماعیل حقی اوزون، ۲ / ۲۸۰.

کودکانه بود که از یک مغز ناسالم و خودشیفته برمی‌آمد. او براساس باور موهومی که به حقانیت خویش و رسالت آسمانیش داشت حتمًا نزد خود می‌اندیشید که سلیمِ سُنی «هیچ غلطی نمی‌تواند بکند».

سلطان سلیم پس از ورود به اناتولی یک لشکر بیست هزار نفری را روانهٔ سیواس کرد، و نامهٔ تند و تیز دیگری برای شاه اسماعیل فرستاد. او در این نامه خودش را «قاتِلُ الکَفَرَةِ الفَجَرَه» (کشندهٔ کافران تبهکار) لقب داد، و شاه اسماعیل را «سروَر شَرور و سردار اشرار و ضحاک روزگار» نامید که زنان شوهردار مسلمانان را در اختیار قزلباشان قرار داده و مساجد را ویران کرده و «ابوابِ ظلم و بیداد را بر روی مسلمانان گشوده و زندقه و الحاد را با یکدیگر ازدواج و امتزاج داده و اشاعهٔ فتنه و فساد را شِعار و دِثارِ خود ساخته» و خون مسلمین را به‌ناحق ریخته و گورهای بزرگان مسلمین را شکافته و اجسادِ آنها را به‌آتش کشیده، و همه‌گونه اهانت را به‌علماء روا داشته است، و اینها جنایاتی است که به‌فتوای علمای اسلامْ کیفرش اعدام است. و او را تهدید کرد که از ستمگریهایش دست بردارد و مذهب ابداعیش را رها کرده به مذهب آبائیش برگردد یا کفن بر دوش گرفته آمادهٔ مقابله با ارتش عثمانی شود که هم اکنون به سوی مرزهای ایران در حرکت است.[1]

شاه اسماعیل در عین دریافت دو اعلان جنگ رسمی و با اطلاع به اینکه ارتش عثمانی در راه رسیدن به مرزهای غربیِ آذربایجان است هنوز مسئله را جدی نمی‌گرفت و مشغول عیاشی و خوشگذرانی بود. ولی به این نامه پاسخ فرستاد. او در پاسخ به نامهٔ سلطان سلیم تصریح کرد که باورش نمی‌شود که سلطان قصد حمله به ایران را داشته باشد؛ زیرا به‌نظر او هرقدر هم که سلطان با او مخالف باشد نباید به ایران لشکر بکشد. او به سلطان گوشزدِ تشرآمیز کرد که اکثریت جمعیت اناتولی مریدان و پیروان او و پدرانِ اویند، و او مایل نیست که با سلطان

۱ـ متن کامل دو نامهٔ سلطان سلیم به شاه اسماعیل در پارسادوست، ۸۱۲ـ ۸۲۳.

عثمانی وارد جنگ شود و کاری که امیرتیمور با جد او ـ بایزید اول ـ کرد با او (با سلطان سلیم) بشود. او به سلطان سلیم توصیه کرد که کاری نکند که پشیمانی بخورد. او در این نامه تقدس خویش را به رخ سلطان کشیده نوشت که دشمنی با او که از نوادگانِ مقدس امام علی است عاقبتی شوم دربر خواهد داشت. و در پایانْ به سلطان سلیم نوشت:

بس تجربه کردیم در این دار مکافات با آل علی هر که در افتاد ور افتاد.[1]

او این نامه را برای سلطان سلیم فرستاد و خود به عیاشیهایش ادامه داد، بدون آنکه در صدد برآید که نیروئی به مرز آذربایجان بفرستد و اقدام احتیاطی را برای مقابله با سلطان سلیم و خطر ارتش عثمانی انجام دهد. او خوابْ بسیار می‌دید، و شاید در خواب دیده بود که سلطان سلیم و همهٔ سپاهیانش را نیروی آسمانی و امداد غیبی و قدرت امامان نابود خواهند کرد.

لشکرکشی سلطان سلیم به‌ایران

سلطان سلیم در خردادماه ۸۹۳ با ۱۴۰ هزار سپاهی در سیواس مستقر شد. سیواس نزدیکترین نقطه به مرزهای ایران در غرب ارزنجان بود. شاه اسماعیل خبر استقرار سلطان با این سپاه عظیم در سیواس را با بی‌تفاوتی کامل تلقی کرد و به شکار و عشرت در مَرغزارهای اطراف همدان ادامه داد. شاید خیال می‌کرد که هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. او از وقتی که از خراسان برگشته بود مدام با زنان و فرزندانش و دوازده هزار قزلباش و زن و فرزندانشان در مرغزارهای نواحی خوش آب و هوای ایران، به‌رسم دیرینهٔ ترکان، در نقل و انتقال و شکار و خوش‌گذرانی بود، و در هر منزلی که اردو می‌زد باجگیرانش همچون بلای ناگهانی برسر مردم آبادیها نازل می‌شدند تا هزینهٔ عیاشیهایشان را از مردم فلکزده اخاذی کنند. آنها برای فرونشاندن هوسهایشان دختران و زنان و پسران را به‌بهانه‌های مختلف گرفته

۱ـ متن کامل نامه در پارسادوست، ۸۲۵ـ ۸۲۶.

می‌بردند و پس از تجاوز رها می‌کردند. «ولیِّ امر مسلمین جهان» جان و مال و ناموس مردم ایران را برای سپاهش مباح اعلام داشته بود و قزلباشان و دسته‌جاتِ تبرایی آزاد بودند که هرچه مایل باشند برسر مردم بی‌دفاع ایران درآورند.

از روزی که نخستین اعلان جنگ سلطان سلیم به شاه اسماعیل رسید تا روزی که سلطان در سیواس اردو زد حدود سه ماه فاصله بود. «ولیِّ امر مسلمین» در این مدت به جای آنکه به‌فکر چاره‌گری برای دفاع از مرزهای کشور باشد به عیاشی ادامه می‌داد. شاید نورعلی خلیفه و محمدخان استاجلو به او اطمینان داده بودند که در اناتولی به‌حد کافی قزلباش دارند که بتوانند با «مرد بی‌دینی چون سلیم» مقابله کنند. شاه اسماعیل در اوهام جاهلانه غرق بود، و خیال می‌کرد که در لحظهٔ مناسب امداد غیبی از آسمان فرابرسد و دشمن را تار و مار کند. دکتر پارسادوست می نویسد:

> شاه اسماعیل چنان در اندیشه‌های مذهبی و رسالت مورد ادعای خود غرق بود که توان فکری برای درک مفاهیم سادهٔ واقعیتها و پیش‌بینی پیامدهای آنها را از دست داده بود. او شاید گمان می کرد همانطور که مریدانش از او پیروی می کنند و در حدِ پرستش به‌او احترام می گذارند دیگران نیز در هر مقام و موقعیتی که باشند به مقام مذهبیِ او که عنوانِ مرشدِ کامل داشت اهمیت می‌دهند و از تجاوز به‌چنین مقامی خودداری می کنند. به‌همین جهت، با آنکه خبر لشکرکشی سلطان سلیم به‌اطلاعِ او رسید «به‌آن اعتماد نکرد» و «به‌سمع قبولْ مسموع» نیفتاد. او باور داشت که اگر جنگی نیز روی دهد او شکست‌ناپذیر است و همیشه پیروز خواهد بود.[1]

سلطان سلیم در سیواس سپاهیانش را به دو بخش کرد: یک لشکر چهل هزاری را در شرق عثمانی مستقر کرد تا اگر شاه اسماعیل به‌فکر آن باشد که از راه کردستان شمالی و دیارِ بکر به خاک عثمانی حملهٔ متقابل کند و در نظر داشته

۱ـ پارسادوست: ۴۵۳.

باشد که وقتی او وارد خاک ایران شود از پشت سر به او حمله کند با این نیروی دفاعی مواجه گردد. او سپس با یک سپاه صدهزاری و با سیصد عراده توپ سبک و سنگین در تیرماه ۸۹۳ از رودخانهٔ مرزی چای‌سو عبور کرده وارد خاک ایران شد بدون آنکه با هیچ‌گونه مقاومتی روبرو شود. پس از آن نیز او به‌آرامی به سوی ارزنجان به‌راهش ادامه داد و در کنار شهر لشکرگاه زد.

نورعلی خلیفه و خان محمد استاجلو که آن‌همه تلاش کرده بودند تا سلطان سلیم را به‌جنگ با خودشان بکشانند اکنون متوجه خطر شدند و بدون آنکه هیچ‌گونه اقدامی برای ممانعت از سلطان سلیم به ادامهٔ پیشروی در ایران انجام دهند یا با او مذاکراتی کنند شاید بتوانند به وسیله‌ئی مانع از جنگ شوند، بی‌درنگ قزلباشانشان را برداشته منطقه را رها کرده به‌درونِ آذربایجان گریختند و در عشرتگاه مرغزاری در نزدیک همدان به اردوی شاه اسماعیل پیوستند تا خبر سقوط ارزنجان را به‌گوش او برسانند. کاری که آنها کردند همان کاری بود که از دیرزمان تاریخ هرکدام از قبایل ترک در منزلگاههای بیابانی خویش می‌کردند؛ یعنی وقتی یک دشمن نیرومند به‌منزلگاه قبیله نزدیک می‌شد سران قبیله اعضای قبیله را برداشته به‌دوردست‌تر می‌گریختند و در نقطهٔ دیگری منزلگاه می‌ساختند و به‌نوبهٔ خودشان با قبایل ناتوان‌تر همان می‌کردند که قبایل نیرومندتر با خودِ آنها کرده بودند. برای نورعلی خلیفه و خان محمد استاجلو و قزلباشانشان دیاربکر و ارزنجان یک منزلگاه بود که در آن فرود آمده بودند، و اکنون که دشمن نیرومند آمده بود آن‌را رها کرده گریختند.

از آنجا که هنوز هیچ نشانی از تحرکات شاه اسماعیل برای رویارویی با سلطان سلیم دیده نمی‌شد، سلطان سلیم باز هم نامهٔ اهانت‌آمیزی از ارزنجان برای شاه اسماعیل فرستاد تا او را تحریک به آمادگی برای جنگ کند. او در این نامه به شاه اسماعیل چنین نوشت:

> مملکت برای سلاطین در حکم ناموس ایشان است و هرسلطانی وظیفه دارد که از این ناموس پاسداری کند و نگذارد که مورد تجاوز دشمن قرار گیرد.

حال آنکه مدت زمانی است که سربازان من وارد خاک کشور تو شده و در آن به جلو می‌تازند و از تو هیچ خبری نیست... مرد بی‌غیرتی همچون تو حق ندارد که ادعای مردانگی کند، بلکه بهتر است که به جای مَغفَر و زرهْ چارقد و چادر برسر و تن کند و سودای شاهی و سرداری را از سر بنهد.[1]

سلطان سلیم در نظر نداشت که وارد خاک اصلی ایران شود یا به زمینها و آبادیهای ایران آسیبی برساند. او همهٔ تلاش خویش را به‌کار برده بود تا شاید شاه اسماعیل را در کنار مرزهای عثمانی به‌جنگ با خود بکشانَد؛ ولی این تلاشِ او ناکام ماند. او برای ایران و ایرانی احترام و عزت قائل بود. او بارها و بارها شاهنامهٔ فردوسی را خوانده بود و ایران را کشوری مقدس می‌دانست، و علاقه داشت که ایران در امنیت و آبادانی و سربلندی باشد. اگر به ایران لشکر کشیده بود علتش تحریکات شاه اسماعیل و قزلباشان بود که در ایرانْ مسلمان‌کُشی و در خاک عثمانی فتنه و فساد و آشوب به‌راه افکنده بودند. هدفِ اصلی او نابود کردنِ شاه اسماعیل و برافکندن سلطنت قزلباشان از ایران بود؛ و پائین‌تر خواهیم دید که به‌کلی نقشهٔ اشغالِ ایران را در سر نداشت. او پس از آنکه وارد خاک ایران شد، از کنار دژ مرزی کماخ که آخرین دژ ایرانی در شرق اناتولی بود گذشت، و نخواست که به آن دژ تعرضی بکند. او با توپخانهٔ پرقدرتی که همراه داشت قادر بود که دژ را بگیرد و سپاهیانش را کشتار کند. ولی این کار را نکرد و آن‌را دور زده به‌راهش در خاک ایران ادامه داد؛ و این نخستین نشانهٔ آن است که او در نظر نداشت که هیچ نقطه از خاک ایران را اشغال کند.

گرچه چند روز بود که سلطان سلیم در خاک ایران پیشروی می‌کرد، شاه اسماعیل هیچ حرکتی از خود نشان نمی‌داد. او پیوسته خبر پیشرویهای سلطان سلیم در خاک ایران را دریافت می‌کرد و باز هم از این مرغزار به‌آن مرغزار می‌رفت و همچنان مشغولِ بازی بود. انگار هیچ اتفاقی در حال رخ دادن نبود.

۱ـ اسماعیل حقی اوزون، ۲۸۱ـ ۲۸۲.

گرچه سلطان سلیم به نزدیکیها تبریز رسیده بود که اسمش پایتخت بود ولی شاه اسماعیل حتی تصمیم نگرفت که به‌تبریز برود تا اگر سلطان سلیم درصدد اشغال تبریز باشد او از آن دفاع کند. شاید هم فکر می‌کرد که همان عده از قزلباشان که در ارگ تبریز نشسته‌اند تا مردم شهر را بپایند که به‌دین خودشان برنگردند به‌امدادِ غیبیِ امامانْ توان دفاع از تبریز را دارند.

بی‌تفاوتی و بی‌حرکتی شاه اسماعیل پس از چندین بار دریافت اعلان جنگْ سلطان سلیم را بیش ازپیش به خشم می‌آورد. تا آن‌وقت شنیده نشده بود و در هیچ کتابی نخوانده بود که شاه یک کشوری چندان بی‌غیرت باشد که در مقابل پیشروی سپاه دشمن در خاک کشورش هیچ واکنشی از خود نشان ندهد. او یقین یافته بود که شاه اسماعیل از رویارویی با او می‌هراسد؛ لذا بر آن شد که به وسیله‌ئی هراس شاه اسماعیل را کاهش دهد و او را به میدان جنگ بکشاند. برای این منظور او مردی به‌نام شیخ احمد که از بقایای سیاست‌مردانِ دوران بایندریان بود را با پیامی فریبا به‌نزد شاه اسماعیل فرستاد. شیخ احمد پیش از آن یکبار پیش از سقوط تبریز در «اوجان» به‌حضور شاه اسماعیل رسیده مراتب اطاعتش را نسبت به او ابراز داشته بود؛ و بعد که جنایتهای قزلباشان را دیده بود گریخته به‌عثمانی پناهنده شده بود. شاه اسماعیل او را می‌شناخت، و بدون آنکه از پناهنده شدن او به عثمانی اطلاع داشته باشد او را از اتباع خویش می‌پنداشت. شیخ احمد در مرغزاری نزدیک همدان به اردوی شاه اسماعیل وارد شد و به او اطلاع داد که بسیاری از امرای شیعهٔ ارتش سلطان سلیم هواخواه اویند و آماده‌اند که اگر جنگی دربگیرد از سلطان کنار کشیده به او بپیوندند. او به شاه اسماعیل خبر داد که این امرای ارتش به او مأموریت داده‌اند تا مراتب را به عرض شاه برساند و به شاه اطمینان دهد که وقتی جنگ آغاز شود آنها به‌ضدِ سلطان برخواهند گشت و به‌او خواهند پیوست و سلطان را به شکست خواهند کشاند.

حیلهٔ سلطان سلیم برای به میدان کشاندن شاه اسماعیل و قزلباشان کارگر افتاد. شاه اسماعیل پس از شنیدن این پیامِ ساختگی خام شد و بدون فوت وقت به

قزلباشانش فرمان حرکت به آذربایجان را صادر کرد. او از آنجا با یک عدهٔ دوازده هزاری قزلباشان که در اردوی عشرتش بودند به‌راه افتاد و در «خوی» لشکرگاه زد تا بقیهٔ قزلباشان به او بپیوندند. او چنان به‌پیروزی یقین داشت که خود و قزلباشانش زن و فرزندانشان که همراهشان بودند و صندوقهای زر و جواهرات که با خود داشتند نیز با خود بردند. او همچنین مأمورانش را به ولایات مختلف ایران فرستاده سران قزلباش را «به احضار لشکرهای فراوان فرمان دادند» تا همگی در خوی به‌او بپیوندند. و به‌خان محمد استاجلو نیز فرمان فرستاد «که با لشکرهای دیار بکر و آذربایجان به اردوی گردون‌شکوه ملحق گردند.»[۱] مشخص نیست که خان محمد در این زمان در آذربایجان بوده یا جای دیگری از ایران. به شیخ احمد نیز مأموریت داد که برود و به افسران شیعه و مرید شاه اسماعیل در ارتش عثمانی پیام بدهد که شاه در چالدیران با سلطان سلیم مقابله خواهد کرد؛ و «فرمود: اگر قیصر روم مرد است بیاید که با او کارزاری کنم که در دهرْ ضرب المثل شود».[۲]

کلیهٔ قزلباشانِ سراسر ایران به‌فرمان شاه اسماعیل در خوی به‌او پیوستند و همراه او به‌دشت چالدیران رفته منتظر رسیدن سلطان سلیم شدند.[۳]

۱ـ لب التواریخ، ۲۵۵ـ ۲۵۶.

۲ـ عالم آرای صفوی، ۴۷۷.

۳ـ چالدیران که از توابع شهرستان ماکو در غرب آذربایجان است در زمان ساسانی جزو کشور خودمختارِ ارمنستان بود و مردمش در نیمه‌های سدهٔ پنجم مسیحی دین میترایی را رها کرده به‌دین مسیح درآمدند. در اینجا چهار کلیسای باستانی وجود دارد که مهمترینشان نامِ ترکیِ «قره کلیسا» دارد (یعنی سیاهرنگ). مسیحیان ادعا می‌کنند که این کلیسا در نیمهٔ دومِ سدهٔ نخست مسیحی ساخته شده است، ولی تاریخ می‌داند که دین مسیح در سدهٔ نخست مسیحی هنوز شکل نگرفته بوده است، و ما می‌دانیم که تا نیمه‌های سدهٔ پنجم مسیحی دین مسیح وارد این منطقه نشده بوده است. اما البته قره‌کلیسا و سه کلیسای دیگر چالدیران متعلق به‌دوران ساسانی است. چالِ دیران به‌معنای «زمینِ پستِ دارای چهار دیر» است. با توجه به‌نامِ «دیر» به‌نظر می‌رسد که

شکست قزلباشان در جنگ چال‌دیران

سلطان سلیم در مردادماه از ارزنجان به‌راه افتاد و در کنار رود «الشگرد» اردو زد. در اثر تخریبهای قزلباشان در این منطقه همهٔ زمینها از سکنه وگیاه تهی شده بود. سپاه سلطان سلیم در طی راه‌پیمائیش روزهای متمادی از زمینهای سوخته و آبادیهای ویران‌مانده می‌گذشت و درسر راهش نه خواربارى به‌دست می‌آمد و نه علفی یافت می‌شد. گرچه خواربار مورد نیاز سپاه او پیوسته از بندر تراپیزونت می‌رسید، ولی چندان نبود که کفاف لشکر صد هزاری او را بدهد. سپاهیان سلطان اجازه نداشتند که به رسم ارتش متجاوز و دشمن، آذوقهٔ مورد نیازشان را از آبادیهای قحطی‌زدهٔ ایران بگیرند. آنها بیم داشتند که دچار کمبود خواربار و قحطی شوند و توانشان را از دست بدهند و وقتی با شاه اسماعیل مواجه گردند شکست یابند. از این‌رو وقتی سلطان سلیم در «الشگرد» اردو زد زمزمهٔ مخالفت با پیشروی در خاک ایران آغاز شد، و یکروز سربازان سر به شورش برداشتند و چادرهایشان را برکندند و دیگهایشان را به نشانهٔ نبودن غذا واژگون کردند. سلطان سلیم سوار بر اسپ شد و برای سربازان سخنرانی کرده آنها را قوت قلب داد و آرام کرد. در این اثناء شیخ احمد از خوی به اردوی سلطان رسید و گزارش مأموریتش را به سلطان داده به اطلاع او رساند که شاه اسماعیل در چالِدیران اردو زده منتظر رسیدن او است.

سلطان سلیم بی‌درنگ فرمان حرکت به‌سوی چالِدیران داد. او در پایان روز اول شهریور ۸۹۳خ در آن‌سوی دشت چالِدیران در پائین تپه‌ئی که قزلباشان بر

بنیانگذاران این کلیساها تبلیغ‌گران سریانی بوده‌اند. کسانی پنداشته‌اند که شکل اصلی چال‌دیران می‌بایست چاردیران بوده باشد. ولی این گمان نمی‌تواند درست باشد، زیرا در زبان ایرانی هیچ‌گاه و در هیچ‌جا چهار را چال نگفته‌اند؛ ولی زمینِ پست را چال می‌گویند. دیگر آنکه تلفظ چالدیران در زبان ایرانی سنگین ولی تلفظ چاردیران آسان است؛ لذا خردپذیر نیست که چاردیران به چالدیران تبدیل شده باشد.

فرازش مستقر بودند فرود آمد. چونکه سربازان سلطان سلیم در اثر راهپیماییِ درازمدتْ خسته بودند نظر برخی از سران سپاه او بر آن بود که یک‌روز به‌آنها مرخصی داده شود تا رفع خستگی کنند. ولی با توجه به‌آنکه بخش عظیمی از سواره‌نظامِ سبک‌اسلحهٔ سپاه عثمانی شیعیان بکتاشی بودند، و سلطان بیم داشت که تماسهای نهانی میان اینها و جاسوسان شاه اسماعیل برقرار شود، نظرش آن بود که بامداد روز دیگر جنگ آغاز شود.

صبح روز بعد دو لشکر در برابر یکدیگر صف آراستند. در یک‌سو سپاه صد هزاری سلطان سلیم بود که به آخرین جنگ‌ابزار روز مسلح بودند و سیصد عرادهٔ توپ و ده هزار تفنگدار همراه داشت. ارتش عثمانی در آن روزگار نیرومندترین و مجهزترین ارتش در غربِ آسیا و کلِ اروپا بود. در سوی دیگر، لشکر قزلباشانِ مسلح به شمشیر و تیر و کمان و کلاهخود و زره و شش‌پَر و تبر اردو زده بودند که پس از ماهها خوشگذرانی و عیش و نوش و آمادگی کامل وارد چالدیران شده بودند. همهٔ قزلباشان سوارِ اسپ بودند. وقایع‌نگاران صفوی شمار قزلباشان در چالدیران را بیست هزار مرد نوشته‌اند، تا شکست خفت‌باری که بر آنها وارد آمد را کم‌اهمیت جلوه دهند؛ ولی در گزارشهای دیگرشان گفته شده که کلیهٔ قزلباشان از سراسر ایران به‌چالدیران رفتند.

شبِ آن روز را قزلباشان به عادت همیشگی‌شان به امید فرارسیدن دستِ غیبی و پیروزیِ حتمیِ فردا جشن گرفتند و باده‌گساری کردند. آنها عادتشان چنان بود که پیش از هر نبردی باده‌گساری می‌کردند و در حال مستی به دشمن حمله می‌بردند؛ زیرا این امر بر جسارتشان می‌افزود. چونکه آنها در مستی از حالت طبیعی بیرون می‌رفتند، این توهم به‌آنها دست داده بود که وقتی مست می‌شوند به یک نیروی غیبی و آسمانی مستظهر می‌گردند که همهٔ ترس و بیم آنها را از بین می‌برد و آنها را در برابر خطرها در امان نگاه می‌دارد. اینکه آنها میگساری را از مستحباتِ دینی و یک سنت پسندیده می‌دانستند از اینجا ناشی شده بود که گمان می‌کردند در باده یک نیروی مرموز و غیبیِ آسمانی هست که مؤمنین را نیرومند و

بی‌باک می‌سازد.

شاه تهماسب (جانشین شاه اسماعیل) چندسال بعد در نامه‌ئی به‌سلطان سلیمان (جانشین سلطان سلیم)، میگساری شاه اسماعیل و قزلباشانش در شبِ نبرد چالدیران را چنین توضیح داد:

> پدر من در آن روز که با پدر شما جنگ کرد، دورمیش خان و سایر امرا بلکه تمامی لشکر او مست بودند. شب تا صبح شراب خورده آهنگ بر جنگ نموده بودند.[1]

سلطان سلیم و سپاهیانش پس از نماز صبح که در پشت سر فقیه بزرگ عثمانی به جماعت برگزار کرده برای پیروزی دعا کردند در برابر قزلباشان صف آراستند. در لحظاتی که دوسپاه آمادهٔ مقابله شدند شاه اسماعیل به رسم همیشگیش با چندصد تن از ندیمانش دورتر از میدان نبرد مشغول بازی و شکار بلدرچین شد، و انتظار داشت که در حین بازی مژدهٔ نصرت را دریافت کند. آغازگران حمله سواران پیشتاز و نیم‌مست قزلباش بودند. آنها در یک حملهٔ برق‌آسا به قلب سپاه سلطان زدند و با شمشیرهایشان شماری از سربازان عثمانی را از پای افکندند؛ و تفنگداران عثمانی شماری از آنها را برزمین انداختند و بقیه را عقب زدند. امرای قزلباش با مشاهدهٔ این امرْ شاه اسماعیل را به عرصهٔ نبرد فراخواندند تا روحیهٔ سواران با حضور او تقویت شود.

سخن گفتن از شرح وقایع نبردها در این روز خسته کننده می‌شود. حمله‌های بسیار متهورانهٔ شاه اسماعیل و قزلباشان به‌سپاهیان عثمانی در همهٔ گزارشهای ایرانیان و عثمانیان و نیز یادداشتهای ونیزیان به‌نحو تحسین‌آمیزی آمده است.[2] قزلباشان در ساعت نخستین نبرد با حمله‌هائی که سوار بر اسپان تیزتکشان به‌سپاهیان عثمانی کردند شمار بسیاری از عثمانیان را کشتار کردند. آنها که این

۱ـ پارسادوست، ۴۲۴، به نقل از تذکرهٔ شاه تهماسب.

۲ـ برای شرح جنگ چالدیران، بنگر: پارسادوست، ۴۲۰ـ ۴۵۵.

جنگ را نبرد «اسلام» خودشان و «کفر» سنیان می‌دانستند یقین داشتند که به نیروی امداد غیبی به پیروزی خواهند رسید و سپاه عثمانی تارومار خواهد شد و سلطان به‌کشتن خواهد رفت. آنها با رشادت زایدالوصفی که ناشی از نیم‌مستی بود به سپاه عثمانی حمله می‌بردند و در هر یورشی شماری از سربازان عثمانی را بر زمین می‌افکندند و به‌چالاکی به‌میان صفوف خودشان برمی‌گشتند. از رشادتها و زورِ بازوی شاه اسماعیل در گزارشهای عثمانیان و ایرانیان و ونیزیان تحسین‌ها آمده است؛ از جمله اینکه او چندبار به توپها حمله کرد و زنجیر توپها را به‌شمشیر از هم درید؛ یا یکی از پهلوانان نامدار عثمانی را به‌شمشیر زده به دو نیم کرد. عثمانیان بعدها رشادتهای مستانهٔ شاه اسماعیل و قزلباشان را چنین به‌یاد می‌آوردند:

> به‌تأثیر مستی، هر یکی مشابه یک پهلوانِ به‌نام شده بودند. پردهٔ مستی بصرِ بصیرتِ آنها را طوری گرفته بود که نه راه می‌دانستند نه چاه.[1]

هدف سلطان سلیم آن بود که قزلباشان را به‌نزدیکترین نقطهٔ سپاه عثمانی بکشاند تا کاملاً در تیررس قرار گیرند. از این‌رو به‌آنها فرصت داد تا به سپاهش حمله کنند. تلفاتی که قزلباشان در حمله‌های جهشی‌شان از سپاهیان او می‌گرفتند، و تلفات سنگینی هم بود، شاید به‌نظرِ او بهای پیروزی‌ئی بود که او انتظارش را داشت.

وقتی همهٔ قزلباشان کاملاً در تیررس توپ قرار گرفتند سلطان فرمان شلیک داد. شلیک توپ و تفنگ در خلال چند دقیقه آرایش قزلباشان را برهم زد و صدها تن از آنها را به خاک هلاکت افکند. نبرد چالدیران بیش از چند ساعت طول نکشید (بامداد تا ساعتی بعد از ظهر). شاه اسماعیل و قزلباشان رشادتهای بی‌مانندی از خود نشان دادند؛ ولی این رشادتها در مقابل سپاه مجهز و جنگ‌افزار نیرومند سلطان عثمانی بی‌اثر بود. امرای برجستهٔ قزلباش بر خاک و خون

۱ـ همان، به نقل از انقلاب اسلام.

غلتیدند. شاه اسماعیل که کشته‌شدنِ خویش را حتمی می‌دید خود را در گودالی افکنده نهان شده خودش را به مردگی زد تا اگر چشم کسی به او بیفتد وی‌را مرده پندارد. زنده‌ماندگان قزلباش راه فرار به کوهستانها در پیش گرفتند. بسیاری از آنها دستگیر شده به قتل آمدند. بقیه خود را در غارها پنهان داشتند. اردوی شاه اسماعیل با افراد خانواده‌های امرای قزلباش، ازجمله یکی از زنان شاه اسماعیل، با اموال و اثاثِ آنها به‌تصرف سلطان سلیم درآمد. در این حین یکی از قزلباشانِ طایفهٔ افشار که هم‌شکلِ اسماعیل بود رختِ شاه اسماعیل را بر تن کرده خود را تسلیم سلطان سلیم کرد. سلطان سلیم که شاه اسماعیل را نمی‌شناخت وی‌را شاه اسماعیل پنداشته دربند کرد و فرمانِ جنگ‌بس داد. شاید شاه اسماعیل به‌این قزلباشِ فدایی حکمِ ولایی داده بود که جانش را فدای او کند، و این قزلباشِ فداکار جان خویش را فدای ولی الله کرد تا بهشت را بها بگیرد.

شاه اسماعیل تا پایان روز در آن گودال ماند؛ سپس با استفاده از تاریکی شب به یاری چند تن از مریدان خاصش خودش را بر پشت اسبی افکند و از آنجا یکتاخت تا درگزینِ همدان رفت. او چنان از سلطان سلیم ترسیده بود که فاصلهٔ میان دشت چالِدیران تا درگزین را بدون هیچ‌گونه توقفی طی کرد. او جرأت نکرده بود که به تبریز برگردد، زیرا بیم داشت که سلطان سلیم بر تبریز دست یابد و او را دستگیر کرده بکشد. علاوه برآن مردم تبریز عموماً دشمن او و قزلباشان بودند، و او این احتمال را از نظر دور نمی‌داشت که در تبریز توسط مردم به قتل برسد، یا مردم تبریز وی‌را گرفته تحویل سلطان بدهند. او گرچه خود را ولیّ الله اعظم می‌نامید ولی یقین داشت که کسی از ایرانیان خواهان زنده ماندن او نیست. او جز قزلباشان که از بیابانهای اناتولی به درون ایران کوچیده بودند هیچ دوست و یاوری را برای خودش سراغ نداشت. آن چند ایرانی که به‌طمع دنیا به‌او پیوسته بودند نیز در این میان متواری شده بودند و جانِ خودِ آنها نیز از جانب ایرانیان در خطر بود؛ زیرا آنها نیز ازنظر ایرانیان تبدیل به‌قزلباش شده بودند و در همهٔ جنایتهای قزلباشان شریک بودند. او در میان ایرانیان هیچ دوستی نداشت تا

پناهی بیابد. او از ایرانیان به شدت در واهمه بود و جرأت نداشت که خودش را به هیچ آبادی‌ئی برساند. او در کوهستان درگزین در غاری نهان شد و روزهای متمادی کسی از او خبر نداشت. قزلباشانِ فراری و متواری پنداشتند که او کشته شده است. از قزلباشان نیز هیچ‌کدامشان به‌تبریز نرفتند؛ زیرا بیم داشتند که توسط مردم تبریز کشته شوند.

شاید این نخستین و آخرین بار در تاریخ یک کشوری بود که شاه و سپاه یک کشوری در معرکه‌ئی از دشمنی شکست بخورند و پس از فرارشان در صدد نباشند که خود را به پایتختشان برسانند تا از پایتخت در برابر دشمن دفاع کنند. چنین بی‌غیرتی بزرگی جز نزد شاه اسماعیل و قزلباشانش نزد هیچ قومی در تاریخ جهان دیده نشده است. دستِ کم من که تاریخ جنگهای جهانِ قدیم را بسیار خوانده‌ام مشابه چنین موردی را در جائی ندیده‌ام.

شاه اسماعیل و آن چند قزلباشی که همراهش بودند روزهای درازی در غار کوهستان درگزین خزیده بودند و شاید از گیاهان تغذیه می‌کردند، ولی جرأت ظاهر شدن در نزدیکی آبادی نداشتند؛ زیرا وحشت داشتند که چنانچه یک ایرانی‌ئی آنها را ببیند مردم را جمع کند تا آنها را بکشند. می‌توانیم تصور کنیم که شاه اسماعیل در آن عالم تنهایی که جز چند تنی به همراه نداشت نزد خودش خیال می‌کرد که آن سلطنت و آن هاپ و هوپ و آن بگیر و ببند و بکُش و بریان کن و به‌آتش بکش و منهدم کن به سر رسیده است، و آن عشرت کردن‌ها و از نوجوانان ایرانی کام گرفتن‌ها و آن میگساریها و آن شکارهای انسانی و حیوانی و آن صادر کردن «احکام ولایی» برای خوردن گوشت لاشهٔ انسانهای مرده و زنده دیگر هیچ‌گاه تکرار نخواهد شد. در همهٔ ۱۴ سال گذشته او خودش را مالک مطلق ایران و ایرانی پنداشته بود، و جز نام شاه اسماعیل هیچ اثری را در ایران بر سر پا نگذاشته بود. او بخش اعظم آثار تاریخی ایران ازجمله کتابخانه‌ها و مساجد و مدارس را تخریب یا نیمه‌تخریب کرده بخش اعظمِ رجال علمی و ادبی ایران را کشتار کرده یا تارانده، و بخش بزرگی از ملت ایران را ازبین برده بود تا ایران

برای خودش و قزلباشانش بماند. اکنون به‌یاد آن سالها در گوشهٔ غاری در تنهایی رنج می‌برد، ایران را افتاده به‌دست سلطان عثمانی می‌پنداشت، و هیچ آینده‌ئی را فراروی خود نمی‌دید. او در آن عالم تنهایی هیچ جائی را برای پناه گرفتن سراغ نداشت و از همه‌کس و همه‌چیز می‌ترسید. او در چالِدیران بهترین یاران و حامیان و مربیانش را از دست داده بود. حسین بیک لَلَه پرورنده و خالق شخصیت او؛ خان محمد استاجلو دلیرترین قهرمان سپاه او؛ میرعبدالباقی وکیل و نائب السلطنهٔ او؛ میر سید شریف صدر بالاترین مقام دینی و قضایی او؛ سید محمد کمونه متولی جمع‌آوری درآمدهای گنبدهای کربلا و نجف و اوقاف این دو گنبد؛ و چندین تن دیگر از برجستگانِ قزلباش در چالِدیران به کشتن رفته بودند. او خبر نداشت که برسرِ زنان و فرزندانش چه آمده است، و دیده بود که سپاه سلطان سلیم چندان نیرومند است که به آسانی می‌تواند ایران را تسخیر کند؛ به ویژه که می‌دانست قزلباشانِ او منفور عموم ایرانیان‌اند و اکنون بی‌فرمانده و سرگردان مانده‌اند. شکی نیست که او از همهٔ اینها رنج می‌برد و چند روزی که در آن غار پنهان بود بر خودش می‌گریست؛ زیرا این چند روز چنان بر روحیهٔ او اثر نهاد که از آن پس به‌نوعی وارفتگی دچار شد، واین حالت تا دهسال آینده (تا آخرین روز عمرش) شب و روز با او بود و او را به موجودی مفلوج و مفلوک و منزوی و انسان‌گریز و خویشتن‌گریز مبدل ساخت؛ و این‌را ـ پائین‌تر ـ از گزارش وقایع‌نگاران صفوی خواهیم خواند.

شادمانی مردم تبریز از شکست قزلباشان

مرادبیک بایندر که تا آن هنگام مدعی سلطنت ایران بود و به ذوالقدر پناه برده در بستان می‌زیست، درست در زمانی که سلطان سلیم در چالِدیران اردو زد تصمیم گرفت که دیار بکر را از دست قزلباشان بگیرد، و به‌این منظور به دیاربکر حمله برد ولی در جنگ کشته گردید. شاید اگر او زنده می‌ماند سلطان سلیم به او کمک می‌کرد تا به سلطنت ایران برگردد و ایران را به روال گذشته بازگردانَد.

سلطان سلیم در نظر داشت که چنین کاری بکند، و عملاً هم در همان روزی که در چالدیران پیروز شد نامه‌ئی برای او به بستان فرستاد و از او دعوت کرد که هرچه زودتر خودش را به تبریز برساند. ولی هیچ‌گاه به این نامه پاسخ داده نشد.

از دیگر بازیهای روزگار آنکه در آن اوضاع و احوالْ عبیدالله خان که خود را شاه ایران می‌نامید و سلطان سلیم به او پیشنهاد فرستاده بود که همزمان با او سپاهیانش را برداشته به سوی مرکز ایران حرکت کند، درگیر مشکلات داخلی بود که شورشهای قبایل هزاره در مرکز خراسان برایش درست کرده بود.

مردم لرستان تا این زمان مذهب قزلباشان را نپذیرفته بودند و همچنان سنی مانده بودند. حاکم لرستان که نامش ملک رستم بود پس از آنکه شاه اسماعیل بغداد را گرفت نسبت به شاه اسماعیل ابراز اطاعت کرده و قول داده بود که شیعه شود و لرها نیز شیعه شوند. ولی او به شاه اسماعیل دروغ گفته بود و با سلطان سلیم روابط نهانی داشت. سلطان سلیم پس از پیروزی در چالدیران نامه‌ئی به ملک رستم نوشته ضمن گزارش این پیروزی به‌او پیشنهاد فرستاد که اگر کسانی از قزلباشان به‌لرستان بگریزند شما از دادن خواربار و کمک به‌آنها خودداری کنید و به هر قزلباشی که دست یافتید درجا بکشید، زیرا سرانشان در جنگ کشته شده‌اند و هرکه تن به‌اسارت داده نیز کشته گردیده است، و بر مؤمنان لازم است که تا می‌توانند به‌آنها اهانت نماید.[۱]

مردم تبریز با شنیدن خبر شکست قزلباشان در چالدیران و سربه نیست شدن شاه اسماعیل جشن شادی برپا داشتند و شهر را چراغان کرده به سور و سرور پرداختند. جوانان دسته‌جات مقاومت تشکیل دادند و شبها خانه‌های تبرائیان را مورد حمله قرار داده به‌آتش می‌کشیدند. به‌نوشتهٔ تاریخ‌نگاران صفوی، «اوباشان و شب‌روان شبها وارد خانه‌های قزلباشان می‌شدند و آنان را می‌کشتند.»[۲]. شورش

---

۱ ـ متن کامل نامه در منشآت السلاطین، ۳۹۳.

۲. پارسادوست، ۴۹۶ به‌نقل از جهانگشای خاقان.

سراسر تبریز را فراگرفت. قزلباشانِ نگهبانِ شهر مجبور شدند که در درونِ ارگ تبریز موضع بگیرند. مردم آذربایجان برای شاه اسماعیل و قزلباشانش مَتَلَکها ساختند و پراکندند؛ مثلا در یک رباعی که مردم تبریز ساختند چنین می‌خوانیم:

شاهی که به خلق ظلمِ افزون می کرد　　از بی‌خردی دمی دوصد خون می کرد
گر از شهِ رومْ خود نمی کرد فرار　　مغز از سرِ او تفنگْ بیرون می کرد

سلطان دو هفته در چالدیران ماند. او وزیر اعظمش هرسک‌زاده روانهٔ تبریز کرد. بخشی از تبرائیان و قزلباشان در شورش مردمی به قتل رسیده یا از شهر گریخته بودند، و بخشی در درون ارگ (پادگانِ تبریز) موضع گرفته در محاصرهٔ مردم تبریز بودند. مردم تبریز با شادی از هرسک‌زاده استقبال کرده شهر را به او تسلیم کردند. قزلباشانِ محصور در ارگ تبریز که موضوع «ولی امر مسلمین» و «مرشد کامل» را پایان یافته تلقی می‌کردند از بیم آنکه به‌دست مردم تبریز کشتار شوند داوطلبانه تسلیم هرسک‌زاده شدند. شاید انتظار داشتند که سلطان آنها را مورد بخشایش قرار داده وارد ارتشِ خودش کند. هرسک‌زاده آنها را به دو گروه کرد و به اردوی سلطان فرستاد. اینها چونکه از قزلباشانِ اناتولی بودند رعایای گریختهٔ سلطان به‌شمار می‌رفتند. سلطان دستور داد همه‌شان را گردن زدند.

سلطان سلیم در چاردهمین روزِ پیروزی چالدیران راهی تبریز شد. مردم تبریز ـ شادمانه ـ مسیر سلطان را در خیابانها وکوچه‌های شهر آذین بستند و زمینها را با فرشهای خانه‌هایشان پوشاندند و موکب او را با هلهله و تکبیر گلباران کردند. او وارد کاخ هشت بهشت شد، و روز بعد که جمعه بود برای ادای نماز جمعه به مسجد جامع نیمه‌ویران شهر رفت. این مسجد سالها بود که طویلهٔ اسپان و استران قزلباشان بود و سالها بود که مردم تبریز از برگزار کردن نماز جمعه ممنوع شده بودند. به‌دستور او زباله‌ها را از مسجد روفتند، زمینها و دیوارهای مسجد را شستشو دادند، کاشیها وآجرهای مسجد را که هنوز در اطراف مسجد پراکنده بود جمع آوردند؛ و هزینه‌ئی تهیه کرده فرمان داد تا مسجد به همانگونه که پیشترها بوده تعمیر شود (این همان مسجدِ کبودِ کنونی است). او دستور داد که مساجد

دیگر تبریز نیز که به‌دست قزلباشان تخریب شده بود تعمیر گردد.

تبریزیان با ورود سلطان به شهرشان نفس راحتی کشیدند و گمان کردند که آن سالهای سیاه کابوس و وحشت به‌سرآمده است. سالها بود که مقدسات و ناموس مردم شهر بازیچهٔ دست قزلباشان و اوباشان تَبَرّایی بود، و آنها هیچ فریادرسی را برای خودشان نمی‌یافتند. آنها حتی نمی‌توانستند که در راه دفاع از ناموسشان خود را به‌کشتن دهند؛ زیرا در چنین صورتی قزلباشان بقایای افراد خانواده‌شان را اسیر می‌کردند و زیر شکنجه قرار می‌دادند و به روسپی‌خانه‌های مردانه و زنانه که در تبریز دائر کرده بودند تحویل می‌دادند. مردم تبریز خودشان را مجبور می‌دیدند که بدون مقاومتی تماشاگر ستمهای بی‌حد و حصر قزلباشان باشند، و برای آنکه ستم بیشتری بر خانواده‌هایشان نرود زنده بمانند. ورود سلطان سلیم به تبریز بارقهٔ امیدی بود که مردم تبریز را به‌آینده امیدوار می‌کرد.

سلطان سلیم قصد ماندن در ایران نداشت بلکه برای نجات ایران از دست قزلباشان به ایران لشکر کشیده بود؛ و با یقین به اینکه قزلباشان به‌این زودیها جان نخواهند گرفت تا خطری برای کشور عثمانی ایجاد کنند وظیفهٔ خود را پایان‌یافته تلقی می‌کرد. شاه اسماعیل متواری شده بود و هیچ خبری از او نبود. تا دوهفته بعد که او در چالِدیران بود نیز خبری از حرکت قزلباشان نشد، و او اطمینان یافت که دیگر کار قزلباشان تمام شده است. او پیش از آن درنظر داشت که سلطنت ایران را به مرادبیک بایندر بسپارد؛ ولی پس از گذشتن دو سه هفته که خبری از پاسخ نامه‌ئی که به او نوشته بود به‌دست نیاورد از او نیز ناامید شد، و کس دیگری را که شایستهٔ تحویل گرفتن سلطنت ایران باشد نیز سراغ نداشت. اگر سلطان سلیم در اندیشهٔ تصرف ایران بود، در آن هنگام هیچ نیروئی وجود نداشت که جلو او را بگیرد، و او به‌آسانی می‌توانست که ایران را اشغال کند. ولی او نه به‌قصد اشغال ایران بلکه به‌هدفِ پایان دادن به جنایتهای قزلباشان به ایران لشکر کشیده بود؛ و اکنون وظیفهٔ خویش را پایان‌یافته تلقی می‌کرد. او با خیال آنکه مردم ایران رشید و عاقل‌اند گمان می‌کرد که در آن شرایط این ملت خواهد توانست که شاه مورد

نظر خویش را بیابد؛ و با این خیال بدون آنکه هیچ تصمیمی دربارهٔ آیندهٔ ایران بگیرد، تبریز را در هفتهٔ آخر شهریورماه به‌حال خود رها کرده سپاهیانش را برداشته از راه ارمنستان به‌خاک عثمانی برگشته وارد آماسیه شد و در آن شهر اردو زد. شمار بسیاری از بازماندگان بزرگان تبریز که تا کنون برای زنده ماندنشان تظاهر به شیعی‌گری کرده بودند با او به‌عثمانی رفتند. سلطان کلیهٔ اموال موجود در خزانهٔ سلطنتی شاه اسماعیل که بخش اندکی از فرآوردهٔ چندین سال تاراج اموال ایرانیان توسط قزلباشان بود را با خود برد. او بر سرِ راهش شهر ایروان را چونکه مردمش مسیحی بودند به‌تاراج سپاهیانش داد. سلاطین عثمانی نسبت به مسیحیان همان نظری داشتند که شاه اسماعیل و قزلباشان به سنیان داشتند؛ زیرا از آغاز قدرت گرفتنشان کار را با کشتار و تاراج شهرها و روستاهای مسیحی‌نشین در اناتولی شروع کرده و در بالکان ادامه داده بودند. عثمانیان عادت کرده بودند که هرکه مسیحی است مال و جانش برایشان مباح است. در گزارشها گفته نشده که آنها در راه بازگشت به عثمانی چه شمار از زنان و دختران مردم ارمنستان را از خانه‌ها بیرون کشیده با خود بردند؛ ولی این یک کار تکراری بود که آنها همواره برای خشنود کردنِ خدائی که می‌شناختند و او را دشمن مسیحیان می‌پنداشتند، در همه‌جای اناتولی و بالکان انجام می‌دادند و چندان معمولی پنداشته می‌شد که نیازی نبود در گزارشها آورده شود.

تشکیل مجدد سلطنت قزلباشان

ایران پس از بازگشت سلطان سلیم عملاً به یک کشور بی‌صاحب تبدیل شد که اگر نیروی دیگری وجود می‌داشت می‌توانست که قدرت را در کشور به‌دست گیرد. قزلباشان چنان دست و پایشان را باخته بودند که از هر نیروی دیگری در هراس بودند و همهٔ آرزویشان آن بود که مورد تعقیب واقع نشوند و بتوانند به زندگی عادی ادامه دهند. ولی آنها تا آن هنگام با ایران و ایرانی کاری کرده بودند که هیچ سری در کشور باقی نمانده بود تا در چنین موقعی حرکتی بروز دهد

و به نجات مردم برخیزد و کشور را به جادهٔ درست برگردانَد. آنها در خلال سالهای گذشته هرچه سر و شخصیت در ایران وجود داشت را نابود کرده یا از ایران تارانده بودند و ایران را به یک کشور تهی از مرد مبدل ساخته بودند تا خودشان یکه‌تاز میدان غارتگری و چپاول باشند. این بود که وقتی سلطان سلیم کشور را به‌حال خود رها کرده به اناتولی برگشت هیچ حرکتی از جانب هیچ مدعی‌ئی برای تشکیل سلطنت بروز نکرد و کشور همچنان رها ماند تا قزلباشان دوباره برآن دست یابند.

شاه اسماعیل وقتی در غار درگزین پنهان شده بود یکی از مریدانش را به تبریز فرستاد تا از اوضاع آذربایجان برایش خبر بازآورَد. او همین‌که خبر یافت که سلطان سلیم از ایران رفته است، بدون معطلی، چند مریدی که همراهش بودند را به اطراف فرستاد تا زنده بودن او را به اطلاع قزلباشانِ پراکنده در بیابانها برسانند و از آنها بخواهند که به تبریز برگردند و مردم را آرام کنند تا او نیز به تبریز برگردد. با وجود تلاشی که این مأموران به‌کار می‌بردند هیچ‌کدام از سران قزلباش علاقه‌ئی به بازگشت به تبریز نشان نمی‌داد، و همه‌شان گمان می‌کردند که شاه اسماعیل کشته شده است. شاه اسماعیل وقتی اطمینان یافت که سلطان سلیم قصد بازگشت به آذربایجان را ندارد از مخفی‌گاه خارج شد و با آن چند نفری که همراهش بودند محرمانه به‌سوی تبریز به‌راه افتاد. در راه هزاران تن از قزلباشان به او پیوستند. شاه اسماعیل در میان ناباوری و رُعب زایدالوصف مردم تبریز وارد آن شهر شد و همهٔ خشم وکینه‌ئی که از سلطان سلیم در دل داشت را برسر مردم بی‌دفاع تبریز خالی کرد. مردم تبریز در غیاب قزلباشان به دینِ خودشان برگشته بودند، و این عمل به‌نظر او «ارتداد» و گناه نابخشودنی به شمار می‌رفت. او دوباره جان گرفته بود و برآن بود که از مردم تبریز انتقام بگیرد. قزلباشان به مجرد شنیدن خبر زنده بودن و بازگشتن شاه اسماعیل از همه‌سو به سوی تبریز به‌راه افتادند.

حسین بنای اسپهانی پس از فرار شاه اسماعیل و رهاشدن اردویش یکی از زنان حرم او را با مقداری اثاث و اسباب از اردوگاه فراری داده در جائی نهان

کرده بود. او وقتی خبر زنده ماندن شاه اسماعیل را شنید این زن را با اثاث و اسبابش به تبریز برده به شاه تحویل داد. حسین بنا مردی بسیار زیرک بود، و در اثر این پیشامد به یکی از نزدیکترین کسان شاه اسماعیل تبدیل شد، و چونکه نائب السلطنه در جنگ چالدیران به‌کشتن رفته بود، شاه اسماعیل وی‌را به‌مقام نیابت سلطنت خویش منصوب کرد.

قبلا گفتیم که این مرد در اسپهان بَنّایی می‌کرد؛ و وقتی اسپهان به‌دست قزلباشان افتاد همراه دیگر عناصر فرصت‌طلب و بزهکاران شهری به قزلباشان نزدیک شد، و دورمیش خان وی‌را به‌مقام وزارت دیوان خودش تعیین کرد تا حسابدار تاراجهای قزلباشان برای او باشد. سپس ادارهٔ امور اسپهان را به‌وی سپرده کلیهٔ اختیارات خودش را به او تفویض کرد. حسین بنا از آن زمان با لقب «میرزا حسین اسپهانی» حاکم مطلقُ‌العنان ناحیهٔ اسپهان گردید. یقیناً این مرد حلقه‌ئی از سلسلهٔ اسپهانیِ «نجم زرگر» بوده و چه بسا که پیشترها نجم زرگر از او نزد شاه اسماعیل تمجیدهائی کرده بوده و توجه شاه اسماعیل را به او معطوف داشته بوده که اینک شاه اسماعیل او را وکیل السلطنهٔ خویش کرد.

زمانی میرزاحسین به نیابت سلطنت رسید که شخصیتهای پرقدرت قزلباش و تبرایی همچون حسین بیک للَه، خان محمد استاجلو، میر سید شریف و میر عبدالباقی و بسیاری دیگر در جنگ چالدیران به خاک هلاکت افتاده بودند. خلیل سلطان ذوالقدر که نام والی پارس داشت در جنگ چالدیران پیش از فرار شاه اسماعیل گریخته و زنده مانده بود. این مرد را نیز فرستادهٔ خاصِ شاه اسماعیل به‌حیله در شیراز کشت. پس از او یکی دیگر از همین قبیلهٔ ترکانِ آمده از اناتولی که نامش علی بیک ذوالقدر بود به‌حاکمیت بر مردم پارس رسید.

حسین بنا در مقام نیابتِ سلطنتِ شاه اسماعیلْ لقب «میرزا شاه حسین اصفهانی» گرفت، و طبق فرمانی که شاه اسماعیل به‌او داد در دهسال آخر عمر شاه اسماعیل فرمان‌روای سراسر کشور شد و با استقلال کامل و بدون مراجعه به شاه فرمان می‌راند و عزل و نصب می‌کرد و همهٔ امور کشور را انحصاراً در دست

داشت. «ولیِ امر مسلمینِ جهان» در این دوره از عمرش ـ چنانکه پائین‌تر خواهیم دید ـ به یک موجود مفلوک و بی‌اراده تبدیل شده بود که جز میگساری و لواطگری هیچ کاری نداشت و شب و روزش را در کامگیری از جوانانی می‌گذراند که به‌زور برایش از خانه‌های مردم سُنی‌ماندهٔ ایران بیرون کشیده می‌شدند یا در کوی و برزنها شکار می‌شدند.

غیاث الدین خواندمیر نوشته که شاه اسماعیل وقتی منصب «وکالت نفس همایون» را به میرزا شاه حسین داد به همهٔ امرا و وزرا و بزرگان قزلباش فرمان نوشت که از آن به‌بعد همه‌کارهٔ امور سلطنت «میرزا شاه حسین اصفهانی» است و او «مِن حیثُ الإستقلال و الإنفراد متعهد به انجام امور سلطنت و جهان‌بانی خواهد بود و همگان در کشور باید که طریق متابعتش را بپیمایند و غاشیهٔ مطاوعتش بردوش گرفته بی وقوف و مشورتش در هیچ مهم از مهمات جزئی و کلی مدخل ننمایند (یعنی بدون اطلاع و مشورت حسین بنا در هیچ امری از امور کشوری و لشکری اعم از جزئی و کلی دخالت نورزند)».[1]

با چنین فرمانی، حسین بنای دیروز و میرزا شاه حسین امروز حاکم مطلق کل کشور می‌شد، و هیچ تصمیمی بدون ارادهٔ او گرفته نمی‌شد.

شاه اسماعیل پس از جنگ چالدیران روحیه‌اش را باخته و شخصیتی نوین یافته بود که به‌کلی با شخصیت سابقش تفاوت داشت. از آن‌پس آن خودشیفتگی و نخوت گذشته را درسر نداشت، و همواره می‌کوشید که با پناه بردن به مستی و هماغوشی با پسران زیبا هراسی که از سلطان در دل داشت را فرونشانَد. او در چالدیران متوجه شده بود که نه خدا است و نه نمایندهٔ خدا و نه مورد حمایت ائمهٔ اطهارِ قزلباشان، بلکه یک موجود ناتوان و حقیر است که مجبور است برای نجات جانش در گودالی نهان شود تا دست سربازان عثمانی به او نرسد و وی‌را به سر چوبهٔ اعدام نفرستند. او در این جنگْ سلطان عثمانی را چنان نیرومند یافته بود

۱ـ حبیب السیر، ۵۴۹.

که می‌توانست با ابزار و آلات پیشرفته‌ئی که در اختیار داشت او و همهٔ قزلباشانش را به دیار عدم بفرستد و ایران را تصاحب کند. اینک او از آن می‌ترسید که سلطان دوباره تصمیم به بازگشت بگیرد. لذا پس از آنکه در تبریز استقرار یافت نامه‌ئی سراسر عجز و التماس و زاری به سلطان سلیم نگاشت و از سلطان تقاضا کرد که گذشته‌ها را کنار بگذارد و دست دوستی و مودت را به‌سوی وی دراز کند. سلطان سلیم در سیواس این نامه را دریافت کرد، و تنها پاسخش آن بود که فرستادهٔ شاه اسماعیل را به‌زندان افکند (زیرا قزلباشی از رعایای فراری خودش بود).[۱]

الحاق ارزنجان و دیار بکر به‌کشور عثمانی

سلطان سلیم در عین حالیکه چشم طمع به ایران نداشت، ولی وقتی متوجه شد که ایران دوباره به‌دست قزلباشان افتاده است صلاح کشورش را در آن دانست که مرزهای شرق عثمانی را با تصرف پاره‌هائی از ایران در اطراف دریاچهٔ وان گسترش دهد. او از سیواس لشکرهایی را به قصد تسخیر ارزنجان و کیفی و آمُد و ماردین فرستاد، و دژ کماخ که مستحکمترین پادگان ایرانی در غرب بود را تصرف و ویران کرد و آبادیهای اطراف آن‌را متصرف گردیده همه را ضمیمهٔ خاک کشورش کرد. به این ترتیب در نیمهٔ اول سال ۸۹۴ سرزمین ارزنجان و دیار بکر، که در تمام تاریخ و از زمان تشکیل سلطنت مادها در سدهٔ هفتم پیش از مسیح بخش جدایی‌ناپذیر ایران به شمار می‌رفت، از ایران سلب شده ضمیمهٔ کشور عثمانی شد. این بخش از ایران پاره‌ئی از غرب آذربایجان و بخشی از ارمنستان کهن[۲] و شرق کاپادوکیهٔ کهن به شمار می‌رفت، و آمُد (آمیدا) مهمترین شهرش

۱ـ اسماعیل حقی اوزون، ۲ / ۲۹۰.

۲ـ ارزنجان همان سرزمینی است که آخرین کشتار همگانی و میلیونی ارمنیان توسط دولت عثمانی در آخرین سالهای عمرش در آن انجام گرفت؛ رخدادی که ارمنیان جهان خاطرهٔ تلخش را زنده نگاه داشته‌اند و ترکان عثمانی انکار می‌کنند زیرا می‌پندارند که با انکار این جنایت عظیم ضد بشری که در سدهٔ بیستم مسیحی انجام

بود. نیم‌سدهٔ پیشتر از این قضایا آمُد پایتخت ایران در سلطنت اوزون حسن بود. اگر تاریخ جنگهای چندین‌صد سالهٔ ایران و روم در زمان پارتیان و ساسانیان را به‌یاد بیاوریم متوجه خواهیم شد که همهٔ آن جنگها در اثر تلاشهای رومیان برای دستیابی به همین سرزمینی بودکه اکنون سلطان سلیم به راحتی متصرف گردید. بزرگترین جنگ شاپور دوم ساسانی که موضوع کتاب یکی از مورخان رومی به‌نام آمیانوس مارسلینوس بوده در همین منطقه اتفاق افتاد؛ و شاپور دوم با رشادتهائی که همراه با تهور و جان برکفی بود و در کتاب مارسلین توضیح داده شده است، از این بخش ایران دفاع کرد و شکست بسیار سختی بر رومیان وارد آورد. سپس بزرگترین جنگ انوشه‌روان دادگر با رومیان برسر همین منطقه بود که ایرن در آن پیروز درآمد و از این سرزمینهای ایرانی نگهبانی کرد.

شاه اسماعیل و قزلباشانش نه تاریخ می‌دانستند و نه از گذشته‌های ایران خبر داشتند و نه نسبت به ایران هیچ‌گونه احساس دلبستگی درخود می‌یافتند. آنها یقین داشتند که در درون ایران به‌حد کافی ثروت برای تاراج کردن وجود دارد. برای آنها اصلاً مهم نبود که این نقطه از خاک ایران از دست برود. آنچه که برای آنها مهم بود آنکه قدرتشان در درون ایران محفوظ باشد تا بتوانند با استفاده از ممتلکات و ثروتهای ایرانیان به زندگی ادامه داده خوش بگذرانند و «مذهبِ حقِ» خودشان را بر مردم تحمیل و «مذهب منسوخ» را نابود کنند. سرزمینی که اکنون ترکان عثمانی اشغال کرده بودند نه میراث پدران قزلباشان بود نه نیاکان آنها برای نگهداری آن خون داده بودند، و نه انگیزه‌ئی نزدِ آنها وجود داشت تا برای از دست رفتن اینها دل بسوزانند.

قزلباشان مردمی بودند که از ژرفای بیابانها و از دره‌های کوهستانهای اناتولی با پای برهنه و دست خالی و شکمِ گرسنه به ایران سرازیر شده و همهٔ نعمتهای ایران را در اختیار گرفته بودند؛ بیش از آن هم چیزی نمی‌خواستند.

دادند می‌توان آن را از یادهای مردم جهان برد.

اصلاً برای آن ترکانِ بیابانی مفاهیمی چون وطن و شرف و تاریخ و مقوله‌هائی از این قبیل معنا نمی‌داد تا در صدد حفظ مرزهای کشور ایران باشند. آنها مردمی بودند بی‌تاریخ که گذشته‌ئی نداشتند و آینده‌ئی را نیز نمی‌توانستند تصور کنند، و تنها فکرشان لذت بردن از زمان حالشان بود. به‌همین سبب هم در صفحات گذشته دیدیم که آنها یا سرگرم تاراجگری بودند یا عیش و عشرت.

جدا شدن سرزمین ارزنجان و دیار بکر از ایران و ضمیمه شدن آن به خاک کشور عثمانی بلائی بود که شعار ابلهانهٔ شاه اسماعیل صفوی (جنگ تا نابودی سنیان جهان) و تحریکات کودکانهٔ او (شوراندن قزلباشانِ کشور عثمانی به هدف امحای سنیان اناتولی) بر سر ایران آورده بود. چند سال پیش از این، در شرق کشور سرزمینهای سغد و خوارزم و شمال خراسان از ایران بریده شده بود تا برای همیشه از ایران بریده بماند، و در نسلهای بعدیْ ایرانیان سمرقند و بخارا و خوارزم و مرو به جرم ایرانی بودن مورد تعدی ترکان واقع شوند که در اثر سیاستهای انسان‌ستیزانهٔ قزلباشانِ صفوی به قومی ضد ایرانی تبدیل شده بودند. تا عبیدالله خان زنده بود، به‌سبب علاقه‌ئی که به تاریخ و فرهنگ ایران داشت این فاجعه پیش نیامد، ولی یک‌نسلی پس از او سیاست ایرانی‌ستیزی در ازبکان پدیدار گشت و چیزی نگذشت که ایرانیان خوارزم و سغد و مرو به خاطر زنده ماندن و از تعدی ترکان مصون ماندن چاره جز آن نداشتند که خودشان را همرنگ ترکان کنند و زبان ترکی بیاموزند و زبان قومی خودشان را رها کنند و در خلال دوسه نسل به‌کلی «ترک» شوند و ایرانی بودنشان را برای همیشه ازخاطر بزدایند.

شاه اسماعیل و قزلباشانش به جای آنکه در صدد چاره‌گری برای ممانعت از الحاق زمینهای ایران به کشور عثمانی باشند در صدد فراموش کردن خطر عثمانی برآمدند و به عیش و نوش پرداختند. وقتی سلطان سلیم ارزنجان و دیار بکر را رسمًا ضمیمهٔ کشورش می‌کرد شاه اسماعیل و قزلباشانش در دشتِ اوجان نزدیکیِ بستان‌آباد سرگرمِ شکار و عشرت بودند، و چون از اینجا سیر شدند به ناحیهٔ اردبیل رفتند تا به عشرتهایشان ادامه دهند، و چندی بعد که تابستان فرارسید به

سهند رفتند تا فصل گرما را در آن منطقهٔ خوش آب و هوا بگذرانند.[1] آنها کوچکترین اندوهی از آن‌همه فجایع که بر ایران رفته بود در دل نداشتند زیرا بیگانگانی از ایران بودند که به ایران و ایرانی هیچ تعلقِ خاطری نداشتند.

سلطان سلیم در نیمه‌های تابستان از سیواس به استانبول برگشت؛ ولی شاه اسماعیل در فکر نبود یا می‌ترسید که از فرصت دورشدن او از منطقه استفاده کرده زمینهای اشغالی را بازپس گیرد. او بازهم در منطقهٔ خوش آب و هوای سهند به‌بازی و عشرت ادامه داد و تا اواخر پائیز که هوا رو به سردی نهاد در آن ناحیه ماند. او در سهند بود که خبر کشته شدنِ خلیفهٔ برجسته‌اش نورعلی خلیفه به‌دست سپاهیان سلطان سلیم را شنید، و خبر را با بی‌تفاوتی کامل برگزار کرد. عشرتهای او در هر فصلی در مرغزاری بود؛ گاه در منطقهٔ اسپهان، گاه در منطقهٔ همدان، گاه در آذربایجان، گاه در شهریار ری و گاه در جای دیگر. قزلباشان به این نقل و انتقالهای تابستانه و بهاره و زمستانه و پائیزه به‌زبان خودشان «ییلاق قشلاق» می‌گفتند؛[2] لذا در گزارشهای تاریخ‌نگاران صفوی می‌خوانیم که مثلا شاه اسماعیل و قزلباشانش در نوروز در ییلاق سورلق بودند، سپس به رودخانهٔ تلوار رفتند و یکماه در آنجا به صید ماهی مشغول بودند؛ سپس به شکارگاهها رفت و شکارکنا می‌رفت تا به قم رسید. زندگی شاه اسماعیل و قزلباشانش پس از جنگ چالدیران این‌گونه می‌گذشت. آنها در هیچ شهری مستقر نمی‌شدند؛ زیرا زندگی بیابانیِ سنتی‌شان به‌آنها یاد داده بود که همیشه در گشت و گدار باشند. اینکه آنها به هیچ سرزمینی وابستگی و دلبستگی نداشتند از همین سنت آمده بود.

پس از مراجعت سلطان سلیم به استانبول، چند تن از امرای کردستان به سرکردگیِ شیخ ادریس بدلیسی به‌حضور سلطان رسیدند و از او تقاضا کردند که برای نجات مردم کردستان از خطر قزلباشان اقدامی انجام دهد. وقتی شاه

۱ـ غیاث الدین خواندمیر، ۵۵۰.

۲ـ این دو واژه در زبان ایرانی معادل ندارد.

اسماعیل از این قضیه اطلاع یافت، شوهران دو خواهرخوانده‌اش قره‌بیک استاجلو و دورمیش خان را به شمال کردستان گسیل کرد.[۱] مردم منطقه که تابعیت سلطان عثمانی را بر تابعیت شاه اسماعیل ترجیح می‌دادند مانع ورود اینها شدند. شیخ ادریس بدلیسی با حمایت عثمانیان به‌جنگ دورمیش خان و قره‌بیک رفت. قره‌بیک کشته شد و دورمیش خان گریخته خود را به اردوی عشرت شاه اسماعیل در مرغزاری که نامِ ترکیِ ییلاقِ سورلوق به آن داده بودند رساند تا خبر واقعه را به او برساند (فروردین ۸۹۵). شاه اسماعیل با شنیدن این خبر به‌وحشت افتاد که مبادا سلطان باز به‌فکر جنگ دیگر و براندازی قزلباشان بیفتد. او باز درصدد دلجویی از سلطان سلیم برآمد، و هیأتی را با هدایای گرانبها و یک نامهٔ خاضعانه و ملتمسانه به‌استانبول فرستاد. او در نامه‌اش سلطان سلیم را «برافرازندهٔ پرچم مُلک و دین»، «حامی اسلام و مسلمین» و «تأییدشدهٔ درگاه باری‌تَعالٰی» خطاب کرده از سلطان تقاضا کرد که دست صلح و آشتی به طرف او دراز کند وکینه‌های گذشته را به‌فراموشی بسپارد تا آرامش در میان ایران و عثمانی برقرار شود. او همچنین به سلطان نوشت که هیچ مخالفتی با سلطان ندارد زیرا می‌داند که مخالفت با او به اسلام گزندهای جبران‌ناپذیر وارد خواهد کرد و باعث جسارت دشمنان اسلام خواهد گردید. او برای سلطان تأکید کرد که خواهان دوستی با سلطان است و امید دارد که سلطان نیز به این درخواست پاسخ مساعد دهد.[۲]

۱ـ کسانی که با نام خواهر یا برادرِ شاه اسماعیل از آنها یاد شده است خواهرخوانده و برادرخواندهٔ او بودند که بر طبق رسم کهنِ قبیله‌ییِ ترکانْ خواهر یا برادرِ او شده بوده‌اند. شاه اسماعیل زمانی که به‌سلطنت رسید از پدر و مادرش نه خواهر داشت نه برادر. به‌نظر می‌رسد که اینها دختران و پسران سرانِ خلیفه‌های کشته‌شدهٔ شاه اسماعیل بوده‌اند. مثلا از یک برادر شاه اسماعیل به‌نام سلیمان نام برده شده که بر او شوریده و توسط قزلباشانش کشته شده است. اما معلوم نیست که پدر حقیقی این سلیمان کدام خلیفهٔ شاه اسماعیل بوده و چرا او برضد شاه اسماعیل شوریده است.

۲ـ متن کامل نامه در پارسادوست، ۸۳۲ـ ۸۳۵.

بسیاری از عبارتهای نامهٔ شاه اسماعیل به سلطان سلیم از یکی از نامه‌ها وام گرفته شده بود که سلطان بایزید دوم در آغاز جنایتهای قزلباشان در ایران به‌عنوان اندرز پدرانه به شاه اسماعیل نوشته بود؛ به‌ویژه در عبارتهائی که اشاره می‌کرد اگر ایران و عثمانی با هم اختلاف داشته باشند مسلمین صدمه خواهند دید و اسلام تضعیف خواهد شد و دشمنانِ دین طمع در سرزمینهای اسلام خواهند کرد.

ولی سلطان سلیم خیال نداشت که سلطنت قزلباشان را به رسمیت بشناسد و هیأتهای اعزامی‌شان را به‌حضور بپذیرد. او که هیأت سفارتی قبلی شاه اسماعیل را بازداشت کرده بود، اعضای این هیأت را نیز به‌زندان کرد و هیچ پاسخی به نامه نداد. ولی از آنجا که در آن هنگام نقشهٔ حمله به غرب اروپا و آزادسازی سرزمین اندلس را در سر می‌پروراند درصدد جنگ دیگری با قزلباشان نبود، و با یقین به اینکه قزلباشان در آینده هیچ خطری برای عثمانی ایجاد نخواهند کرد به الحاق سرزمینهای دیار بکر و ارزنجان اکتفا کرد و ایران را همچنان به‌حال خود واگذاشت.

گفتار دوم
گسترشِ سلطهٔ عثمانی در خاورمیانه

سلاطین عثمانی تا پیش از جنگ چالدیران همهٔ توجهشان را معطوف به اروپا می‌داشتند، و به‌بهانهٔ نشر اسلام در اروپای شرقی به کشورگشایی ادامه می‌دادند و کشتارها می‌کردند تا ترکانْ جای بومیان را بگیرند. زمانی که سلطنت قزلباشان در ایران تشکیل شد، گرچه بسیاری از بزرگان ایران از ستمهای قزلباشان گریخته به عثمانی پناه بردند و از سلطان عثمانی تقاضای مداخله کردند، سلطان واکنشی نشان نداد، و اموری که در ایران می‌گذشت را مربوط به‌خود ایرانیان می‌دانست. ولی تحریکاتی که قزلباشان در خاک عثمانی انجام می‌دادند سرانجام به جنگ چالدیران و به‌دنبال آن به الحاق سرزمینهای ایرانی ارزنجان و دیار بکر و بخشی از کردستان به‌خاک عثمانی انجامید. پس از آن نیز سلطان توجه خویش را به اروپا برگرداند. نقشهٔ سلطان سلیم آن بود که ونیز و جنوا را به‌تصرف در آورَد و از آنجا به اندلس (اسپانیا) لشکر بکشد.

سلطنتِ اسلامیِ غَرناطه در اندلس که روزگاری بزرگانی همچون ابن رُشد به‌جهان بشریت داده بود ۲۲ سال پیش از جنگ چالدیران توسط جهادگرانِ مسیحی اروپا منقرض شده، سلطهٔ مسلمانان در اندلس برچیده شده بود و کلیهٔ مسلمانان اندلس توسط جهادگران مسیحی قتل عام شده یا به‌شمال آفریقا تارانده شده بودند.[1] سقوط اندلس همهٔ مسلمین جهان را در سوگ فروبرده بود. سلطان

۱ـ جنایتهائی که جهادگران مسیحی در اندلس کردند چنان وحشیانه و چندش‌انگیز بود که پشت هر انسان نیک‌اندیشی را می‌لرزانَد. آنچه آنها در اندلس کردند شبیه جنایتهائی بود که سلاطین عثمانی در اناتولی و سلطان محمد فاتح عثمانی در قسطنطنیه و دیگر شهرهای بالکان کردند. همانگونه که ترکان عثمانی کسی از بومیان

سلیم از آغاز سلطنتش در اندیشه بود که اندلس را بازپس گیرد و دوباره در اندلس دولت اسلامی تشکیل دهد. در تعقیب همین هدفْ او به نیروی دریایی عثمانی فرمان داده بود که صد فروند کشتی جنگی بسازد و آنها را با جدیدترین و کارآمدترین ساز و برگ نظامی مجهز سازد. در این میان موضوع لشکرکشی او به ایران پیش آمد. بی‌درنگ پس از جنگ چالدیران نیز مسائل پیچیده و پر راز و رمزی در خاورمیانه بروز کرد که توجه او را از برنامهٔ اروپاگشایی برگردانده او را متوجه تصرفِ کشورهای عربی کرد.

ارتباط دادن حضور اروپائیان در میان قزلباشان صفوی به عنوان بازرگان با بروز مسائلی که توجه سلطان سلیم را معطوف به ایران وکشورهای عربی ساخت برای نگارندهٔ تاریخ یک کار بسیار دشوار است؛ و درغیاب اسناد تاریخی نمی‌توان در این باره نظر قطعی ابراز داشت. ولی برخی نشانه‌ها این گمان را تأیید می‌کند. مثلا متن نامه‌های متقابلِ شارل پنجم ـ امپراتور اسپانیا و آلمان و هلند و بخشی از ایتالیا ـ و شاه اسماعیل به‌یکدیگر که هر دو به‌یکدیگر پیشنهاد داده‌اند که با هم متحد شوند و از شرق و غرب به‌کشور عثمانی حمله کنند،[1] خبر از حضور جاسوسان فعالِ اروپایی در میان قزلباشان می‌دهد. شاه اسماعیل در نامه‌اش به شارل متذکر شده که نامه‌ئی نیز برای پادشاه پرتغال فرستاده و منتظر پاسخ است؛ و نامه‌ئی نیز به پادشاه مجارستان فرستاده است. او در پاسخ به یک

و غیر مسلمانان را در منطقهٔ قسطنطنیه که پایتخت امپراتوری روم و مرکز مسیحیتِ جهانی در آنجا واقع شده بود باقی نگذاشتند به همان‌گونه جهادگرانِ اروپایی در اندلس با مسلمین کردند. آزارهائی که بشریت از دین و از جهادگرانِ دینها و مذهبها دیده است بیش از همهٔ آزارهائی است که آفات طبیعی از قبیل وبا و آتش‌فشان و زلزله و سیل به بشریت وارد آورده است. جهاد دینیِ پیروان ادیانِ سامی بزرگترین و دردناکترین و فاجعه‌آمیزترین آفتی بوده که بشریت از دورترین زمانها در تاریخ خویش دیده است.

۱ ـ نصرالله فلسفی، سیاست خارجی ایران در درهٔ صفویه، ۲۸۸ ـ ۲۹۳.

نامهٔ شارل پنجم تأکید می‌کند که «چنانکه شما می‌گوئید، می‌خواهم در سعادت و بدبختی با شما یار باشم و هرکه متحد خویش را تنها گذارد و به‌او خیانت کند مستوجب جزای خدای قهار است. بنابر این لازم است که زودتر به تهیهٔ سپاه اقدام کنید». متن نامهٔ شاه اسماعیل به سیاقی است که معلوم می‌شود او دیکته کرده و یک اروپایی آن‌را به‌انشاء و عبارتهای خودش نوشته است. این امر به‌تقویت گمان ما بر حضور فعال جاسوسان اروپایی در دربار شاه اسماعیل کمک می‌کند. حامل نامهٔ شاه اسماعیل، آن‌گونه که در نامهٔ شارل تصریح شده، یک «کشیش مارونی اهل جبل عامل لبنان» به‌نام بطرس بوده. معلوم می‌شود که این لبنانی جبل عاملی به‌فرمانِ خودِ شارل به‌ایران رفته و به شاه اسماعیل نزدیک شده بوده است. نقشِ شماری از آمدگان از جبل عاملِ لبنان به‌ایران در سلطنت صفوی را پس از این به‌تفصیل خواهیم خواند.

برخی از تاریخ‌نگاران علاقه دارند که جنگ چالدیران که آغازگرِ جنگهای درازمدتِ عثمانی و ایران شد و اروپاگیری را از یاد عثمانیان برد را به تحریکات نهانیِ جاسوسان اروپایی در ایران و عثمانی مرتبط سازند. آنچه می‌توان گفت، و درست هم هست، آنکه آغاز شدنِ جنگ ایران و عثمانی و به‌دنبالِ آن توجه عثمانی به‌کشورهای عربی و ایران، نظر آن دولت را که برنامه‌های دور و درازی برای اروپا درسر داشت به‌کلی از اروپا منصرف کرد، و اروپا را از خطر حتمی نجات داد. اینکه تاریخ‌نگاران غربی این‌همه اهمیت به‌پیدایش قزلباشان در ایران داده‌اند و این‌همه از شاه اسماعیل تمجید کرده‌اند از آن‌رو است که با روی کار آمدنِ آنها در ایران و تحریکاتشان در عثمانی جنگهای درازمدتِ عثمانی و ایران را به‌راه افکند و توجه عثمانیان را از اروپا دور کرده اروپا را از خطر حتمیِ اشغال عثمانیان رهایی بخشید. قزلباشان همچون هدیه‌ئی آسمانی بودند که سبب نجات اروپا از افتادنش به‌دست عثمانیان (مسلمین) شدند.

لفظِ «اگر» در مطالعاتِ تاریخی جائی ندارد؛ ولی اگر قزلباشان در ایران ظهور نکرده بودند و جنگهای ایران و عثمانی آغاز نشده بود، با شناختی که ما از

وضعِ اروپای آن‌روز و وضعِ ارتش عثمانی داریم می‌توانیم ادعا کنیم که یقیناً جریان تاریخ در اروپا، و بالمَآلْ تاریخِ جهان، به‌نحو دیگری به‌پیش می‌رفت. به‌یقین می‌توان ادعا کرد که تنها چیزی که توجه عثمانیان را از اروپا دور کرده به‌سوی شرق کشاند ظهور قزلباشان در ایران و خطرآفرینیهایشان در کشور عثمانی بود. به‌عبارتِ دیگر، عاملی که مانع ادامهٔ گسترش اسلام در غرب و در نتیجه نجات تمدن غربی شد تا بشریت به‌وضعیت کنونی برسد ظهور قزلباشان صفوی بود که توجه عثمانیان را از اروپا به شرق برگرداند.

تصرف شام و مصر توسط سلطان سلیم

زمانی که جنگ چالدیران اتفاق افتاد سلطنت مصر و شام در دست یک شاه پیرمرد بود که نام ترکیِ او را با تلفظ مصری «قانصُوَه غوری» نوشته‌اند. قاهره پایتخت این سلطنت پهناور و تسبتًا مقتدر بود. این سلطنت را «سلطنت ممالیک» می‌نامیدند.[1]

۱- برای آنکه بدانیم سلطنت ممالیک چه‌گونه شکل گرفت اشاره می‌کنم که صلیبیان (جهادگران مسیحیِ اروپا) از سال ۴۷۵خ لشکرکشیهای پیوسته‌ئی به‌خاورمیانهٔ عربی (سرزمین شام) کردند و تا پایان سده پنجم هجری در شام چند امارت نسبتًا نیرومند صلیبی (امارتهای رها، انطاکیه، طرابلس، اورشلیم) تشکیل دادند. در اوائل سدهٔ ششمِ هجری دمشق در دست خاندان ترک بوری از همپیمانان صلیبیان، و منطقهٔ حلب در دست عمادالدین زنگی از سرداران سلجوقی بود که موصل را مرکز حاکمیتِ خویش قرار داده بود. نورالدین پسر عمادالدین که حاکمیت حلب را داشت از سال ۵۲۵خ یک سلسله لشکرکشیهای ضد صلیبی به‌راه انداخت، و تا سال ۵۳۲ رها و انطاکیه و طرابلس را از دست صلیبیان بیرون کشید و دمشق را نیز از بوریهای همپیمان آنها گرفت. صلیبیانِ اشغالگرِ اورشلیم که سلطنت داوودِ اسرائیلی را بر روی لاشه‌های دهها هزار مسلمانِ فلسطینی اَحیاء کرده بودند و منتظر بودند که خدایشان مسیح هرچه زودتر ظهور کرده از آسمان بیاید و «سلطنت جهانیِ صالحان» تشکیل دهد، با استفاده از ضعف خلافت فاطمیْ مصر را زیر حملات مکرر قرار داده در صدد تسخیر آن کشور

قلمرو سلطنت ممالیک در زمان تشکیل سلطنت قزلباشان در غرب ایران به فرات می‌رسید، و در جنوب اناتولی تا کیلیکیه و نزدیکی قونیه گسترده بود؛

برآمدند. در سال ۵۳۲ عسقلان در فلسطین که دروازهٔ مصر بود به‌دست صلیبیان افتاد. چونکه مسیحیان مصر با صلیبیان همدلی داشتند خطر صلیبیان برای مصر جدی بود. نورالدین زنگی پس از تلاشهای نافرجام برای دستیابی بر اورشلیم برآن شد که مصر را بگیرد سپس اورشلیم را از شمال و جنوب مورد حمله قرار دهد. او در سال ۵۴۲ فرمانده کردتبار سپاهش اسدالدین شیرکوه را مأمور لشکرکشی به‌مصر کرد. شیرکوه که عمدهٔ سپاهیانش کُردان بودند پس از چند حملهٔ خستگی‌ناپذیر و مکرر، قاهره را در زمستان سال ۵۴۷ گرفت، ولی دو ماه بعد درگذشت و برادرزاده‌اش صلاح‌الدین به‌فرماندهی سپاهیانِ او رسید و در شهریورماه ۵۵۰خ پایان عمر خلافت فاطمی و تشکیل سلطنت ایوبی (منسوب به خاندان خودش) را در مصر اعلام داشت. او در سالهای آینده حملات گسترده‌ئی از مصر به صلیبیان در فلسطین برد و سرانجام اورشلیم و نیمهٔ شرقیِ لبنان را از دست آنها بیرون کشید. او اقدام به خریدن بردگان نوجوانِ ترک و چرکس و وارد کردن آنها به‌ارتش کرد، زیرا اشغالگری بود که به‌مصریان اطمینان نداشت تا آنها را در امور کشور خودشان شریک کند. در بخش نخست این دفتر به گروههای جهادی مسلمان که برای بیرون کشیدن دختر و پسر از خانه‌ها به منطقهٔ قفقاز حملات مکرر داشتند اشاره کردیم، و دیدیم که پدران شاه اسماعیل نیز کارشان این بود. مملوکانی که توسط صلاح الدین و جانشینانش خریداری شده وارد ارتش شده بودند در آینده به‌مراتب بالای ارتش رسیدند، و در سال ۶۲۹ با کشتن توران‌شاهْ سلطنت ایوبیان را برانداختند و تشکیل سلطنت مملوکان داده زمام سلطنت را به شَجَرة الدُّر ـزنِ ارمنیِ توران‌شاهـ سپردند. (از قضای روزگار در همین زمان سلطنت اسلامیِ هند نیز در دست یک زنِ باتدبیر به‌نام سلطانه رَضیّه بود. سلاطین هند ممالیکِ شبیه ممالیکِ مصر بودند. زبان رسمی ممالیک هند پارسی بود. سلطان التمش پدر سلطان رضیه شاعر پارسی‌سرا بود.) سه‌تا از سلاطین مملوکی مصر در آینده انتاکیه و فلسطین و لبنان را تا سال ۶۳۰خ از صلیبیان پاکسازی کردند و امپراتوری پهناوری تشکیل دادند. ممالیک مصر تنها نیروئی در جهان اسلام بودند که جلو مغولان ایستادند، و در سال ۶۳۹خ مغولان را در شام به‌سختی شکست داده مصر را از خراب شدن به‌دست مغولان نجات دادند.

کشورهای امروزین سودان و مصر و فلسطین و اسرائیل و لبنان و سوریه و اردن را در بر می‌گرفت؛ وحجاز نیز بخشی از متصرفات آن دولت به شمار می‌رفت.

روابط دو سلطان عثمانی و مصر تا اندکی پس از جنگ چالدیران بسیار نیک بود. سلطان سلیم گزارش پیروزی در چالدیران را برای سلطان مصر فرستاد، سپس وقتی شرق اناتولی را از ایران جدا کرده ضمیمهٔ عثمانی کرد گزارش آن‌را برای سلطان مصر فرستاد، نیز وقتی بستان و خربوط و مرعش را گرفت و علاء الدوله ذوالقدر را کشت سرش را به همراه نامه برای سلطان فرستاد و گزارش این فتح بزرگ را به‌اطلاع او رساند. او نامه‌هایش را به‌زبان عربی برای سلطان مصر می‌نوشت و او را با القاب احترام‌آمیزِ «ظهیر الاسلام والمسلمین، حامی خُدّام الحَرَمَین الشّریفَین، اُسوَةُ المُلوك والخَواقین» خطاب می‌کرد. قاسم پسر احمد (برادرزادهٔ سلطان سلیم) پس از آنکه پدرش احمد را سلطان سلیم به‌نیرنگ کشت به‌شام گریخت و از آنجا به‌قاهره رفت و به‌سلطان مصر پناهنده شد. ولی پذیرش قاسم در قاهره هیچ خللی در روابط نیک دو سلطان مصر و عثمانی را باعث نشد. سلطان مصر نیز در پاسخ به نامهٔ گزارش‌گونهٔ سلطان سلیم پس از الحاق شرق اناتولی به‌عثمانی او را «اُسوَةُ الملوك والسَّلاطین، مُعین الإسلام وَالمُسلمین، ابوالنَّصر وَالفتح» خطاب کرد، و والی قزلباش دیار بکر را «لعین» و قزلباشان را «ملحدین» نامید؛ و یادآور شد که از شادی آنکه سلطان سلیم بر قزلباشان ملحد پیروز شده است بازارهای قاهره را آذین‌بندی کرده و از پیروزی او بر قزلباشان دلشاد شده است؛ و هدایای گرانبهائی ازجمله یک فیل را به‌همراه هیئت اعزامی سلطان سلیم فرستاده به‌او نوشت که پادشاه هند چهار فیل برای وی فرستاده بوده که دو تایش به‌سلامت به قاهره رسیده است و اکنون یکی از آن‌دو را برای سلطان می‌فرستد. ضمنًا از سلطان سلیم تقاضا کرد که اجازه دهد دریاسالار مصر چوبهای لازم برای کشتی‌سازی را در کشور عثمانی (از بالکان) خریداری کند، و نیز تقاضا کرد که سلطان چند استاد کشتی‌سازی به‌مصر بفرستد. سلطان سلیم در قونیه این هدایا را دریافت کرد و نامهٔ بسیار محبت‌آمیزی برای سلطان

بازفرستاده او را «پدر» خطاب کرد، و متذکر شد که دریاسالار می‌تواند هرچه دلش بخواهد چوب برای کشتی‌سازی از عثمانی بخرد، ولی استادان کشتی‌سازی مشغول ساختن صد فروند کشتی‌اند زیرا او قصد دارد که با مسیحیان اروپا وارد جنگ شود؛ لذا برایش مقدور نیست که استادان کشتی‌سازی به‌مصر بفرستد.[1]

شاه اسماعیل که تلاشهای خودش پس از جنگ چالدیران برای به مصالحه کشاندن سلطان سلیم را بی‌نتیجه دید برآن شد که با فرستادن هیأتی به‌مصر از سلطان مصر تقاضای وساطت برای برقراری صلح کند. سلطان مصر پس از دریافت نامهٔ شاه اسماعیل هیأتی را با نامه‌ئی به استانبول فرستاد و به سلطان اندرز نوشت که دست از دشمنی با یک کشور مسلمان بردارد و با شاه اسماعیل از درِ آشتی درآید. او به‌سلطان سلیم نوشت که از ایرانیانی که به‌قصد زیارت به مکه و مدینه می‌آیند خبرهای صحیح گرفته است که شاه اسماعیل ملحد پس از شکست از شما چنان در هراس است که به‌هیچ‌وجه قصد جنگ با شما را نخواهد کرد؛ ولی چنانچه شما با او وارد جنگ شوید او شما را در کوهها و دره‌ها به‌دنبال خود خواهد کشید و با شما همان کاری خواهد کرد که اوزون حسن با ابوسعید تیموری کرد؛ و شما جز آنکه به‌مردم ایران گزندهای بسیار وارد گردد نتیجه‌ئی نخواهید گرفت. او به‌یاد سلطان سلیم آورد که همهٔ دانشمندانِ نامدار اسلام از ایرانیان بوده‌اند، ایرانیان از دست چنگیز و تیمور ملعون و فرزندان و نوادگان ملعونشان گزندهای بسیار دیدند و تحمل گزندهای دیگری ندارند. او به‌سلطان سلیم مشورت داد که با شاه اسماعیل آشتی کند و به‌جنگ مسیحیان اروپا برود، و پیش از هر کاری جزیرهٔ رودس را بگیرد.[2]

اسماعیل حقی اوزون می‌نویسد که سلطان سلیم به سلطان مصر پاسخ فرستاد که به‌هیچ‌وجه با شاه اسماعیل آشتی نخواهد کرد؛ و مؤدبانه به‌او نوشت که

۱ـ متن نامه‌ها در منشآت السلاطین، ۴۱۹ـ ۴۲۳.

۲ـ همانجا، ۴۲۳ـ ۴۲۴.

«سلطان در حکم پدر من است. من از او طلب دعای خیر دارم. لیکن توقع دارم که بین من و شاه اسماعیل میانجی‌گری نکند».[1]

در این‌زمان دستهای مرموزی در قاهره و حلب و استانبول درکارِ ایجاد بدبینی در میان دو سلطان مملوکی و عثمانی بودند. سلطان عثمانی خود را برای لشکرکشی بزرگ زمینی و دریایی به‌جنوب اروپا آماده می‌کرد، و اگر میان دو نیروی بزرگ عثمانی و ممالیک جنگ می‌افتاد این برنامه متوقف می‌گردید و اروپا نجات می‌یافت. در استانبول این شایعه قوت گرفت که سلطان مصر و شاه اسماعیل دست اتحاد به هم داده درصددند که همدستانه به‌کشور عثمانی لشکر بکشند. در قاهره نیز شایع شد که «خیربیک» حاکم حلب در اندیشهٔ جدا کردن سوریه از مصر است و با سلطان سلیم روابط برقرار کرده است. سلطان مصر تصمیم گرفت که خیربیک را از حاکمیت حلب بردارد. خیربیک از سلطان سلیم تقاضا کرد که میان او و سلطان مصر واسطه شود تا بدبینی سلطان نسبت به او برطرف گردد. این امر بر شایعهٔ تلاش حکومتگرانِ شام برای جدا شدن از مصر و پیوستن به عثمانی در قاهره قوت بخشید و روابط مصر و عثمانی را به سوی تیرگی برد. سلطان سلیم یک سپاه چهل هزاری را به فرماندهی نامدارترین افسرش ـ سنان پاشا وزیر اعظم ـ راهی نواحی شرقی اناتولی کرد و شایع نمود که قصد لشکرکشی به ایران دارد. در قاهره کسانی به سلطان مصر اطلاع دادند که خبر دقیق دارند که سلطان عثمانی با خیربیک تبانی کرده است و قصدش از این لشکرکشی گرفتنِ سوریه است. در این اثناء چند عرب‌زبانِ تازه‌وارد که در کشور عثمانی رفتارهای شبهه‌انگیز از خود نشان می‌دادند دستگیر شدند، و پس از یک محاکمهٔ مقدماتی اعتراف کردند که مأموران سلطان مصر هستند. آنها فاش ساختند که سلطان مصر و شاه اسماعیل متحد شده و قرار گذاشته‌اند که همدستانه از شرق و جنوب به‌کشور عثمانی حمله کنند.

۱ـ اسماعیل حقی اوزون، ۲ / ۳۰۱.

به‌این‌گونه، رخدادهای بسیار مرموزی باعث تیره شدن روابط سلطان سالخورده و مسالمت‌جوی مصر و سلطان مغرور عثمانی شد و زمینه را فراهم می‌آورد که دو گاو نیرومند سنی‌مذهب را شاخ به‌شاخ کند. سلطان مصر همین‌که از حرکت سپاهِ عثمانی به‌قصد شرق اناتولی مطلع شد از بیم آنکه قصد سلطان سلیم گرفتن حلب باشد با یک سپاه پنجاه هزاری از قاهره به‌شام رفت، و ضمن فرستادن نامه‌ئی به اطلاع سلطان سلیم رساند که چون شنیده است که ارتش عثمانی قصد حمله به ایران دارد با این سپاه از مصر بیرون آمده است تا میان دو دولت ایران و عثمانی وساطت کند و مانع بروز جنگ شود؛ و علمای بزرگ مکه و مدینه نیز برخاسته‌اند تا برای برقراری صلح میان ایران و عثمانی تلاش کنند. در همین هنگام در استانبول شایع شد که سلطان مصر به‌قصدِ لشکرکشی به‌عثمانی از مصر بیرون آمده است. سلطان سلیم به‌جای آنکه به‌نامهٔ سلطان مصر پاسخ دهد جلسهٔ مشورتی با شرکت امرا و فقها و بلندپایگان کشوری تشکیل داد، و ضمن بزرگ جلوه دادن خطر مصر و ایران و طرح این موضوع که سلطان مصر با شاه اسماعیل متحد شده و برای جنگ با عثمانی آماده شده است، دربارهٔ تصمیم به جنگ با سلطان مصر به مشورت نشست. او در این جلسه از فقهای بلندپایهٔ عثمانی فتوای جواز جنگ با سلطان مصر را گرفت و فرمان داد که نیروهای زمینی و دریایی عثمانی به سوی مرزهای شام به‌حرکت درآیند. چند نفر را نیز مأمور کرد تا به‌حلب رفته به‌اطلاع خیربیک برسانند که به‌قصد اخراج نیروهای مصری از شام در حرکت است؛ و از خیربیک خواست که سپاهیان خویش را برای پیوستن به وی آماده سازد. خیربیک چَرکَس بود، قانصوه غوری نیز چرکس بود، ولی خیربیک از بیم آنکه قانصوه به‌او بدبین شده و قصد برکنار کردن او را دارد تصمیم گرفت که خودش را زیر حمایت سلطان عثمانی قرار دهد، و محرمانه موافقت خویش با پیشنهاد را برای سلطان سلیم فرستاد. سلطان سلیم پس از این اقداماتُ نامهٔ اهانت‌آمیزی به‌زبان ترکی برای قانصوه فرستاده به‌او نوشت که ما جاسوسان تو را که برای فتنه‌گری به عثمانی فرستاده بودی دستگیر کردیم و

اینک آنها را به‌نزد تو بازمی‌فرستیم تا آنچه را دیده‌اند برایت بیان کنند. ما به‌کنار مرزهای کشور آن قزلباش ملحد رسیده بودیم و قصد داشتیم که با او وارد جنگ شویم، ولی اینک که نوایای تو بر ما آشکار شده است که با آن ملحد برضدِ ما دست یکی کرده‌ای چاره نداریم جز آنکه عنان به‌سوی تو بپیچیم. تو نیز اگر حمیت و غیرت داری خودت را برای رویارویی با ما آماده کن تا آنچه که در پردهٔ غیب نهفته است تحقق یابد.[1]

کوتاه‌سخن آنکه سلطان سلیم در شهریور ۸۹۵ در «مَرج دابِق» (نزدیکی حلب) با قانصوه غوری روبرو شد.[2] قانصوه و سپاهیانش رشادتهای بی‌مانندی از خود نشان دادند تا جائی که هر دو جناح راست و چپ عثمانیان را در هم شکستند، ولی در این اثناء خیربیک که فرماندهی جناح راست سپاه قانصوه را داشت، طبق قرار قبلی که با سلطان سلیم گذاشته بود، با سربازانش راه گریز گرفت و جناح راست سپاه قانصوه را به شکست کشاند. قانصوه پس از خیانت خیربیک بیش از چند ساعت نتوانست که در برابر آتش توپخانهٔ عثمانی دوام بیاورد. او شکست یافته گریخت، ولی پیش از آنکه به حلب برسد در حین نماز سکته کرد و جان داد. سلطان سلیم در خلال سه ماه سراسر سوریه و لبنان و فلسطین را تصرف کرد و در دیماه از راه غزه وارد مصر شد. از بخت بلند سلطان سلیم،

۱ـ رحیم‌زاده صفوی، شرح جنگها و تاریخ زندگانی شاه اسماعیل، ۳۹۱ـ ۳۹۲.

۲. اینجا روزگاری بومیانش آریایی بوده‌اند که شاهنشاهی خیتا را تشکیل داده بودند و فرعون اَخِن‌اَتون (نخستین شاه یکتاپرستِ جهان باستان) با پادشاهشان روابط نیکو داشت. چند سال پس از اخِن‌اَتون دخترش که بیوهٔ فرعونِ جوان و ناکام موسوم به تُحوت عَنخ‌آمون بود به شاه خیتا نامه نوشت که یکی از پسرانش را برای خواستگاری از او به‌مصر بفرستد. مرج دابق شاید نام اصلیش «مَرغ دای‌بَغ» (یعنی مرغزارِ مادرخدا) بوده باشد؛ زیرا «مَرج دابق» ریشه در زبان سامی ندارد. احتمالاً «تری پرَدَیس» (فردوسهای سه‌گانه) که از ساخته‌های شاهان هخامنشی بوده و در زمان هخامنشی شهرت جهانی داشته در این زمین واقع شده بود است.

اخیرًا باران بسیاری باریده بود و بیابان غزه و سینا پرآب بود و سپاهیان عثمانی ازبرای آب در مضیقه قرار نگرفتند و به‌آسانی وارد مصر شدند. طومان‌بای ـ برادرزادهٔ قانصوه ـ که سلطان جدید مصر شده بود با حفر خندق در پیرامون قاهره و نصب دویست عراده توپْ دفاع شهر را مستحکم ساخته بود و ترتیباتی چیده بود که سپاه عثمانی را به‌دام انداخته در هم بشکند. ولی نقشهٔ او را یک چرکسِ خائنِ دیگرِ شبیه خیربیک به‌نام جان‌بُردی غزالی ـ حاکم حمصِ شام ـ که فریب سلطان سلیم را خورده در غزه به‌سلطان سلیم پیوسته بود برای سلطان سلیم افشاء کرد. نبرد سلطان سلیم برای تصرف قاهره در دیماه آغاز شد و دوماه ادامه یافت. دفاع طومان بای و ممالیک از قاهره حقیقتًا ستایش‌انگیز است. تلفات ارتش عثمانی بسیار سنگین بود، شماری از نامداران افسران عثمانی ازجمله سنان پاشا که باتدبیرترین و دلیرترین افسر و هزارمردِ ارتش عثمانی بود به‌دست طومان بای از پای درآمدند. ولی سرانجام دفاع شهر درهم شکست و قاهره به‌دست سلطان سلیم افتاد و طومان‌بای متواری شد. گویا ممالیک در این نبرد حدود بیست و پنج هزار کشته دادند. چند شب بعد طومان‌بای با گروه اندکی از ممالیکِ ازجان‌گذشته از راهی که می‌شناخت وارد قاهره شده به عثمانیان در درون قاهره شبیخون زد، کلیهٔ چندهزار سپاهی عثمانی که در قاهره مستقر بودند را کشتار کرد و قاهره را گرفت. سلطان سلیم باز قاهره را مورد حمله قرار داد. مردم قاهره خواهان طومان‌بای بودند و دلیرانه در برابر عثمانیان مقاومت می‌کردند. حتی زمان نیز جانانه با عثمانیان می‌جنگیدند. نبرد مردم شهر با سربازان عثمانی سه شبانه روز در کوی و برزنهای شهر ادامه داشت. گرچه شمار بسیاری از عثمانیان به‌دست مصریان کشته گردیدند ولی چونکه بسیاری از مردم شهر نیز به‌کشتن رفتند طومان‌بای به مردم فرمان داد که دست از مقاومت بکشند. او با هفت تن از یارانش از شهر گریخت. سلطان سلیم که از دلیری و سرسختی مردم قاهره سخت به‌خشم بود دستور کشتارِ کلیهٔ چرکسانِ قاهره از زن و مرد و بزرگ و کودک صادر کرد، دهها هزار تن از مردم شهر شامل هزاران کودکِ دختر و پسر در کوی و برزنها

و خیابانها از دمِ تیغ عثمانیانِ بی‌رحم گذشتند، کوچه‌ها و خیابانهای قاهره را خون پوشاند تا سلطان سلیم آرام گرفت. سلطان سلیم در گزارش فتح قاهره که برای شروانشاه فرستاد دربارهٔ کشتار مردمِ قاهره پس از پیروزیش یادآور شد که سپاهیان عثمانی دست کشتار بر مردم قاهره گشودند، لاشه‌ها را در کوچه‌ها بر روی هم انباشتند، برای بالا رفتن از دیوارها و ورود به‌خانه‌ها از لاشه‌ها پله ساختند، بیش از پنجاه هزار تن از مردم قاهره از دم تیغ گذشتند، جویهای خون از درون و بیرون خانه‌ها روان بود و چنان شد که رود نیل تبدیل به‌خون گردید، حکم دادیم که بزرگ و کوچک طایفهٔ چرکسان از حاضر و غائب به‌تمامی از تیغ گذرانده شوند و یک فرد بزرگ و کوچک از ایشان در روی زمین نمانَد، ولی جنینها که در شکمِ مادران بودند فرصت یافتند تا وقتی به‌دنیا آمدند خود و مادرانشان کشته گردند.[1]

متن این نامه را سلطان سلیم به‌گونه‌نویسانده است که ما وقتی می‌خوانیم احساس می‌کنیم که او از بازگوییِ داستان کشتار دسته‌جمعی مردم قاهره لذت می‌برده و آن را با آب و تاب بسیار در نامه‌اش آورده است. ستمهائی که بر دستهای «جهادگرانِ عثمانی» و به‌فرمان سلطان سلیم بر مردم قاهره رفت همهٔ افسانه‌های دین‌گستری عثمانیان را به‌باد هوا داد. معلوم شد که سلطان عثمانی هیچ تفاوتی با هلاکو ندارد جز آنکه نماز می خوانَد و خدایش الله و پیامبرش محمد و کتابش قرآن است. آنچه عثمانیان در اناتولی و اروپای شرقی تحت نام جهاد انجام داده بودند تلاشهای مسلحانه برای اشغال زمینها و مصادرهٔ مال و ملک و تصاحب زن و دختر و در رأس اینها تحمیل دین و زبانِ خودشان بر مردم مغلوب و نابودگری «جماعاتِ غیرِخودی» بود؛ و این برخاسته از یک بینش کهنِ قبیله‌یی بود که آنها از زمانهای دوری از بیابانهای خشونت‌پرورِ ترکستان آورده بودند و همچنان با خودشان می‌کشیدند. چونکه اتفاقًا مسلمان بودند دین خودشان که گستردند اسلام بود، ولی رفتارشان رفتار چنگیز و هولاکو بود.

---

۱ ـ بنگر منشآت السلاطین، ۴۳۷ به بعد.

طومان‌بای دلیر که از هیچ شکستی نمی‌هراسید، یکبار دیگر در فروردین با گروه اندکی از چرکسان به عثمانیان در قاهره شبیخون زد، ولی باز شکست یافت و در حین فرار از پلی بر روی نیل دستگیر شد. او را به بند و زندان کردند و یک هفته بعد به‌فرمان سلطان سلیم اعدام شد، و جسدش را بر سردر یکی از دروازه‌های قاهره آویختند و سه‌روز به‌معرض تماشای مردم نهادند تا مردم قاهره که او را دوست می‌داشتند یقین کنند که او دیگر زنده نیست (هفتهٔ آخر فروردین). سپس جسد را پائین آوردند و سلطان سلیم در نماز جنازه‌اش شرکت کرد، و اجازه داد تا او را دفن کردند. این یک فریبکاری زشت بود که سلطان سلیم دربارهٔ مردی مؤمن و دلاور و محبوب دلهای مصریان انجام داد، مردی که از هیچ شکستی نهراسیده بود و پس از هر شکستی بار دیگر به‌جنگ دشمنِ کشورش رفته بود، دشمنی که واقعًا رفتارش با مردم قاهره نشان داده بود که دشمنی سیه‌کار و سیه‌دل سیه‌نیت است.

تبدیل سلطنت عثمانی به‌خلافت عثمانی

سلطان سلیم هشت ماه در قاهره ماند. حجاز نیز به‌عنوانِ میراث مملوکانِ مصر به‌تبعیت دولت عثمانی درآمد. شریف مکه (از اجداد شاهانِ کنونی اردن) که نامش ابوالبرکات هاشمی[1] و کارگزار سلطان مملوکیِ مصر بود پسرش را با

۱ـ اینها نه از تخمهٔ هاشم و خاندان بنی‌هاشم بلکه از تخمهٔ عبدالدار (عموی هاشم) و خاندان بنی‌عبدالدار بودند و از دوران پیش از اسلام کلیدداران کعبه (حاجِب البَیت) بوده‌اند. لقب درستِ اینها نه هاشمی بلکه «داری» است. بنی‌هاشم و بنی عبدالدار پیش از اسلام و در زمان پیامبر با هم اختلاف داشتند، زیرا عبدشمس و برادرش هاشم ریاست مکه را از دست آنها بیرون کشیده و کلیدداری کعبه که درآمدی نداشت را برایشان رها کرده بودند. بعد هم میان هاشم و پسران عبدشمس بر سر ریاست مکه اختلاف افتاد که پس از ظهور اسلام نیز ادامه یافت و در جنگهای ابوسفیان و پیامبر، و سپس در جنگهای صِفّین بین علی و معاویه و بعد در قیامهای ضد امویِ امام حسین و

هیأتی به قاهره فرستاد و کلید کعبه را برای سلطان سلیم ارسال داشت، و در نامه‌ئی که برای او نوشت او را «حامی الحرمین الشریفین» لقب داد.[1] سلطان سلیم مصر را به خیربیک سپرد و اموال خزائن سلطنتی و کتابهای کتابخانهٔ قاهره را بر بار هزار شتر و چند هزار استر و خر کرده از راه فلسطین و سوریه به استانبول فرستاد. سپس صدها تن از هنرمندان و صنعتگران و فقیهان مصری را با خود برداشته به‌سوی شام به‌راه افتاد. سلطان سلیمْ مصر را حقیقتًا بی‌رحمانه تاراجِ مالی و فرهنگی کرد. در این سفر، او المُتَوَکِّل عَلَی الله سوم ـ آخرین خلیفهٔ عباسی مستقر در مصر ـ را با خود برد.[2] او در شام نیز حدود شش ماه ماند، و آنگاه

سپس امام زید نمود یافت. سرانجام هم بنی‌هاشم با تشکیل سلطنت عباسی کلیهٔ بنی‌امیه که نوادگان عبدشمس بودند را کشتار کردند، و فقط هشتاد تنی از امویان که به‌اندلس گریختند زنده ماندند و در آنجا تمدن شکوهمند اندلس را تشکیل دادند که تا امروز مایهٔ فخر جهان متمدن است.

۱ـ حجاز و یمن از زمان ایوبیها بخشی از مصر به شمار می‌رفت، و در این هنگام نیز حجاز تابع دولت مملوکی بود. پس از سقوط دولت مملوکی به‌دست سلطان سلیم، حجاز ضمیمهٔ کشور عثمانی شد و تا پایان جنگ اول جهانی جزو کشور عثمانی بود. در اواخر جنگ اولِ جهانی که فرانسه و انگلستان متصرفات دولت عثمانی را در یک قرارداد محرمانه (موسوم به‌قرارداد سایکس و پیکو) میان خودشان تقسیم کردند شریف حسین (حاکم حجاز از نوادگانِ ابوالبرکاتِ یادشده) گرفتار بازیهای انگلیسیان شد که به‌او قول داده بودند که او را پادشاه همهٔ عربها خواهند کرد. شریف حسین فتوای جهاد ضدعثمانی داد که داستان اندوهباری دارد و به‌اشغال کشورهای عربی توسط انگلیسیان و فرانسویان و پیدایی کشورهای نوینی بر جغرافیای جهان بر مبنای تقسیم‌بندی کهنِ دورانِ امپراتوری روم انجامید. در این تقسیم‌بندی چنان به‌تقسیمات کشوری زمان امپراتوری روم پابندی نشان دادند که تصمیم گرفتند امارتِ باستانی اسرائیل را نیز احیاء کنند، و داستان درازی دارد که سرانجام به‌پیدایش کشور اسرائیل انجامید.

۲ـ سلاطین مصر از زمان صلاح الدین ایوبی به‌بعد مشروعیتشان را از خلیفه‌های عباسی می‌گرفتند ولی دولت عباسی در مصر نفوذی نداشت. وقتی هولاکوخان در سال ۶۳۷خ

حاکمیت شام را به «جان بُردی غزالی» و حاکمیت حلب را به خیربیک سپرد و آمادهٔ بازگشت به استانبول شد. مردم حلب عرب و شیعه بودند و حلب در نزدیکی مرزهای ایران واقع شده بود. او چندین هزار خانوار از مردم حلب را به متصرفات عثمانی در بالکان کوچ داد، تا برگی دیگر بر جنایتهای ترکانه‌اش افزوده باشد. او المُتَوَکِّل عَلَی الله را به استانبول برد و «خلعت خلافت» و «تارهای ریش پیامبر» و «شمشیر عمر ابن خطاب» که نزد او بود را از او دریافت کرد، و از او خواست که مقام خلافت را به وی تفویض کند. المُتَوَکِّل عَلَی الله چاره‌ئی جز گردن نهادن به‌خواست سلطان سلیم نداشت، و در مراسم رسمیِ بسیار شکوهمندی تفویض خلافت به سلطان سلیم را اعلام داشت. از آن پس سلطان سلیم لقب «خلیفه» به‌خود گرفت، و سلاطین عثمانی از زمان او به‌بعد لقب خلیفهٔ عثمانی برخود داشتند. از این‌زمان به‌بعد سلطنت عثمانی نامِ «خلافت عثمانی» گرفت.

اینک سلطان سلیم در مقام خلیفهٔ پیامبرِ اسلام و میراث‌برِ عمر ابن خطابْ خودش را ولی امر مسلمین جهان می‌دانست. با این رخدادهای بسیار پیچیده اطماع و بلندپروازیهای سلطان‌سلیم اشباع شد، اروپا از خطر حتمی رهید و اندلس نیز هیچ‌گاه از مسیحیان پس گرفته نشد. همهٔ اینها نشان می‌دهد که جهاد عثمانیان از اولِ روی کار آمدنشان تا کنون برای مال بوده و گسترش دین بیش از یک بهانه نبوده، هرچند که دین نیز در لشکرکشیهای آنها بر مردم مغلوب تحمیل شد.

بغداد را تصرف کرد و خلیفه و همهٔ افراد خاندان عباسی را دستگیر و کشتار کرد، مردی از این خاندان به‌نام ابوالعباس احمد به شام گریخت. سلطان مملوکی مصر و شام که نامش ظاهر بی‌برس بود ابوالعباس را به‌مصر طلبیده با او بیعت کرده او را با لقب «الحاکم بأمرِالله» به خلافت نشاند. از آن پس فرزندان و نوادگان این خلیفه در مصر یکی پس از دیگری توسط سلطان وقت به خلافت نشانده می‌شدند تا نوبت به این المُتَوَکِّل عَلَی الله رسید. سلاطین مملوکی چونکه غلام بودند مشروعیت سلطنت خود را از این خلیفه‌ها می‌گرفتند که در حکمِ «ولیِ امر مصر و شام» بودند ولی اختیاری برای دخالت در امور سیاسی نداشتند.

سیاست عثمانیان در کشورگشایی‌شان آن بود که مردم باید دینشان دینِ ما و زبانشان زبان ما باشد؛ یعنی مسلمان و ترک‌زبان شوند.

طبق نظریهٔ سیاسیِ اسلامی که از آغاز جهانگشایی عرب سریان داشت و در سدهٔ پنجم هجری بازتدوین شده بود وجود دو خلیفه در یک‌زمان در جهان اسلام جائز نبود. اینک که سلطان سلیمْ خلیفه شده بود شاه اسماعیل نیز به‌عنوان نوادهٔ پیامبر و امام علی و فاطمه ادعای جانشینی پیامبر و امامان شیعه را داشت و به نوبهٔ خودش نوعی «خلیفه» به شمار می‌رفت. سلطان سلیم که اینک برنامهٔ آزادسازی اندلس و تسخیر اروپا را به‌کنار نهاده بود برآن شد که ایران را بگیرد و سلطنت صفوی را براندازد و در همهٔ کشورهای اسلامی خلافتِ واحده تشکیل دهد. او به این هدف در مهرماه سال ۸۹۹ ارتش عثمانی را برداشته به ادرنه رفت، ولی در راه بر بستر بیماری افتاد و دو ماه بعد درگذشت.

همهٔ منابع تاریخی تصریح دارند که سلطان سلیم به ایران و فرهنگ و ادب و تاریخ ایران علاقهٔ بسیار داشت و ایران را یک سرزمین مقدس می‌شمرد. بیشتر مطالعاتش در متون پارسی بود، به پارسی شعر می‌سرود، و شاهنامه را بسیار زیاد مطالعه می‌کرد و سخت زیر تأثیر داستانهای حماسی شاهنامه قرار داشت. اسماعیل حقی اوزون دربارهٔ علاقهٔ سلطان سلیم به ادبیات ایرانی نوشته که او به «زبان ترکی شعر کم گفته ولی به پارسی اشعار بسیاری سروده است. منظومه‌های پارسی او به‌خط خودش در آرشیو موزهٔ توپ قاپی نگهداری می‌شود». نیز نوشته که دیوان شعر پارسی سلطان سلیم در سال ۱۹۰۴م به‌دستور ویلهلم دوم ـ امپراتور وقت آلمان ـ به قطع بزرگ و زرکاری شده توسط پل هوون در برلن به چاپ رسیده است.[1] گویا فقط یک بیت شعر به ترکی از او برجا مانده است، ولی سروده‌های پارسیِ او بسیار است، و در میان آنها غزلهای زیبای بسیاری وجود دارد که نشان می‌دهد این مرد بی‌رحمِ خون‌آشام طبع لطیفی هم داشته و مجموعهٔ تضادهای

۱ـ اسماعیل حقی اوزون، ۲ / ۳۲۶.

عجیبی بوده است که در برخی دیگر از سیهکارانِ تاریخ خودمان نیز دیده‌ایم.

به نظر می‌رسد که سلطان سلیم با تصویری که به‌تأثیر از شاهنامهٔ فردوسی از شکوه گذشته‌های ایران در ذهنش داشت، پس از فتح کشورهای عربی بسیار علاقمند شده بود که شاهنشاه ایران شود. او پس از آنکه به‌مقام خلافت رسید دستور داد تاجی شبیه تاج شاهنشاهان باستانی ایران برایش ساختند، و آن‌را به جای کلاه عثمانی برسر می‌نهاد و می‌گفت کسی که شاه است باید مثل شاهنشاهان ایران باشد و مثل آنها تاج برسر بگذارد.[1] گویا او وقتی شام و مصر را گرفت لقبِ پارسیِ «شاهنشاهِ جهان» بر خودش نهاد.

خلاصه آنکه سلطان سلیم هم به فرهنگ و زبان ایرانی علاقه داشت و هم برای تاریخ و تمدن ایرانی تقدس قائل بود، و هم به‌زبان پارسی آشناییِ کامل داشت. این در حالی بود که شاه اسماعیل نه چندان سوادی داشت (سوادش در حد خواندن و نوشتنِ ابتدایی بود)، نه از تاریخ ایران آگاهی داشت، و نه جز کینه نسبت به ایران و ایرانی احساسی در دل داشت. قزلباشانِ او نیز ترکان بیابانیِ اهلِ همین کشور عثمانی بودند که پیشترها ایران را ندیده بودند و هیچ اطلاعی از گذشتهٔ ایران و ایرانی نداشتند و حتی نمی‌توانستند به‌درستی به‌زبان ایرانی سخن بگویند. شاه اسماعیل خودش را شاه ایران می‌نامید ولی با همه‌چیز ایران بیگانه بود. او از هرگونه شعور سیاسی بی‌بهره بود. در دستگاه او نیز حتی یک نفر وجود نداشت که در مواقع حساس قادر به تصمیمگیری درست باشد. سران قزلباش که از برهنگی و گرسنگی و راهزنی به‌مقام و قدرت و ثروت و شوکت رسیده بودند، کشور را میان خودشان تقسیم کرده بودند و عموماً مردمی بودند احساساتی و تحریک‌پذیر که در هیچ شرایطی نمی‌توانستند تصمیم درستی اتخاذ کنند. تنها خصایص نژادی‌شان مکر در راه تاراجگری بود. آنها خصائص جانورانی داشتند که در مواقع شکار به مکر و حیله متوسل می‌شوند. شاه اسماعیل نیز که همهٔ

۱ـ پارسادوست، ۵۶۱، به نقل از هامرپورگشتال، تاریخ امپراتوری عثمانی.

عمرش در زیر دست چنین عناصری تعلیم دیده بود خصلتهای آنها را داشت، و از هرگونه تدبیر و تفکر بی‌بهره بود. تنها عاملی که به شاه اسماعیل و قزلباشانش کمک کرد که ایران را اشغال و ویران کنند توحش و بی‌رحمی و ددمنشی و احساس رسالتِ موهومِ آسمانیِ آنها بود.

وقتی سلطان سلیم همهٔ توانش را متوجه شام و مصر کرد فرصت مناسبی پیش آمده بود تا شاه اسماعیل دست به‌کار جبران شکست چالدیران شود و سرزمینهائی که سلطان سلیم از ایران جدا کرده بود را بازپس گیرد. ولی نه او جسارت چنین تفکری را داشت و نه در میان قزلباشانش یک مرد یافت می‌شد که در غم ایران باشد. او حتی چندان تدبیر نداشت که در این دوران به‌فکر مهار کردن باندهای تبهکار تبرایی بیفتد تا مردم ایران را بیش از آن از خودش نرنجاند و وادار نسازد که برای نجات از ستمهای تبرائیان دست به‌دامن دشمن او شوند. ولی او چنین نکرد و نمی‌خواست هم که چنین کند. برای او ملت و میهن مفهومی نداشت، و دلجویی از ملت معنائی نمی‌داد. او جز به نابودی مذهب منسوخِ سنیان و نشر مذهب حقِ قزلباشیِ خودش به هیچ چیزی نمی‌اندیشید.

فروریختن نخوت شاه اسماعیل پس از فاجعهٔ چالدیران

شاه اسماعیل در اثر پرورشی که از کودکیش توسط مادر و خلیفه‌هایش یافته بود تا پیش از شکست چالدیرانْ خودش را ذات مقدس فوق بشریِ تأییدشده به امدادهای غیبیِ امامان شیعه می‌پنداشت، و خیال می‌کرد که مادر گیتی فقط یک ذات پاک را زائیده است وآن‌هم او است. او شماری از اَشعارِ ترکیِ شاه اسماعیل ختایی که از خلیفه‌ها شنیده و از بر کرده بود را همواره در هر مناسبتی تکرار می‌کرد و دم از خدایی و عصمتِ خویش می‌زد. در یکی از اینها تصریح می‌کرد که «پدرم علی و مادرم فاطمه است و من یک امام از دوازده امام‌ام.» در دیگری تصریح می‌کرد که «من عیسا ابن مریم و خضر و اسکندر-ام.» در دیگری می‌گفت که «من همراه منصور بر سرِ دار بودم، من همراه ابراهیم خلیل در آتش بودم، من

همراه موسا در طور بودم.» در دیگری می‌گفت که «من نور محمد و سرِ علی‌ام، من گوهر دریای حقیقت و سِرّ اَنَا الحق و حق مطلق‌ام.» در دیگری ادعا می‌کرد که «من طوفان نوح را در ازل دیده بودم که درحال آمدن است.» در دیگری می‌گفت که «من از ذات مرتضا علی‌ام، من شاه غازیان‌ام.»[1] او در یکی از نامه‌هایش که برای شیبکخان فرستاد تصریح کرد که اسماعیل صِدّیق و نبی که در آیهٔ قرآن آمده است (وَاذکُر في الکِتاب اِسماعیل، اِنَّهُ کانَ صِدّیقًا نَبِیّا) من‌ام، و خدا هزار سال پیش در قرآن مرا راستگو و برگزیده نامیده است. او در این نامه ادعا کرد که به او نوید آسمانی داده شده که در آخرزمان بر جهان سلطنت کند و سراسر گیتی را بگشاید و دینش را در میان انسانها بگستراند؛ و این حدیث را آورد که «لِکلِّ اُناسٍ دَولَةٌ، و دَولَتُنا في آخرِ الزمان».[2] او خودش را مصداق این حدیث می‌دانست که از زبان امامان شیعه ساخته شده بود و قرار بود که شعیان در آخرزمان تشکیل سلطنت جهانیِ صالحان بدهند.

شاه اسماعیل که به‌سبب آن پرورش غلط و کُرنشهای بنده‌وارِ مریدانش که شب و روز به‌او سجده می‌کردند خودشیفته شده بود به‌راستی باور داشت که برگزیدهٔ آسمانها است و از جانبِ خدا و معصومین هدایت و حمایت می‌شود و همواره در همه‌جا پیروزمند خواهد بود تا «مذهبِ حق» را بگستراند و «مذهبِ منسوخ» را از صحنهٔ گیتی براندازد و نام و نشان ابوبکر و عمر و عائشه را ـ که به‌گمان او دشمنان خدا و پیامبر و اسلام بودند ـ محو کند. تا پیش از جنگ چالدیران این عقیدهٔ قلبی او بود و سخت به آن پایبند بود و در همه‌جا به آن تصریح می‌کرد. اما وقتی در چالدیران تیر خورد و نقشِ‌زمین شد و مرگ تحقیرآمیز را به‌چشم دید چنان رعب و هراسی در دلش افتاد که ساختمان خودشیفتگی و نخوتش به یکباره فروریخت و خویش را موجودی ناتوان و

۱ـ پارسادوست، ۴۵۶ـ ۴۵۸.

۲ـ متن کامل نامه در پارسادوست، ۸۰۵ـ ۸۱۰.

درمانده یافت که نیاز به‌کمک یکی دو قزلباش ازجان‌گذشته دارد تا از میدان بگریزد و جانش را نجات دهد تا به‌دست سلطان عثمانی نیفتد. می‌توان تصور کرد که او در آن لحظاتْ شکنجه‌های جانگدازی که خودش به بسیاری از بزرگان و نام‌آوران و دانشمندان و اندیشه‌ورانِ ایران وارد آورده بود را به خاطر آورد، و در هراس شد که اسیر سلطان سلیم شود و مجبور گردد که چنان شکنجه‌هائی را تحمل کند. او به‌چشم خود دیده بود که وقتی به‌فرمان او یکی از بزرگان ایران را زنده زنده پوست برمی‌کندند و این کار را ساعتها به‌آهستگی انجام می‌دادند تا آن شخص بیهوش نشود و زجر شکنجه را بیشتر نوش کند، چه زوزه‌های جان‌خراشی از اعماق جان آن زجردیده بیرون می‌آمد. او به چشم خود دیده بود که وقتی یک نفر از بزرگان ایران را به‌فرمان او روغن و شمع می‌مالیدند و دست و پا بسته در آفتاب رها می‌کردند، چه‌گونه پوستش عفونت می‌کرد و کرم در پوستش پیدا می‌شد و آن کرمها چه‌گونه پوستش را می‌خوردند، و آن بدبخت روزها وشبهای متمادی در زیر شکنجه زوزه می‌کرد و لحظه‌ئی زوزه‌هایش خاموش نمی‌شد. می‌توان تصور کرد که او صحنه‌های شکنجهٔ قربانیانِ خراشیده‌پوست در قفسهای آهنینِ پر از مورچه، یا زوزه‌های قربانیانِ در حال بریان شدن بر روی آتش را اکنون بر خودش احساس می‌کرد و بر خود می‌لرزید. شاه اسماعیل تا پیش از این با این‌گونه شکنجه کردنِ انسانها لذتی می‌برد که برایش کمتر از لذتِ جماعِ جوانان نبود. ولی در لحظاتی که به‌حالت زخم‌خورده در گودال میدان چالدیران افتاده بود، می‌توان پنداشت که همهٔ این شکنجه‌ها را بر روی خودش احساس می‌کرد و شکنجه نشده درد می‌کشید. تفکر دربارهٔ شکنجه‌ها که گمان می‌کرد به زودی به‌فرمان سلطان عثمانی براو وارد خواهد آمد روحش را در هم می‌شکست و او را بیش ازپیش به ذلیل بودن خودش واقف می‌کرد. فاصلهٔ طولانی میان چالدیران و درگزین همدان را به یک منزل تاختن نه نشانهٔ دلیری است و نه نشانهٔ بی‌باکی بلکه نشانهٔ ضعف شخصیتی و هراس و وحشت است. او و قزلباشانش چنان دست و پایشان را از هراسِ سختْ گم کردند که هرکدام در گوشه‌ئی و غاری متواری

شدند تا مگر دست ایرانیان به‌آنها نرسد و زنده بمانند.

اهل تاریخ می‌گویند که همیشه شخصیت قهرمانان را باید در لحظات شکست شناخت نه در عرصهٔ پیروزی؛ و در لحظات شکست است که معلوم می‌شود یک نفر واقعًا قهرمان است یا تصادفها برای او پیروزیهای قبلی را به ارمغان آورده بوده و او شایستهٔ آنها نبوده است. شاه اسماعیل، به آن سبب، همین‌که خود را از گودال بیرون کشیده بر پشت اسپ انداخت تا وقتی به درگزین رسید از اسپ فرود نیامد که از سلطان سلیم در هراس شده بود. این هراسْ شاه اسماعیل را چنان شکست و فروریخت که دیگر هیچ‌گاه به‌حالت یک انسان معمولی درنیامد. شکست و فرار خفت‌بار چنان بر روحیهٔ او اثر نهاد که او از آن پس عملاً به یک موجود ناکاره و مُهمَل و سرخورده و ناامید و بزدل و هراس‌زده تبدیل گشت، چنانکه شنیدن کلمهٔ «جنگ» او را به لرزه در می‌آورد و به‌فکر فرار می‌افکند.

او که دیگر یک موجود فروریخته و روحیه‌باخته بود از آن‌پس قدرت تصمیمگیری را به‌کلی از دست داد و از صحنهٔ تصمیمگیری کنار کشید و امور قزلباشان را به‌دست میرزاشاه حسین (حسین بنای سابق) سپرد. بوداق قزوینی ـ وقایع‌نگار دربار شاه تهماسب ـ نوشته که پس از جنگ چالدیران «خسرو دین مطلقًا از مُهِمّاتِ خود خبر نداشت و تمامی [امور کشور] به‌دست وکلا و وزرا بود».[1] و احمد قمی نوشته که میرزا شاه حسین اصفهانی او را «ترغیب به لهو و لعب و ارتکاب به شرب خمر فرمود، چنانکه مدتِ دهسالِ تمامْ آن خسروِ مشتری‌احتشامْ در عراق و آذربایجان بِدان اشتغال نموده اصلاً در رفع اعادی و مخالفانِ اطراف و نواحیِ ممالک اندیشه و توجهی نفرمودند و ارادهٔ جهانگشایی و عالَمگیری از خاطر عاطِرِ دریامَقاطِر بیرون رفت.»[2]

۱ـ پارسادوست، ۶۱۷، به نقل از جواهرالأخبار بوداق قزوینی.

۲ـ خلاصة التواریخ، ۱۵۴.

شاه اسماعیل در سالهای پس از شکست چالدیران موجود مفلوکی بود که از شدت فشار روحی به میگساری و مستی دائم روی آورد و شب و روز را در بی‌خبری به سر می‌برد. او در این سالها خودش را در باده و مستی غرق کرد تا از جهان و از خویشتن بی‌خبر بماند. او دیگر علاقه‌ئی به پی‌گیری رسالتِ موهومِ پیش از شکست چالدیران نداشت. همهٔ ساعات شبانه روز را با میگساری و لواط در دشتهای دور از پایتخت در چادرها می‌گذراند، و می‌کوشید که بیشترین لذت را از زندگیش ببرد و در عین حال از دنیا بی‌خبر بماند.

او که پیش از آن ـ چنانکه گفتیم ـ در قلمرو علاءالدوله ذوالقدر آن جنایتها کرد، اکنون از بیم اینکه علاءالدوله بخواهد به‌جنگِ او برخیزد، با ارسال نامه و هدایای گرانبها کوشید که دوستی علاءالدوله را جلب کند. در همین هنگام سلطان سلیم سپاه بزرگی را برای تصرف قلمرو علاءالدوله گسیل کرد، علاءالدوله کشته شد و کشورش ضمیمهٔ خلافت عثمانی گردید.

شاه اسماعیل همچنین کوشید که به دشمن خونینش شروان‌شاه (نامش شیخ‌شاه، پسر شروانشاهِ کشته شدن به‌دست شاه اسماعیل) که با سلطان عثمانی روابط دوستانه برقرار کرده بود نزدیک شود؛ زیرا از آن می‌ترسید که شروانشاه به کین پدرش به جنگ او برخیزد. علاوه براین او امیدوار بود که شروان‌شاه واسطهٔ برقراری صلح میان او و سلطان سلیم شود و خطر جنگ احتمالی آیندهٔ سلطان را از او دور کند. شاه اسماعیل در این زمان جز به زنده ماندن به‌خاطر ادامهٔ عشرتهایش به هیچ چیزی نمی‌اندیشید. و چون می‌دانست که در درون ایران همهٔ ملت با او دشمن‌اند به دوستیش با شروان‌شاه افزود تا اگر بار دیگر در برابر سلطان سلیم مجبور به‌فرار شود نزد شروان‌شاه جائی برای پناه گرفتن و زنده ماندن داشته باشد. او برای تقویت دوستیش با شروان‌شاه به‌فکر افتاد که با او پیمان وصلت ببند، و به‌این منظور نائب السلطنه‌اش میرزاشاه حسین اصفهانی و رئیس دستگاه دینیش میر جمال الدین محمد را در رأس یک هیأت بلندپایه به‌شروان فرستاد تا «خاطر

شیخشاه را به تأکیدِ مراسمِ عهد و پیمان مطمئن گردانند».[1] او به شروان‌شاه پیشنهاد فرستاد که دخترش (دختر شاه اسماعیل) را برای پسر خودش بگیرد. آن شاه اسماعیلِ سنی‌ستیز که تا دیروز حتی نمی‌توانست بشنود که هرکس سنی است حق زنده ماندن دارد، امروز چنان به مذلت افتاده بود که یک شاهزادهٔ سنی که دشمن خاندانی او به شمار می‌رفت دخترش را به زنی بگیرد شاید او در شکست احتمالی آینده نزد این مرد سنی جائی برای پنهان شدن بیابد.

او که سلطان سلیم برایش کابوس شده بود دست به دامن شروان‌شاه شد تا نزد سلطان سلیم شفاعت کند که وی‌را ببخشاید و به دشمنی با او ادامه ندهد. شروان‌شاه نیز بنا به تقاضای ملتمسانهٔ شاه اسماعیل برایش نزد سلطان وساطت کرد. سلطان سلیم که تا آن زمان شام و مصر و حجاز را ضمیمهٔ دولتش کرده بود، وقتی از قاهره به حلب رسید فتحنامهٔ مفصلی شامل گزارش پیروزیهایش برای شروان‌شاه فرستاد که پیشتر به‌آن اشاره کردیم، و به شروانشاه نوشت که مقصد بعدی او شاه اسماعیل خواهد بود. شاه اسماعیل نیز وقتی شنید که سلطان سلیم از مصر به حلب برگشته است، یک هیأت سفارتی از بلندپایه‌ترین مقامات دولتش را با هدایای گرانبها و تهنیت‌نامهٔ مفصل به‌نزد سلطان سلیم فرستاد. او در نامه‌اش سلطان سلیم را «حامی حرمین شریفین و اسکندر زمان و مالک بِلاد و اُمَم» خواند و خاضعانه به او نوشت که «خواست و قصد تو هرچه باشد من آن‌را به جای خواهم آورد».[2] او در نامه‌اش به سلطان سلیم خودش را تا حد یکی از چاکران سلطان پائین آورد و اعلام داشت که حاضر است هر فرمانی که سلطان به او بدهد را اطاعت کند. با وجودی که شاه اسماعیل تا این حد خودش را نزد سلطان سلیم ذلیل نشان داده بود، باز هم سلطانِ مغرورِ عثمانی به نامهٔ او توجهی نشان نداد. شاه اسماعیل حتی نامه‌ئی با هدایای بسیار به همراه هیأتش به مادر سلطان سلیم

۱ـ غیاث الدین خواندمیر، ۵۵۷.

۲ـ اسماعل حقی اوزون، ۲/ ۳۱۶.

نوشت،[1] شاید بتواند عطوفت آن زن را جلب کند و توسط او سلطان سلیم را از حملهٔ مجدد به ایران بازدارد.

شاه اسماعیل که هراس از سلطان سلیم کابوس شب و روزش شده بود نه تنها دخترش را به پسر شروان‌شاه داد بلکه دختر شروان‌شاه را نیز به‌زنی گرفت تا حمایت شروان‌شاه از خودش را یقینی سازد. او چندان برای این وصلت اهمیت قائل شده بود که وقتی موکب عروس از شروان بیرون آمد خود با تمام بزرگان دولتش در یک موکب بزرگ و باشکوه تا چند فرسنگی تبریز به پیشواز موکب عروس رفت. پس از آن تصمیم گرفت که به‌زیارت شروان‌شاه برود، ولی وقتی از تبریز به‌راه افتاد خبر درگذشت شروانشاه را دریافت کرد.

همهٔ تلاشهای شاه اسماعیل برای جلب دوستی سلطان مغرور عثمانی ـ که اینک جانشین عمر ابن خطّاب و ولیِ امر مسلمین جهان شده بود ـ بی‌ثمر ماند. این امر بر هراس شاه اسماعیل از او افزود، و وی‌را بیشتر به میگساری و مستی کشاند. در این دوران تنها کار او میگساری و لواط بود، و تنها دلخوشیش کاسهٔ جمجمهٔ شیبکخان که وی‌را به‌یاد پیروزیهای گذشته می‌افکند و دِل‌آسایی می‌داد. درگذشت سلطان سلیم و به‌سلطنت رسیدن پسرش سلطان سلیمان نیز نتوانست که هراس شاه اسماعیل از عثمانیان را کاسته کند. افراط در میگساری و لواطگری او را ازپا افکند و سخت رنجور کرد تا جائی که دیگر اشتهائی به غذا نداشت. همهٔ غذایش شده بود باده‌ئی که در کاسهٔ سر شیبکخان می‌نوشید. «از شربُ مُدام و قلتِ ورودِ طعامْ نقصِ تمام به‌احشاء رسید... آن حضرت را سقوط اشتهاء و عدم میل به غذاء به‌مرتبه‌ئی رسید که از بوی طعامْ ایذاء می‌یافت.»[2] او هر روز ضعیف و ضعیفتر شد و در اثر نخوردن غذا رنجوریش افزوده شد تا آنکه در خردادماه سال ۹۰۳خ در آستانهٔ ۳۷ سالگی درگذشت. تاریخ‌نگارانِ صفوی چندین سروده دربارهٔ

۱ـ پارسادوست، ۵۵۷.

۲ـ امیرمحمود خواندمیر، ۱۲۰.

مادهٔ تاریخِ وفاتِ شاه اسماعیل در کتابهایشان آورده‌اند که همه در ستایش او و عدل و داد او است. مثلاً، در یکی از اینها چنین می‌خوانیم:

شاهی که چو خورشیدِ جهان گشت مُبین بـــزدود غبـــار ظـــلم از روی زمین
تـــاریخ وفـــات آن شـــهِ شـــیر کمـــین از خسرو دین طلب که شد خسروِ دین

ولی ایرانیانی که از ستمهای او و قزلباشانش به‌جان آمده بودند از او به‌بدی یاد کردند. مثلاً، تاریخ وفات او را در یک دوبیتی چنین می‌خوانیم:

بد آمد شـاه اسمـاعیل و بـد رفت چو فرعون و چو هامان بی‌رَشَـد رفت
بگو در سال ظل و مـاه خرچنگ بـه ســـوی لعنتســـتان ابـد رفت[1]

شاه اسماعیل چهار پسر داشت که بزرگترینشان تهماسب در اسفندماه ۸۹۲ متولد شده بود. این کودکِ دهساله را سران قزلباش با لقب «مرشد کامل» و «ولی مطلق» به سلطنت نشاندند و خود به حاکمیت تاراجگرانه بر ایران ادامه دادند. این کودک نیز شیوهٔ عیاشی پدرش یعنی همان میگساری و همان لواطگری را دنبال کرد و امور کشور را برای قزلباشان رها ساخت.

در دوران سلطنت شاه تهماسب که دورانِ ورود عناصر نوینی به‌نام فقیهان لبنانی از منطقهٔ جبل عامل به ایران و سازماندهیِ دستگاه دینی صفوی توسط آنها بود فشار برنامه‌ریزی شده برمردم ایران برای تغییر مذهب ادامه یافت. در زمان او کشور را عملاً دسته‌جات بسیار منظم تَبَرّایی اداره می‌کردند که زیر فرمان مستقیم تازه‌واردانِ لبنانی اهل جبل عامل بودند. تبرائیان در این دوران کارنامه‌ئی بسیار سیاهتر از کارنامهٔ شاه اسماعیل نشان دادند و چنان زیانهای بزرگی به کشور وارد آوردند که هیچ‌گاه جبران نشد. مردم در مشهد و گرگان و مرو و هرات دست به

۱ـ «ظ» در ابجد کبیر مساوی با عددِ ۹۰۰ است و «ل» مساوی با ۳۰. ماه خرچنگ نیز ماه سرطان است که تیرماه خودمان باشد. به‌نظر می‌رسد که درگذشت شاه اسماعیل را دو سه هفته‌ئی از مردم ایران نهان کرده بوده‌اند و این رباعی بی‌درنگ پس از شنیدن خبر درگذشت او سروده شده است.

دامن عبیدالله خان ازبک شدند. عبیدالله خان این شهرها را گرفت. از آن پس این شهرها تا پایان زندگی شاه تهماسب در میان ازبکان و قزلباشان دست به‌دست می‌شد، و هر بار که قزلباشان بر این شهرها دست می‌یافتند مردم به‌جرم همدستی با ازبکانِ سُنی کشتار و تاراج می‌شدند. قزلباشان چونکه از شکستهائی که از ازبکان می‌خوردند زیان می‌دیدند با تاراج اموالِ مردم بی‌دفاع به‌جبران خسارتها می‌پرداختند. مَثَلاً در مورد یکی از لشکرکشیهای عبیدالله خان به هرات، وقتی قزلباشان پذیرفتند که شهر را تحویل ازبکان دهند مشروط برآنکه عبیدالله خان اجازه دهد تا آنها زنده و سالم از شهر بروند، اسکندربیک چنین آورده است:

از طایفهٔ تکلّو در آن واقعه ستم و تعدی بسیار به رعایای بی‌چاره رسید؛ نقود و اسباب ظاهر را از ایشان گرفته بیرون می کردند بلکه به جستجوی اشیای نهانی نیز می‌پرداختند، و بعد از بیرون رفتنِ شهریان، خانه‌ها و منازل ایشان را می کندند و اگر دفینه یافت می شد می بردند.»[1]

یعنی پیش از آنکه شهر را تخلیه کنند اموال مردم را تاراج کردند و بسیار خانه‌ها را به‌امید آنکه شاید چیزی در دیوارها نهان باشد منهدم کردند. او در یک مورد دیگر، دربارهٔ بازگیری هرات توسط قزلباشان می‌نویسد که حاکم قزلباش در هرات به‌کسانی که گمان ثروتی بر آنها می‌بُرد گفت که امامان به‌من فرمان داده‌اند که اموال شما را مصادره کنم و مقرر داشته‌اند که از چه کسی چه مبلغی مال بگیرم؛ و من چاره‌ئی جز اجرای فرمانِ امامان ندارم:

[او] در هرات به‌سخنِ جمعی اشرار، باب ستم و زورگیری بر روی خلایق گشود،... و به‌هرکس از مردم شهر و بلوکاتْ گمانِ اندک تَمَوُّلی (یعنی ثروتمندی‌ئی) بود به مصادره و مؤاخذهٔ او گرفتار گشت... اظهار می کرد که دوشینه در واقعه از حضرات دوازده امام علیهم السلام به من اشاره شد که از فلان شخص فلان مبلغ گرفته به غازیان بده و دفع دشمنان ما کن، و حکم

۱ـ اسکندبیک، ۵۹.

امام را چاره نیست... و فرمودهٔ امامان را کم و زیاد جایز نیست. القصه... زرِ بسیار به‌حصول پیوست و مردم از جور او به‌جان رسیدند.[1]

سران قزلباش با این‌ترتیب، بسیاری از جنایتهائی که می‌خواستند انجام دهند را به‌فرمان امامان نسبت می‌دادند که در رؤیا دریافت کرده بودند. شاید هم راست می‌گفتند و این را در خواب می‌دیدند. زیرا شب و روز به‌خودشان تلقین می‌کردند که اجراکنندهٔ ارادهٔ امامان‌اند؛ پس طبیعی بود که این خودتلقینی در رؤیاهایشان نیز بازتاب یابد، و در خواب از همان امامانی که تصویرشان را در ذهنشان ساخته بودند فرمان یابند که جنایت کنند. در آن زمان قزلباشان هنوز از امام غائب چندان اطلاعی نداشتند تا بتوانند در بیداری او را ببینند؛ پس هرچه لازم بود را در خواب می‌دیدند.

اشغال آذربایجان وهمدان وکردستان وعراق توسط عثمانیان

سلطان سلیمان که در پائیز ۸۹۹خ به‌جای پدرش سلیم نشسته بود برنامهٔ اروپاگیری پدرش را که با جنگ چالدیران و فتوحات شام و مصر متوقف شده بود پی‌گیری کرد. او برای آنکه حسن نسیت خویش را نسبت به شاه اسماعیل نشان داده باشد همهٔ سفیران شاه اسماعیل که توسط سلطان سلیم به‌زندانها فرستاده شده بودند را آزاد کرده به‌ایران فرستاد؛ و این در حالی بود که وقتی او به‌سلطنت نشسته بود شاه اسماعیل رسم سیاسی را به‌جا نیاورده پیام تبریک برای او نفرستاده بود تا نشانهٔ به‌رسمیت شناختنِ سلطنت او باشد. شاید شاه اسماعیل و مشاوران قزلباش و تبرایی‌اش این رسم را نمی‌شناختند. سلطان سلیمان پس از آن به بلگراد لشکر کشید، و پس از گرفتن بلگراد جزیرهٔ رودس را به‌نیروی آن صد کشتی که پدرش ساخته بود گرفت (آغاز زمستان ۵۰۱خ). شاه اسماعیل وقتی خبر فتح رودس را شنید سفیری را در رأس هیأتی با نامهٔ احترام‌آمیز و هدایای بسیار

۱ـ همان، ۶۳.

به‌استانبول فرستاد. اسماعیل حقی اوزون نوشته که هیأت سفارتی شاه اسماعیل ۵۰۰ مرد بودند، و ۲۰ تن از آنها اجازه یافتند که وارد استانبول شوند و بقیه در اسکودار نگهداری شدند.[۱] معلوم می‌شود که شاه اسماعیل هدایای بسیاری را در یک کاروان بزرگ برای سلطان سلیمان فرستاده بوده تا دلِ او را به‌دست آورَد. او در نامه‌اش سلیمان را «خاقان جم‌جاهِ سکندرتمکینِ سلیمان‌مکانِ داراآئین» نامیده از اینکه سرزمین کافران را خدا به‌دست او فتح کرده است ابراز شادی نموده بود. از سلطان سلیم نیز با عنوان «حامی بیضهٔ اسلام» و «فردوس‌مکانِ علِّیّین‌آشیان» و «مَن اَتَی اللهَ بِقَلبٍ سَلیم» یاد کرده بود، و همه گونه تلاش به‌کار برده بود تا از سلطان سلیمان دلجویی کند. سلطان سلیمان هیئت سفارتی را به‌حضور پذیرفت، ولی پاسخ به‌نامهٔ شاه اسماعیل را به رئیس مُنشیان حواله کرد؛ و به‌جای آنکه رسم معمول را به‌جا آورده متقابلاً سفیری به‌نزد شاه اسماعیل بفرستد نامه را به‌دست سفیر شاه اسماعیل داد. رئیس منشیان در این نامه که به‌پارسی نوشته بود شاه اسماعیل را «جناب اِمارَت‌مَآبِ حکومت‌انتساب، اسماعیل ابن شیخ حیدر» خطاب کرده به‌اطلاع او رسانده بود که مفاد نامه‌اش «به سمع اشرف اعلٰی» رسیده و با «حُسنِ قبول» سلطان مواجه شده است.[۲] گرچه خطاب نامهٔ یادشده به‌گونه‌ئی است که انگار سلطان عثمانی شاه اسماعیل را به‌عنوان شاه مستقل به‌رسمیت نمی‌شناسد، ولی پذیرش سفیر شاه اسماعیل و پاسخ دادن به‌نامهٔ او نشان از آن می‌دهد که روابط ایران و عثمانی به مرحلهٔ نوینی وارد شده بود و امید برقراری آشتی می‌رفت.

سلطان سلیمان پس از درگذشتِ شاه اسماعیل نیز همچنان توجهش را معطوف به‌گرفتن اروپا متمرکز کرده بود و خود را برای ادامهٔ کشورگیری در اروپا آماده می‌کرد که قضایای مرموز و اسرارآمیزی پیش آمد و ناگهان او را متوجه

۱ـ اسماعیل حقی اوزون، ۳۷۵.

۲ـ متن هر دو نامه در منشآت السلاطین، ۵۲۵ـ ۵۲۷.

لشکرکشی به‌ایران کرد و اروپا نجات یافت.

مردم کردستان وعراق همواره در تلاش بودندکه از دولت عثمانی برای رهایی از دست ستمهای قزلباشان کسب حمایت کنند. شخصیتهای کردستان و عراق سلطان سلیمان را به لشکرکشی به ناحیهٔ خویش فرامی‌خواندند. شاه اسماعیل همهٔ زمینه‌ها را برای جدایی کردستان و عراق از ایران فراهم آورده بود. در زمان شاه تهماسب نیز سیاست ایرانی‌ستیزی توسط قزلباشان با شدت بسیار دنبال شد، و مردم را بیش از پیش به‌فکر چاره‌گری برای یافتن راه نجات افکند. سلطان سلیمان که می‌دانست در ایران چه بیزاری‌ئی از قزلباشان وجود دارد در سال ۹۱۱ پس از هماهنگی با رهبران عراق و کردستان به‌سوی شرق اناتولی حرکت کرد. وقتی او به مرزهای آذربایجان رسید شاه تهماسب را سران قزلباش در یکی از دشتهای مرکز کشور تفریح و بازی می‌دادند و سرگرم شکار بودند. مرزهای آذربایجان هیچ‌گونه دفاعی نداشت. او به‌سادگی وارد خاک آذربایجان شد و تبریز را بدون جنگ به‌تصرف درآورد. مردم تبریز با شادی از عثمانیان استقبال کرده شهر را به‌آنها تسلیم کردند. با تصرف تبریز سراسر آذربایجان ـ جز اردبیل ـ به‌دست عثمانیان افتاد. قزلباشان هیچ واکنشی دربرابر سقوط آذربایجان از خود نشان ندادند، و شاه تهماسب را همچنان با اردوی عشرت به دشتهای خوش آب و هوا می‌بردند و روزهایشان را به خوشی می‌گذراندند. قزلباشانْ چونکه دیگر تبریر را نداشتند پایتختشان را به قزوین منتقل کردند. سلطان از آذربایجان راهی همدان شد. همدان نیز تسلیم سلطان شد. سلطان از همدان راهی بغداد شد. تا ورود او به بغداد هیچ‌گونه مقاومتی در برابرش نشان داده نشد. او بغداد را به آسانی گرفت، و دیگر شهرهای عراق نیز تسلیم او شدند. اینکه در عراق هیچ مقاومتی از جانب هیچ گروهی بروز نکرد، نشان‌دهندهٔ آنست که شیعیان عراق نیز از قزلباشان به‌ستوه آمده وآرزومند نجات بوده‌اند. آذربایجان و همدان و عراق ضمیمهٔ کشور عثمانی شدند.

سلطان عثمانی در سال ۹۳۴خ پیمان صلحی به شاه تهماسب تحمیل کرد که

به موجب آن شاه تهماسب الحاق تبریز و توابعش به‌اضافه همدان و کردستان و سراسر عراق به‌دولت عثمانی را به‌رسمیت شناخت. به‌دنبالِ این رخدادها جماعات بزرگی از ترکانِ بیابانهای اناتولی توسط عثمانیان به‌درون آذربایجان کوچانده شدند تا ترکیب جمعیتی در این منطقه به‌نفع عثمانیان بر هم بخورَد و منطقه ترک‌نشین شود.[1]

قزلباشان از آن پس به همان رسمِ جهاد دیرینه‌شان برگشتند، و در حملاتی که از راه اردبیل به اران و شروان بردند آن سرزمین را متصرف شده خاندانِ شروان‌شاهان را به‌کلی نابود و کشورشان را ضمیمهٔ قلمرو خویش کرده به تغییر دادن خشونت‌آمیزِ مذهب مردم همت گماشتند. همچنین در حملات جهادی از راه اران به گرجستان که به هدف غنیمتگیری انجام می‌شد، ضمن تاراج و تخریب آبادیهای گرجستان بخشهائی از آن سرزمین را نیز به قلمرو خویش افزودند. این در حالی بود که تبریز و بخش اعظم آذربایجان و نیز استان همدان و سراسر کردستان در اشغال ترکان عثمانی بود، و شاه تهماسب طبق قرارداد ننگینی رسمًا این بخش از ایران را به عثمانیان تحویل داده بود.

شاه اسماعیل و شاه تهماسب و قزلباشان که در ستم به ایرانیانْ شیر می‌نمودند در دفاع از ایران موش حقیری بودند.

در نیمهٔ نخستِ سدهٔ دهم خورشیدی آنچه به‌نام کشور ایران مانده بود ایران مرکزی و جنوبی و گیلان و مازندران و اران و شروان بود. سغد و خوارزم و بخشی از خراسان و بخش اعظم گرگان در اشغال ازبکان بود، و آذربایجان و همدان و دیار بکر وکردستان به‌اضافه عراق رسمًا و طبق توافقنامهٔ کتبی به‌اشغال ترکان

---

۱. وقتی به‌تاریخ ایران از زمان خزش ترکان اوغوز در لشکرکشیهای سلجوقیان به‌بعد دنبال می‌کنیم می‌بینیم که بزرگترین صدمه را مردم آذربایجان از ترکان دیده‌اند. زیرا آذربایجان پربرکت‌ترین سرزمین ایرانی بود و بیشترین تشویق برای را خزش جماعات ترک داشت.

عثمانی داده شده بودند. بعدها در زمان شاه عباس اول که دخالت جاسوسان انگلیسی در دربار صفوی به‌هدف مواجهه با خطر عثمانی اوج گرفت و ارتش صفوی با تشویق و هدایت و کمکهای فنیِ آنها تقویت شد، عثمانیان استان همدان و اندکی از کردستان به‌علاوه تبریز و آذربایجانِ کنونیِ را به صفویان بازپس دادند که داستان درازی دارد.

منطقهٔ مَک‌کُران (بلوچستان) چونکه فقیر بود قزلباشان به‌آن توجهی نداشتند؛ لذا این منطقه به‌حال خود رها گردید و شامل سلطنت قزلباشان نشد. چنددهه بعد بخش عمدهٔ مک‌کران (کویته، کلات، خضدار، تربت، گوادر) ضمیمهٔ قلمرو تیموریانِ هند شد. این سرزمینِ کاملاً ایرانی که همهٔ مردمش ایرانی‌نژاد و ایرانی‌زبان‌اند (و اکنون نیز به‌ایرانی‌نژاد بودنِ خودشان می‌نازند) برای همیشه و تا امروز از ایران جدا ماند، و پس از تشکیل کشور نوپای پاکستان به‌سال ۱۳۲۷خ، به‌صورت یک ایالتِ نیمه‌خودمختارِ این کشور درآمد و بلوچستانِ پاکستان نامیده شد. عراق و ارزنجان و دیار بکر نیز دیگر هیچ‌گاه به دامن ایران برنگشت. پس از جنگ اول جهانی عراق و بخشی از کردستان، با ارادهٔ انگلستان و فرانسه (طبق پیمانِ موسوم به سایکس و پیکو) به یک کشور به‌صورتی که امروز هست ـ یعنی کشور عراق ـ تبدیل شد؛ و ارزنجان و دیار بکر و بخش اعظم کردستان همچنان جزو کشور ترکیه ماندند. ایرانیانِ این بخش از ترکیه تا امروز زیر ستم مضاعف ترکان قرار دارند، دولت ترکیه هنوز نژاد آنها به‌عنوان قومِ کُرد را به‌رسمیت نمی‌شناسند، و هنوز فشار برای تُرک‌سازیِ آنها ادامه دارد.

گسترش سلطهٔ عثمانی در خاورمیانهٔ عربی لطمهٔ تاریخی بزرگی به‌تمدن منطقه زد و ملتهای منطقه را از کاروان تمدنی عقب نگاه داشت. عثمانیان ۴۰۰ سال کشورهای عربی در خاورمیانه و بخشی از شمال آفریقا را در اشغال داشتند و امپراتوری بسیار پهناوری را تشکیل داده بودند. در این دوران دراز هیچ کار فرهنگی درخورِ ذکری در امپراتوری عثمانی صورت نگرفت، یک دانشمند که نامی داشته باشد در هیچ‌کدام از کشورهای تابع عثمانی پیدا نشد، یک کتابی که

امروز بشود به‌آن افتخار کرد نوشته نشد، فقه نیز در همان وضعی ماند که در آستانهٔ اشغال این کشورها توسط عثمانیان داشت، و از آن پس حتی یک فقیه نامدار در کشورهای عربی پیدا نشد؛ تا آنگاه که سلطهٔ عثمانی رو به افول نهاد و محمد عبده و عبدالرحمان کواکبی پیدا شدند. مصر در دوران سلطنت ممالیک دوران شکوه خویش را می‌گذراند. ولی با افتادن مصر به‌دست عثمانیان دوران درازمدتِ انحطاط مصر آغاز گردید؛ دورانی که تا اواخر روزگار عثمانیان و روی کار آمدن محمدعلی بیک کبیر و دست‌یابی مصر به خودمختاری ادامه یافت. تمدن موسوم به اسلامی در دوران سلطنت عثمانیان واقعًا به قهقرا رفت. عثمانیان تمدن‌ستیز نبودند ولی تمدن‌ساز هم نبودند؛ زیرا ازنظر نژادی قومی نبودند که بتوانند تمدن‌سازی کنند. البته مساجد بسیار زیادی ساختند برای آنکه بهشت را عوض بگیرند؛ زیرا از فقیهان و متولیانِ مساجد شنیده بودند که هرکه در این دنیا یک خانه‌ئی برای عبادتِ الله بسازد در آخرت یک کاخی در بهشت عوض خواهد گرفت.

بخش چهارم

پی‌آمدهای فرهنگی اجتماعیِ ظهور قزلباشان در ایران

گفتار نخست
سازمان‌وتشکیلات‌قزلباشان‌صفوی

قزلباشان (صوفیان)

قزلباشانِ مؤسس سلطنت صفوی از ۹ قبیلهٔ تُرک اهل اناتولی بودند. پس از آنکه دیگر جماعات ترک اناتولی به امید دستیابی به غنایم ایران به درون کشور ما کوچ داده شدند به ۱۴ قبیله بالغ گشتند؛ و در آینده ـ چنانکه گفتیم ـ جمعشان به ۷۲ قبیله و طایفهٔ بزرگ و کوچک رسید. تجمع مردان این قبایل در پیرامون شاه اسماعیل به‌گونه‌ئی بود که در مجموع خود حالت دسته‌جات بزرگ اشغالگرِ متشکل از چند ده هزار مرد جنگی با افراد خانواده‌شان را داشتند و همواره در مناطق مختلف کشور در نقل و انتقال بودند و در هیچ نقطه از ایران سکون و ثبات نداشتند، زیرا سنتِ زندگی بیابانگردیِ دیرینه به‌آنها عادت داده بود که برای مدت درازی در یک نقطه جاگیر نباشند.

هیچ‌کدام از قبایل قزلباش پیش از شاه اسماعیل در ایران نزیسته بود. پیش از این دیدیم که تیمور لنگ جمعی از تاتارهای اناتولی به خانقاه شیخ صفی هدیه داد و اینها بودند که بعدها همراه شیخ جنید به‌اناتولی گریختند و در آنجا به‌همراه شیخ جنید مذهب بکتاشی گرفتند و هستهٔ مرکزی قزلباشان را تشکیل دادند. سپس دیدیم که نخستین باری که جمعی از قزلباشان از اناتولی به‌همراه شیخ جنید وارد آذربایجان شدند در زمان اوزون حسن بود. اینها نیز دیدیم که چندی بعد (پس از کشته شدنِ شیخ جنید) به اناتولی برگشتند. پس از آن دیدیم که جمعی از قزلباشان به آذربایجان وارد شده پیرامون شیخ حیدر (پسر شیخ جنید) گرد آمدند، و باز پس از کشته شدن او از ایران گریخته به اناتولی برگشتند. پس از چندسال بارِ دیگر در زمان رستم میرزا بایندر دیدیم که جمعی از آنها به ایران آمده پیرامون

سلطان علی گرد آمدند، و باز هم پس از کشته شدنِ سلطان علی از ایران گریختند. از آن پس هفت تن از سران آنها که خلیفه‌های اعظم و «اهل اختصاص» نامیده شدند در گیلان در کنار اسماعیل ماندگار شدند تا او را پرورش دهند.

سپس چنانکه دیدیم، با ظهور شاه اسماعیل و آغاز قدرت‌جوییِ او، خزش بزرگ قزلباشان بیابانهای اناتولی به درون ایران در خلال چند سال انجام گرفت تا آنگاه که بخش بزرگی از ایران (نیمهٔ غربی ایران‌زمین) را تسخیر کردند.

کلیت فرهنگِ دینیِ قزلباشان عبارت بود از مجموعه‌ئی شعائر ابتداییِ برآمده از نیاپرستیِ دیرینه که از بیابانهای ترکستان با خود به اناتولی برده بودند، و چون مسلمان شدند به شکل شیخ‌پرستی و پیرپرستی و ولی‌پرستی و علی‌پرستی درآمد. آنها پیش از آنکه در اناتولی پیرامون شیوخ بکتاشی گرد آیند و نام مسلمان و شیعه به‌خود بگیرند پیرو رهبران جادوگر قبیله‌یی بودند که ادعا می‌کردند با آسمان در ارتباط‌اند و جن‌ها را در اختیار دارند و می‌توانند که در امور گیتی دخل و تصرف کنند. پس از مسلمان شدنشان این باور را حفظ کردند و شیخ را به‌جای جادوگر قبیله‌یی‌شان نهادند و او را قادر به‌دخل وتصرف در امور کائنات پنداشتند و مورد پرستش قرار دادند. آنها امام علی و امامان شیعه را ـ که البته شناخت درستی از آنها نداشتند ـ به‌جای توتمهای سابق قبیله‌یی‌شان نهادند،[1] و نه تنها برای اینها مرتبهٔ فرابشری قائل شدند بلکه به‌آنها، به‌ویژه به‌امام علی، مرتبه‌ئی درحدِ خدای مسلمانان دادند. شیوخ و خلفای بکتاشی که از میان این ترکان برمی‌خاستند این عقیده را ابراز داشتند که نخستین روح مدبر هستی که خدا باشد در محمد سپس در علی حلول کرد و پس از آنها به امامان بعدی منتقل شد، و از راه امامان به شیوخ بکتاشی منتقل گردید. قزلباشان وقتی پیرامون شیخ جنید و شیخ حیدر و سپس شاه اسماعیل گرد آمدند شاه اسماعیل را نوادهٔ امام علی و دارای روح خدایی پنداشتند که از راه نیاکانش (از پیامبر و علی و امامان شیعه تا شیخ

---

۱. دربارهٔ توتم‌پرستی، بنگر: توتم و تابو، نوشتهٔ فروید، ترجمهٔ محمدعلی خنجی.

صفی و شیخ جنید و شیخ حیدر تا شاه اسماعیل) به‌او منتقل شده بود. از این‌رو شاه اسماعیل هم برای آنها خدا بود هم پیامبر هم امام هم شیخ طریقت و دارای عصمت و معجزه و کرامات. شاه اسماعیل دارای «ولایتِ مطلقه» بود و به‌جای خدا بر آنها حکم می‌راند. آنها بر اساس این عقیده ـ چنانکه در جای خود از یادداشتهای بازرگانِ ونیزی خواندیم ـ شاه اسماعیل را بندگی می‌کردند. اینکه آنها به شاه اسماعیل و پس از او به شاهان صفوی سجده می‌کردند و شفای بیماری و حل مشکلات را از دَمِ او می‌جُستند در بسیاری از نوشته‌ها آمده است. در گزارشهای مربوط به‌دوران اولیهٔ زندگی شاه اسماعیل بارها در تألیفات صفوی اشاره شده که ندای آسمان دریافت می‌کرده است؛ مثلا دربارهٔ آغاز خروجش از گیلان می‌خوانیم که «به الهام مُلهِمِ غیبی به‌خروج از آن مُلکْ عازم و جازم گشته»؛[1] و پیش از حرکتِ او ار شروان به‌تبریز، می‌خوانیم که «سروش عالَمِ غیبْ آن‌حضرت را به تخت سلطنت و پادشاهی آذربایجان مژده داده».[2] دربارهٔ فرامینی که می‌داده نیز عبارت «آنچه بر زبانِ الهامْ‌بیان می‌گذشت» در نوشته‌ها بسیار آمده است که خبر از آن می‌دهد که آنچه شاه اسماعیل می‌گفته برای قزلباشانْ به‌مثابهٔ الهام غیبی (چیزی در حدِّ وحی) بوده است. شاید هم به‌راستی شاه اسماعیل تا پیش از فاجعهٔ چالدیران آوازهائی در درون خودش می‌شنیده و آنها را ندای آسمان می‌پنداشته، و پس از جنگ چالدیران که او به‌آن حالت دچار شد شنیدنِ آن آوازها بند آمده است.

پیش از این دیدیم که باورهای ولی‌پرستانهٔ شیعیان بکتاشی را شیخ بدرالدین در غرب اناتولی تنظیم کرد. پس از او این باور را دو تن از خلیفه‌های بکتاشی به نامهای «سلطان حیدر» و «شاه اسماعیل ختایی» (از ترکانِ اناتولی) تکمیل کردند. سلطان حیدر کتابی تألیف کرد که در آن جهاد با سنیان توجیه شده

۱ـ عالم آرای عباسی، ۲۶.
۲ـ همان، ۲۷.

گفته شده بود که جان و مال سنی برای شیعیان مباح است و زن و دختر سنی برای شیعه حلال و خرید و فروش سنیان نیز حلال است، زیرا سنی در حکم کافر حربی است (یعنی با اسلام در جنگ است). شاه اسماعیل ختایی اشعار بسیاری در مدح بسیار غلوآمیز علی و امامان شیعه سرود. او در سروده‌هایش مسئلهٔ تناسخ روح خدا مطرح ساخت، و خودش را تَجَلّیِ ذات خدا و پیامبر و علی دانست. خلیفه‌های بکتاشی این سروده‌ها را در میان تاتارها پراکندند و در حلقه‌های «ذکرِ علی» که شیعیان بکتاشی برپا می‌کردند خوانده می‌شد. ازآنجا که در آن‌زمان زبان پارسی زبان شعر و ادب در منطقهٔ وسیعی از خاورمیانه بود شاه اسماعیل ختایی به‌زبان پارسی‌نیز اشعاری می‌سرود.[1] از آنجا که سروده‌های آنها به زبان ترکیِ ساده و عام‌فهم بود و به‌تکرار در حلقه‌های ذکر صوفیان بکتاشی خوانده می‌شد، بسیاری از بکتاشیها آنها را ازبر داشتند. شاه اسماعیل صفوی نیز پاره‌ئی از تک‌سروده‌های ترکی آنها را به‌تکرار از خلیفه‌ها شنیده بود و ازبر بود و در بزمها و میدانهای نبرد می‌خواند. قزلباشان پنداشتند که این سروده‌ها از خودِ او است؛ لذا بعدها کسانی پنداشتند که شاه اسماعیل صفوی «نیز گاه به گاه تَفَنُّنًا به ترکی شعر می‌سرود».[2]

تشابه نامهای سلطان حیدر صفوی با سلطان حیدر بکتاشی و شاه اسماعیل صفوی با شاه اسماعیل ختایی به زودی آنها را در ذهنهای قزلباشان ایران با هم درآمیخت، و حیدر و اسماعیلِ اناتولی را از یادها برد. وقتی شاه اسماعیل صفوی به سلطنت رسیده «خلیفة الله» و «ولی مطلق» و «مرشد کامل» و «رهبر مسلمینِ جهان» شد دیگر نیازی به یادآوری از شاه اسماعیل دیگری نبود. تک‌سروده‌های شاه اسماعیل ختایی که شاه اسماعیل صفوی می‌خواند به‌خود شاه اسماعیل

۱ـ سروده‌های ترکی و پارسیِ او بعدها جمع‌آوری شده و با عنوان «دیوان شاه اسماعیل ختایی» در باکو به چاپ رسیده است.

۲ـ روضَةُ الصفا، ۴۳.

صفوی نسبت دادند، و این‌گونه، شاه اسماعیل صفوی نیز برای قزلباشان یک شاعر پنداشته شد که داد از خدایی می‌زد. آقای فیروز منصوری در کتاب «رازهائی در دل تاریخ» نشان داده که شاه اسماعیل صفوی شعر نمی‌گفته و انتساب این اشعار به او بی‌بنیاد است.[1] قرائن و شواهدِ کافی در نوشته‌های تاریخ‌نگاران صفوی وجود دارد که نشان می‌دهد شاه اسماعیل صفوی شعر سرودن نمی‌توانسته، حتی زبان ایرانی (فارسی) را نیز به‌روانی نمی‌دانسته، و زبان محاوره‌اش ترکی بوده است.

قزلباشان هیچ آشنایی‌ئی با احکام شرعی نداشتند، نماز نمی‌خواندند، روزه نمی‌گرفتند. این موارد در تألیفات مداحان شاه اسماعیل آمده است. آنها در شهرهای ایران برسرِ چارکوچه‌ها خمهای شراب نهاده بودند و از این خمها هم خودشان می‌نوشیدند و هم مردم را تشویق به خریدن و نوشیدن می‌کردند تا ثواب اخروی حاصل کنند. نشانه‌هائی که در تألیفات عهد صفوی آمده است حکایت از آن دارد که میگساری و لواط نزد قزلباشانْ فضیلتی بزرگ و از مستحبات مذهب پنداشته می‌شده است.

شاه اسماعیل وقتی تشکیل سلطنت داد کشور ایران را مملکت قزلباش نامید. این یک نام بامُسَمّی بود و خبر از آن می‌داد که قزلباشان از بیابانهای دور از ایران آمده ایران را اشغال کرده به تملک خودشان در آورده‌اند و باید نام آنها بر روی این کشور گذاشته شود. سلجوقیان و مغولان و تیموریان وقتی ایران را گرفتند کشور ایران را ازآنِ قوم خودشان ندانستند بلکه خیلی زود کوشیدند که ایرانی شوند؛ ولی شاه اسماعیل گرچه خودش را شاهنشاه ایران نامید، به‌خلافِ مغولان و تیموریان، کشور ایران را به قزلباشان منتسب کرده با این کارش مالکیت ایرانیان بر کشور خودشان را سلب کرد.

قزلباشان که در طول تاریخ همواره در بیابانها در نقل و انتقال زیسته و

۱- بنگر فیروز منصوری، رازهائی در دل تاریخ (ناشر: مؤلف، ۱۳۳۷)

هیچ‌گاه در یکجا استقرار نیافته بودند نمی‌توانستند مفهوم کشور و میهن را درک کنند. آنها به‌عنوان فاتحان بیگانه از ایران مردم ما را بردگان خویش می‌خواندند و عقیده داشتند که ایران را گرفته و مردمش را به بندگی در آورده‌اند و ایرانی باید بندهٔ آنها بماند. آنها برای ایرانی لفظ «ایرانی» به‌کار نمی‌بردند، بلکه ایرانی را «تات» می‌گفتند که معنایش «غلام» بود. برای آنها زبان ایرانی نیز زبانی بود که به غلامان تعلق داشت و زبان مردمی ـ به توهم آنها ـ ذلیل بود. قزلباشان از ایرانیان با صفت «تات‌چیک‌لَر» یاد می‌کردند،[1] و این صفتی بسیار توهین‌آمیز بود و نشان می‌داد که آنها ایرانیان را بندگان حقیرِ خودشان می‌دانستند و سخت تحقیر می‌کردند.[2] آنها ازآن‌رو ایرانیان را تحقیر می‌کردند که می‌دیدند دستشان برای هرگونه آزار به‌ایرانیان گشوده است. آنها اموال ایران را وسیلهٔ عشرت و ایرانیان را وسیلهٔ عشرت خویش کرده بودند. دربارهٔ مجالس بزم شاه اسماعیل و قزلباشانش بسیار می‌خوانیم که «به آشامیدن شراب گلفام اشارت فرمود، مجلس عیش و نشاطْ طرح انداخت، ساقیانِ زُهره‌جبین در لباسهای گوناگون و حور عینْ اقداحِ راحِ ریحانی در گردش آوردند، و مغَنّیانِ طرب‌ساز و سازندگانِ نغمه‌پرداز

---

۱ ـ تات: غلام، بَرده. چیک: حقیر، لَر علامت جمع. تات‌چیک‌لَر: بَردهٔ حقیر.

۲ ـ این‌گونه نیمه‌انسان دانستنِ مردم سرزمینهای مفتوحه از رسوم همهٔ قبایل بیابانی بود. قبایل عربستان نیز وقتی ایران را در فتوحات اسلامیْ اشغال کردند ایرانیان را نیمهٔ‌بَردهٔ خودشان و زیر قیمومتِ خودشان شمردند، هرکه را به‌اسارت می‌بردند و مجبور می‌کردند که مسلمان باشد «مَولا» نامیدند (یعنی نیمه‌آزاد نیمه‌بردهٔ زیرِ قیمومت)، و هرکه دین ملی را حفظ کرده «اهلِ ذِمّه» نامیدند (یعنی کسی که در زیرِ سایهٔ عرب می‌زید و عرب بر او منت نهاده حق حیات داده است). این دو اصطلاح دارای چندان تفاوتی نبود و فقط برای متمایز کردن مسلمان‌شدگان از دیگران بود و هردو خبر از نیمه‌آزاد و نیمه‌بَرده بودنِ ایرانی می‌داد که کشورش را عرب به‌اشغال درآورده و ملک و مال و مردمش را مصادره کرده ملک خودش می‌پنداشت. قزلباشان صفوی نیز چونکه از بیابانها آمده بودند و همان فرهنگ بیابانی داشتند با همان بینش به ایرانیان می‌نگریستند و ایرانیان را تات‌چیک‌لَر می‌پنداشتند.

آغازِ نواختنِ چنگ و عود و نی و ارغنون کردند.»[1] نوشته‌های مداحان صفویان نشان می‌دهد که بیچارگانی که مجبور بودند وسیلهٔ عیاشی شاه اسماعیل و قزلباشان باشند زنان و فرزندان اسیرشدهٔ ایرانیان بودند که توسط قزلباشان از خانه‌ها بیرون کشیده شده و تبدیل به غلامان و کنیزانِ قزلباشان شده بودند.

در سلطنتی که قزلباشان در کشورِ ما تشکیل دادند زبان پارسی فقط در مراسلات و مکاتبات رسمی به‌کار می‌رفت؛ زیرا از سوئی زبان خودشان ـ یعنی ترکی ـ زبان مکاتبه نبود، و از سوی دیگر خودشان سواد برای خواندن و نوشتن نداشتند و مجبور بودند که از دبیران ایرانی استفاده کنند. دبیران و کاتبانِ ایرانی نیز زبان ترکی برای نوشتن نمی‌دانستند. در بیرون از این محدوده به‌زبان ترکی عمومیت داده شد، چنانکه در همهٔ دستگاههای دولتیِ قزلباشانْ تنها زبان محاوره (گفتگو) زبان ترکی بود. سلجوقیان، مغولان و تیموریان وقتی به ایران آمدند زبان ایرانی را فراگرفتند و به زبان پارسی سخن می‌گفتند و زبان رسمی و محاوراتی آنها پارسی شد. وقتی قزلباشان وارد ایران شدند همهٔ ترکان سابق که در ایران بودند ایرانی‌زبان شده بودند، از این‌رو ترکان قزلباش برای آنکه ترکان پارسی‌زبان شده را از خودشان متمایز کنند صفت نوینِ «تُرکمَن» به‌آنها دادند. عثمانیها نیز همین لفظ را گرفتند و بر همهٔ ترکانِ جاگیرشده در ایران‌زمین اطلاق کردند.

شاه اسماعیل هیچ‌گاه اجازه نداد که در محاورات رسمی و ادارات دولتی زبان پارسی اعمال شود، بلکه در همهٔ ادارات دولتی زبان ترکی رواج داشت، و مردم کشور مجبور بودند که برای مراوده با این اربابانِ ناخواسته و پارسی‌مدانْ زبان ترکی یاد بگیرند. ایرانی و زبان ایرانی در زمان شاه اسماعیل و جانشینانِ او چنان تحقیر شدند که هرکس می‌خواست که خودش را به قزلباشان نزدیک سازد و شخصیتی کسب کند، یا خودش را تُرک می‌دانست یا به هر نحوی بود ترکی می‌آموخت و ترکی می‌گفت. برخی نیز خود را ترکمن معرفی می‌کردند. این وضعِ

۱ـ غیاث الدین خواندمیر، ۵۱۸.

اهانت‌بار در سراسر دوران سلطنت قزلباشان صفوی استمرار داشت. رئیس هیأت سوئدی که در سال ۱۰۶۳خ به‌ایران آمده بوده نوشته که زبان ترکی زبان مردم ایران نیست و با زبان مردم ایران تفاوت دارد، ولی شاه و همهٔ دولمردانش ترکی می‌گویند و هر ایرانی‌ئی که بخواهد خودش را کسی نشان دهد می‌کوشد که مثل آنها به ترکی حرف بزند.[۱]

در آذربایجان که پیش از دیگر مناطق به‌دست قزلباشان افتاد و قزلباشان سلطهٔ بیشتری داشتند و تمرکزشان عمدتًا در آذربایجان بود و پایتخت در آن ناحیه واقع شده بود، بقایای آذربایجانیان که به نحوی زنده مانده بودند خود را مجبور می‌دیدند که برای آنکه از دست ستمهای قزلباشان برهند خودشان را ترک نشان دهند. از این‌رو مردم آذربایجان خیلی زود خود را مجبور یافتند که زبان ترکی را عمومیت دهند، و در آینده گویش آذربایجانی که لهجه‌ئی از زبان کهنِ ایرانی بود متروک ماند و زبان ترکی جایش را گرفت و آذربایجان در خلال یکی دو نسل عملاً یک منطقهٔ ترک‌زبان شد (زبان آذربایجانی فقط در مناطق کوهستانی که دست قزلباشان به‌آنجاها نرسید استمرار یافت؛ و امروز گویش تالشی از بازماندهٔ آن است). در دوران اشغالِ درازمدت آذربایجان توسط عثمانیان (آذربایجان حدود نود سال در میان عثمانیان و قزلباشان دست به‌دست می‌شد و اغلب اوقات در دست عثمانیان بود) جماعات بزرگی از ترکان اناتولی به‌آذربایجان کوچانده شدند تا ترکیب جمعیتی به‌نفع ترکان به‌هم بخورد. این‌گونه، روند ترکسازی آذربایجان پس از تشکیل سلطنت قزلباشان ادامه یافت؛ و کار به‌جائی رسید که کسانی در سدهٔ حاضر گمان کنند که این منطقه از دیرباز منطقهٔ ترکان بوده است. حتی ترکانِ جدایی‌طلبِ ضدِ ایرانی از نوادگان همان قزلباشان، چونکه از تاریخ ایران اطلاعی ندارند، ادعا می‌کنند که پیش از اسلام نیز ترک در آذربایجان

۱ـ سفرنامهٔ انگلبرت کمپفر، ترجمهٔ کیکاووس جهانداری (انجمن آثار ملی، تهران، ۱۳۵۰)، ۱۶۷.

وجود داشته است؛ یعنی ادعا می‌کنند که پیشینهٔ جاگیرشدن ترک در آذربایجان یک پیشینهٔ درازمدتِ تاریخی است. برخی از نادانهایشان در نوشته‌هایشان ادعا می‌کنند که پیش از دوران هخامنشی نیز آذربایجانْ ترک‌نشین بوده است. پس از آنکه نیمهٔ شمالی آذربایجان به‌اشغال روسیه درآمد، به‌ویژه پس از تشکیل حکومت سوسیالیستی که دوران تبدیل هویت اقوام زیر سلطهٔ شوروی بود آکادمی علوم شوروی موظف شد که برای مردم سرزمینهای اشغالی در شمال رود ارس هویت ترکیِ دیرینه بسازد. کتابهائی در این زمینه توسط تاریخ‌نگاران و مردم‌شناسان شوروی تألیف شد که تحریف بسیار شگفتی از تاریخ بود و نشان می‌داد که این سرزمین ایرانی از دیرزمیان سرزمین ترکان بوده است.

از چنددهه به این‌سو کسانی در ایران به‌تأثیر از کارهائی که آکادمی علوم شوروی انجام داد علاقه دارند که زبان ترکی مردمِ آذربایجان را آذری بنامند. این یک غلط تَعَمُّدی است که معلوم است از کجا سرچشمه گرفته است. زبان ترکیْ زبان آذری نیست، ولی زبان آذری وجود داشته است. زبان آذری یک گویش از زبان ایرانی بوده و هیچ ارتباطی با زبان ترکی نداشته است. اگر بگوئیم «زبان ترکی لهجهٔ آذربایجانی» غلط نگفته‌ایم. ولی اگر ترکیِ آذربایجانی را «آذری» بنامیم غلط فاحشی مرتکب شده‌ایم. یعنی ترکان آذربایجان را باید ترک‌زبان نامید نه آذری‌زبان. به همینگونه است اگر همهٔ ترک‌زبان‌شدگانِ آذربایجان را ترک‌نژاد بپنداریم. چنین نیست. بیشینهٔ مردم آذربایجان (هم آذربایجان ایران و هم کشور آذربایجانِ کنونی) ایرانی‌تبارند ولی در اثر اجباری که در زمان صفوی داشته‌اند زبانشان ترکی شده است. یعنی مردم آذربایجان همان‌گونه که مجبور شدند دینشان را با دین قزلباشان عوض کنند زبانشان نیز به‌سبب چنین اجباری عوض شد. در اناتولی که ترکیه نامیده می‌شود نیز چنین وضعی رخ داده است. بیشینهٔ جمعیت ترکیه آریایی‌نژادند، و تاریخِ ترکیه تا دوران سلجوقی تاریخ آریان است نه ترکان (آریانی که روزگاری امپراتوریهای خیتا و میتانی داشتند، آریانی که روزگاری امپراتوری اورارتو داشتند و بعدها کشورشان ارمینیه نامیده شد،

آریانی که روزگاری کشور کت‌پتوکه داشتند، و آریان یونانی که روزگاری چند سلطنت داشتند و آخرین بازمانده‌شان کشور تراپیزونت بود). ولی ـ از بازماندگانِ کُردهایِ ایرانی‌تبارِ ترکیه که بگذریم ـ زبان مردم ترکیه اکنون ترکی است، و همه‌شان به ترک‌نژاد بودن خودشان افتخار هم می‌کنند. داستان پاکسازی اناتولی از بومیان آریایی توسط ترکان عثمانی داستان بزرگترین و شاید بی‌نمونه‌ترین جنایت ضدبشری در تاریخ جهان (به‌استثنای جنایات بزرگِ اشغالگرانِ اروپایی در قارهٔ آمریکا) و یک داستان واقعًا اندوهباری است که آخرینش کشتار میلیونیِ ارمنیان در سرزمین خودشان در شرق اناتولی در همین یک‌سدهٔ پیش است.

نه شاه اسماعیل نه هیچ‌کدام از هفت‌سران قزلباش و نه‌کسی از افراد دار و دستگاه قزلباشان ایدهٔ منسجم سیاسی درسر نداشتند و چیزی از مفهوم دولت و ملت نمی‌دانستند. شاه اسماعیل لقب شاهنشاه ایران داشت و حاکمِ حدودِ نیمی از ایران‌زمین بود، ولی عملکردهایش در هیچ لحظه از چارچوب فرمانده قزلباشان فراتر نرفت. او قدرتش را به‌ابزار مردم‌کُشی و تخریب و تاراج و خوشگذرانیِ دائم تبدیل کرده بود، و گمان نمی‌رود که از قدرت سیاسی برداشتی جز این می‌داشته است. ملت و میهن در اندیشهٔ شاه اسماعیل جائی نداشت. او برای خودش یک رسالتِ ویژهٔ آسمانی قائل بود (رسالت نابود کردنِ آنچه مذهب منسوخ می‌نامید)، و در همهٔ عمرش در راه انجامِ این رسالت کوشید. در سلطنت او کلیهٔ جاده‌ها در ایران برای بازرگانی ناامن شد، قزلباشان در هرجا که بودند کاروانیان را غارت می‌کردند و کاروانیان را به‌بهانهٔ آنکه «تهمت سنی بودن برآنها می‌رود» می‌کشتند. گزارش قحطیِ ناشی از تاراج اموال و خواربار مردم در مناطق مختلف در زمان شاه اسماعیل هنوز در اذهان مردم برخی از مناطق ایران مانده است. دربارهٔ اسپهان، در تألیفات مورخان اولیهٔ صفوی می خوانیم که «به‌واسطهٔ عبور لشکر نصرت‌شعارْ نایرهٔ جوع شیوع یافت و دود دلِ گرسنگان از کرهٔ نار گذشت.»[1] و دربارهٔ خراسان

---

۱ ـ احسن التواریخ، ۸۵.

می‌خوانیم که «به‌سبب وفور عبور عساکر و حدوث نوایبِ متواتر و قلت زراعت و تفرقِ رعیت... قحطی در غایتِ شدت و عسرتی در نهایت صعوبت روی نمود.»[1] و «در شهر هرات در آرزوی لبِ نانی جان به‌لب می‌رسید، و این حادثه امتداد تمام یافت» تا مردمِ گرسنه گوشت لاشهٔ مردگان و گوشت سگ و گربه می‌خوردند.[2] چنین مواردی در گزارشهای مورخان صفوی بسیار آمده است. به‌آتش کشیدن شهر اردبیل که مردمش سنی بودند یکی از صدها فجایع تکراری در ایران است. در تاریخ عالَم آرای صفوی می‌خوانیم که شاه اسماعیل از بزرگان اردبیل خواست که شیعه شوند و هرکه از مذهب سنیان تبرا نکرد را زنده زنده سوزاندند:

> فرمود از هر خانه‌ئی یک‌پشته چوب بیاورند. هیزم بسیار جمع نمودند. هرکدام که شهادت می گفتند (یعنی اشهد أن اسماعیل ولی الله را بر زبان می‌آورد) شاه ملازمِ خود می کرد، و هرکس نمی گفت او را در آتش می‌انداخت و می‌سوخت.[3]

این انسان‌سوزی اشاره‌اش به علما و دانشمندان و بزرگان اردبیل است نه همهٔ مردم اردبیل. پیش از این گفتیم که قزلباشان وقتی تبریز را گرفتند زنان و پسران را مجبور کردند که روسپی‌گری کنند و درآمدشان را به قزلباشان بپردازند. یک بازرگان ونیزی از مراکز تعلیم لواط به‌نوجوانان تبریزی که توسط قزلباشان دائر شده بوده خبر می‌دهد، و دیده‌هایش را چنین می‌نویسد:

> زنان روسپی... به نسبت زیبایی خود مالیات می‌پردازند، و هرقدر زیباتر باشند باید بیشتر مالیات بدهند. اما بدترین رسمی که تا کنون از آن نام برده‌ام این رسم لعنتیِ وحشت‌انگیز و ننگین است که بوی نفرت‌انگیزش به‌آسمان می‌رسد، و چون در ذیل به‌آن اشاره کنم پی به شرارت و لئامتِ آن خواهید برد. در این شهر مکان عمومی و مکتب پیروانِ لواط وجود دارد و

۱ـ غیاث الدین خواندمیر، ۵۵۲.
۲ـ امیرمحمود خواندمیر، ۸۸. غیاث الدین خواندمیر، ۵۵۲.
۳. عالم آرای صفوی، ۵۴.

ایشان نیز به‌نسبتِ صباحت منظر باج می‌دهند.[1]

خود شاه اسماعیل نیز از لواطکاران قَهّار بود. پیش از این گزارش لواطکاری شاه اسماعیل را از یادداشتهای یک بازرگان ونیزی خواندیم که خودش شاهد بوده است:

> او دستور داد تا دوازده تن از زیباترین جوانان شهر را به‌کاخ هشت بهشت بردند. او با آنها عمل شنیع لواط انجام داد، سپس آنان را به همین نیت به امرای سپاه خود سپرد.[2]

در نوشته‌های مداحانِ شاه اسماعیل بسیار می‌خوانیم که او بیشتر اوقات شب و روز به نوشیدنِ شراب و مؤانست پسرانِ زیبارو می‌گذراند.[3]

با این شیوه‌ها بود که شاه اسماعیل و قزلبانش مردمِ کشور ما را از «مذهب منسوخ» بیرون کشیده به «مذهبِ حق» خودشان درمی‌آوردند که از بیابانهای اناتولی آورده بودند؛ و با ترویج کردنِ رسومِ پسندیدهٔ خودشان که میگساری و لواطگری بود «مذهب حق» را ترویج می‌کردند.

گزارشهائی را مورخان ستایشگرِ شاه اسماعیل آورده‌اند که نشانگر آن است که شاه اسماعیل از دیدن منظرهٔ کشته شدنِ حتی مریدان خودش لذت می‌برده و از روی تفنن به‌آنها فرمان خودکشی می‌داده است. مریدانش نیز که او را خدای خودشان می‌دانسته‌اند حاضر بوده‌اند که فرمان او را حتی برای خودکشی اجرا کنند تا یکراست به‌بهشت بروند؛ زیرا هرکه در اجرای فرمان ولیِ مطلق شهید می‌شد یک‌راست به‌بهشت و نزد خدای قزلباشان و امامانِ آنها می‌رفت. بوداق قروینی، ضمن گزارش رخدادهای اوائل سلطنت شاه اسماعیل، نوشته که شاه اسماعیل در مراغه فرمود تا درمیان قزلباشان بانگ دهند که هرکس پادشاه خود را

۱ـ سفرنامهٔ ونیزیان در ایران، ۳۸۶.
۲ـ سفرنامهٔ ونیزیان، ۴۲۹.
۳. امیرمحمود خواندمیر، ۱۲۰.

دوست دارد خود را از فراز مناره به‌زیر اندازد. قزلباشان برای خشنود کردن ولی امرشان به‌رقابت افتادند، و «در طرفةُ العَینی تا صد کس خود را انداخت و نوبت به‌یکدیگر نمی‌دادند.»[1] با چنین شیوه‌هائی بود که قزلباشان تبدیل به جانوران درنده شده بودند، و کاری برسر مردم کشور ما درآوردند که شنیدنش برای کسانی که متون اصلی نویسندگان صفوی را نخوانده باشند باورکردنی نیست. چه کسی می‌تواند باور کند که شاهی بفرماید پیرمردان را زنده زنده بریان کنند و گوشت بریان شده‌شان را بخورند، آن‌گونه که با مرادبیک جهانشاهلو کردند و او را «به‌آتشِ قهر سوخته... گوشت او را خوردند».[2] چه کسی باور می‌کند که گوشت متعفن‌شدهٔ لاشهٔ یک کشته را خام‌خام به‌دستور شاه اسماعیل بخورند و برسر خوردنش با هم به‌نزاع افتند، و خوردنش را ثواب بزرگ بپندارند، آن‌گونه که با لاشهٔ گندیدهٔ شیبک‌خان کردند و گوشت لاشه را چنان خوردند که سرانگشتی نیز گوشت بر استخوانهایش نماند؟ آیا شاه اسماعیل از دیدن چنین منظره‌هائی لذت می‌برده که چنین فرمانی صادر می‌کرده است؟! آیا در دینِ قزلباشان خوردنِ گوشت قربانیِ انسانی فضیلت داشته و باعث خشنودی خدایشان می‌شده است؟ آیا دین آنها می‌گفته که هر سنیِ بی‌دینی که گوشتش خورده شود در جهنم شکنجهٔ بیشتر خواهید دید، یا مثلا وقتی روز قیامت زنده شود و به‌عرصهٔ محشر بیاید استخوانِ لخت بی‌گوشت خواهد بود و مورد تمسخر مردمی خواهد شد که در صفوف قیامت ایستاده‌اند؟ آیا او وقتی با استخوانِ لخت بی‌گوشت در عرصهٔ قیامت حاضر می‌شده دیگر نیازی به آوردن کارنامه و بررسی حساب او نبوده زیرا خدا متوجه می‌شده که او کافر مطلق بوده و مجاهدینِ بزرگوارِ اسلامْ گوشتش را خورده‌اند تا گواه کافر بودنش شود و در قیامت به بدترین درَکات جهنم افکنده شود؟ من هرچه کوشیده‌ام نتوانسته‌ام که تفسیری برای این عمل شاه اسماعیل و

۱ـ جواهر الاخبار، ۲۸۶.
۲. عالم آرای عباسی، ۳۰.

قزلباشانش بیابم.

تشکیلات دولتی

گفتیم که وقتی قزلباشان بر تبریز دست یافتند و تشکیل حاکمیت دادند حسین‌بیک لَلَه با لقب «وکیل نفس همایون» نائب تام الاختیار شاه اسماعیل شد و با منصبِ «امیرُ الاُمَراء» (که به‌پارسی می‌شود سپهبدِ سپهبدان) فرمانده قزلباشان گردید؛ ملاشمس لاهیجی با لقب «صدر» رئیس دستگاه دینی و قضایی و اوقاف شد؛ و زکریا کججی با لقب «وزیر دیوان اعلٰی» رئیس حسابداریِ دستگاه مالیهٔ قزلباشان شد.

قزلباشان آن بخش از ایران‌زمین که تسخیر کرده بودند را میان خودشان تقسیم کردند و به‌هرکدام از سران قزلباش بخشی از کشور به‌عنوان ملک شخصی واگذار شد تا به‌عنوان حاکم آن نقطه از کشور ما بر سرنوشت مردم ما مسلط باشد. این مُلک شخصی را به‌زبان خودشان «تُیول» نامیدند. هرکدام از این تیولدارانِ بزرگ را «والی» می‌گفتند (که به‌پارسی می‌شود استان‌دار). هر «والی» نیز برای خودش دارای وزیر دیوان و صدر بود. چونکه قزلباشانْ خودشان بی‌سواد بودند، معمولاً وزیر دیوان و صدر از میان ایرانیانی تعیین می‌شدند که یا از روی ناچاری و بی‌کاری یا به‌طمع شرکت در تاراجها وارد دستگاه قزلباشان می‌شدند. این ترتیبِ تشکیلاتی که از مغولان برجا مانده بود و ارتباطی با سنتهای ایرانیان باستان یا ایرانیان دوران اسلامی نداشت، ضمن جابجاییِ متصدیان، تا پایان سلطنت شاه تهماسب برقرار ماند. قزلباشها ایرانیانی که در دستگاهشان کار می‌کردند را «تات‌چیک‌لر» نامیدند (یعنی جماعتِ غلامان). تاریخ‌نگاران صفوی این لفظ را به‌فارسی «تاجیکیه» نوشتند (یعنی جماعتِ تاجیکان). تاجیکیه لفظی در برابر «صوفیه». است (یعنی جماعت صوفیان). صوفیه در نوشته‌های عهد صفوی نام دیگر برای قزلباشان است. ایرانیانْ تات‌چیک بودند و قزلباشانْ صوفی.

حسین بیک لَلَه شاملو، برطبق سنتِ قبایلیِ تاتارها، در مقام سرپرستِ شاه

اسماعیل بود و مقام پدریِ او را از زمان کودکیش در دست داشت. شاه اسماعیل وقتی از سن بلوغ گذشت خوش نمی‌داشت که یکی از مریدان و چاکرانش در مقام سرپرستش قرار داشته باشد. از این‌رو به‌فکر کاستن از اختیارات او افتاد. به‌دنبال کوششهائی که نجم زرگر به‌کار برد، او در سال ۸۸۷ حسین بیک لَلَه را از نیابت سلطنت و وکالت نفس همایون برکنار کرده آن منصب را به نجمِ زرگر داد. از این زمان نجم زرگر در مقامِ «وکیلِ نفس همایون» نمایندهٔ تام‌الاختیار شاه در کشور شد و لقب «امیر نجم‌الدین مسعود رشتی» برخود نهاد. «امیر» را قزلباشان «امیرَه» تلفظ می‌کردند. در نوشته‌های تاریخ‌نگاران صفوی نیز با همین تلفظ آمده است.

نجم زرگر یکی از مردان مجهول الهویهٔ تاریخ قزلباشان است. از ریشه و خاندان او هیچ‌گونه سوابقی به‌دست داده نشده است. آنچه ما می‌دانیم آن است که صرافان و زرگران آن‌زمان در ایران (و نیز در عراق) عموماً یهود بودند. این موضوع چندان در ایران و عراق شیوع داشته که نیازی به شاهد و دلیل تاریخی ندارد. یهودانِ ایران البته ایرانی‌شده بودند، ایران را میهن خودشان می‌دانستند و به‌ایران تعلق خاطر داشتند؛ زیرا سابقهٔ اسکانشان در ایران به پیش از دوران هخامنشی برمی‌گشت. در این‌باره که یهودان ایران از اوضاع آشفتهٔ پس از تسلط اقوامی چون مغولان و تاتارها بهره‌ها می‌گرفته و بسیاری از آنها در مقام مشاور مغولان و تاتارها به‌مناصب بلند دست می‌یافته‌اند شواهد بسیار در دست داریم. معروفترین شخصیت یهود ایرانیِ عهد مغولان خواجه رشیدالدین فضل الله است که وقتی به‌دربار مغولان نفوذ یافت تا به‌بالاترین مقام دولتی در دستگاه آنها رسید مسلمان شد و دست به اقداماتی زد تا مردم ایران وی‌را مسلمان حقیقی بپندارند. او به‌سبب بذل و بخششهائی که به صوفیانِ خانقاهدارِ تبلیغ‌گرِ وضعِ موجود می‌کرد برایش تبلیغات گسترده توسط شیوخ صوفیه در مراکز خانقاهی می‌شد و بر محبوبیتش می‌افزود. این مردِ پراسرار تاریخ مغول یکی از نویسندگان صاحبنام یهود نیز به شمار می‌رفته و کتابهائی نیز در دین یهود تألیف کرده بوده است.

یهودانِ ایران به‌آن سبب که کتاب دینی‌شان را می‌خواندند عموماً باسواد

بودند. نجم زرگر برای مدت هفت سال همراه اردوی قزلباشان در حرکت بود و طلاهائی که قزلباشان از مردم ایران تاراج می‌کردند را از آنها می‌خرید. و چون به احتمال زیاد باسواد نیز بود شبها با شاه اسماعیل می‌نشست و برایش داستانهای شیرین می‌گفت؛ و داستانها را به‌گونه‌ئی می‌پرداخت که خوشایند شاه اسماعیل و قزلباشان بود. او با این کارش خودش را هر روز بیش ازپیش به شاه اسماعیل نزدیک ساخت تا آنکه همدم روزها و شبهای شاه اسماعیل شد. شاه اسماعیل چندان علاقمندِ او شد که او را نمایندهٔ تام الاختیار خویش و «وکیل نفس همایون» کرده طبق رسوم قبیله‌یِ ترکانْ مقام پدری شاه را به وی تفویض کرده همه‌کارهٔ دولت قزلباشان ساخت.

همانگونه که شاه اسماعیل برای خودش وزیر و وکیل و صدر داشت هرکدام از سران قزلباش که تیولدار یک ناحیه از ایران شده بود و صفت حاکم را یدک می‌کشید نیز برای خودش وزیر و صدر داشت. آنها ایران را میان خودشان تقسیم کرده بودند و هرکدام در جائی حکومت می‌کرد، بدون آنکه از حکومت کردن چیزی جز غارتگری آموخته باشد. گاه یکی از اینها تیولداریِ دوسه ناحیهٔ جداافتاده را در دست داشت. مَثَلاً حسین بیک لَلَه هم حاکم پارس نامیده می‌شد هم حاکم بخشی از خراسان و هم حاکم گیلان و مازندران؛ ولی خودش همیشه همراه اردوی شاه اسماعیل بود. دورمیش خان هم حاکم اسپهان نامیده می‌شد هم حاکم بخشی از خراسان؛ و خودش همیشه همراه شاه اسماعیل بود. این حاکمیت در حقیقتش تیولداری بود، و از آن‌رو به‌آنها حاکم می‌گفتند که درآمد زمینهای کشاورزی منطقه و اموال تاراجهای آن مناطق را شاه اسماعیل به‌آنها بخشیده بود (تُیولِ آنها کرده بود).

هرکدام از وزرا و وکلا وصدرهای شاه اسماعیل نیز به‌نوبهٔ خودشان بخشهای وسیعی از کشور را تیول خودشان کرده بودند؛ و درعین حالی که همراه شاه می‌رفتند حاکم آن بخشها به حساب می‌آمدند و املاک و اموال ناحیهٔ حاکمیتشان به‌آنها تعلق داشت.

هر تیولداری در منطقهٔ حاکمیتش دستگاهی تشکیل داده بود که وزیر و صدرش آن‌را اداره می‌کردند. دورمیش خان در آغاز در اسپهان حسین بنا را وکیل و وزیر کرده بود و خودش همراه شاه اسماعیل می‌رفت و حسین بنا با لقب «میرزا حسین اصفهانی» وظایفِ او را انجام می‌داد. هر وزیر و صدرِ منطقه‌یی به نوبهٔ خودش تیولدار بخشی از روستاهای منطقه بود که اربابش به‌عنوان ملک شخصی به او بخشیده بود؛ و او افرادی را مأمور ادارهٔ این روستاها و جمع‌آوری مالیاتها کرده بود. در هر منطقه یک صدر وجود داشت که ریاست دستگاه دینی قزلباشان را داشت، و رؤسای دسته‌جات تَبَرّایی زیر دست او کار می‌کردند، اموال را برایش جمع می‌آوردند، و مذهب قزلباشان را با شیوه‌های خشن و چندش‌آوری بر مردمِ کشورِ ما تحمیل می‌کردند.

در نوک هرمِ تشکیلاتیِ قزلباشانْ شخص شاه اسماعیل ایستاده بود که «سیدِ اولادِ علی» و «نمایندهٔ ائمهٔ اطهار» و «ولی مطلق» و «مرشدِ کامل» و «ولیِ امرِ مسلمین جهان» و «معصوم» و «واجب الطاعه» نامیده می‌شد. بدنهٔ هرم را به ترتیب از بالا به پائین، وکیل نفس همایون، صدر، وزیر دیوان، تیولداران بزرگ از رؤسای قبایلِ قزلباش، و وزیران و صدرهای منطقه‌یی تشکیل می‌دادند. قاعدهٔ گستردهٔ هرم تشکیلاتی نیز از تبرداران تَبَرّایی تشکیل می‌شد که عموماً از میان بزهکاران شهری برخاسته به‌قزلباشان پیوسته بودند.

ملا شمس لاهیجی و زکریا کججی که نخستین ایرانیانِ پیوسته به‌قزلباشان بودند در گرد و غبار رخدادها گم شده‌اند. به‌نظر می‌رسد که هردوشان در اوائل کار که جنایتهای تحمل‌نشدنیِ قزلباشان را دیدند از آنها گریختند؛ همان‌گونه که میر غیاث الدین هراتی را دیدیم که در هرات به‌طمعِ دنیا و مقام به‌قزلباشان و شاه اسماعیل پیوست و صدر خراسان شد، سپس وقتی تخریبها و کشتارهای آنها در خراز و قَرشی را دید از آنها گریخت، و رفت که رفت.

نجم زرگر وقتی با لقب «امیر نجم الدین مسعود رشتی» به‌مقام وکالت نفس همایون رسید تصمیمگیر امور کشور شد. پیش از این خواندیم که شاه اسماعیل به

او اختیار مطلق برای تصمیم‌گیری و اجراء تفویض کرده بود، و او مجاز بود که هر تصمیمی را بدون مشورت با شاه بگیرد و به مورد اجرا بگذارد.

امیر نجم از اوان روی کار آمدنش برآن شد که عناصر پرنفوذ قزلباش و تبرایی را از مناصب پردرآمد دور کند و دست‌نشاندگان خودش را در این مناصب بگمارد. او در این مسیر با حسین بیک لَلَه و قاضی محمد کاشی (اولی فرمانده کل قزلباشان و دومی رئیس دستگاه پردرآمد اوقاف و قضاء) به‌رقابت افتاد، و مخالفتهای پنهانی آنها با او آغاز شد. او تصمیم داشت که به هر بهائی باشد این دو تن را از امارت و صدارت بیندازد و این دو منصب حساسِ پردرآمد را به پروردگان خودش بسپارد. او برای آنکه قاضی محمد را از چشم شاه اسماعیل بیندازد به یکی از سردستگان پرقدرتِ تبراییِ اهل قم که نام مولانا حیرانی بر خودش نهاده بود و طبع شعر داشت امکانات و وعده‌هائی داد و او را تشویق کرد که قصایدی در بدگویی از قاضی محمد بسراید و منتشر کند. ازجمله اشعاری که مولانا حیرانی در هجو قاضی‌محمد سرود یک قصیدهٔ بلندبالا بود که چند بیت شعرش چنین است:

سرِ خون ریختن داردسپهر و چرخ گردانش
به یاد آمد مگر خون‌ریزیِ قاضی کاشانش
چه قاضی آن کز او باشد خدا و خلق ناراضی
رسیده لشکرِ کفر و به غارت برده ایمانش
شراب از وقف مسجد خورده قاضیِ مسلمانان
کنون می‌باید از دلهای سوزان مرغ بریانش
اگر بر کافران احوال آن بی‌دین شود ظاهر
مغان از ننگ نگذارند سوی کافرستانش[1]

در سال ۸۸۸ که شاه اسماعیل پس از فتح عراق و خوزستان به شیراز

۱- برای همهٔ بیتها، بنگر: خلاصة التواریخ، ۹۸- ۱۰۰.

برگشت، رقابت امیر نجم رشتی و قاضی محمد کاشی اوج گرفت، و هرکدام دیگری را نزد شاه اسماعیل متهم به اختلاس اموال شاه کردند. قاضی محمد در آن زمان حاکمِ شرع کاشان و یزد و «خیلی از محال عراق عجم» به‌علاوه شیراز بود ولی خودش همراه اردوی شاه اسماعیل می‌گشت.[1] هم قاضی محمد و هم امیر نجم در اتهاماتی که متوجه یکدیگر می‌کردند راست می‌گفتند، و هردو از راه اموالی که تاراج اموال ایرانیان بود صاحب گنجها شده بودند. جنایتهائی که دسته‌جات تبراییِ قاضی محمد در شیراز و دیگر شهرهای پارس در کشتار ایرانیانِ سنی‌مانده می‌کردند شنیدنش پشت هر انسان نیک‌اندیشی را به‌لرزه درمی‌آورَد. قاضی محمد یک‌روز در شیراز در حینی که با شاه اسماعیل مشغول میگساری بود، و هردو مست بودند، به شاه اسماعیل گفت که امیر نجم خیانت‌ورز است و او به تحقیق خبر دارد که وی مبلغ بیست هزار تومان (۲۰۰ میلیون دینار طلا) از اموال شاه اختلاس کرده است، و اگر شاه وی را به او بسپارد این اموال را از او پس خواهد گرفت. هدف قاضی محمد آن بود که امیر نجم را به این بهانه محاکمه و اعدام و دارایی وی را برای خودش مصادره کند. امیر نجم از این موضوع خبر یافت و متقابلاً همین اتهام را نزد شاه به قاضی محمد وارد آورد و از شاه اجازه یافت که دربارهٔ قاضی محمد و دارائیش تحقیق کند. چونکه بدگوئیهای ملا حیرانی نیز به‌گوش شاه رسیده بود، و شاه شنیده بود که او «خونهای ناحق ریخته و به انواع فسوق اقدام نموده»،[2] و «قبایحِ اَعمال و سَفکِ دِماء و انواع فسوق و افعال» از او ظاهر گشته،[3] و همدستان امیر نجم نیز در گوشه و کنار برضد قاضی محمد شایعه می‌پراکندند، و یکی از سردستگانِ تبرایی به‌نام «یار احمد خوزانی» که اینک وزیر دیوان (یعنی حسابدارِ اموالِ) شاه اسماعیل بود نیز با امیر نجم

۱ـ حسن روملو، ۱۱۰.
۲ـ جهانگشای خاقان، ۳۰۳.
۳ـ احسن التواریخ، ۱۱۰.

همدستی می‌کرد، قاضی محمد را شاه اسماعیل برای تحقیق به امیر نجم سپرد. نتیجهٔ تحقیقاتِ امیر نجم از قاضی محمد به‌گونه‌ئی بود که اختلاس اموال شاه را اثبات کرد و شاه را از قاضی به‌خشم آورد و حکم ولایی داد تا او را پاره پاره کردند. اموال و املاک قاضی محمد که حسابش سر به‌فلک می‌زد نیز به‌فرمان شاه اسماعیل مصادره و تحویل امیر نجم شد.

پس از نابودشدنِ قاضی محمد نوبت به حسین بیک لَلَه رسید. تحریک کردن شاه برضد او نیز آسان بود. امیر نجم می‌توانست که با روش پیچیدهٔ خودش شاه را از او بدبین سازد، به‌ویژه آنکه شاه از تصرفاتِ تحکُّم‌آمیزِ حسین بیک لَلَه دلِ خوشی نداشت. شاه اسماعیل در نتیجهٔ مساعی امیر نجم، حسین بیک لَلَه را از فرماندهی کل قزلباشان برکنار کرد، و آن منصب را به توصیهٔ امیر نجم به یک قزلباش دون‌پایهٔ اهل اناتولی به‌نام محمدبیک از قبیلهٔ استاجلو سپرد که سفره‌چی خاص شاه بود. تردیدی نیست که امیر نجم ـ در مقام همدم دائمی شاه اسماعیل ـ این سفره‌چی را خوب می‌شناخته و از سرسپردگی او نسبت به‌خودش اطمینان داشته است. محمد بیک پس از آنکه به‌فرماندهی قزلباشان رسید لقبِ نیمه‌ترکی نیمه‌عربیِ «چایان سلطان» گرفت.

یکی دیگر از سران قزلباش که در اثر تلاشهای نهانی امیر نجم مورد خشم شاه اسماعیل واقع شد «دده بیک» بود که از حاکمیتِ (تیولداریِ) ری و قزوین برکنار شد، و یک قزلباش دیگر اهل جنوبِ اناتولی به‌نام زینل بیک شاملو به جای او تیولدار و حاکم این نواحی شد.

پس از کشته شدن قاضی محمد، یکی از رؤسای دسته‌جات تَبَرّایی اسپهان که خودش را میر سید شریف شیرازی می‌نامید (و از سوابق او هیچ خبری در دست نیست) به‌ارادهٔ امیرنجم به‌ریاست دستگاه دینی قزلباشان رسید (صدر و قاضی القضات شد). مقام وزارت دیوان نیز یک تبرایی به‌نامِ «یار احمد خوزانی» داشت. یعنی، هم رئیس دستگاه دینی و قضایی و نهاد پردرآمدِ اوقاف و هم رئیس امور مالی از دست‌نشاندگان نجم زرگر بودند. فرمانده کل قزلباشان نیز در اطاعت

او بود، و نجم زرگر با لقب امیر نجم الدین مسعود رشتی همه‌کارهٔ امورِ کشور ایران و ایرانیان بود.

حسین بیک لَلَه و همدستانش نیز در برابر امیر نجم بی‌کار ننشستند، و او قربانی توطئه‌ئی شد که حسین بیک لَلَه چیده بود. دده بیک نیز در این توطئه با حسین بیک لَلَه همکاری می‌کرد. یعنی خودِ امیرنجم نیز قربانی رقابتهائی شد که خودش پایه نهاده بود. شاه اسماعیل به قصد شکار و عشرت از تبریز بیرون شده رهسپار خوی گردید. وقتی اردوی او به خامنه رسید ناگهان امیر نجم بیمار شد و درگذشت و اردوی عشرت شاه را به ماتم مبدل ساخت. شاید به‌او زهر در شراب خورانده کشتند؛ زیرا پس از آنکه از بزم شراب برخاسته به‌چادرش رفت دل‌درد گرفت و ناگهان درگذشت. شاه اسماعیل جسد امیر نجم را به‌همراه جمع بزرگی با شکوه بسیار به نجف در عراق فرستاد تا در کنار امیرالمؤمنین علی دفن شود.

پس از نجم زرگر، یاراحمد خوزانی که از پروردگان او بود به‌مقام وکالت شاه منصوب شد. شاه به نجم زرگر علاقهٔ ویژه داشت، و برای آنکه مرگ او را فراموش کند به یار احمد فرمود که از این پس نام خود را امیر نجم بگذارد؛ و یار احمد خوزانی لقبِ عربیِ «نجم ثانی» بر خود نهاد. نوشته‌اند که شاه اسماعیل به یاراحمد خوزانی «گفت: من می‌خواهم که نام نجم همیشه در زبان من باشد. تو را نجم ثانی بگویند».

گرچه میر سید شریف شیرازی از دست‌پروردگان امیر نجم بود اما نجم ثانی با او توافق نداشت و همین‌که به مقام وکالت شاه رسید به او فشار آورد که از ریاست دستگاه دینی استعفا دهد. میر سید شریف که می‌دانست توان مقابله با نجم ثانی را ندارد استعفایش را به شاه اسماعیل تقدیم داشت. پس از او یکی از رؤسای تَبَرّایی منطقهٔ اسپهان که خودش را میر عبدالباقی می‌نامید به ریاست دستگاه دینی رسید. از سوابق این مرد و اینکه اهل کجای اسپهان و از چه خاندانی بوده است هیچ خبری در دست نیست. در دوران سلطنت شاه تهماسب که کار و بار ملایانِ تازه‌واردِ لبنانی بالا گرفت و امور کشور به قبضهٔ آنها افتاد (و

این‌را در گفتار بعدی خواهیم خواند) می‌گفتند که میر عبدالباقی از نوادگان شاه نعمت‌الله ماهانی بوده و جدش از لبنان آمده بوده است. در آن زمان تابعیت لبنانی به شیخ نعمت‌الله ماهانی داده شد تا فرزندانِ این میر عبدالباقی نیز لبنانی‌تبار شوند و حمایت فقیهان لبنانی را داشته باشند.

هم یار احمد خوزانی (نجم ثانی)، هم میر سید شریف شیرازی، و هم میر عبدالباقی، هرسه از اسپهان بودند. هر سه‌شان نیز بی‌نام و نشان‌اند و ما دربارهٔ گذشته و خاندانشان هیچ نمی‌دانیم. در اسپهان آن زمان یک جمعیت بزرگ یهودی می‌زیستند؛ و چونکه خواندنِ تورات از سنتهای اکیده‌شان بود عموماً باسواد بودند. سابقهٔ اسکان یهودان در اسپهان به‌دوران پیش از هخامنشی می‌رسید. در اواخر عهد ساسانی شهر اسپهان از دوبخش یهودی‌نشین و ایرانی‌نشین در دوسوی زَندرود تشکیل می‌شد، که اولی را یهودیه و دومی را گَی می‌گفتند (به‌عربی: جَی). نام یهودیه در سنگ‌نبشتهٔ داریوش بزرگ به‌صورت «یَئوتِیّه» آمده است. یهودان اسپهان در عهد صفوی جمعیت قابل توجهی بودند. گرچه آنها در زمان شاه اسماعیل و شاه تهماسب آسیبی ندیدند، ولی در اواخر دوران صفوی، مشخصًا از زمان شاه عباس دوم به‌بعد، عربهای آمده از جبل عاملِ لبنان، چونکه از محیطِ شدیدًا یهودستیز آمده بودند، در کنار نابودگری سیستماتیک بقایای مجوسان و سنیان ایران، نهضت شیعه‌سازی یا تاراندنِ یهودان اسپهان و دیگر شهرهای ایران را با شیوه‌های بسیار خشونت‌آمیز به‌راه افکندند که داستانی دل‌خراش دارد، و من در دفتر دیگری آورده‌ام.

امیر نجم ثانی (یعنی یار احمد خوزانی) که پیش از آن از یک بزهکار شهری به رئیس بخشی از دسته‌های تَبَرّایی تبدیل شده بود، ابتدا در مقام وزارت دیوان اعلٰی سپس در مقام نیابت سلطنتِ شاه اسماعیل، با قدرت و امکاناتِ بسیار زیادی دست به تاراج اموال و املاک ایرانیان زد، و در مدت کوتاهی چنان شد که ـ به نوشتهٔ خواندمیر ـ «ثروت و مکنتش از جمیع امرای عظیم الشأن بلکه از اکثر سلاطین نافذفرمان درگذشت». او برای خودش یک سپاه ویژه متشکل از پنج

هزار سوار ورزیده تشکیل داد.[۱] این سپاهیان از میان جوانان تَبَرّایی دستچین شده و شب و روز در خدمتش بودند و فرمانهایش را اجرا می‌کردند. او به وسیلهٔ این نیروی آماده به‌خدمتْ زمینهای بسیاری از روستاهای ایران را مصادره کرده به ملک خالصهٔ خودش تبدیل کرد و قباله‌هایش را به امضای شاه رساند، و به یکی از مَلاّکانِ بزرگ تبدیل شد.

سیاهکاریهای نجم ثانی در خراسان و در کشتار همگانی مردمِ بی‌دفاعِ خراز را پیش از این خواندیم، و دیدیم که او در سال ۸۹۱ در جنگ با عبیدالله خان ازبک به اسارت افتاد و کشته شد و روزگارش به سر رسید.

شاه اسماعیل پس از کشته شدن نجم ثانی منصب نیابت سلطنت را به میر عبدالباقی داد که در آن هنگام رئیس دستگاه دینی قزلباشان بود (صَدر بود). این مرد تا سال ۸۹۳ در این مقام ماند، و در جنگ چالدیران کشته شد. پس از او حسین بنای اسپهانی، که بالاتر شناختیمش، و در آن هنگام وزیر دیوانِ (حسابدار اموالِ) دورمیش خان ـ حاکمِ قزلباشِ اسپهان ـ بود، با لقبِ «میرزا شاه حسینِ اصفهانی» نائب السلطنهٔ شاه اسماعیل شد. این میرزا شاه حسین در مقام برترین تصمیمگیر کشور چنان شیوه‌های خشنی درپیش گرفت و چندان در گردآوریِ مال و ملک دست تعدی گشود که حتی قزلباشان از دستش به ستوه آمدند و بر آن شدند که وی‌را از میان بردارند. میرزا شاه حسین برای سرکشی به‌امور گیلان و گردآوری مال رفته بود، و چندتن از سران قزلباش در مجلس بزم شاه وقتی شاه مست بود و آنها نیز مست بودند به شاه گفتند که میرزا شاه حسین مبلغ پنجاه هزار تومان (۵۰۰ میلیون دینار) از اموال شاه اختلاس کرده است. اما شاه اسماعیل که او را دوست می‌داشت و به‌او اعتماد داشت آنها را سرزنش کرد که نباید از او بدگویی کنند، بلکه باید خدا را شکر بگویند که شاه دارای چنین وکیلی است که پنجاه هزار تومان از مال شاه را بی‌اجازهٔ شاه برای خودش برداشته است. شاه

۱ـ حبیب السیر، ۵۲۷.

اسماعیل که سخت مست بود همانجا فرمود تا قبای زرتار خودش را خلعت خاص برای میرزا شاه حسین فرستادند.[۱]

اما سران قزلباش دست از توطئه برضد او برنداشتند، و سرانجام در فروردین ۹۰۲، یک‌شب که او مست و مدهوش از بزم شرابِ شاه اسماعیل بیرون آمده روانهٔ چادرش بود، چند تن دشنه به‌دست به همراه یکی از فرماندهانشان به‌نام «مهتر شاهقلی» برسر راهش کمین گرفتند و او را به ضرب دشنه تکه پاره کردند.[۲] مهتر شاهقلی پس از آن به ارزنجان گریخت، ولی همدستانش را روز دیگر به‌دستور شاه اسماعیل گرفته پاره‌پاره کردند. به‌نظر می‌رسد که یک علتِ این خشمِ بسیار شدیدِ آنها از وی که حتی می‌دانسته‌اند خشم شاه را برایشان خواهد آورد ناشی از آن بوده که او به زن یا دختر یکی از قزلباشانِ زورمند تجاوز کرده بوده است؛ زیرا تبرائیان عموماً عناصری بودند که از بس به‌زنان و دختران ایرانی تجاوز کرده بودند به‌بیماری تجاوزگری مبتلا شده بودند و هر آن ممکن بود که زن یا دختر هرکس که دستشان به‌او برسد را مورد تجاوز خشونت‌بار قرار دهند. این نوعی بیماری هاری است که در هر لحظه ممکن است بیمار را دیوانهٔ آنی کرده تحریک به اقدامِ تجاوزگرانهٔ جنسی کند. پائین‌تر به‌نمونه‌ئی از این بیماری که قزلباشان و تبرائیان به‌آن مبتلا بوده‌اند و مؤلفِ رستم التواریخ آورده است اشاره خواهم کرد، و خواهیم دید که آنها حتی در خیابانها وقتی چشمشان به‌زن یا دختری می‌افتاد که سر و شکلی دلکش داشت چنان تحریک می‌شدند که همانجا او را زورگیر کرده به‌گوشه‌ئی می‌بردند و مورد تجاوز قرار می‌دادند.

پس از ترور میرزا شاه حسین مردی که نامِ خواجه جلال الدین محمد تبریزی بر خودش نهاده بود جای او را گرفته وکیل نفس همایون شد. از سابقه و خاندان این مرد نیز هیچ خبری به‌دست داده نشده است، و معلوم نیست که پیشترها در

۱ـ غیاث الدین خواندمیر، ۵۶۶.
۲ـ روضَةُ الصفا، ۴۰ـ ۴۱.

کجا رئیس دسته‌جات تبرائیان بوده و چه سابقه‌ئی داشته است. چایان سلطان نیز به‌زودی درگذشت، و فرماندهی کل قزلباشان به یکی دیگر از ترکانِ اناتولی به‌نامِ دیو سلطان روملو داده شد.

دسته‌جات تَبَرّایی

«تَبَرّا» که معنایش «بیزاری جویی» است نخستین بار در تاریخِ اسلام بخشی از شیعیانِ یمنی‌تبارِ کوفه که صفت «رافضی» داشتند (از همان قبایلی که بخشی از آنها به‌قم و کاشان رفتند) در اواخر دوران اموی پرورده بودند. این همان جریانی است که در تاریخْ تداوم یافت تا سرانجام در اناتولی توسط شیخ بکتاش و شیخ بدرالدین تدوین شده به‌شکل مذهبِ قزلباشانِ اناتولی نمود یافت سپس به همراه آنها وارد ایران شده تشیع صفوی را در ایران شکل داد.

تبرایی کسی بود که از پیروانِ هر دینی غیر از دینِ خودش باید کینه و نفرت داشته باشد و این کینه و نفرت را در پندار و گفتار و کردارش نشان دهد. تبرایی در زمان صفوی به‌کسی می‌گفتند که در زبان و عمل از ابوبکر و عمر و عثمان و عائشه و کلیهٔ سنیان که پیروِ آنها و دشمنان الله و اسلام و پیامبر پنداشته می‌شدند ابراز نفرت می‌کرد و به‌خاطر خشنودیِ خدایش درصددِ نابود کردنِ آنها بود. چونکه اساسِ تَبَرّا بر بدی کردن به پیروان مذاهب غیرِخودی نهاده شده بود، می‌شود که آن‌را «پندارِ بد، گفتارِ بد، کردارِ بد» معنا کرد.

دسته‌جات تَبَرّاییِ زمان شاه اسماعیل عموماً از بزهکاران شهری بودند. آنها عموماً از خانواده‌های سنی برخاسته و به قزلباشان پیوسته به مذهب قزلباشان درآمده بودند، و به‌عنوان اهرم فشارِ دینی و دستگاه سرکوب عمل می‌کردند. وظیفه‌ئی که به اینها محول شده بود آن بود که مردم ایران را از «مذهب باطل و منسوخ» بیرون آورده هدایت می‌کردند و به‌مذهبِ قزلباشان و «مذهب حق» درمی‌آوردند (ملایان صفوی «مذهب حق» را «مذهب حقه» می‌گفتند). هر دستهٔ تَبَرّایی زیر سرپرستیِ یکی از خودشان که اندک‌سوادی برای خواندن و نوشتن

داشت و «مولانا» نامیده می‌شد انجام وظیفه می‌کردند. شماری از «مولانا»ها از شیعیانِ قم یعنی عرب‌تباران پارسی‌زبان، و بقیه‌شان عمومًا مجهول الهویه و از بزهکارانِ شهری بودند. ترکانِ قزلباش چونکه زبانشان برای گفتن «مولانا» نمی‌گشت آن‌را «مول‌لا» تلفظ کردند که در نوشته به‌شکل مُلاّ درآمد.

ملاها رهبران دینیِ قزلباشان بودند. ما اطلاع دقیق داریم که در ایران پیش از شاه اسماعیل مدارس دینی عمومًا توسط علما و فقهای سنی اداره می‌شد. حتی شهرهایی که حاکمیتش در دست شیعیان بود (شهرهای هرات و گرگان و اِستَرآباد و سبزوار که در دست شیعیان زیدی بود) نیز فقهای بزرگ و کوچکش عمومًا سنی بودند و فقیه شیعه در آنها وجود نداشت و هیچ مدرسهٔ دینی که فقه شیعه در آنها تدریس شود دائر نبود. دربارهٔ هرات که پایتختِ حسین بای‌قرای شیعه‌مذهب بود (پایتختِ کلِ خراسان بود[1])، صاحب ریاض العلماء تأکید می‌کند که در آن هنگام «در هرات نه عالم دین وجود داشت و نه‌کسی بر مذهب اثناعشری بود».[2] در همان زمان یکی از بزرگترین مدارس دینی خاورمیانه در هرات دائر بود و نامدارترین فقیه و مرجع وقتِ مذهبِ حنفی در جهان موسوم به‌اسلامی در هرات می‌زیست و او «مولانا تفتازانی» بود که چونکه به‌فرمان شاه اسماعیل عمل نکرده شیعه نشد قزلباشانْ تکه پاره اش کردند. ما به‌تحقیق می‌دانیم که حتی در قم وکاشان نیز مدرسهٔ دینی شیعه وجود نداشت. هیچ فقیه شیعهٔ اثناعشری نیز در زمان تشکیل دولت صفوی در قم و کاشان وجود نداشت. گزارشهای تاریخ‌نگاران صفوی این سخن را تأیید می‌کند. کسانی که با صفت ملای شیعه رهبری دسته‌جات تَبَرّایی را به‌دست گرفتند از میان خودِ تبرائیان برخاسته بودند که چونکه سوادی داشتند و از بقیهٔ تبرائیان هوشیارتر بودند رهبری آنها را به‌دست می‌گرفتند. دیگر تبرائیان

۱- اکنون اندکی از خراسان در درون ایران و بخش اعظم آن افغانستان است. بخشی از خراسان نیز در جنوبِ شرقِ کشورِ ترکمنستان و در اشغال ترکان است.

۲- شهاب الدین مرعشی، ریاض العلماء، ۲ / ۱۱۹.

که عموماً بی‌سواد بودند از آنها تبعیت می‌کردند.

هر ملاّی تبرایی شماری دستهٔ تَبَرّایی در اختیار داشت و برای خودش در شهر محل فعالیتش حکومتی در مقیاس فرقه تشکیل داده بر جان و مال و ناموس مردم اعمال سلطه می‌کرد. در هر دستهٔ تَبَرّایی افرادی وجود داشتند که کارشان تفتیش عقاید بود تا معلوم بدارند که آیا کسانی که از بیم تیغ و تبر تغییر مذهب داده‌اند راست گفته و بر «مذهبِ حق»اند یا در نهان از «مذهب منسوخ» پیروی می‌کنند. بهترین راه تفتیش عقاید وادار کردن مردم به میگساری بود. روش دیگر تفتیش عقاید آن بود که تبرائیان به مساجد سر می‌کشیدند تا ببینند که آیا کسی در این مسجدهای نیمه ویران نماز می‌خواند یا نه! معلوم بود که هرکس به مسجدی می‌رفت هنوز بر «مذهب منسوخ» بود، زیرا مسجدها به‌نظر قزلباشان همه‌شان مراکز سنی‌گری بود، و هرکس به این مسجدها می‌رفت ازنظر قزلباشان و تبرایی‌ها هنوز همدین قزلباشان نشده بود. تبرائیان فرمان داشتند که هرجا کسی را بیابند که به روش سنیان وضو می‌گیرد یا به روش آنها نماز می‌خوانَد درجا بکُشند؛ زیرا شاه اسماعیل خون چنین کسانی را مباح و مال و ناموسشان را حلال کرده بود.[1]

قزلباشان ریش را می‌تراشیدند و سبیل را بلند داشته تاب می‌دادند. ریش گذاشتن از مستحبات دینی مسلمین بود، ولی قزلباشان چونکه ازنظرِ سنتیْ ریش نمی‌گذاشتند گذاشتنِ ریش را نشانهٔ سنی بودن می‌پنداشتند، شاه اسماعیل داشتن ریش را در کشور ممنوع اعلام داشته بود، و مردم کشور به حکم ولایی موظف بودند که ریش بتراشند و سبیل بگذارند.[2] خود شاه اسماعیل ریش را تا ته

۱ـ امیرمحمود خواندمیر، ۶۶. جهانگشان خاقان، ۱۴۹. غیاث الدین خواندمیر ۴۶۸.

۲ـ ایرانیان نیز از نظر سنتی، و از پیش از اسلام، ریش و سبیل می‌گذاشتند. تصاویر شاهان هخامنشی و شاهان ساسانی نشان می‌دهد که آنها ریش را بلند می‌گذاشتند و به‌زیبایی می‌آراستند. تصور اینکه وقتی سلطنت قزلباشان تشکیل شد مردم ایران ریش داشتند تصور عادی است و نیازی به استدلال ندارد؛ چنانکه مردم مک‌کران که دست قزلباشان به‌آنجاها نرسید هنوز ریش می‌گذارند.

می‌تراشید و سبیل را بلند می‌گذاشت.[۱] نوشته‌اند که او سرخ‌موی و سفیدروی و میش‌چشم بود.[۲] (این نشانیها ازآنِ ایرانی‌تباران نیست؛ ازآنِ عرب‌تبارانِ ایران هم نیست.) تراشیدن ریش و گذاشتن سبیل از واجبات دینیِ اعلان‌شده توسط شاه اسماعیل شد. هرکس به این حکم ولایی توجه نمی‌کرد «مخالف و معانِد» به شمار می‌رفت، و تبرائیان فرمان داشتند که مردانی که ریش دارند را بکُشند.

سران دسته‌جات تَبَرّایی مالکان جان و مال و ناموس جمعیت شهری ایران محسوب می‌شدند. آنها در حوزه‌هایشان از آزادی عمل همه‌جانبه و اختیارات گسترده برخوردار بودند و اجازه داشتند که هر خانه‌ئی را در هر لحظه از شبانه‌روز مورد تفتیش قرار داده اهل خانه را اگر سنی مانده بودند یا تهمت سنی بودن بر آنها می‌رفت اذیت و آزار کنند. شاه اسماعیل که حقیقتًا باورش شده بود که سید اولاد پیامبر و نمایندهٔ خدا و معصومان است حکم داده بود که «خون سنی حلال و ملک و مال و ناموس سنی مباح است»؛ و این حکمِ ولایی شامل همهٔ مردم ایران ـ به‌جز قم و کاشان ـ می‌شد. او دستور داده بود که قزلباشان و تبرائیانْ هرکه را ببینند که مثل سنیان وضو می‌گیرد یا مثل سنیان نماز می‌خوانَد بی‌درنگ «تیغ‌بندانِ عَتَبهٔ علیّه سرش را از تن جدا کنند.»[۳]

جوامع شهری ایران درنتیجهٔ این شیوهٔ قزلباشان و تبرائیان، هیچ راهی جز نفاق و دوروئی نداشتند. مردم کشور ما مجبور بودند که تظاهر نمایند که بر مذهب صفوی‌اند، کلاه قزلباش برسر نهند، ریش بتراشند و سُبیل بگذارند. ایرانیان شیعه‌شده را «نودین» می‌نامیدند. برخی از شخصیتهای «نودین» که شناخته شده بودند مجبور می‌شدند که در معابر عمومی از خمهائی که برسر چارسوکها نصب شده بود باده بخرند و بنوشند، به مسجد نروند و تظاهر به ترک نماز کنند، تا

---

۱. عبدالحسین نوائی، شاه اسماعیل صفوی، ۴۱.
۲. جهانگشای خاقان، ۸۷.
۳ ـ امیرمحمود خواندمیر، ۶۶.

قزلباشان بدانند که از مذهب منسوخ دست کشیده پیرو مذهب حق شده‌اند. اثبات اینکه یک‌نفر ولایت مطلقهٔ مرشد کامل و رهبر فرزانه را قبول دارد می‌بایست که در اطاعت از فرمانهای او نشان داده شود. و چونکه شاه اسماعیل و قزلباشان نماز نمی‌خواندند و میگساری می‌کردند، اطاعت از شاه با همشکلی با شاه و قزلباشان اثبات می‌شد. مردم می‌بایست که مذهب قزلباشان را بگیرند تا دین مبین در دنیا گسترش یابد.

در توجیه رفتارهای بسیار خشونت‌آمیزِ شاه اسماعیل و قزلباشانش گفته شده که «مقصد همتِ همایونش از تسخیر اطراف و اکنافْ استیصالِ اعدای (یعنی ریشه‌کن کردنِ دشمنانِ) دین مُبین است».[1] اعدای دین مبین نیز سنیان بودند. خود شاه اسماعیل در آغاز سلطنتش در نامه‌اش به شیبک‌خان تصریح کرد که من که از اولاد پیامبر اسلام‌ام منصوب شده‌ام تا دین امامان را در جهان گسترش دهم و دشمنان دینِ امامان را نابود گردانم؛ و اگر سلطنت را به‌دست گرفته‌ام هدف و تکلیفی جز این برای خودم قائل نیستم که دین امامان که تا کنون به‌سبب ظلم سنیانْ مخفی و ناشناخته مانده بوده است را آشکار گردانم:

> از چمنِ دلگشای خاندان نبوت و ولایتْ نهال برومندِ اینجانب سرافرازی کشید [زیرا] در اینجانب غیرِ ترویجِ مذهبِ حقِ ائمهٔ هُدیٰ و اجرای احکام شریعتِ غراء صورتِ دیگر واقع نیست... و مقصد اصلی و غرض کلی از ارتکاب امور فانیهٔ دنیوی و تمشیتِ احکام صوریْ غیر از اشاعت احکام شیعهٔ طاهره و اذاعتِ (یعنی اعلانِ) آثار فرقهٔ ناجیه (یعنی نجات‌دهنده) که تا غایت (یعنی تا کنون) انوار و اسرار اصول و فروعِ آن در حجاب ظلام (یعنی پردهٔ تاریکی) و ظلمِ مخالفانِ دین و دولت و معاندان ملک و ملت مخفی و مُنطَوی بوده (یعنی درپیچیده بوده) نبوده است و نیست.[2]

ملایانِ تَبَرّایی چونکه با نفرت همگانی مردم مواجه بودند در واکنش به این

۱ـ غیاث الدین خواندمیر، ۶۰۲.

۲ـ خلاصة التواریخ، ۱۰۲ـ ۱۰۸. عبدالحسین نوایی، ۴۳ـ ۵۲.

نفرتها به نحو بسیار شدیدی مردم‌ستیز بودند، و در مردم‌ستیزی از هیچ حربه‌ئی فروگذاری نمی‌کردند. ملا حیرانی قمی از سرانِ برجستهٔ تبرائیان بود و اشعار بسیاری در نکوهش مذهبِ منسوخِ سنیان و تحریک تبرائیان به مبارزه با آن سرود. در شهرِ قزوین تا پیش از دوران صفوی شیعه وجود نداشت، و قزوین از این نظر شبیهِ اردبیل و اسپهان و کازرون و شیراز و بلخ و مرو و بخارا و فیروزآباد و کرمان و لارستان و سیستان و زابلستان و مک‌کران و نهاوند و سغد و خوارزم بود. مردم قزوین از سرسخت‌ترین مردم شمال ایران در حفظ دینشان بودند و با زیرکی خاص خودشان راههائی برای حفظ دین و گریز از شیعهٔ صفوی شدن یافته بودند. به همین سبب در تاریخ می‌خوانیم که تا اواسط سلطنت شاه تهماسب مردم قزوین با وجود کشتار وسیعی که در شهرشان شده بود هنوز سنی مانده بودند. ولی بعد از آنکه تبریز را عثمانیان در زمان شاه تهماسب گرفتند قزوین تبدیل به‌پایتخت صفوی شد و مردمش مورد آزار قزلباشان قرار گرفته بیشترینهٔ مردمش کشتار شدند و جماعت بزرگی از قزلباشان در قزوین جاگیر شدند. «مولانا حیرانی قمی» که در زمان شاه تهماسب مسئول شیعه کردن مردم قزوین شد اشعار بسیاری را در تحریک تبرداران برضد مردم قزوین سروده است. این رباعی از اواست:[۱]

سنی میش‌است و شیعیان‌اند چو گرگ داند سخن مرا چه تاجیک و چه ترک
صد لعنت حق به سنیان قزوین بر مفلس و بر غنی و بر خُرد و بزرگ

در شهرهای ایران برای آنکه بقایای سنی‌ماندگان شناخته شوند، دستور شده بود که مردم بر سردر خانه‌هایشان این دوبیت شعر را نقش کنند:

سنیان! لعن بر امام شما بر نمازِ عَلَی الدَّوامِ شما
ناتمام‌اید در مسلمانی ای دو صد لعن بر تمام شما

شاه اسماعیل تا پیش از جنگ چالدیران همهٔ همت خویش را برای انجام آن رسالت آسمانی که از جانب نیاکانِ معصومش برعهده‌اش نهاده شده بود کوشید،

---

۱ ـ خلاصة التواریخ، ۳۷۵.

و بیش از ۲۵ در صد از مردم کشور ما را در جنگها و قحطیها و وبای ساختگی نابود کرد تا ریشهٔ اهل «مذهب منسوخ» که دشمنان دینِ او بودند را براندازد. در این‌راه بازرگانی و کشاورزی و صنعت در کشورِ ما ورشکسته شد.

در سالهای آخر عمر شاه اسماعیل که دستهای قزلباشان از اموال تاراجی پر شده بود و شاه اسماعیل نیز درخود فرورفته و در هم شکسته بود و دیگر توجهی به رسالتِ سابق نمی‌نمود، اندکی از خشونتها کاسته شد. آن بخش از مردم کشور که نسبت به احکام مذهبشان تعلق خاطری داشتند چون می‌دانستند که تبرائیان همان بزهکاران و اوباشان دیروزین‌اند که جز بزهکاری و جمع مال هدفی ندارند، برای بیرون آمدن از مخمصهٔ تفتیش عقایدِ ملایان تَبَرّایی درپیِ یافتن راههای نجاتی برآمدند. آنها سردسته‌های تبرائیان را می‌دیدند و با پرداختن رشوه‌هائی تحت عنوان «جزیه» (مالیاتی که کافر به مسلمان می‌دهد) خودشان را از اجرای حکم قزلباشان معاف می‌کردند. این رسمِ درآمدزا چندان عمومیت یافت که ملایان تَبَرّایی رسمهائی به‌نام «باج ریش» و «باج وضو» و «باج نماز» را در کشور رواج دادند. این باجها را کسانی به ملایان تَبَرّایی می‌پرداختند که تظاهر به شیعه‌گری می‌کردند و «تهمت سنی بودن بر آنها می‌رفت» و می‌خواستند که هم نمازشان را بخوانند و هم از آزار تبرداران تَبَرّایی در امان باشند. چونکه این باجها درآمدهای انبوهی به جیب ملایان تَبَرّایی سرازیر می‌کرد، ملایان تَبَرّایی باج خودشان را می‌گرفتند و دربرابر نماز گزاردن یا ریش گذاشتنِ باج‌پردازان اغماض می‌کردند. ولی معلوم است که فقط کسانی که توانِ مالیِ کافی داشتند قادر به پرداختن باجهای گزاف تحمیلی ملایان تَبَرّایی بودند. و چونکه قزلباشان همهٔ کشور را تاراج کرده بودند، اندک بودند کسانی که بتوانند باج مقررشده را بپردازند، و بیشینهٔ ملت هیچ راهی جز تغییر مذهب نداشتند. قزلباشان و ملایان تَبَرّایی یکی از سه راه را فراروی ملت نهاده بودند: یا کشته شوند یا تغییر مذهب دهند یا باجهای کلانِ مقررشده را بپردازند. بسیار بودند کسانی که برای گریز از باج گزافِ تبرائیان تغییر مذهب می‌دادند و خودشان را آسوده می‌کردند.

به‌زودی ملاهای تَبَرّایی متوجه شدند که نسب سیادت داشتن احترام بی‌مانند قزلباشان را برخواهد انگیخت و بیشترین امتیاز درپی خواهد آورد. در زمان شاه اسماعیل هیچ نشانی از وجود سادات اولاد علی در ایران داده نشده است، و تنها کسی که سید اولاد علی شناخته می‌شد شاه اسماعیل بود. اما در زمان شاه تهماسب شمار بسیاری سید در میان دسته‌جات تَبَرّایی سر برآوردند.

تا پایان سلطنت شاه اسماعیل بسیاری از رهبران دسته‌جات تبرایی که «میر» (یعنی فرمانده) نامیده می‌شدند تبدیل به «میرزا» شدند. میرزا صفتی بود که قزلباشان به هر ایرانیِ باسوادی داده بودند که در دستگاهشان کارِ نویسندگی می‌کرد اعم از حسابداری یا هر شغل دیگر که نویسندگی می‌طلبید. لذا میرزا نزد آنها معادل «دبیر» بود (یعنی کارمند اداری). تبرائیان نیز به سرانِ خودشان که سواد داشتند میرزا گفتند (یعنی باسواد). نزد آنها میرزا مفهوم معنوی هم داشت. میرزا در میان تبرائیها در آینده مفهوم نوینی گرفت، و ایحاء می‌کرد که دارنده‌اش پیوند مادری با سادات اولاد علی دارد؛ مثلاً یکی از مادران پدرانش در زمانی سیده بوده است. در یک تحول دیگری تا چند سال دیگر بسیاری از این میرزاها تبدیل به سید شدند و در زمان شاه تهماسب رسمًا صفتِ سید گرفتند و شگفت آنکه مثل شاه اسماعیل از نوادگان امام موسا الکاظم فرزند امام جعفر الصادق شدند. در آغاز، نشانهٔ سید بودن نزد تبرائیان پارچهٔ سبزرنگ بر کلاه قزلباشان پیچیدن یا شال سبزرنگ بر کمر بستن بود. همین‌که کسی پارچهٔ سبزی بر کلاهش می‌پیچید یا شال سبزی بر کمر می‌بست قزلباشان می‌پنداشتند که او سید اولاد علی است؛ لذا به او احترام می‌نهادند و مقامش را بالا می‌بردند. فرمان‌بران جاهلِ تَبَرّایی هم بی‌میل نبودند که رئیسشان سید باشد. طبیعی بود که افراد یک دسته اگر هم رئیسشان را به‌خوبی می‌شناختند ترجیح می‌دادند که او را سید بنمایانند تا بر اهمیت خودشان افزوده شود. این بود که سیدپروری از شیوه‌های دسته‌جات تَبَرّایی از زمان شاه تهماسب به‌بعد شد. ولی چه‌گونه؟

تصور این امر بسیار آسان است. یک تَبَرّایی که در یک شهری در میان

جمعی از تبرائیها ریاست داشته و میر بوده چندی بعد میرزا شده و شال سبزرنگی بر کمر بسته، پس از مدتی پارچهٔ سبزی بر کلاهش پیچانده، سپس ارتقای مقام یافته و برای به‌دست گرفتن رهبری یک دستهٔ تَبَرّاییِ دیگر به شهر دیگری رفته و این‌بار صفت سید را به تمام معنی با خودش به آن شهر منتقل کرده و تبرائیانِ این‌شهر وی‌را سید نوادهٔ امام کاظم (همان که جدِ شاه اسماعیل بود) پنداشته‌اند. معمولاً تبرائیانی که به‌درجهٔ سیادت می‌رسیدند از صدر (رئیس دستگاه دینیِ قزلباشان) حکمِ تأییدِ سیادت می‌گرفتند. با شناختی که از صدرهای دستگاه قزلباشان داریم (خودشان از میان رهبران دسته‌جات تبرایی برخاسته بودند) تصور اینکه خریدن این تأییدِ رسمی با پرداختن بهای مادی امری به‌غایت آسان بوده است برای ما دشوار نیست. سران دسته‌جات تبرایی مال کافی از ایرانیان غارت کرده بودند که بتوانند هر مبلغی که لازم باشد به صدر بدهند تا برای خودشان تأیید سیادت بگیرند و سیدِ رسمی شوند.[1]

در ایران چپاول افتاده بود. رؤسای دسته‌جات تبرایی از هر وسیله‌ئی برای

۱ـ تبدیل به سید شدن تا اوائل همین سده نیز در ایران از امور تکراری بود و در بسیار جاها اتفاق می‌افتاد. چه بسیار مردان مجهول الهویه که از جاهای ناشناخته‌ئی وارد یک روستای ایران می‌شدند و ادعاهائی ابراز می‌داشتند و به زودی به سید تبدیل می‌شدند که برخی از آنها را ما به‌عنوان سید می‌شناسیم ولی نمی‌دانیم که اهل کجا و از چه خاندان و دارای چه پیشینه‌ئی بوده و خویش و تبارشان چه کسانی بوده‌اند و نام شهر یا روستایشان چه بوده است. شجره‌نامه درست کردن هم که البته جُهدی نمی‌طلبید. تو اگر می‌خواستی که سید شوی کافی بود که یکی از نسل سومی‌های امام کاظم را بشناسی، و برای خودت پدرانی بسازی و آنها را پشت اندر پشت تا آن سید ـ مثلاً تا موسا ابن ابراهیم ابن موسا ابن جعفر ـ برسانی. این همان کاری بود که پدرِ شاه اسماعیل هم کرده بود. البته نمی‌شد که نوادهٔ امام رضا شد، زیرا آخرین فردِ بازمانده از نسل امام رضا حجت ابن الحسن عسکری بود که در غیبت بود. نسلهای امام کاظم از پسرانِ دیگرش نیز تا سدهٔ ششم هجری به‌کلی ورافتاده بودند. ولی مهم نبود. می‌شد که نیاکان تراشید و پشتهای خود را به‌موسا الکاظم رساند.

گردآوری ثروت استفاده می‌کردند. در این‌راه رقابت‌های سختی میان آنها در بسیاری از شهرهای بزرگ به‌راه افتاد. برخی از آنها در این رقابتها توسط رقیبان چالاکتر از خودشان از میان برداشته شدند. مردی که ابتدا در اسپهان نام میر غیاث الدین بر خودش نهاده بود، و به‌زودی ادعای سیادت کرد، در شهر اسپهان دست تعدی گشود، مالهای بسیار گرد آورد، تا می‌توانست گندم به‌زور می‌خرید و در انبارهایش می‌انباشت، قحطی مصنوعی ایجاد می‌کرد و گندم را به‌نرخِ گِران به‌مردمِ بیچاره می‌فروخت. یکبار شاه اسماعیل به اسپهان رفت و رقیبانِ میر غیاث الدین از او به شاه اسماعیل شکایت فرستادند که به‌رعایا تعدی می‌کند و قحطی مصنوعی ایجاد کرده است و مردم بسیاری که توان مالی برای خریدن گندمِ گران نداشته‌اند در اسپهان از قحطی تلف شده‌اند. شاه اسماعیل او را به‌حضور طلبید و «به‌روحِ مبارک امیرالمؤمنین و سرِ مبارکِ شاه» سوگند داد که بگوید گندم و جو انبار نکرده است. او سوگند خورد، ولی رقیبانش به‌شاه اسماعیل اطلاع دادند که انبارهایش پر از غله است. چونکه در حضور شاه سوگند دروغ خورده بود شاه دستور داد او را پاره پاره کردند.[1] ننوشته‌اند که گوشتش را خوردند یا نه! ولی معمولاً هرکه پاره پاره می‌شد گوشتش را نیز می‌خوردند.

تبرائیان در شهرهای بزرگ برای آنکه مردم را خانه‌به‌خانه را بیازمایند که آیا تا کنون سنی مانده‌اند یا به مذهب حق درآمده‌اند، دسته‌جمعی و دشنه و تبر به‌دست در کوچه‌ها به‌راه می‌افتادند و به‌درِ هر خانه‌ئی که می‌رسیدند می‌ایستادند و بانگِ «لعنت بر...» می‌زدند و نامهای ابوبکر و عمر و عائشه را می‌آوردند. اهل هر خانه‌ئی که بیرون نمی‌آمدند و بانگِ «بیش باد و کم مباد» برنمی‌آوردند مورد تعرض جانی و مالی و ناموسی قرار می‌گرفتند. این رسم را خودِ شاه اسماعیل نخستین‌بار برای مردم اردبیل به‌کار برد، و بسیار موفقت‌آمیز هم بود؛ و چه خانه‌ها که در اردبیل به‌آتش کشیده شد و چه بسیار مردم که با زن و فرزندانشان در

۱ـ جهانگشای خاقان، ۲۲۷.

خانهٔ خودشان به‌آتش سوختند. هدف اولیهٔ تبرائیان از این کار آن بود که برای تعرض به‌مردم بهانه‌جویی کنند. گردآوری مال و تجاوز ناموسی نخستین هدف آنها بود. دستهٔ تبرائیان وقتی وارد بازارها می‌شدند بر درِ هر دکانی که می‌رسیدند می‌ایستادند و بانگِ «لعنت بر...» می‌زدند. دکان‌دار بیچاره مجبور بود که برخیزد و بگوید «بیش باد و کم مباد». این‌گونه ایرانیِ بیچاره تمرین می‌کرد که برای آنکه زنده بماند یا برای آنکه زن و بچه‌اش مورد تعرض تبرائیان قرار نگیرد و مالش تاراج نشود نفاق و دورویی بیاموزد؛ و عقیدهٔ درونیش چیزی باشد و عقیدهٔ بیرونیش چیز دیگری. ایرانیِ بیچاره که روزگاری یک اسلامی با زور شمشیر بر او تحمیل شده بود اکنون یک اسلام دیگری بر او تحمیل می‌شد که با آن اسلامی که اکنون تبدیل به‌هویت او شده بود تفاوت اساسی داشت. نه آن اسلامِ اولی که جهادگرانِ عرب بر تیغهٔ شمشیر برایش آورده بودند دینِ ملی او بود و نه این اسلامِ دومی که قزلباشان آورده بودند. اولی را ارعاب و کشتار و تخریبِ عربها به‌او تحمیل کرده بود و دومی را ارعاب قزلباشان بر او تحمیل می‌کرد.

پس از درگذشت شاه اسماعیل، آشفتگیِ ناشی از شاهمردگی و رقابتِ قدرت بروز کرد که درنتیجهٔ آن قزلباشان برای مدتی با یکدیگر درگیر بودند و هزاران تن از یکدیگر را کشتار کردند که داستانش دراز است و سرانجام به کشته شدنِ پسران شاه اسماعیل به‌جز تهماسب انجامید و تهماسب به‌عنوان تنها بازماندهٔ خاندان صفوی پادشاهِ بی‌رقیب و «ولیِ مطلق» شد. در میان این درگیریها تبرائیان که از حمایت شمشیرهای قزلباشان محروم شده بودند در سردرگمی نمی‌دانستند که باید چه کنند و سیاست شاه جدید چه‌گونه خواهد بود. مردم کشور، با استفاده از این فرصت، در بسیار جاها به دین خودشان برگشتند. فریاد سردستگان تَبَرّایی به درگاه شاه تهماسب بلند شد و از او خواسته شد که هرچه زودتر برای جلوگیری از برگشتن مردم به «مذهب منسوخ» دست به‌اقدام بزند. نمونه‌ئی از این فریادها که توسط رهبر تبرائیانِ قزوین بلند شده بود را در اینجا می‌آورم، و با ذکر موارد دیگر که شبیه به قزوین بودند خواننده را خسته نمی‌کنم. مردم قزوین عموماً سنی

بودند. مولانا حیرانی که مسئول شیعه کردن مردم قزوین شده بود در نامه‌اش خطاب به شاه تهماسب نوشت که ۹ ماه است تا دندان بر جگر نهاده و با مشاهدهٔ آنکه همهٔ مردم قزوین به مذهب خودشان برگشته‌اند و در وقت وضو گرفتن پاهایشان را می‌شویند و وقتی نماز می‌خوانند دستهایشان را بر سینه می‌گذارند، خون جگر می‌خورد و کاری از دستش ساخته نیست. او از شاه تهماسبِ نوجوان تقاضا کرد که یا فرمان کشتار همگانی مردم قزوین را صادر کند تا کسی از آنها زنده نمانَد، یا بفرماید تا فقیهان و قاضیان و سران شهر که پدرانشان را شاه اسماعیل کشته بوده به‌خاطر رضای خدا کشتار شوند:

پادشاها مدت نُه ماه شَد کاین ناتوان
مانده در قزوین‌خراب و خسته و مجروح و زار
یافتم وضعِ تَسَنُّن در وضیع و در شریف
دیدم آثار تَخَرُّج در صِغار و در کِبار
در مقابر پای شُسته از فقیر و از غنی
در مساجد دست بسته از یمین و از یسار
در زمان چون تو شاهی دست‌بستن در نماز
هست کاری دست‌بسته ای شهِ عالی‌تبار
قاضیِ این مُلک نسلِ خالِدِ ابنِ الولید
مُفتیِ این شهر فرزند سعیدِ نابه‌کار
کشته گردیده ز تیغِ شاه غازی هردو را
هم برادر هم پدر هم یار و هم خویش و تبار
قتل عامی گر نباشد قتل خاصی می‌توان
خاصه از بهرِ رضای حضرت پروردگار[1]

وضعیتِ برگشت به مذهب در شهرهای ایران چندان دیری نپائید و به‌زودی

۱ـ پارسادوست، ۷۱۴.

کشتارها و تخریب و تاراجها ازسر گرفته شد، و مردم نیز مجبور شدند که خودشان را شیعهٔ صفوی نشان دهند تا بتوانند که زندگی کنند.

قزلباشان برای آنکه مردم ایران را از مذهب منسوخ بیرون برده به‌دین حق درآورند از هر شیوه‌ئی استفاده می‌کردند. ازجمله شیوه‌های آنها در قفس کردن یا به سیخ کشیدنِ شخصیتهای برجستهٔ شهر بود که در نوشته‌های تاریخ‌نگاران صفوی آمده است. در قفس کردنْ سخت‌ترین شکنجه‌ئی بود که دربارهٔ کسی انجام می‌دادند: ابتدا پوست او را با تراشه‌های نی یا با نوک خنجر می‌خراشیدند و پوستش را با دوشاب (شیرهٔ خرما) یا هرگونه شیره می‌اندودند آنگاه وی‌را در صندوقی می‌کردند و صدها مورچه در صندوق رها می‌کردند. مورچه‌ها شب و روز مشغول خوردن گوشت تن مرد بی‌چاره بودند؛ و پوست بدنش در زیر این شکنجه به‌صورت شدیدی عفونت می‌کرد و او روزهای درازی این‌گونه شکنجه می‌شد. دیگران با دیدن این وضع دست از «تعصب و لجاجت و جهالت» برمی‌داشتند و شیعهٔ صفوی می‌شدند. اما شخصیتهائی که حاضر به‌تغییر دادن مذهبشان نمی‌شدند به‌شکنجه‌های بسیار سختی کشته می‌شدند تا عبرتِ دیگر «جاهلانِ متعصب» شود. جاهلان متعصب صفتی است که برای فقیهان و دانش‌ورانِ ایران آورد شده است که برای پذیرش دین حق آمادگی نداشتند.

یکی از انواع کشتن در زیر شکنجه آن بود که مرد را در صندوق آهنی می‌کردند، صندق را بر فراز خرمن آتش می‌آویختند. مردِ بی‌چاره ساعتها پوست و استخوانش می‌سوخت و زجر می‌کشید. به سیخ کشیدن نیز چنان بود که مفتولی آهنین که دوسرش تراشیده و تیز شده بود را از زیر پوست کمرِ مرد می‌گذراندند چنانکه یک سرش از نقطهٔ بالای نشیمنگاه فرو می‌کردند و از پوست پائینِ گردن بیرون می‌کشیدند، و در این حالت وی‌را بر فراز آتشِ افروخته در فاصلهٔ نه چندان نزدیکی می‌داشتند و مثل لاشهٔ گوسفندِ ذبح‌شده می‌گرداندند تا در خلال چند ساعت بریان شود. گزارشهائی که از بریان کردن انسان در کتابهای مداحان شاه اسماعیل آمده خبر از آن می‌دهد که لاشهٔ بریانِ چنین مردانی را قزلباشانِ موسوم به

«چگین» می‌خوردند. دربارهٔ اینکه قزلباشان اجساد متلاشی شدهٔ بزرگان ایران را با شور و شوق می‌دریده و خام‌خام می‌خورده‌اند چندین مورد در نوشته‌های مداحان شاه اسماعیل آمده است. دریدن و خوردن گوشت مردان زنده نیز در این گزارشها آمده که توسط «چگین‌ها» انجام می‌گرفته است.

دستهٔ چگین‌ها (آدمخوارانِ صفوی)

«چگین» یک واژهٔ ترکی است که معنایش در زبانِ ما «آدمخوار» است؛ یعنی کسی که آدم را زنده‌زنده می‌درد و می‌خورَد. در میان قزلباشانِ آمده از اناتولی یک گروهِ ذوب شدگان در ولایتِ شاه صفوی وجود داشتند که به‌زبان خودشان به‌آنها «چِگین» می‌گفتند. اینها که کارشان دریدن و خوردن انسانهای زنده و مرده بود معلوم نیست آیا سابقهٔ آدمخواری در قبایلشان موجود بوده یا این رسم را شاه اسماعیل به‌آنها تکلیفِ شرعی فرموده بوده است! در گزارشهای دوران مغولان و تیموریان خبری از آدمخواری داده نشده است. چگین‌ها افرادی بودند که از اوائل کارِ قزلباشان در تبریز و اردبیل به‌فرمان شاه اسماعیل فرزندان برخی از بزرگان را در برابر پدر و مادرشان می‌دریدند و می‌خوردند؛ سپس لاشه‌های بسیاری از مردان ایران به‌آنها سپرده شد تا خورده شوند. اینها در اثر خوردن گوشت انسان به‌نوعی بیماری هاری دچار شده معتاد به‌خوردن گوشت انسان شده بودند. بسیار اتفاق می‌افتاد که یکی از بزرگان ایران توسط دسته‌جات تَبَرّایی دستگیر شده به‌نزد شاه اسماعیل یا حاکمِ قزلباشِ محلی برده می‌شد و شاه یا حاکم از او می‌خواست که توبه کند و از مذهب منسوخ تبری نماید. طبیعی بود که بسیاری از بزرگان ایران حاضر نبودند که دست از دینشان برداشته به‌دین قزلباشان درآیند؛ زیرا بر اساس عقاید توهمی‌ئی که بیش از هشتصد سال از فراز منبرها به‌آنها تلقین شده بود از شکنجهٔ ابدیِ جهنم می‌ترسیدند؛ لذا حاضر بودند که جانشان را بدهند و رضای خدایشان و بهشت را تضمین کنند و مجبور نباشند که پس از مردنشان به شکنجهٔ هزاران‌سالهٔ جهنم گرفتار گردند. چنین افرادی را

به‌دستهٔ چگین می‌سپردند تا زنده‌زنده بدرند و بخورند. ترتیبِ خوردن انسانهای زنده چنان بود که ابتدا گوشش را با دندان می‌دریدند و می‌جویدند؛ سپس دماغش را با دندان می‌کندند و می‌جویدند؛ در مرحلهٔ بعد گوشت بازوان سپس رانهای او را با دنهایشان برمی‌کندند و می‌خوردند. این شکنجه تا وقتی که او به‌کشتن می‌رفت ادامه می‌یافت. پس از آن همهٔ گوشت تنش را می‌دریدند و می‌خوردند. کسانی که تاب مقاومت در زیر چنین شکنجه‌ئی نداشتند در همان لحظهٔ نخست که گوشش را با دندان می‌کندند حاضر به‌توبه و تبری می‌شدند و از مذهب خودشان بیزاری می‌جُستند و شیعهٔ صفوی می‌شدند. وظیفه‌ئی که «چگین‌های مؤمن» انجام می‌دادند سبب می‌شد که بزرگان ایران از بیم شکنجه‌های جان‌فرسای تکه‌پاره‌شدن در زیر دندانهای این صوفیانِ آدمخوار به‌دینِ قزلباشان درآیند.

نفاق‌پروری

در نتیجهٔ این خشونتها مردم ایران چاره‌ئی جز آن نداشتند که تظاهر به پیروی از مذهب قزلباشان کنند. لذا نفاق‌پروری یکی از خصیصه‌های اصلی سلطنتِ قزلباشان گردید.

ده روزهٔ محرم در زمان صفوی ـ از زمان شاه تهماسب به‌بعد ـ خطرناکترین روزهای سال برای ایرانیان بود. قزلباشان و تبرائیان وقتی در دسته‌های بزرگ در کوی و برزنها به عزاداری می‌پرداختند و بر سر و سینه می‌زدند و با شمشیر و دشنه و زنجیر تن و سر خویش را خونین و مالین می‌کردند و چون به‌حد کافی به‌جوش می‌آمدند (در اثر خونهائی که با زنجیر و دشنه و شمشیر از اجسامِ خودشان ریخته بودند غیرتِ مذهبی‌شان برضد سنیان غلیان می‌کرد) نوبت به‌حملهٔ دسته جمعی به خانه‌های مردمی می‌رسید که متهم به داشتن مذهب سنیان بودند. در چنان حالتی که خون از سر و روی آنها می‌چکید، خونی که خودشان بر خودشان روان کرده بودند، به هرکه از سنیان که می‌رسیدند حمله‌ور می‌شدند و می‌کشتند. مصیبتهائی

که مردم ایران در ده روز اولِ محرم به‌ویژه در روزهای تاسوعا و عاشوراء می‌دیدند بیشتر از مجموع مصیبتهائی بود که در اثنای سال از دست قزلباشان و تبرائیان دیده بودند. مردمی که مجبور بودند برای مصون بودن از تعرض قزلباشان و تبرائیان در مراسم عزاداری آنها شرکت کنند رفتارهائی واکنشیِ ضدیت‌آمیزِ رندانه از خود بروز می‌دادند. لطیفه‌های تصنیف‌مانندِ آهنگینی تا امروز بر سرِ زبان مردمی از نقاطی از پارس به‌گویش بومیِ پارس مانده است که نوعی استهزاء به مقدسات قزلباشان را بیان می‌کند. برخی از این لطیفه‌ها تبدیل به ضرب المَثَلِ عمومی شده است؛ مثلا: «حسین که لَودَه اش‌نه‌بادِن، چه کَر شِز کَربَلا دِن» (حسین که مشک آب نداشت به کربلا چه کار داشت؟)؛ و «نه از دِل و نه از جان، ضَربِ لِکِر یا حسین!» (لِکر را اکنون باتوم گویند). این دو تصنیف از مردم دوتا از شهرهای لارستان مانده است که در زمان شاه عباس دوم برای دومین‌بار شیعه کرده شدند و مردمش همگی شیعه‌اند، ولی خاطره‌های آن روزگار دور را نیز هنوز با خود دارند.

کسانی که ادعا می‌کنند ایرانیان هیچ‌گاه مسلمانِ واقعی نبوده‌اند نظرشان به همین وضعیتِ نفاق‌آمیز در ایران است که از زمان صفوی به‌بعد در کشور ما رواج یافته است. اینها رفتارهای نفاق‌آمیز پس از صفویه را واکنشِ روحیِ ایرانیان نسبت به‌اسلام می‌پندارند و آن‌را به دوران پیش از صفویه نیز سرایت می‌دهند. ولی حقیقت آن است که از عهد صفوی به‌بعد در میان ایرانیان بروز کرده و برای ما مانده است. یعنی اینکه مسلمانانِ ایرانِ ما تا امروز شیوهٔ نفاق و تظاهر به‌دین‌داری را در هر موردی به‌کار می‌گیرند ارثی است که از روزگارِ صفویه به‌ما رسیده است. چه بسیار مردان ایرانی که آشنایانشان می‌دانند که نه روزه می‌گیرند و نه نماز می‌خوانند و حتی ممکن است که باده نیز بنوشند ولی در بیرون خانه تظاهر به دین‌داری می‌کنند، ریش می‌گذارند، تسبیح به‌دست می‌گیرند و انگشترِ عقیق و فیروزه (شعارِ ویژه) در انگشت می‌کنند. در میان مقدس‌نمایانی که نانِ دین می‌خورند نیز چنین وضعی می‌توان دید. دلبستگیِ مسلمانان به آداب

اسلامی در ایران با دیگر کشورهای مسلمان‌نشین به‌طرز آشکاری متفاوت است. جماعاتِ نمازگزار در مساجد شهرهای بزرگ وکوچک ایران نسبت به جمعیت هرکدام از محله‌های شهرها اندک است، و بسیاری از مسجدروان از دورویانی‌اند که تظاهر به‌دین‌داری می‌کنند (به‌قولِ خودشان، همرنگ جماعت‌اند). بخش عمدهٔ حاجیانِ ایرانی از بازرگانان بازاری‌اند که بیشترشان برای نام به‌حج می‌روند تا حاجی نامیده شوند. با توجه به همین تظاهرکاری است که در جاهائی از پارس به‌مسخره می‌گویند:

حاجی که ز مکه و مِنٰی برگشته — چون مار برفته اژدها برگشته
زنهار فریبِ مردِ حاجی نخوری — کاین خانه خراب از خدا برگشته

با وجود همهٔ تبلیغاتی که رسانه‌های عمومی در دهه‌های کنونی برای کشاندن مردم به نماز جمعه می‌کنند، در نماز جمعهٔ شهر تهران درصد اندکی از مردم حضور می‌یابند که به یک‌درصدِ مردان نیز نمی‌رسد. در شهرهای بزرگِ دیگر نیز وضع به همین سان است. در دسته‌جات عزاداری برای امام حسین که در ماه محرم به‌راه می‌افتد نسبت اندکی از مردمِ واقعًا شهری شرکت می‌کنند، و در محله‌هائی از شهرها که دسته‌جاتِ عزا فعالیتِ تشویقی برای کشاندن مردم به‌صفوف عزاداران ندارند هیچ شرکت نمی‌کنند. مردم ایران به‌یاد دارند که در زمان پهلویِ دوم دسته‌های عزاداریِ روزهای تاسوعا و عاشورا در شهرهای بزرگ نماز نمی‌خواندند. اینکه مراسم عزاداری شبهای محرم برای بخش بزرگی از جوانانِ شهرهای بزرگ ایران تبدیل به نوعی بازی و سرگرمی شده است، و می‌بینیم که جوانهای برخی از محله‌های تهران و شهرهای بزرگ در شبهای تاسوعا و عاشورا مراسم عزاداری برای امام حسین را تبدیل به نوعی مراسم نمایش خیابانی می‌کنند و نامی نیز به‌آن داده‌اند که زیبندهٔ چنین مراسمی نیست و اهانت به‌مقدسات شیعه نیز هست موضوع جدیدی نیست که در این سالهای اخیر ابداع شده باشد؛ بلکه یادگارِ ذهنیِ همان واکنشهای رندانهٔ روزگار صفوی است که اکنون شکل و نامش نو شده است.

نفاقی که در سایهٔ شیوه‌های خشونت‌آمیز شیعه‌سازیِ صفویان در ایران رواج یافت و تا عمق روحیات ایرانی نفوذ کرد و برای همیشه ماندگار شد در تاریخِ ایران سابقه نداشته است.

گفتار دوم
روحانیت‌صفوی

تعریف روحانی و روحانیت

روحانی اصطلاحی در برابر جسمانی است، یعنی موجودی که از آسمان است و از خاکیان متمایز است. در زبان دینی و اسلامی به ملائکه «روحانی» گفته می‌شود. در فلسفهٔ موسوم اسلامی به اجرام آسمانی (خورشید و ماه و اختران) «روحانی» گفته شده است و جمعشان «روحانیات» است.

اما «روحانی» در نسلهای بعدیِ تشیع صفوی بر آدمیانی اطلاق شد که کتابهای دینی خوانده بودند. روحانی کسی بود که شماری از کتابهای کهنِ مذهبی را به‌زبان عربی خوانده بود و خواندنِ این کتابها به‌او مزیتی داده بود که بر انسانهای خاکی تمایز خاصی داشت و حسابش از انسانهای معمولی جدا بود.

اصطلاحِ «روحانی» خاصِ تشیع صفوی است و در هیچ‌کدام از مذاهب دیگر اسلامی وجود نداشته است و ندارد. روحانی در تشیع صفوی نمایندهٔ آسمان بود و بر زمینیان «ولایت» داشت. از این نمایندگیِ آسمان بود که در نسلهای بعدی توسط آمدگان از لبنان در کشور ما صفتِ «آیَةُ الله» جعل شد (یعنی نشانهٔ الله). این صفت نیز در ایرانِ ما و در جهان موسوم به‌اسلامی سابقه نداشت، و در هیچ‌کدام از مذاهب اسلامی مرسوم نبوده است و نیست.

در زبان اسلامی تا پیش از صفویه به هیچ انسانی روحانی و آیة الله گفته نشده بود. حتی پیامبر اسلام نیز این صفت را نداشت. هیچ پیامبر دیگری هم در قرآن این صفت را ندارد. عیسا مسیح نیز در عقیدهٔ قرآنی انسان است و صفت روحانی ندارد. در عقیدهٔ اسلامی به هیچ پیامبری صفت روحانی و آیة الله داده نشده بود. پیامبر اسلام نیز روحانی نبود بلکه جسمانی بود، و این‌را چند آیهٔ قرآن

تأکید کرده است.

این دو صفت را برای نخستین بار در تاریخ اسلام در ایرانِ ما نسلهای بعدیِ ملایان تشیع صفوی برای خودشان جعل کردند. از این‌رو است که دو اصطلاحِ آیة الله و روحانی جز نزد شیعیان صفوی وجود نداشته است و ندارد. پیشترها، در زمان ترکان سلجوقی، صفت «حُجَّةُ الإسلام» برای امام محمد غزالی وضع شده بود؛ ولی این صفت نیز نزد ایرانیها جا نیفتاد و پس از غزالی برای کسی به‌کار نرفت. اما صفت روحانی و آیة الله که در تشیع صفوی وضع شد بارِ ملکوتی داشت و نشانهٔ تمایزِ ملاهای صفوی از مردمِ خاکی بود؛ و این تمایز به‌حدی بود که هرکه در برابر آیة الله قرار می‌گرفت می‌بایست که به‌او سجده کند؛ ولی سجده بر او نه سر بر زمین نهادن مثل پیشِ شاه صفوی بلکه سر خم کردن و بر دستِ او بوسه زدن و پیشانی را به پشتِ دستِ او سابیدن بود. به‌عبارت دیگر، شیعهٔ صفوی وقتی در پیشگاه آیة الله قرار می‌گرفت بر پشتِ دست درازشدهٔ آیة الله سجده می‌کرد نه بر روی زمین. این سنتی است که تا امروز مانده است. به‌همین لحاظ است که فقهای سنی بر فقهای شیعه خُرده می‌گیرند که «تَفَرعُن» دارند. حتی برخی از فقهای سنی این کار را نشانهٔ شرک تلقی می‌کنند.

هر دو عبارتِ روحانی و آیة الله متعلق به تشکیلات کلیسای مسیحیان بود و ترجمه‌اش توسط عربهای آمده از منطقهٔ عمدتًا مسیحی‌نشینِ جبل عامل لبنان به‌ایران آورده شد و وارد اصطلاحاتِ تشیع صفوی گردید.

منشأ روحانیتِ صفوی

همان‌گونه که هیچ‌کدام از قزلباشانْ ایرانی نبودند و سابقهٔ اسکان در ایران نداشتند فقیهانِ تشیع صفوی هیچ‌کدامشان ایرانی نبودند و سابقهٔ اسکان در ایران نداشتند. در پایان سلطنت شاه اسماعیل و آغاز سلطنت شاه تهماسب شماری از ملایان منطقهٔ جبل عاملِ لبنان وارد ایران شدند و دستگاه دینیِ قزلباشان را در اختیار خودشان گرفتند تا تشیعِ نوین صفوی را تئوریزه کنند.

مناطق کوهستانی جنوب لبنان و نیز شمال سوریه از دیرباز مراکز تجمع «غلاتِ شیعه» موسوم به رافضی بود که همواره در اقلیت بودند و زیر سلطهٔ حکام سنی می‌زیستند. شیعیان جنوب لبنان ازنظرسنتیْ قرمطی و اسماعیلی بودند. تعیین اینکه آنها در چه زمانی تغییر مذهب داده اثناعشری شدند دشوار است زیرا تا سده‌های درازی تألیفاتی در مذهب نداشته‌اند تا ما بتوانیم با بازخوانی آنها بدانیم که تا چه زمانی اسماعیلی بودند و در چه زمانی اثناعشری شدند.

شام از نظر تاریخی مرکز فعالیت پیروان مذهب تندرو حنبلی بود. مذهبِ حنبلی مذهب خالصًا عربی بود و در محیط عربی نشو و نما یافته بود، و مذهبی بود که به‌خاطر روحیهٔ دگرستیزیش هیچگاه نتوانسته بود که در میان ایرانیانْ جا باز کند. شیعیان شام چونکه نمی‌توانستند از آزادی کامل مذهبی برخوردار باشند به‌حالت واکنشیِ تند دربرابر حنبلیان رانده شدند. در لشکرکشیهای صلیبیان به شام، سرانِ شیعیان به همدستی با صلیبیان متهم شدند،[1] و مورد آزار و اذیتِ حنبلیان قرار گرفتند. درنتیجه، در دوران سلطنت ایوبیان بر شام عرصه بر شیعیان شام تنگ شد و بسیاری از شخصیتهایشان زندانی و اعدام شدند. اعدام شدن شیخ شهاب الدین سهروردی (شیخ اشراق) در شام به تحریک فقیهان حنبلی که گمان شیعه بودن را بر او می‌بردند ـ درحالی که او نه شیعه بود و نه سنی و حتی نه مسلمان ـ نیز در همین راستا صورت گرفت. داستان فشارهائی که فقیهان حنبلی در شام بر شیعیان وارد می‌آوردند داستان اندوهبار و جگرگدازی است. آنها در زمان صلاح‌الدین ایوبی که سنیِ خشک‌اندیشِ متعصبِ شیعه‌ستیز بود چنان عرصه را بر شیعیان شام تنگ کردند که صلاح الدین نزد شیعیان شام تجسم عینی شیطان شد؛ و سنیانی که از او فرمان می‌بردند نیز نزد شیعیان همین حالت را

---

۱. شبیه اتهامی که اکنون فقهای سنیِ کشورهای عربی به سران شیعهٔ عراق وارد می‌آورند که در اشغال و تخریبِ عراق با نیروهای آمریکایی و انگلیسی همکاری کرده‌اند و می‌کنند.

یافتند. در لشکرکشی ناکام مغولان به شام، فقیهان حنبلی در بسیج مردم برای جهاد با مغولان فعالیتهای بسیار موفقیت‌آمیزی داشتند، ولی سران شیعه ـ به‌دلایل موجهی ـ متهم به همدستی با مغولان شدند. پس از شکست بزرگ مغولان در سوریه کار و بار شیوخ حنبلی در شام بیش ازپیش بالا گرفت و ریاستشان به‌دست «ابن تیمیه» افتاد که یک فقیه خشونت‌گرا بود و صدور فتوای تکفیر و قتلِ «مخالفین و معاندین» برایش مثل نوشیدن آب بود (و این را ما در نوشته‌های او می‌توانیم ببینیم و بخوانیم، آنگاه تصور کنیم که فتواهای او چه بلاهائی برسر شیعیانِ بیچارهٔ شام می‌آورده است). در دوران ریاست او بر دستگاه دینی شام عرصه بر شیعیان در همه شهرها تنگ شد، و جز در مناطق کوهستانیِ دور از دسترسِ جماعات حنبلی، به‌ویژه در مناطقی که اکثریتِ بومیانِ مسیحی داشت، پناهگاهی برایشان نمانده بود. شهر حلب، به‌علتِ آنکه جمعیتش ترکیبی از مسیحی و شیعه با اقلیت اندکِ سنی بود وضعیت خاص خودش را داشت.

در دوران ممالیکْ ضدیت شیعه و سنی در شام همچنان پابرجا بود؛ و چونکه سنیانْ بیشتر و نیرومندتر بودند و حاکمیت نیز در دستشان بود گرفتن و بستن و محکوم به‌کفر کردن و برسر چوبهٔ دار فرستادن شیعیان در بسیاری از شهرهای شام توسط حنبلیانِ دگرستیز بارها و بارها اتفاق می‌افتاد؛ و هر شیعه‌ئی که عَلَنًا عقیدهٔ تَبَرّا را ابراز می‌داشت کشته می‌شد و در بیشتر اوقات او را می‌سوزاندند.[1] ممالیک چونکه مذهب مالکی داشتند دارای تعصب مذهبی نبودند، ولی فقهای حنبلی که در تعصب دینی دست کمی از شیعیانِ شام نداشتند عرصه را برای فعالیتهای شیعیان تنگ می‌کردند. درنتیجه، در دوران ممالیک، در مناطق کوهستانی و عمدتًا مسیحی‌نشینِ لبنان که پناهگاه گریختگانِ شیعه بود یک تشیع شدیدًا سنی‌ستیز شکل گرفت که انتسابش به تشیع اثناعشری بود ولی ماهیتش رافضی بود و در دگرستیزی از حنبلیان نیز گوی سبقت ربوده بود.

۱ـ بنگر: البدایه والنهایه، ۷ / ۶۷۶ و ۷۴۰ ـ ۷۴۱.

با اشغال شام توسط ترکان عثمانی سیاست شیعه‌ستیزی دنبال شد، و هر شیعه‌ئی در هرجا که بود بالقوه هوادار شاه اسماعیل به‌شمار آمد. داستان کوچ دادن دهها هزاریِ شیعیان حلب به مناطق اروپاییِ عثمانی توسط سلطان سلیم از داستانهای اندوهبار و از جنایتهای بزرگِ ترکان عثمانی است. بسیاری از رهبران شیعیان شام مجبور به ترک وطن شدند، و چون شنیده بودند که در ایران یک دولت شیعه برسر کار است به‌ایران روی آوردند تا همهٔ کینه‌های تاریخی که از سنیان در دل داشتند را با خودشان به ایران آورده تئوریزه و تدوین کنند.

در ایرانِ پیش از دوران صفوی هیچ فقیه شیعهٔ اثناعشریِ ایرانی وجود نداشته است. کافی است که نگاهی به نامهای فقیهان و مُحَدِّثان و مفسران و مُتَکَلِّمانِ شیعهٔ دوازده امامی از آغاز (یعنی از پایانِ سدهٔ سوم هجری) تا تشکیل سلطنت قزلباشان بیفکنیم تا بدانیم که در میان آنها حتی یک ایرانی وجود ندارد، بلکه همه عرب و عمدتًا از قبایلِ کوفه یا از بومیانِ عراقی‌اند. پیش از این گفتیم که شیعیان قمْ مهاجرانِ یمنی‌تبار از قبایل مذحج بودند. محمد ابن یعقوب کلینی از یمنی‌تباران عراق، متولد و بزرگ‌شدهٔ عراق و مقیم بغداد بود؛ شیخ صدوق از عربهای یمنی‌تبارِ قم بود؛ شیخ مفید از بومیان جنوب عراق بود؛ شیخ طوسی و شیخ طبرسی نیز عرب‌تبار بودند که خاندانشان از عراق به‌ایران آمده بود. من بسیار کوشیده‌ام تا در میان آن چندین تنی که در ایرانِ ماقبلِ صفوی در مذهب شیعهٔ دوازده امامی کتاب نوشته‌اند یکی را بیابم که ایرانی باشد ولی ناکام مانده‌ام. هیچ‌کدام از فقیهانِ تشیع دوازده امامی تا پیش از صفویه ایرانی نبودند. در میان فقیهانِ اسماعیلیِ ایران نیز ایرانی‌تبار نمی‌یابیم. ناصر خسرو قبادیانی عرب‌تبارِ پارسی‌زبان‌شدهٔ خراسان بود، حسن صباح عرب از پدر و مادری عربِ اهل کوفه از قبیلهٔ حِمیَر بود که به‌قم رفته بودند، پیش از او ابوالحسن عطاش عرب‌تبار بود. اما بزرگترین و نامدارترین فقیهان تاریخ اسلام تا پیش از دوران صفوی از ایرانیان بوده‌اند و نامهایشان را شخصیت‌شناسان به‌صدها تن آورده‌اند. بیش از نود در صدِ تألیفات بزرگ فقهی و حدیثی و کلامی و تفسیری که امروز هم

در جهان اسلام عنوان مرجع دارد توسط ایرانیان انجام گرفته است. تاریخ‌نگارانِ بزرگِ اسلام به‌طور عمده از ایرانیانِ دوزبانه‌اند (ابن مقفع، بلاذری، یعقوبی، ابوحنیفه دین‌وری، ابن قتیبه دین‌وری، طبری، ابوریحان بیرونی و بسیاری دیگر). در تاریخ ادبیات اسلامی نیز نامدارترین ادیبانِ سده‌های نخستین از ایرانیان‌اند که در میانشان سیبویه و جاحظ درخشندگی خاص دارند. بزرگترین نظریه‌پردازان سیاسی اسلام از ایرانیان‌اند (ماوردی، باقلانی، جوینی، غزالی و جز آنها). بزرگترین مفسرانِ تاریخ اسلام از ایران‌اند (طبری، نسفی، زمخشری، فخر رازی، و جز آنها). نامدارترین دانشمندان تاریخ اسلام از ایرانیان‌اند (رازی، ابن سینا، فارابی، خوارزمی، خیام و جز آنها).

شیعیان اثناعشری از سده‌های دوم هجری به‌بعد عمدتًا در عراق متمرکز بودند و اندکی نیز در قم بودند. آنها در عراقِ دوران خلافتِ عباسی از آزادی همه‌جانبه برخوردار بودند، و این چند کتاب مرجع که شیعیان دارند در بغداد ـ پایتخت عباسی ـ در دوران قدرتِ عباسیان تألیف شده است. برخی از مؤلفان بزرگِ شیعیان اثناعشری از وابستگان به‌دربار عباسی بودند، و ازجملهٔ آنها می‌توان از شریف مرتضا و برادرش شریف رضی و نیز شیخ مفید نام برد. پدر شیخ مفید نیز پیش از شیخ مفید چندان در دربار عباسی دارای نفوذ و قدرت بود که در جابه‌جا کردن خلیفه نقش داشت. شیخ مفید نیز در بغداد بسیار نیرومند بود و یک‌چند به‌فرمان بهاءالدوله دیلمی به‌استخر تبعید شده زیر نظر زیست تا آنگاه که جنگ قدرت دیلمیان پیش آمد و او با استفاده از آشوبهائی که در پارس بروز کرده بود به‌بغداد برگشت، و داستانش دراز است.

مؤلفان صفوی وقتی دیده‌اند که در ایران ماقبلِ صفوی از شیعهٔ اثناعشری خبری نیست مگر در قم و کاشان، همزبان نوشته‌اند که شیعیان در ایران در نهایت خوف و ذلت و تقیه می‌زیستند و مذهبشان را نهان می‌داشتند.

هیچ منطقه از ایران را من نتوانسته‌ام تا پیش از دوران صفوی بیابم که مردمش ایرانی‌تبار و شیعهٔ اثناعشری باشند. عرب‌تبارهای پارسی‌زبان شدهٔ قم و

کاشان، چنانکه درجای خود گفتیم، شیعهٔ دوازده امامی بودند و مذهبی نزدیک به مذهب قزلباشان داشتند. طایفهٔ عربِ آل مشعشع که شیعیان دوازده امامی بودند و در آغاز سلطنت قزلباشان در غربِ خوزستان (در هُوَیزه) جاگیر بودند در زمان بایندریان از جنوب عراق (مشخصًا از منطقهٔ واسط) وارد بصره و از آنجا وارد غربِ خوزستان شده بودند. حتی مذهب اینها با مذهب قزلباشان همسو نبود لذا شاه اسماعیل آنها را کشتار کرد. داستان کشتار مشعشعیان نیز از داستانهای اندوهبار تاریخ ایران و از جنایتهای بزرگ شاه اسماعیل و قزلباشان است.

مؤلف روضَةُ الصّفا تأکید کرده که وقتی در ایران سلطنت قزلباش تشکیل شد عموم مردم بر مذهب سنیان بودند، و زور شمشیر شاه اسماعیل و قزلباشان بود که ایرانیان را شیعه کرد:

> در آن عهد، عموم اهالی ایران بر مذهب اهل سنت و جماعت بودند، و زمرهٔ شیعهٔ اثناعشری در عین ذلت و قلت تقیه می‌نمودند. وی به ضرب شمشیرْ مُرَوِّجِ مذهب جعفری شد و رونق به طریقت اثناعشری داد.[1]

حسن روملو تأکید کرده که وقتی قزلباشان تشکیل سلطنت دادند هیچ کتابی که از تألیفاتِ شیعیان باشد در هیچ‌جای ایران وجود نداشت و کسی از ایرانیان با مذهب تشیع دوازده امامی (یعنی تشیع قزلباشان) آشنا نبود:

> در آن اوان، مردمان از مسائل مذهب حق جعفری و قواعد و قوانین ملت ائمهٔ اثنی عشری اطلاعی نداشتند؛ زیرا که از کتب فقه امامیه چیزی در میان نبود. و جلد اول کتاب «قواعد اسلام» که از جمله تصانیف سلطان العلماء المتبحرین شیخ جمال‌الدین [ابن] مطهر حلی است که شریعت‌پناه قاضی نصرالله زیتونی داشت، از روی آن تعلیم و تعلم مسائل دینی می‌نمودند، تا آنکه روز به روز آفتاب حقیقت مذهب اثنی عشری ارتفاع یافت.[2]

۱ـ روضَةُ الصفا، ۴۳.

۲ـ احسن التواریخ، ۱۲ / ۶۱.

یک‌بخش از این گزارش چنین است: کسی در ایران از مذهب شیعه اطلاع نداشت. قسمت دومش: کتاب شیعی در هیچ جای ایران نزد هیچ‌کس یافت نمی‌شد. قسمت دیگرش: مذهب را از کتاب ابن مطهر حلی گرفتند. قسمت آخرش: این کتاب را نصرالله زیتونی به ایران آورد.

بازخوانی این گزارش چنین می‌شود: هیچ‌کس در ایران از مذهبی که قزلباشان آورده بودند پیروی نمی‌کرد؛ و هیچ کتابی که حاوی معتقدات مذهب قزلباشان باشد در ایران یافت نمی‌شد. ولی کتابی که یک فقیه عربِ غیر ایرانی در یک کشورِ عربی تألیف کرده بود و زیتونی آن‌را به‌ایران آورد مقبول قزلباشان صفوی افتاد، و متن آن اساس تدریس عقاید مذهبی قرار داده شد.

و اما چه کسانی این کتاب را تدریس می‌کردند؟ این‌را پائین‌تر خواهیم دید که تازه‌واردان از روستاهای جبل عاملِ لبنان بودند که در زمان شاه تهماسب به‌ایران آمدند و وارد دار و دستهٔ قزلباشان شدند، و با برخورداری از درآمدهای نجومیِ اوقافِ سابق مدرسه‌ها و مساجد و خانقاهها که شاه در اختیارشان گذاشت و اموالِ نجومی‌ئی که با نام خُمس از قزلباشان می‌گرفتند وظیفهٔ تبلیغ دین و تدریس و افتاء را به‌دست گرفتند و تبدیل به سلاطین مالی شدند و طبقهٔ نوظهور «روحانیون» را تأسیس کردند.

چون اینها به ایران آمده وارد دستگاه دینی قزلباشان شدند و دسته‌جات تَبَرّایی را پیرامون خودشان گرد آوردند، رفتار سنی‌ستیزانهٔ تبرائیان تئوریزه شده به شکل عقیدهٔ دینی تدوین شد. نخستین، معروفترین و پرنفوذترین فقیه لبنانی که در آخرین ماههای عمر شاه اسماعیل وارد ایران شد شیخ علی ابن عبدالعالی کَرَکی اهل منطقهٔ عمدتًا مسیحی‌نشینِ کَرَک در جنوب لبنان بود. شیخ کرکی پس از شاه اسماعیل توانست که توجه شاه تهماسبِ نوجوان و سران قزلباش را به‌خود جلب کرده ریاست دستگاه دینی قزلباشان را به‌انحصار خودش درآورَد. در آن هنگام یکی از رهبرانِ تبرایی به‌نام میر غیاث الدین منصور، و یک عربِ اهل حِلّه به‌نامِ امیر نعمَةُ الله حِلّی که تازه به ایران آمده بود مشترکًا ریاست دستگاه دینی

قزلباشان را در دست داشتند. یک عربِ تازه‌وارد دیگر به‌نامِ شیخ ابراهیم قطیفی اهل احساء که اخیرًا وارد ایران شده بود نیز درگیر رقابت با اینها بود و می‌کوشید که در دستگاه قضایی و اوقاف پردرآمدِ ایران سهمی به‌او نیز اختصاص داده شود یا آن‌را به‌انحصار خودش درآورَد.

در ایران چپاول افتاده بود، در خاورمیانه آوازه درافتاده بود که «هرکه زودتر برسد بیشتر می‌بَرَد»؛ لذا هر عربِ شیعه که کشور خودش را رها کرده به‌ایران می‌آمد همینکه از راه می‌رسید می‌کوشید که بر هرچه بیشتر از چپاول ایرانیان دست یابد؛ و در این‌راه رقابتها و درگیریهای تندی در میان تازه رسیدگانِ به‌کشورِ ما به‌راه افتاد و نکبتی بر نکبت مردم ما افزود.

با روی کار آمدنِ شاه تهماسب قبایل مختلف قزلباش بر سر تقسیم خیرات کشورِ ما در میان خودشان به رقابتی افتاده بودند که داستانش در تألیفات خودِ مورخان صفوی به‌تفصیل آمده است. چون عربهای عراقی و لبنانی و احسایی وارد ایران شدند و رهبری دینیِ گروههای تبرایی را به‌دست گرفتند هرکدام از سران قزلباش به هدف آنکه از حمایت هرچه بیشتر دسته‌جات تَبَرّایی برخوردار شود و شاه تهماسب را آلت دست خود سازد و درآمدهای بیشتر را نصیب خودش کند یکی از آنها را در دامن حمایت گرفت. درنتیجه، میان عربهای تازه‌وارد رقابت گسترده‌ئی آغاز شد. سرسخت‌ترین رقیبان شیخ کرکی یکی «امیر نعمة الله» اهل حلّه و دیگری «شیخ ابراهیم» اهل قطیف بود. هرکدام از اینها بخشی از ملایان تَبَرّایی را با خود همنوا و برخی از قزلباشان را با خود همدم کرده برای دستیابی به مناصب عالی و پردرآمد دینی با شیخ کرکی رقابت سختی را آغاز کرد. از اینها شماری از ملایان تَبَرّایی و قزلباشان مریدی می‌کردند (از قبیل ملا حسین اردبیلی اِلٰهی، قاضی مسافر، میرغیاث دشتکی، محمودبیک مُهردار). درگیری این عربهای تازه‌وارد به اتهاماتشان به‌یکدیگر انجامید و شبنامه‌هائی در افشای یکدیگر در میان دسته‌جات تبرایی پخش می‌کردند. در این رهگذر که ستیزی بسیار سخت را به وجود آورده بود برخی از اینها سربه نیست شدند و

برخی از ایران گریختند.

شیخ کرکی و لبنانیها تصمیم داشتند که همهٔ دستگاه پردرآمدِ دینیِ قزلباشان را در انحصار خودشان نگاه دارند و کوفیان و احسائیان را از میدان به‌در کنند. شیخ کرکی ابتدا شیخ نعمَةُ الله حلی و یارانش را شکست داد، و نعمَةُ الله به کوفه بازگریخت. پس از آن شیخ کرکی به امیر غیاث الدین و یارانش پرداخته از میدان بیرون کرد، و پس از اینها نوبت به گریختن شیخ ابراهیم قطیفی و یارانش به احساء شد. دستگاه دینی و قضایی و سازمان پردرآمدِ اوقاف ایران به‌دست شیخ کرکی و یاران لبنانیش افتاد.

شیخ کَرَکی وقتی بر رقیبانش پیروز شد و دستگاه دینی و قضایی و اوقافِ کشورِ ما را شاه تهماسب به‌او سپرد لقب «خاتَم المُجتَهِدین» بر خودش نهاد (برابرنهادِ خاتَم النَبِیّین). اسکندربیک دربارهٔ درگیریهای شیخ کرکی با رقیبانش چنین نوشته است:

> میر نعمَةُ الله به‌جهتِ خصومت و نزاع خاتم المجتهدین شیخ علی عبدالعالی [کرکی] و موافقت شیخ ابراهیم قطیفی که مُعانِد (مخالفِ سرسختِ) خاتم المجتهدین بود، از صدارت معزول گشته به حله رفت، و علامة العلمائی [میر غیاث الدین] مِن حَیثُ الاِنفِراد صدر بود. و اما میانهٔ او و خاتم المجتهدین طرح بد نشست. میر [غیاث الدین] او را تَجَهُّلات می کرد (یعنی متهم به ناآگاهی از امور دین می کرد)، و او میرزا را به‌عدمِ قید متهم می‌داشت (یعنی می گفت که پابند به احکامِ مذهب نیست). روزی در خدمت اشرف [شاه تهماسب] میانهٔ ایشان مباحثهٔ علمی واقع شده منجر به نزاع شد. رفته‌رفته منازعاتِ ایشان به‌قباحاتِ کلی انجامید (یعنی دشنام متقابل به‌یکدیگر دادند). حضرت شاه مراعات جانب خاتم المجتهدین کرده میرزا از صدارت معزول گردید.[1]

به دنبال این نزاعها، غیاث الدین منصور به شیراز تبعید شد. ولی چونکه در

۱ـ اسکندربیک، ۱۴۴.

اثر سالها خدمت در دستگاه تبرایی‌ها هواداران بسیار داشت، شیخ کرکی فرمان ریاست دستگاه دینی پارس را برایش فرستاد؛[1] و با این اقدامش او را شریکِ قدرت نگاه داشت ولی دست‌نشانده و سرسپردهٔ خویش کرد.

در زمان شاه اسماعیل قزلباشان هنوز دربارهٔ نیابتِ امام غائب چیزی نمی‌دانستند جز آنکه شاه اسماعیل سیدِ اولادِ علی و «نمایندهٔ ائمهٔ اطهار» و «مرشدِ کامل» و «ولیِ مطلق» و «معصوم» و «معبود» بود. ولی شیخ کرکی که ادعای نیابت امام غائب را داشت آنها را با اصطلاح نائب امام آشنا کرد، و تعریفی که از نائب امام غائب داد چنان بود که بر خودِ او مصداق می‌یافت. او چندان بر شاه تهماسبِ نوجوان و خرافاتی اثر نهاد که روح و روان او را در چنگال خویش گرفت، خودش را به‌عنوانِ نمایندهٔ منصوبِ امام غائب به شاه تهماسب قبولاند، و توانست که با حمایتِ او بر همهٔ رقیبانش پیروز شود. شاه تهماسبْ نوجوانِ کمسالی بود و به شیخ کرکی ارادت خاصی ورزید، و به او اختیار تام داد که برای نشرِ آنچه «دین ائمهٔ اطهار» نامیده می‌شد هر شیوه‌ئی را که مناسب بداند به مورد اجرا بگذارد. شیخ کرکی دستگاه دینی و قضایی و اوقاف کشور ایران را در انحصارِ عربهای تازه‌واردِ لبنانی قرار داد. این‌را مؤلف ریاض العلماء به‌ما خبر می‌دهد:

> تمامی یاران کرکی عرب بودند و به‌فرمان او امور مربوط به مذهب و شرع را انجام می‌دادند.[2]

این‌گونه، ایران به‌دست مردمی افتاد که هیچ سهمی در تمدن خاورمیانه نداشتند و همواره در حاشیه‌های تمدن ـ یا در بیابانهای اناتولی یا در مناطق دوردستِ کوهستانیِ جنوب لبنان ـ زیسته بودند. با تشکیل سلطنت صفوی تصمیم‌گیری در امور ایران و ایرانیان در میان ترکانِ آمده از بیابانهای اناتولی و

۱ـ ریاض العلماء، ۳ / ۴۵۴.
۲ـ همان.

عربانِ آمده از روستاهای کوهستانی جنوب لبنان تقسیم گردید و آنها مالکان حقیقی کشور ما شدند.

پیدایش ولایت فقیه

شیخ کرکی و لبنانیان به سران قزلباش و شاه تهماسبِ نوجوان فهماندند که سلطنت حقیقی ازآنِ امامِ غائب است، و پادشاه باید سلطنتش را از معصوم دریافت دارد تا مشروعیت داشته باشد. شیخ کرکی پس از آنکه این باور را نزد قزلباشان و شاه تهماسب جا انداخت، شاه تهماسب وی‌را منبع مشروعیت سلطنت خودش قرار داد. درنتیجه، برای نخستین بار در تاریخ ایران (و در تاریخ اسلام) مقام مرجعیت شرعی به گونه‌ئی که اکنون می‌شناسیم توسط شیخ کرکی و تازه‌واردانِ لبنانی ابداع شد، و این عقیده تدوین گردید که بدون اذن مرجع که نمایندهٔ معصوم است هیچ سطنتی مشروعیت ندارد.

کسانی که می‌گویند «ولایت فقیه» یک صیغهٔ نوظهور است که در سدهٔ اخیر ابداع شده است از این جریانها آگاهی ندارند. ولایت فقیه را نخستین بار در تاریخ ایران شیخ علی عبدالعالی کرکی ابداع کرد و خودش ولی فقیه در سلطنت شاه تهماسب و منبعِ مشروعیتِ سلطنتِ او شد.

این‌گونه، ملاهای آمده از لبنان شریکِ سلطنت قزلباشان شدند و برای نخستین بار در تاریخ ایران یک حاکمیت دوگانه ایجاد گردید که برای همیشه ماندگار شد. سلطنت صفوی از دوران شاه تهماسب تا پایان دوران صفوی ترکیبی بود از ترکان قزلباش که بازوی نظامی بودند و عربهای لبنانی که بازوی دینی بودند؛ یکی فتوای بنیان‌کَن و دیگری شمشیر خون‌ریز داشت؛ لبنانیها منبع مشروعیتِ شاه شدند و قزلباشها حامیِ سلطنت او؛ و هردو به‌جانِ هستیِ تاریخی ایران افتاده بودند تا هرچه «ایرانی» است را نابود کنند. هردو بیگانه با فرهنگ و تمدن و سنتهای ایرانیان؛ و درنتیجه مخالف با سنتهای تمدنی و فرهنگی ایرانیان؛ و بالمآلْ ایرانی‌ستیز. آن عده از ایرانیانِ دنیاخواه که با لقبِ تحقیرآمیز

«تاجیکیه» در دستگاههای اداری و دیوانیِ سلطنت صفوی خدمت می‌کردند فرمان‌برانِ این دو بیگانه بودند.

تا پیش از دوران صفوی مسلمانان ایران آموخته بودند که عقاید و باورها را بشنوند و بسنجند و بهترینش را برگزینند (یَستَمِعونَ القَول فَیَتَّبِعونَ اَحسَنَه). اما از وقتی که فقیهان لبنانی وارد ایران شدند و دستگاه دینیِ قزلباشان را قبضه کردند یک عنصر نوینی وارد دستگاه فکری ایرانیان شد به‌نامِ «تَقلید». تقلید تا پیش از آن در فرهنگِ ایرانی وجود نداشت زیرا با فرهنگ آزاداندیش و خردگرای ایرانیان در تعارض بود. مرجعِ تقلید که از لبنان آمده بود به مردم ایران حکم کرد که دینتان را و باورهایتان را باید از من بشنوید و از من بیاموزید و از من بگیرید؛ خودتان حق فکر کردن و برگزیدن عقیده و باورتان را ندارید زیرا شما نمی‌دانید و من می‌دانم؛ زیرا نمایندهٔ خدا و نمایندهٔ امامِ معصوم و مفسرِ دین و ارائه‌دهندهٔ احکامِ دین من‌ام. من مَرجع‌ام و شما مقَلِّد. هرکه از مرجع تقلید نکند و دین را از مرجعِ دین که من باشم نگیرد گمراه است.

اینگونه بود که مقدمهٔ تعطیل فکر که نتیجهٔ ممنوع بودنِ تفکر برای انتخاب بود در ایران آغاز گردید. امتناعِ تفکرْ نتیجهٔ حتمیِ پیدایش تقلید بود. آمدگان از لبنان به‌مردم ایران حکم می‌کردند که ما فقها می‌اندیشیم و می‌گوئیم، و شما ایرانیها بشنوید و اطاعت کنید و بی‌پرس و جو به‌کار بندید.

گفتیم که شاه تهماسب هم ریاست دستگاه دینی و قضایی، هم ریاست کل اوقاف کشور را به‌دست شیخ کرکی سپرد و اجازه داد که اموال اوقاف را به هر راهی که خودش صلاح بداند به مصرف برساند. یعنی شیخ کرکی در زمان شاه تهماسب به ریاست کل دستگاه دینی، ریاست کل دستگاه قضایی، و ریاست کل امور اوقاف در کشور ایران منصوب گردید، و دستش باز گذاشته شد تا هرگونه که دلش بخواهد عمل کند، و انبوه اموالی که در اختیار می‌گرفت را به هرگونه که مایل باشد به مصرف برساند. او صدها تن را با عنوان فقیه از لبنان به ایران آورده وارد دستگاه دینی کرد، و کل دستگاه دینی ایران به دست لبنانیها سپرده شد؛ و

به‌نوشتهٔ مؤلفان صفوی، همهٔ دستیارانش عرب بودند.[۱]

در ایران صدها خانقاه بزرگ و کوچک با موقوفات و زمینهای پردرآمد وجود داشت که قزلباشان در زمان شاه اسماعیل مصادره کرده بودند. شیخ کرکی درآمدهای این خانقاهها و زمینها موقوفه‌شان را زیر نظر خودش قرار داد. بازماندگانِ شیوخ خانقاهها هرکه نتوانست که متواری شود یا از ایران بگریزد کشته شد. دستگاه خانقاهداران برچیده شد تا دستگاه فقاهتِ صفوی جایش را بگیرد. ما نمی‌دانیم که ساختمان خانقاهها را چه کردند. ولی یک مؤسسهٔ ابداعی که در تاریخ اسلام سابقه نداشت توسط آمدگان از لبنان در ایران ساخته شد که «حسینیه» نام گرفت. شاید بسیاری از خانقاهها تبدیل به حسینیه شدند. ما دقیقًا نمی‌دانیم که ساختن حسینیه از چه زمانی (یعنی زمان شاه تهماسب یا پس از او) آغاز گردید. ولی این‌را می‌دانیم که تا زمان شاه اسماعیل در هیچ جا (نه در ایران و نه در عراق) نامی از حسینیه نیست. این‌را نیز نمی‌دانیم که آیا حسینه‌ها به‌عنوان رقیبان مساجد برپا شدند یا به‌هدف دیگری ایجاد گردیدند که بر ما معلوم نیست. تنها چیزی که می‌دانیم آن است که حسینیه تا اواخر دوران قاجاری و حتی دوران پهلویِ اول محل نماز و عبادت نبود بلکه به مراسم سینه‌زنی و شمشیر و زنجیرزنی و تحریک احساس ضد سنی اختصاص داشت.

شیخ کرکی پس از آنکه خیالش از رقیبانش فارغ شد به‌فکر دستکاری در مساجد ایران افتاد. او اجازه داشت که هرچه مال برای امور دینی لازم داشته باشد را از خزانهٔ ایران دریافت کند. هیچ نظارتی نیز بر کارهایش وجود نداشت. او فتوا داد که قبله‌های مساجدی که در ایران ساخته شده‌اند کج است و باید این مساجد را از نو ساخت. او فتوا داد که قبله‌های مساجد ایران را سنیان تعیین کرده‌اند و عَمدًا کج تعیین کرده‌اند و دیوار مساجد را کج نهاده‌اند تا قبله کج باشد و نماز مؤمنین باطل شود. شاه تهماسب نوجوان و خرافاتی نیز چشم و گوش بسته

۱ـ ریاض العلماء، ۳ / ۴۵۴.

به‌فرمان او بود، زیرا می‌پنداشت که آنچه می‌گوید از جانب معصوم است و از خودش نیست.

اما شیعه‌شدگانِ ایران می‌دانستند که قبله‌های مساجد ایران درست است. نسلهای اولیهٔ ایرانیانی که روزگاری مسلمان کرده شده بودند وظیفهٔ تقویت و گسترشِ آن دین را نیز به‌دست گرفتند، و صدها فقیه نامدار ـ از ابوحنیفه گرفته تا بخاری و مسلم و ترمذی و نسائی و طبری و ماوردی و جوینی و غزالی و فخر رازی و ابواسحاق و بیضاوی و ایجی و سرخسی و دوانی و تفتازانی و بسیارِ دیگر امثال اینها ـ را با صدها تألیف در همهٔ زمینه‌های علوم اسلامی به جهان اسلام داده بود. ایران همیشه زایشگاه و پرورشگاه فقها و علما و حکمای اسلام بود. شیعه‌شدگانِ ایرانیان می‌دانستند که ایران در طول تاریخ اسلامی خویش پرورندهٔ دین اسلام بوده و تمدن و فرهنگ اسلامی با ایران بالندگی و شکوه یافته است. اصلاً چراغ اسلام به‌نور علمِ فقیهان و محدثان و متکلمان و مفسرانِ ایرانی فروغ روزافزون یافته بود. اکنون شیخ کرکی از یک روستای کوهستانیِ جنوبِ لبنان ـ از جائی که سهمش در ساختن تمدنِ موسوم به اسلامیْ هیچ و صِفر بود ـ آمده بود تا به مردم ایران بیاموزد که شما چیزی از اسلام نمی‌دانید و مساجدتان را کج ساخته‌اید.

بسیاری از فتواهای شیخ کرکی با مخالفت رقیبانش مواجه شد و به او تهمت زدند که مذهب جدیدی آورده است، و او را «مخترع مذهب» نامیدند.[۱]

تا آن هنگام اگر قزلباشان مردم ایران را می‌کشتند، شهرها را به‌آتش می‌کشیدند، مذهب مردم را با خون و آتش تغییر می‌دادند، اما به هیچ شیعه‌ئی در ایران نگفته بودند که راه تو تا کنون غلط بوده است و بیا تا ما مذهب را به تو بیاموزیم. شیعیان ایران (یعنی زیدیها و اسماعیلیان) انتظار نداشتند که قزلباشان در صدد تغییر دادن مذهب آنها نیز باشند. ولی اکنون شیخ کرکی درصدد بود که مذهب شیعیان ایران را زیرورو کند. این یک اقدام غیرقابل تحمل بود، و شیعیان

---

۱ ـ محمد رضا حکیمی، تاریخ العلماء، ۴۰۸.

ایران راهی جز مقابله با فعالیتهای شیخ کرکی نداشتند. شیعیان ایران ـ جز شیعیان قم و کاشان ـ تا کنون به‌دور از قزلباشان و کارهایشان تماشاگر وقایع نشسته بودند، و نه با آنها مخالفتی نموده و نه با آنها همراه شده بودند. آنها می‌دانستند که قزلباشان مردمی دین‌ناشناس‌اند که ادعای شیعه بودن می‌کنند. همین ادعا شیعیان ایران را امیدوار ساخته بود که اینها در آینده با تشیع آشنا شوند و به‌دین گرایش یابند. ولی اینک عربهای تازه‌وارد به‌آنها پیوسته برایشان تشکیلات نوینی ساخته و در تلاش تئوریزه و تدوین کردن باورهای قزلباشان بودند، و افکار نوینی آورده بودند که اساس مذهبی که شیعیان ایران می‌شناختند و داشتند را زیرورو می‌کرد. این یک وضع دشواری بود، زیرا این تازه‌واردان و مذهبی که در صدد تحمیلش بودند زیر قیمومت شاه صفوی و قزلباشان فرار داشتند و می‌توانستند که برسر شیعیان ایران نیز همان در آورند که قزلباشان بر سر سنیان در آورده بودند.

بسیاری از سردسته‌هایِ تبرائیان که در سالهای فعالیتشان ثروتمند و پرقدرت شده بودند نیز نمی‌توانستند که امر و نهی‌های شیخ کرکی را تحمل کنند. نخستین مخالفت رقیبان شیخ کرکی برسر تغییردادن قبله بود. تغییر دادن قبله یعنی دستکاری در مساجد به‌بهانهٔ بازسازیِ آنها. دستکاری در صد مسجد یا هزار مسجد یعنی تحویل گرفتن هزینهٔ بازسازی صد یا هزار مسجد از خزانهٔ ایران توسط شیخ کرکی که بدون هیچ‌گونه نظارتی کارهایش را انجام می‌داد. او چنان بر روح شاه تهماسبِ همیشه مست مستولی بود که مخالفتهای رقیبانش به‌جائی نمی‌رسید. یکی از سرسخت‌ترین مخالفان شیخ کرکی در تغییر دادن قبلهٔ مسجدها غیاث الدین منصور بود که در رقابت قدرت با شیخ کرکی شکست خورده به شیراز تبعید شده و دست‌نشاندهٔ شیخ کرکی شده بود. غیاث الدین منصور ـ به‌خاطر ضربه‌ئی که از شیخ کرکی خورده بود ـ مخالف دستکاری در مساجد ایران شد، و می‌گفت که «تعیین قبله وظیفهٔ مهندسان است نه فقیهان».[1] ولی شیخ کرکی استدلال

۱ـ ریاض العلماء، ۳ / ۴۵۳.

می‌کرد که من نائب امامم و هرچه می‌گویم درست است، زیرا به همهٔ علوم زمانه واقف‌ام؛ و شاه تهماسب نیز فقط سخنِ او را قبول داشت و به فریادهای مخالفانش توجهی نمی‌کرد.

شیخ کرکی برآن شد که این برنامه را با آزادی کامل به انجام برساند. آنچه برای او اهمیت داشت آنکه هم شاهِ نوجوانِ همیشه مست، هم بخشی از سران قزلباش و هم بخش اعظم سرانِ دسته‌جات تَبَرّایی با او بودند، و هم درآمدهای نجومی اوقاف ایران در اختیار او بود، و از همه‌گونه ابزار سرکوب و ارعاب و زبان‌بندیِ رقیبانش برخوردار بود. او می‌توانست که با این پشتوانهٔ نیرومند برنامه‌هایش را دنبال کند. با این‌حال برای آنکه او هر لحظه بتواند که نیروی قزلباش را برای سرکوب رقیبانش به‌حرکت درآورد، و کسی جرأت نکند که در برابر فرمان او برای نابودگری کس یا کسانی تردید کند، از شاه تهماسب یک فرمان کتبی گرفت که شاه آن‌را به‌دست خودش با املای شیخ کرکی نوشته بود، و در میان سران قزلباش توزیع کرد. متن این حکم چنین بود:

> هر که مخالفت خاتمُ‌المجتهدین، وارث علوم سید المرسلین، نائبُ الأئمة المعصومین [شیخ کرکی] بکند، و در مقام متابعت نباشد، بی‌شائبه ملعون ومردود [است]، و به سیاسات عظیمه و تأدیب بلیغه مؤاخذه خوهد شد.[1]

شاه تهماسب در این حکمْ گفته بود که هرکه با فرمانهای شیخ کرکی کوچکترین مخالفتی نشان دهد به‌سختی کیفر خواهد دید؛ و تأکید کرده بود که چنین کسی «ملعون و مردود است»، یعنی کافر است و باید کشته گردد. اکنون همان شیعه‌شدگانی که تا دیروز از سران پرقدرت دسته‌جات تبرایی بودند و به مقام و مکنت رسیده بودند، در یک روندِ نوینی که شیخ کرکی به‌جریان افکنده بود قرار بود که با چوب تکفیر از میان برداشته شوند تا لبنانیهای تاره‌رسیده در ایران بی‌رقیب بمانند.

۱ـ تاریخ العلماء، ۴۰۸.

شیخ کرکی با در دست داشتن این حکم شدید و غلیظ دست به‌کار تصفیهٔ مخالفانش شد. چند تن از رقیبانِ عراقی او که در آن سالها وارد ایران شده بودند از بیمِ او از ایران گریختند، و دیگر رقیبانِ او از سردستگان تبرایی نیز سخت سرکوب گردیدند. شیخ کرکی در مقام ریاست کل دستگاه دینی درآمدِ همهٔ اوقاف ایران را در اختیار خود گرفت، دست به‌کار ساختن مدارس برای تعلیم مذهب شد، و پرداختِ همهٔ هزینه‌ها را خودش شخصاً زیر نظارت داشت و به‌کسی اجازه نداد که در کارش نظارت کند. دستگاه قضایی را نیز در اختیار خودش گرفت و به تعیین قاضیان مورد نظر خویش که از خارج کشور و مشخصاً از جنوب لبنان وارد می‌شدند پرداخت. مدرسان، قاضیان، امامان مساجد و تبلیغ‌گرانِ مذهبِ شیعهٔ صفوی در زمان شاه تهماسب عموماً لبنانی بودند که توسط شیخ کرکی آورده می‌شدند و طبق ارادهٔ او عمل می‌کردند. ما سراغ نداریم که یک شیعهٔ قمی یا کاشانی یا شیعه‌شدهٔ تبرایی در زمان او در دستگاه دینی و قضایی مقام مهمی داشته باشد. این‌را منابعِ کتبی موجود تأیید می‌کند.

ما در این دوره با دو اصطلاح مواجه‌ایم که یکی «مخالفین» و دیگری «مُعانِدین» است. گرچه این دو اصطلاح درمواردی به‌جای هم به‌کار رفته‌اند، ولی اصطلاح اول برای سردستگانِ تبرائیانِ رقیبِ شیخ کرکی و اصطلاح دوم برای سنیان و شیعیانِ زیدی و اسماعیلی به‌کار می‌رفته است. این هردو اصطلاح توسط شیخ کرکی ابداع شدند تا همهٔ کسانی که با آمدگان از روستاهای لبنان همسو نبودند با چوب «مخالف» یا «معاند» تکفیر شده از میان برداشته شوند.

شیخ کرکی پس از نویساندنِ حکمنامهٔ شاه تهماسب، فتوائی شرعی صادر کرد که در هیچ کدام از شهرهای ایران نباید «مخالفان» و «معاندان» زندگی کنند. این فرمانِ شرعی برای اخراج همگانیِ ایرانیانِ سنی‌مانده و شیعیانِ اسماعیلی و زیدی از شهرهای خودشان بود. صاحب قصص العلماء در این باره چنین نوشته است:

او امر کرد که مخالفان و سنیان را [ازشهرها] بیرون کنند تا مبادا که موافقین

را گمراه نمایند.[1]

شیخ کرکی با این فتوا هم به جنگ شیعیان زیدی و اسماعیلی برخاسته بود و هم به‌جنگ سنیان. این به‌آن معنا است که یک فقیه لبنانی از یکی از روستاهای دورافتادهٔ لبنان برای اولین بار به ایران وارد شده بود، خود را در حفظ سپرها و شمشیرها و نیزه‌های قزلباشان و تبرهای تبرائیان قرار داده و به جنگ همه چیز ایران و ایرانی برخاسته بود تا هرآنچه ایرانی ساخته بود و از ویرانگریِ قزلباشان رهیده بود را ویران کند و از میان ببرد. دستگاه دینی‌ئی که او تشکیل داد یک مجموعه از عربهای تازه‌واردِ بیگانه از ایران و دین و فرهنگ و تمدن و زبان ایرانی بودند که از یک محیط شدیداً سنی‌ستیزِ شام وارد ایران شده به قزلباشان پیوسته رهبری دسته‌جات تَبَرّایی را به‌دست گرفته بودند تا کینه‌های تاریخی که از سنیان در دل داشتند و از لبنان با خود آورده بودند را برسر سنیانِ ایران خالی کنند.

تدوین تشیع صفوی

شیخ کرکی درطی سالهای تلاش برای آشنا کردن ایرانیان با اصول و فروعِ آنچه «مذهبِ حقِ جعفری» نامیده می‌شد عقاید و افکارش را به شاگردانش املاء کرده به رشتهٔ تحریر درآورد، و از این افکار چند جلد کتاب تهیه گردید. یکی از کارهای بسیار نتیجه‌بخش شیخ کرکی و همدستانش برای نشر تشیعِ صفوی در ایران آن بود که کودکانی که پدر و مادرشان را قزلباشان کشته بودند یا دسته‌جاتِ تبرایی از کوی و برزنهای می‌رُبودند را زیر قیمومت می‌گرفتند و پرورش مذهبی می‌دادند و به شیوهٔ دلخواه خویش می‌پروردند تا ادامه‌دهندهٔ راه ایشان گردند. به‌عبارتِ دیگر، فرزندان کسانی که جان برسرِ عقیده‌شان نهاده بودند را شیخ کرکی تحویل می‌گرفت تا شیعهٔ صفوی کند. اسکندربیک در بارهٔ این ترتیب نوشته است که در هر شهری چهل یتیم پسر و چهل یتیم دختر را تحویل

۱ـ میرزا محمد تنکابنی، قصص العلماء، ۳۴۷.

می‌گرفتند، «ملبوس و مایحتاج تعیین فرموده معلم و معلمهٔ شیعه‌مذهبِ پرهیزکار و خدمتکاران صلاحیت‌شعار قرارداده تربیت می‌کردند، و در هنگامِ بلوغ، هرکدام را با دیگری تزویج داده، غیر بالغی را در عوض می‌آوردند».[1] این معلمها و معلمه‌ها لبنانی بودند.

به این‌ترتیب، کودکانِ بی‌کس‌شدهٔ ایرانی که در مکتب اینها تربیت می‌شدند در آینده مردانی بودند که ازطرفی عربی‌خوان شده بودند، و ازطرف دیگر، با ازبر کردن تألیفات فقهای لبنانی، به‌طور کامل هم‌عقیدهٔ این لبنانیانْ بار آمده بودند، و در آینده راه و رسمِ مذهبیِ شیخ کرکی و فقهای لبنانی را در ایران دنبال می‌کردند.

ریاست دستگاه دینی ایران چندان قدرت و ثروت می‌آورد که رقابتهای دیگر فقهای تازه وارد عرب با شیخ کرکی که از حمایت سرانِ متنازعِ قزلباش برخوردار بودند سرانجام کار خودش را کرد و شیخ کرکی در سال ۹۱۳خ به مسمومیت از میان برداشته شد (به شهادت رسید). او که با دست خالی و جامهٔ یک‌لا به ایران آمده بود روزی که شهید شد یکی از ثروتمندترین شخصیتهای صفوی بود که ثروتش با ثروت شاه برابری می‌کرد.

بالاتر، از نوشتهٔ مورخان صفوی خواندیم که همهٔ همدستان شیخ کرکی در دستگاه دینی و قضاییِ صفوی عرب بودند. شماری از اینها از وابستگان به خانوادهٔ خود شیخ کرکی بودند، که معروفترینشان مردی بود دخترزادهٔ شیخ کرکی که نامِ میر سیدحسین جبل عاملی را بر خودش نهاده بود (رسمًا سید شده بود). اسکندر بیک دربارهٔ این مرد می‌نویسد که پس از شیخ کرکی وارد دربار شاه تهماسب شد، و خودش را «سید المحققین و سَنَدُ المُدَقِّقین وارث علوم الأنبیاء والمرسین خاتم المجتهدین» می‌نامید، ولی رقیبان بسیار داشت که در پشت سرش ادعاهای او را رد می‌کردند. او که از سنی‌ستیزانِ دوآتشه و بسیار خشن بود چند

۱ـ اسکندربیک، ۱۳۳.

رساله در تکفیر سنیان نوشت و انتشار داد. اسکندربیک دربارهٔ او چنین نوشته است:

> از جبل عامل آمده، مدتی در دارالارشاد اردبیل به‌تدریس و شیخ الاسلامی و قطع و فصل مهام شرعیه قیام داشت. بعد از آن (یعنی پس از درگذشت شیخ کرکی) به درگاه مُعَلّی (یعنی دربار شاه تهماسب) آمده دعوی اجتهاد می‌نمود و منظور نظر حضرت شاه جنت‌مکان گردید... توقیع او را «سید المحققین و سَنَدُ المُدَقِّقین وارث علوم الانبیاء والمرسین خاتم المجتهدین» مرقوم می‌ساختند، اگرچه علماء در این‌باب سخن داشتند و غائبانه اذعان می‌نمودند... تصانیف بسیار در فقه و حقیقت مذهب اثناعشری و رد مذاهب مبتدعه دارد.[1]

تصانیف این بزرگوار به‌حدی خردستیز و شرم‌آور بود که بعدها نابود کرده شدند و چیزی از آن برای ما نمانده است.

از آن‌پس تا پایان دوران صفوی هرچه فقیه شیعه در ایران صفوی می‌شناسیم فرزندان و نوادگان همین لبنانیان بودند و جز اینها در میان فقیهان ایران تا پایان دوران صفوی انگشت‌شمارند. بر هر فقیه نامدار دوازده امامی در دوران صفوی و منسوب به هرکدام از شهرهای ایران، با لقبهائی همچون اِستَرآبادی، قزوینی، شیرازی، اصفهانی، سیستانی، اردبیلی، تبریزی، شوشتری، و جز اینها که دست بگذاریم وقتی ریشه‌اش را می‌کاویم می‌بینیم که به یکی از این لبنانی‌ها یا یک عراقی خواهد رسید که در زمان شاه تهماسب یا پس از او وارد ایران شده است.

ترتیباتی که شیخ کرکی و فقهای لبنانی در ایران ایجاد کردند، در سلطنت درازمدتِ شاه تهماسب (۹۰۳ـ ۹۵۴خ) یک لایهٔ نوین اجتماعی را از بطن خود بیرون داد که در تاریخ ایران بعد از اسلام (و در کلِ تاریخ اسلام) بی‌سابقه بود. این لایه رجال مذهبی تشیعِ صفوی بودند که سازمان و تشکیلات بسیار منظمی

۱ـ اسکندربیک، ۱۴۵.

برای خود ایجاد کرد، تا با قبضه کردن روح و فکر نسلهای دوم و سومِ شیعه‌شدگانِ ایران به اهرم قدرت سیاسی بسیار نیرومند تبدیل گردد، و نوعی دولت در دولت تشکیل دهد و در ادارهٔ کشور سهم عمده ایفا کند.

شگفت‌آنکه تشکیلاتِ کلیساییِ تشیع صفوی شباهتی شکلی به‌دستگاه دینی ایران ساسانی داشت؛ لذا بسیاری از ایران‌شناسانِ غربیِ سدهٔ اخیر که در تاریخ ایران مطالعه کردند، به‌علت ناآگاهی از روند تاریخیِ پیدایشِ تشیع صفوی، به گمان غلط افتادند که تشیع صفوی تلاشی از جانبِ ایرانیان برای احیای فرهنگ کهن ایرانی بوده است. و از آنجا که در عهد صفوی یک دولت واحد و متمرکز با یک مذهب رسمی در بخشی از ایرانِ اصلی شکل گرفت، اینها گمان بردند که تشکیل دولت قزلباشان یک نهضت ایرانی برای بازگشت به ریشه‌های باستانی بوده است. در ایران نیز بسیاری از مطالعه‌گران تاریخ به‌تأثیر از نوشته‌های غربیها دولت صفوی را احیاءکنندهٔ شاهنشاهی ایران دانستند. اینها یا از تحلیل رخدادهای عهدِ صفوی عاجز بوده‌اند، یا حوصلهٔ خواندن متون تاریخیِ نوشته شده در عهد صفوی نداشته‌اند، یا علاقه داشته‌اند که قزلباشان را ایرانی معرفی کنند. بعضی از ایرانیانِ معاصر که از تبار همین قزلباشان‌اند در اثبات ایرانی بودن قزلباشان تا جائی پیش رفتند که نوشتند قزلباشان اصلا ایرانی بوده‌اند که در اوائل فتوحات اسلامی به‌درون اناتولی گریخته بوده‌اند و بعدها در زمان شاه اسماعیل به ایران برگشته‌اند. اینها چونکه دانشگاه دیده‌اند از تاریخ بی‌خبر نیستند، ولی می‌خواهند که چشمان ایرانیان را بربندند تا نتوانند که قبیله‌های همین قزلباشان و زمانهای مهاجرتشان به درون اناتولی را ببینند. اینها در حقیقت می‌خواهند جنایتهای نیاکانشان در ایران را توجیه کنند. وگرنه کدام کسی است که تاریخ را مطالعه کرده باشد و نداند که قزلباشان نه ایرانی بلکه از قبایل ترک و تاتار بودند، و نداند که هجرت جماعات ترک به درون اناتولی چه‌گونه و در چه شرایطی صورت گرفت، سپس این ترکان چه‌گونه مسلمان شدند و چه‌گونه مذهب قزلباشان در اناتولی پدیدار گشت؟ اینها نمی‌خواهند اذعان

کنند که نه تنها تمامی قزلباشان از بیابانهای اناتولی وارد ایران شده بودند و حتی زبان ایرانی نمی‌دانستند بلکه تمامی دستگاه تشیع صفوی توسط تازه‌واردانِ غیرِ ایرانی شکل داده شد نه توسط ایرانیان. اینها نمی‌خواهند اذعان کنند که خودِ ایرانیان هیچ نقشی در تشکیل دولت صفوی نداشته‌اند، جز آنکه شاه اسماعیل از نوادگان شیخ صفی الدین اردبیلی بوده و شاه ایران شده است. اما همهٔ کسانی که او را شاه ایران کردند ترکانِ آمده از اناتولی بودند نه ایرانیان؛ و سپس همهٔ کسانی که مذهب صفوی را تدوین کردند عربهای تازه‌وارد بودند که پیش از آن هیچ‌گاه ایران را ندیده بودند.

شاه صفوی همهٔ خصوصیات شاهان سامی دنیای کهن را در خویشتن جمع داشت. شاهان دنیای کهنِ سامی عموماً انبیای گُزیدهٔ آسمان و مالک زمینها و مردم کشورشان بودند. شاه صفوی نیز نمایندهٔ خدا در روی زمین و مرشد کامل و ولی مطلق بود که ادعای ارتباط مستقیم با عالم غیب داشت. فرمان شاه صفوی مثل شاهان سامی برای قزلباشانش به مثابهٔ فرمان آسمانی بود، و تخطی از آن گناهی نابخشودنی به‌شمار می‌رفت که هم مجازات دنیایی را درپی داشت و هم کیفر اخروی را؛ زیرا هرکس از شاه صفوی اطاعت نمی‌کرد و در سلک مریدان او نبود بی‌دین و کافر شمرده می‌شد، و علاوه بر آنکه می‌بایست که در این دنیا به‌جرم بی‌دینی کشته شود در آخرت هم به‌جهنم می‌رفت. این از آن سبب بود که نظریه‌پردازان دینی دولت صفوی عموماً از اقوام سامی بودند، و در میان آنها هیچ ایرانی‌ئی وجود نداشت؛ و تئوری سیاسی را براساس همان نظریاتِ کهن اقوام سامی پرداختند.

تشکیلات دینی صفویه نیز شباهت تام به تشکیلات دینی اقوام سامی در دنیای کهن داشت. در رأس این تشکیلاتْ یک فقیهی ایستاده بود که اگر نمایندهٔ مستقیم خدای آسمانی نبود نمایندهٔ امامی بود که مستقیماً با آسمان ارتباط داشت و حَیّ و همه‌جاحاضر و بر همه چیز و همه کس ناظر و عالم الغیب بود. رئیس مذهب در دستگاه تشیعِ صفوی جای انبیای سامی دنیای کهن (چه کاهنان دوران

آشوریها و بابلیها و چه انبیای بنی‌اسرائیل) را گرفت. تشکیلات سیاسی و دینی صفویه تشکیلات سامی‌های دنیای باستان بود، و هیچ ربطی با سنتهای ایرانی ـ چه ایران باستان و چه ایران اسلامی ـ نداشت.

فرهنگ ایرانی نه تنها همهٔ انسانها بلکه همهٔ موجودات روی زمین را جلوه‌ئی از ذات خدا می‌دانست. این نگرشی بود که زرتشت به‌ایرانیان آموخته بود سپس ایرانیان بنیانگذار مذهب معتزله و ایرانیان بنیانگذار مکتب فکریِ اخوان الصفا (باطنیه)، و پس از آنها عارفان بزرگ ایرانی از بایزید تا عطار و مولوی و جامی به‌گونهٔ دیگری تشریح کرده بودند.

اما در تشیع صفوی فقیهِ عربی‌دان نمایندهٔ خدای آسمان بود، و مردم موظف بودند که فرمانهای الله را از او بگیرند و اجرا کنند، و بیست در صد داریی‌شان و به همین نسبت از صافی درآمد سالانه‌شان را به‌او بدهند. لذا خُمس نیز که در اسلام بر غنایم جنگی مقرر شده بود فقهای آمده از لبنان با تعریف نوینی وارد فکر مذهبی قزلباشان کردند. آنها مفهوم نوینی برای خُمس ساختند، و مقرر کردند که مردم ایران باید بیست‌درصدِ دارایی‌شان و به‌همین نسبت از درآمد سالانه‌شان را به‌اینها تحویل دهند؛ زیرا اینها نمایندهٔ امام‌اند و باید که به‌ایشان تحویل شود. البته مردم ایران اگر به‌اینها نمی‌دادند ولی قزلباشان و تبرائیانْ خودشان را از نظرِ شرعی موظف می‌دانستند که هرچه دارند (یعنی هرچه از مردم ایران به‌زور می‌گرفتند/ از ایرانیان غنیمت می‌کردند) بیست در صدش را به‌اینها بدهند. همین درآمدهای نجومیِ خُمس بود که فقهای لبنانیِ آمده به‌ایران را به‌زودی تبدیل به‌سلاطین مالی کرد تا جائی که برخی از فقیهانِ بلندپایه در دولت صفوی دارائیها و ممتلکاتی گاه بیشتر از شاه داشتند.

دستگاه و تشکیلاتی که شیخ کرکی ابداع کرد پردرآمدترین دستگاه و تشکیلات، و طبقهٔ روحیانیت نوظهوری که او اساسش را در کشورِ ما نهاد تا امروز ثروتمندترین و مرفه‌ترین و نیرومندترین و پرنفوذترین طبقه در ایران مانده است.

مهمترین کارِ شیخ علی کرکی برای تئوریزه کردن عقیدهٔ قزلباشان، تدوین

تئوری موسوم به «تَوَلّی و تَبَرّی» بود. او در این زمینه کتابی با عنوان «نَفَحاتُ اللاهوت في لَعنِ الجِبتِ والطّاغوت» تحریر کرد. جِبت و طاغوت که شیخ کرکی لعنت به‌آنها را تنها وسیلهٔ راهیابی به بهشت معرفی کرده، در زبان قرآن به بتهای مکه گفته شده است. شیخ کرکی ابوبکر را جِبت و عمر را طاغوت نامید. گویا الله در قرآن به پیامبر خبر داده بوده که مردم پس از او به ابوبکر و عمر ایمان می‌آورند و از اسلام بیرون می‌روند و سنی می‌شوند و با اسلام می‌جنگند. او در نوشته‌هایش با دلایل و براهین و با آوردنِ آیه‌های قرآن کافر بودن ابوبکر و عمر را به اثبات رساند، و ثابت کرد که این دو تن برای آنکه مسلمین را پس از پیامبر به بت‌پرستی برگردانند منافقانه مسلمان شدند و خودشان را به پیامبر نزدیک کردند، و همینکه پیامبر درگذشت قدرت سیاسی را به‌انحصار خود درآورده اسلام را منهدم کردند. او نوشت که سنیان چونکه پیروان این‌دو هستند کافر و بی‌دین‌اند و به‌فرمان خدا باید ازجهان برافتند. او برای توجیه شرعی این «جهاد» آیات قرآن را که در ضرورت مبارزه با کافران آمده بود آورد و گفت که اینها را خدا دربارهٔ سنیان گفته است. او که شاید از تاریخ اسلام آگاهیِ درستی نداشته چنان پنداشته است که وقتی ابوبکر و عمر جانشینی پیامبر را از علی ـ که ولی‌عهدِ پیامبر بود ـ غصب کردند قلمرو اسلام بسیار گسترده بود و آنها آمده بودند تا مسلمین را گمراه کنند و کمین پدرانشان را از خاندان پیامبر بگیرند. نوشته‌های او چنان است که انگار پیامبر در همان آغاز بعثتش پیامبرشاهِ همهٔ عربها و بخش وسیعی از جهان بوده و علی نیز به‌عنوان ولی‌عهدِ او منصوب شده بوده است. و انگار همان‌گونه که شاه اسماعیل و شاه تهماسب به‌زور شمشیرشان سنیان ایران را مسلمان کردند پیامبر و علی نیز در جنگ با مخالفانشان چنان وضعی داشتند.

او در کتابِ «نفحات اللاهوت» شاه اسماعیل و شاه تهماسب را موسوی از تبار موسا الکاظم و نمایندهٔ الله و پیامبرگونه معرفی کرده و تأکید می‌کند که شاه «از یاوری ملائکه و انس و جنْ برخوردار است» و او است که فرادست است و همهٔ کافران و بی‌دینانی که بی‌جهت خودشان را اهل سنت نامیده‌اند فرودست‌اند و تا

روز قیامت باید در ذلت بمانند. و می‌نویسد که از زمان درگذشت پیامبر تا کنون سلطنت در دست بددینان بوده؛ وقتی پیامبر از دنیا رفت آنها ظالمانه مقام امیرالمؤمنین را غصب کردند و خودشان را خلیفهٔ پیامبر نامیدند، در سقیفهٔ بنی‌ساعده به حیله مردم را فریفته از راه به‌در بردند و به‌ناحق بر جای پیامبر نشستند و مردم را برضد امیرالمؤمنین برانگیختند زیرا امیرالمؤمنین پدران و برادران و پسرانشان را کشته و آنها را به‌زور شمشیرْ مسلمان کرده بود (ابوبکر و عمر را علی به‌زور شمشیر مسلمان کرده بود)، لذا از او در کینه بودند؛ رئیس بنی‌تیم (یعنی ابوبکر) که جانشین پیامبر شد از کودکی تا پیری بت می‌پرستید و از امور دین هیچ آگاهی‌ئی نداشت؛ و آن حرامزادهٔ بی‌پدر و مادرِ فریبکارهٔ سیاهکاره از بنی‌عدی (یعنی عمر) که کسی نمی‌داند پدرش کیست در شرع دستکاری کرد و پارهٔ تن پیامبر را آماج کینه قرار داد؛ و نره‌گاو بنی‌امیه (یعنی عثمان) که امویان را بر گُردهٔ مسلمین سوار کرد دشمنان پیامبر را تقویت نمود تا از فرزندان فاطمه انتقام بگیرند، و عاقبت هم خودش با همان شمشیرهائی کشته شد که مشرکان را در بَدر کشته بودند (شورشیان مسلمان‌شده در زمان عمر که عثمان را کشتند همانها بودند که در جنگ بدر همراه پیامبر و علی با ابوسفیان جنگیده بودند). و توضیح می‌دهد که این‌گونه بود که کسانی که آشکاره فسق و فجور می‌ورزیدند امور این امت را در چنگال خودشان گرفتند، بی‌بته‌های بنی‌امیه فرزندان پیامبر را کشتند، و پس از آن پلیدها بنی‌عباس که مجوسان این امت بودند (یعنی خلفای عباسی دین ایرانیان داشتند) خلافت را به‌دست گرفتند و راه آنها را دنبال کردند؛ به دروغ ادعا نمودند که پیامبر از ابوبکر تمجید کرده است و احادیث دروغ در این باره ساختند، ولی هر مسلمان با انصافی می‌داند که ابوبکر نه دین داشت و نه علم؛ بلکه سراسر عمرش را به بت‌پرستی سپری کرد. و می‌افزاید که آنها چنان مردم را گمراه کردند که حتی برخی از کسانی که ادعای شیعه بودن می‌کنند (یعنی شیعیان زیدیِ ایران) نیز پنداشتند که لعنت کردن و دشنام دادن به این پلیدها جائز نیست. او سپس یادآور می‌شود که از این‌جهت بود که من تصمیم

گرفتم تا کتابی را تألیف کنم و کفر و فسق و فجور اینها را از پرده بیرون بیندازم و لزوم لعنت و دشنام به‌اینها را بر مبنای آنچه در قرآن کریم آمده است بیان نمایم؛ و هدفم از این کار خیر آن است که به‌درگاه الله تعالٰی و پیامبر و امامان معصوم تقرب یابم و به افرازندهٔ این پرچم دولت صفوی که شاخهٔ درخت آنها است (یعنی شاه صفوی از نسل پیامبر و امامان است) خدمتی کرده باشم. من اگر توان شمشیر زدن را ندارم با زبانم می‌توانم که به آنها لعنت کنم.

شیخ کرکی پس از این مقدمه که هفت صفحه از آغاز کتابش را شامل می‌شود به بیان ضرورت لعنت کردن به ابوبکر و عمر و پیروان آنها می‌پردازد و ثوابی که این لعنت کردن نصیب شیعه می‌کند را بیان می‌دارد. آنگاه شماری از آیاتی که در قرآن به دشمنان الله و ظالمان و فاسقان و کافران و مشرکان لعنت فرستاده را در کنار هم می‌چیند تا نشان دهد که الله در زمان پیامبر به اینها لعنت فرستاده بوده است و بر هر مسلمانی واجب است که به آنها لعنت کند تا رضای الله و پیامبر و معصومین نصیبش شود و به بهشت برود. سپس یادآور می‌شود که امیرالمؤمنین علی در قنوت نمازهای واجب به مخالفانش لعنت می‌فرستاد، و مشخصًا به هردو بتِ قریش یعنی ابوبکر و عمر لعنت می‌فرستاد، و اگر لعنت فرستادن به اینها نه بخشی از نماز بود او این کار را نمی‌کرد. و امام صادق نیز وقتی نمازش را تمام می‌کرد بر ابوبکر و عمر و دو تنِ دیگر از قریشیها لعنت می‌فرستاد. لعنت فرستادن به اینها از تعالیم و شعائر اصلی دین است و شک در این باره جائز نیست. اینها مستحق لعنت‌اند و باید به آنها لعنت بشود. الله تعالی همان گونه که محبت اولیای خودش را واجب گردانیده لعنت فرستادن به دشمنان خودش را واجب ساخته است و هرکه با این عقیده مخالف باشد از مؤمنان نیست (یعنی هرکه به ابوبکر و عمر لعنت نکند کافر است). برائت جُستن از دشمنان الله بخشی از ایمان است، و الله تعالٰی روز قیامت از کسانی که از ابوبکر و عمر تبری نجسته‌اند بازخواست خواهد کرد؛ و قرآن بر این امر تأکید نموده است. همان گونه که توحید و امامت از اصول دین است تبری جستن از دشمنان الله نیز چنین است.

تبری جستن از ابوبکر و عمر بر هر مسلمانِ مکلَّفی واجب و لازم است.[1]

شیخ کرکی ادامه می‌دهد که کسانی که صفت اصحاب پیامبر گرفتند پس از پیامبر با ابوبکر بیعت کردند و از دین بیرون شدند. پیامبر در زمان حیاتش آنها را می‌شناخت زیرا الله آنها را به‌او شناسانده بود و آیات قرآن دربارهٔ منافقین نازل شده بود، ولی پیامبر با آنها کاری نداشت. آنها در حیات پیامبر تظاهر به مسلمانی می‌کردند ولی پس از پیامبر مرتد شدند. کسانی که می‌گویند نباید به اصحاب پیامبر لعنت فرستاد (یعنی شیعیان زیدیِ ایران) سخنشان باطل است زیرا لعنت فرستادن به کافران از واجبات دین است. الله در قرآن گفته که هرکه شرک بورزد هر کار نیکی که انجام دهد بر باد است. احادیثی که سنیان در تمجید اصحاب پیامبر از زبان پیامبر آورده‌اند جملگی دروغ و باطل است. این احادیث را جاهلان کوردل جعل کرده‌اند و الله دلهایشان را کور کرده بوده تا باطل ببافند. آنها فاطمه را مجتهد نمی‌دانند ولی عائشه که گفته طلحه و زبیر مؤمن بودند را مجتهد می‌شمارند. آنها با جهالتشان وجوب لعنت فرستادن به ابوبکر و عمر را انکار می‌کنند در حالی که الله تعالی در قرآن به ظالمان لعنت فرستاده است (در اینجا او آیاتی از قرآن را آورده که گویا دربارهٔ ابوبکر و عمر است). و یادآور می‌شود که ابوبکر و عمر به علی ظلم کردند و جانشینی پیامبر که حق او بود را غصب کردند پس ظالم بودند و مشمول حکمِ این آیات شدند؛ و هر ظالمی ملعون است.[2]

کرکی پس از آن با آوردن آیاتی از قرآن که می‌گوید دربارهٔ علی نازل شده است یادآور می‌شود که سنیانِ کافرِ فاجر که دشمن امیرالمؤمنین و پیرو امامان کفر و ضلالت‌اند این آیات قرآن را قبول ندانند و آنها را تحریف می‌کنند و مردم را به‌گمراهی می‌اندازند. آنها نه از الله شرم می‌کنند و نه از پیامبر؛ و احادیثی در باب فضایل ابوبکر و عمر می‌سازند تا به‌خیال خام خودشان آنها را مسلمان جلوه دهند.

---

۱. نفحات اللاهوت، ۷ ـ ۳۶.

۲. همان، ۳۵ ـ ۵۴.

آنها حتی به دروغ ادعا می‌کنند که ابوبکر به پیامبر کمک مالی می‌کرد. ولی همین‌قدر که بدانیم پیامبر وقتی می‌خواست هجرت کند شتری از ابوبکر خرید و ابوبکر بهایش را از پیامبر گرفت دروغ آنها افشا می‌شود. ابوبکر که بت می‌پرستید چه‌گونه ممکن است که دوست پیامبر باشد؟ ممکن نیست که پیامبر با کسی دوستی کرده باشد که دشمن الله بوده است. لیکن امیرالمؤمنین علی هیچ‌گاه بت نپرستیده بود و معصوم بود و الله او را به‌جانشینی پیامبر منصوب کرد و او را مولای مسلمین قرار داد. ابوبکر و عمر چه سابقه‌ئی در اسلام داشته‌اند که سنیان متعصب می‌گویند دارای سابقه بوده‌اند؟ در جنگ بدر امیرالمؤمنین بود که آن‌همه کافران را کشت، و شمار کافرانی که او کشت به شمار کافرانی بود که ملائکه کشتند (یعنی کافرانی که در جنگ بدر کشته شدند یا به‌دست علی بود یا به دست ملائکه). ولی از ابوبکر و عمر در جنگ بدر هیچ خبری نبود و نامی از آنها به‌میان نیامده است. در جاهای دیگر نیز چنین بود و اگر هم همراه پیامبر می‌رفتند در میانهٔ جنگ می‌گریختند تا مسلمین شکست یابند. هیچ‌کدام از مورخان و محدثان نگفته‌اند که ابوبکر و عمر کاری سودمند برای اسلام کرده‌اند؛ و این متعصبان که مدعی خدمت آنها به اسلام‌اند دروغ و باطل آورده‌اند. مگر عبدالرحمان پسر ابوبکر در جنگ بدر با پیامبر نجنگید؟ هر پسری به‌راه پدرش می‌رود. ابوبکر ظالم و ملعون بود، و پیروانش نیز ظالم‌اند و نصیبی از ایمان و اسلام نبرده‌ند.[1]

او پس از ابوبکر و عمر به عائشه می‌پردازد و می‌نویسد که سنیان ادعا می‌کنند که عائشه به اجتهادِ خودش عمل کرد؛ ولی ادعایشان باطل است زیرا عائشه ملعون بود به‌آن سبب که برضد امیرالمؤمنین صلوات الله علیه جنگید در حالی که می‌دانست که پیامبر به علی گفته بوده که هرکه با تو بجنگد با من جنگیده است. پس عائشه کافر و ملعون است.

سپس به رد نظریهٔ ضرورت انتخابی بودن مقام امامت و تثبیت نظریهٔ

---

۱. همان، ۵۴ـ ۷۰.

انتصابی بودنِ امام می‌پردازد و می‌نویسد که سنیان ادعا می‌کنند که امام باید به‌اجماع آرای مسلمین تعیین شود، و بر این اساس است که ابوبکر ملعون را امام می‌دانند زیرا در سقیفه بنی‌ساعده انتخاب شده است. ولی از یاد می‌برند که فاطمه که پارهٔ تن پیامبر بود با انتخاب ابوبکر مخالفت ورزید زیرا ابوبکر ملعون بود. زشت‌ترین کاری که ابوبکر و عمر کردند آن بود که از امیرالمؤمنین علی خواستند که با آنها بیعت کند. سنیان که خلافت ابوبکر و عمر را قبول دارند از روی جهالتشان الله را تکذیب می‌کنند. ابوبکر و عمر با ادعای آنکه جانشین پیامبرند به پیامبر نیز ظلم کردند زیرا به‌ناحق و ناروا در جای او نشستند. ظلمی بیشتر از این قابل تصور نیست. آنها با نشستنشان در جای پیامبر به امت نیز ظلم کردند، زیرا احکام شرع را نمی‌دانستند و بر اساس هوای نفس خودشان حکم راندند و مردم را گمراه کردند. آنها چونکه احکام شرع را نمی‌شناختند زواج متعه (صیغه کردنِ زنان) را تحریم کردند و کسانی از قبیل ابن عباس که حکم شرع را می‌دانستند از بیم آنها زبان در کام کشیدند و چیزی نگفتند. کسی که شخصیت جلیل القدری مثل ابن عباس از او بترسد حقیقتًا که کافر و فاسد و فاجر و ظالم بوده است. چه فساد و ظلمی بیش از این که آنها باعث قتل امام حسین شدند و شاعر گفته که «امام حسین در همان روزی کشته شد که ابوبکر را در سقیفه انتخاب کردند». ابوبکر و عمر به فاطمه ظلم کردند و میراث پیامبر را به او ندادند، و هرکه به فاطمه ظلم کرده باشد ملعون است. قرآن و اهل بیت پیامبر و فاطمه و حسن و حسین با ابوبکر و عمر مخالف بودند و این دلیل کفر ابوبکر و عمر است. همهٔ اصحاب پیامبر که با ابوبکر و عمر مخالفت نکردند کافر شدند. چه ظلمی بیش از این که وقتی امیرالمؤمنین از بیعت با ابوبکر خودداری نمود عمر جمعی از اصحاب پیامبر را برداشت و هیزم به درِ خانهٔ فاطمه برد تا خانهٔ فاطمه را به‌آتش بکشد؟ و این در حالی بود که همه می‌دانستند که پیامبر گفته هرکه فاطمه را بیازارد مرا آزرده است و هرکه فاطمه را به خشم آورَد مرا به‌خشم آورده است، و خشم فاطمه خشم الله است. آنها نه حق حرمت فاطمه را نگاه داشتند نه حقِ نبوت

پیامبر را؛ لذا از آزار رساندن به فاطمه و امیرالمؤمنین خودداری نمی‌کردند. آنها با آزردن فاطمه پیامبر را آزردند، و پیامبر گفته که فاطمه پارهٔ تن من است هرکه او را بیازارد مرا آزرده است و هرکه مرا بیازارد لعنتِ الله بر او باد. و الله در قرآن گفته که کسانی که به الله و پیامبر اذیت کنند لعنتِ الله بر آنها باد در دنیا و آخرت. ولی سنیان این حکم صریح قرآن را قبول ندارند و به ابوبکر و عمر لعنت نمی‌فرستند.[1]

شیخ کرکی به دنبال این افاضات فاضلانه با آوردن چند داستان و آیات قرآن ثابت می‌کند که عثمان و طلحه نیز کافر بودند و لعنت بر آنها از واجبات دین است زیرا الله و ملائکه و انس و جن به‌آنها لعنت کرده‌اند. و باز به ابوبکر و عمر برمی‌گردد و می‌نویسد که ابوبکر و عمر و عثمان همهٔ آیاتی که دربارهٔ علی و حسن و حسین و فاطمه نازل شده بود را کتمان کردند تا مردم به فضایل آنها پی نبرند (یعنی قرآن را تحریف کردند)، و معاویه بر کشور مسلمین چنگ انداخت و به مردم دستور داد که به اهل بیت پیامبر لعنت بفرستند، و دستور داد که احادیث پیامبر که دربارهٔ فضایل امیرالمؤمنین و اهل بیت بود را تغییر بدهند (ابوبکر و عمر قرآن را تغییر دادند و معاویه احادیث را تغییر داد). آنها سنت ظالمانه برای مردم نهادند و راه ضلالت در پیش روی مردم کشیدند لذا مستوجب لعنت الله و ملائکه و همهٔ انس و جن شدند. ابوبکر و عمر و عثمان در جنگها همراه پیامبر می‌رفتند ولی در حین نبرد می‌گریختند و اصحاب پیامبر را تشویق به گریختن می‌کردند. آنها در جنگ اُحُد گریختند و مردم را به دنبال خودشان کشاندند و درنتیجه خالد ابن ولید شمار بسیاری از مسلمین را کشت. لیکن امیرالمؤمنین در کنار پیامبر ایستاد و کافران را کشت و از آسمان بانگ آمد که لاسیف الا ذوالفقار ولا فتی الا علی (این صدای الله بود که به علی زِه زِه می‌گفت). و ایستادگی او بود که سبب شد مردم به نزد پیامبر برگردند. در جنگ حُنَین نیز ابوبکر و عمر و عثمان سبب شکست مسلمین شدند ولی شمشیر علی شکست را تبدیل به پیروزی

---

۱. همان، ۷۱ـ ۹۹.

کرد. در جنگ خیبر نیز ابوبکر و عمر شکست یافتند و علی پرچم را گرفت و دروازهٔ خیبر را برکند و مَرحَبِ یهودی را کشت و خیبر را گشود و آن دو ملعون (یعنی ابوبکر و عمر) که تن به شکست دادند رسوا شدند، و شاعران در این باره شعرها گفتند و آنها را رسوا کرده‌اند. فرار در جنگ باعث غضب الله و مستوجب لعن است. ابوبکر و عمر چونکه در جنگهای پیامبر می‌گریختند مستوجب لعنت‌اند. ابوبکر و عمر مسلمان نبودند و روایتهای بسیاری دربارهٔ نفاق آنها آمده است. و چه کفری بیش از این که آنها جانشینی پیامبر را غصب کردند و بر خلاف احکام قرآن عمل کردند. و هرکه خلاف حکم الله و پیامبر و قرآن عمل کند از بدترین کافران است. عمر زواج متعه (ازدواج موقت) و گفتن حی علی خیر العمل در اذان را ممنوع کرد، و این آشکارترین دلیل بر کفر او است. او برای شرع و نبوت هیچ ارزش و حرمتی قائل نبود و طبق هوای خودش عمل می‌کرد. هرکه ایمان داشته باشد با دیدن این دلایل یقین می‌یابد که عمر کافر بود و همهٔ کسانی که از او پیروی می‌کنند کافرند. دیگر از دلایل کفر عمر آن است که خُمس به اهل بیت نمی‌داد (یعنی مقرر نکرد که مردم بیست درصدِ درآمدشان را به علی بدهند) در حالی که قرآن مقرر کرده که باید خمس به اهل بیت داده شود. ولی عمر با حکم قرآن مخالف بود. ناصبیان که از ابوبکر و عمر و پلیدانِ ملعونِ امثالِ آنها پیروی می‌کنند دشمن حق‌اند، منحرف‌اند، حقوق اهل بیت را نمی‌دهند (یعنی خُمس نمی‌دهند)، و احکام قرآن را اجرا نمی‌کنند. عثمان نیز ناصب فاجر بی‌حیائی بود و هر کاری که دلش می‌خواست می‌کرد و امور امت را به کافران لعینی همچون معاویه و سعید ابن عاص و ولید ابن عُقبَه سپرد، عمویش حَکَم ابن ابی العاص که دشمن آشکار پیامبر بود و پیامبر او را تبعید کرده بود به‌مدینه آورد، و حکم قرآن و پیامبر را به‌زیر پا نهاد. عمار ابن یاسر می‌گفت که سه تن از اصحاب پیامبر به کفر عثمان گواهی دادند و من نیز گواهی می‌دهم که او کافر بود و کشته شد. عثمان به بهانهٔ آنکه می‌خواهد یک نسخهٔ واحد از قرآن تهیه کند قرآن ابن مسعود را گرفت و سوزاند؛ و همین قدر که بدانیم عثمان قرآن را در آتش افکنده

سوزاند کافی است که کفرش برای ما ثابت شود. اگر عثمان کافر نبود اصحاب پیامبر بر کشتن او اتفاق نمی‌یافتند. عمار ابن یاسر و حُذَیفه ابن یمان و زید ابن اَرقَم به کفر عثمان گواهی داده‌اند و همین برای ما بس است. دیگر از دلایل کفر ابوبکر و عمر و عثمان آن است که از پیوستن به سپاه اُسامه خودداری کردند و پیامبر گفته بود که هرکه با سپاه اسامه همراه نشود ملعون است. دلیل دیگر کفر آنها آن است که یک‌روز مردی در مسجد پیامبر نماز می‌خواند، پیامبر شمشیرش را به ابوبکر داد و گفت برو گردن آن مرد را بزن. ابوبکر وقتی دید که مرد در سجده است برگشت و به پیامبر گفت او مشغول نماز بود و من نکشتمش. پیامبر شمشیر را از دست او گرفت و به عمر داد و گفت: برو گردن آن مرد را بزن. عمر نیز وارد مسجد شد و چون دید که مرد مشغول نماز است از کشتن او خودداری ورزید و به نزد پیامبر برگشت و گفت: او در حال نماز بود و من نکشتمش. پیامبر سپس شمیرش را به علی داد و گفت: برو او را بکش. علی دویده رفت تا گردن آن مرد را بزند ولی وقتی وارد مسجد شد دید که مَرد رفته است. پیامبر گفت: اگر او کشته شده بود در امت من اختلاف نمی‌افتاد. همهٔ اینها نشانهٔ مخالفت ابوبکر و عمر با فرمان پیامبر و دلیل کفرشان است. آن مرد سپس در جنگ صفین با علی جنگید و علی او را کشت. ولی زنده ماندن او سبب شد که مسلمین به گمراهی افتند و هفتاد و دو فرقه شدند و فقط یک فرقه که شیعهٔ علی بودند مسلمان ماندند. و پیامبر گفته که شیعیان علی فرقهٔ ناجیه هستند و بقیه اهل دوزخ‌اند. دیگر از دلایل کفر ابوبکر و عمر آن است که پیامبر با یک اعرابی اختلاف یافت، قضیه را به ابوبکر ارجاع دادند و ابوبکر به پیامبر گفت که باید سوگند بخوری. پیامبر خشمکین شد و قضیه را به عمر ارجاع دادند. عمر به پیامبر گفت که باید سوگند بخوری. پیامبر خشمگین شد و قضیه را به علی ارجاع دادند. علی بی‌پرس و جو گردن آن اعرابی را زد، و پیامبر گفت قضاوت علی بهترین قضاوت است. دیگر از دلایل کفر آنها آن است که پیامبر در روزهای آخر عمرش می‌خواست وصیت بنویسد که علی را جانشین خودش کند ولی عمر مانع شد، و وقتی پیامبر گفت قلم و دوات بیاورید تا

وصیتم را بنویسم عمر گفت که او هذیان می‌گوید. و این نشان می‌دهد که عمر مسلمان نبود و نبوت را قبول نداشت و به‌پیامبر اهانت می‌کرد. کسانی که می‌گویند علی با ابوبکر و عمر و عثمان مخالفتی نداشت و آنها را دوست می‌داشت و آنها نیز او را دوست می‌داشتند حقیقت را انکار می‌کنند و در دنیا و آخرت روسیاه‌اند (یعنی شیعیان زیدیِ ایران). هرکه عقیده‌اش چنین باشد، همان‌گونه که به عمر لعنت شده است به او نیز لعنت می‌شود و روز قیامت به همراه عمر محشور می‌گردد. عائشه و حفصه (زنانِ پیامبر) هم مثل زن نوح و زن لوط بودند که الله در قرآن گفته که زیر پای دو تا از بندگان صالحِ ما بودند و به شوهرانشان خیانت کردند (یعنی الله در قرآن بیان داشته که عائشه و حفصه چونکه کافر بودند مثل زنِ نوح و زنِ لوط در نهان به پیامبر خیانت می‌کردند).[1]

شیخ کرکی استدلالهایش را با آوردن آیات قرآن و احادیث و روایتهائی تقویت می‌کند و کفر ابوبکر و عمر و عثمان و عائشه و حفصه و کلیهٔ اصحاب پیامبر را به‌اثبات می‌رساند و تأکید می‌کند که لعنت کردن به‌آنها از واجبات دین است و هرکه به‌آنها لعنت نکند گناهکار است. لعنتهای او به آنها و پیروانشان همواره تکرار می‌شود. مثلاً پس از آنکه با دلایل و براهینی ثابت می‌کند که عثمان کافر بوده است می‌نویسد که «اینها نشانگر جرأت او بر تغییر دادن شرع است و اقدام به جنگ با الله و نافرمانی از الله و مخالفت با رسول الله است. لعنت خدا بر او و بر دو یارش و بر همهٔ شیعیان و پیروانشان باد از امروز تا روز قیامت». و یادآور می‌شود که مستحب است که در قنوت نماز به دو بت قریش که ابوبکر و عمر باشند لعنت فرستاده شود؛ زیرا امیرالمؤمنین در قنوت نمازش به هردوی آنها لعنت می‌فرستاد. و امام صادق گفته که ابوبکر و عمر امامان کفر بودند، مردم را به جهنم رهنمون شدند، مرتکب ظلم شدند و آتش‌افروزِ جهنم گشتند، برضد حق بودند که علی باشد، کافر بودند و در کافری مردند. و امیرالمؤمنین گفته که

---

۱. همان، ۱۰۰ - ۱۸۰.

خُمس که حق ما است را ابوبکر و عمر از ما دریغ داشتند، انفال (زمینها و اموالی که به‌دست مسلمین می‌افتد) ازآنِ ما است و ابوبکر و عمر از ما دریغ داشتند. ابوبکر و عمر حقی که در قرآن برای ما مقرر شده را از ما دریغ داشتند، مردم را بر گُردهٔ ما سوار کردند، و خون ما تا روز قیامت در گردنِ آنها است. و دیگر نشانهٔ وجوب لعنت به ابوبکر و عمر و عثمان آن است که امیرالمؤمنین گفته الله به کسانی که ولایت مرا تکذیب کردند لعنت کرده است. ابوبکر و عمر و عثمان بنیاد ظلم را نهادند و گناهِ خون حسین نیز در گردن آنها است.[1]

شیخ کرکی در پایان پیشنهاد می‌کند که باید کلیهٔ سنیان را به‌جرم پیروی از ابوبکر و عمر و عثمان و عائشه کشتار و نابود کرد:

> به‌جانِ خودم که کسانی که بر دلایل و براهینی که ما آوردیم واقف گردند و بر حجتهائی که بیان کردیم اطلاع یابند و هیچ‌کدام از این دلایل و حجتها در آنها اثر نکند تا به‌راه حق برگردند، و نمی‌خواهند که راه حق را بشناسند، دلشان بیمار است و گرفتار بیماری عناد گشته‌اند، و هیچ امیدی نیست که با دلیل و برهان به راه برگردند، تنها راه علاجشان شمشیر انتقام است.[2]

شیخ کرکی در این کتاب، علاوه بر وجوب لعنت به ابوبکر و عمر و عثمان و عائشه و حفصه و کلیهٔ پیروانشان، و تأکید بر اینکه لعنت فرستادن بر آنها از واجبات نماز است، بر دو موضوع اساسی انگشت نهاده و همواره تأکید می‌کند که این‌دو از ضروریات دین است و ابوبکر و عمر آن‌دو را از دین بیرون کشیده بوده‌اند تا مردم را گمراه کنند: یکی پرداختن خُمس به فقیهان و دیگر زواجِ مُتعه (ازدواجِ موقت/ صیغه). این شیخ بزرگوار لبنانی برای نخستین بار قزلباشان را با موضوع جدیدی به‌نام زواج متعه آشنا کرد؛ رسمی که کسی از مردم ایران تا آن‌زمان نشنیده بود و نمی‌دانست و به‌کار نمی‌بست.

---

۱. همان، ۱۸۱ - ۱۹۱.
۲. همان، ۱۹۲.

یک مطالعهٔ سطحی در کتاب «نفحات اللاهوت» نشان می‌دهد که شیخ کرکی دارای مجموعه‌ئی از معلومات سطحی بوده که در زیر منبرهائی از افرادی همسانِ خودش شنیده بوده و به‌آنها باورِ عمیق داشته و آنها را اسلام حقیقی می‌پنداشته است. این‌همه حماس و گرما که او به‌عنوان ستیزه با آنچه کفرِ ابوبکر و عمر و عثمان و عائشه و حفصه و پیروانشان نامیده به‌کار برده است خبر از کینه‌ئی چندان ژرف در او نسبت به سنیان دارد که بیان‌شدنی نیست و ریشه‌اش را باید در رخدادهای مربوط به ستیزه‌های خشونت‌آمیزِ حنبلیان و شیعیان در شام جستجو کرد. چنین حس کینه و انتقامی را نمی‌توان در یک انسان معمولی یافت.

این‌گونه، جناب شیخ کرکی که از یک روستای کوهستانی لبنان وارد ایران شده است فتوا می‌دهد که ایرانیان یا باید مذهب قزلباشان را بگیرند یا کشتار گردند. و به‌همراه فتواهای کفرِ اصحاب پیامبر و ضرورت کشتار مردم ایران، به قزلباشان و رؤسای دسته‌جات تبرایی تلقین می‌کند که شما باید خمس مالتان را بدهید تا بهشت برایتان تضمین گردد. این خمس (بیست درصد داراییها و درآمد چندده هزار قزلباش و تبرایی) نیز البته به‌خودِ شیخ کرکی و دستیارانش می‌رسید که همگی از روستاهای جنوب لبنان آمده بودند. فتوای ضرورت احیای رسم ازدواج موقت نیز می‌شود حدس زد که او به‌چه منظوری در میان افکند. وقتی بدانیم که هرکدام از لبنانیها که به‌ایران آمده بودند چه تعداد از دختران ایرانیان را به‌عنوانِ زنِ موقت در خانه‌هایشان داشتند (زنانی که موقتی و ابزار کامگیری بودند و پس از کوتاهمدتی به‌دور افکنده می‌شدند تا با چندتای دیگر جانشین گردند) این‌همه حماس او برای همه‌گیر کردنِ ازدواج موقت را تفسیر می‌کند.

بقایائی از مردم ایران که کم و بیش مذهب سابقشان را حفظ کرده بودند و دسته‌جات تَبَرّایی نتوانسته بودند که آنها را نابود کنند، در هرجا که تبرهای تبرائیان کار می‌کرد به‌فتوای شیخ کرکی از زادبومشان رانده می‌شدند یا مجبور می‌گشتند که مذهبشان را با مذهب قزلباشان و ملایانِ لبنانی همسو سازند. مردم شهرها که جز تغییردادن مذهبشان هیچ راهی نداشتند مجبور شدند برای آنکه از

دیارشان اخراج نگردند تظاهر به شیعه‌گری کنند.

در گاتا می‌خوانیم که زرتشت به انسانها تعلیم داده که انسان باید «پندار و گفتار و کردار»ش نیکو باشد. اگر نیک بودنِ پندار وگفتار نزد زرتشت آنست که انسان فکر بد به ذهنش راه ندهد و سخن ناروا بر زبان نیاورد؛ نزد این لبنانیها دشنام دادن به انسانهائی که نهصد سال پیشتر مرده بودند فضیلت بود. این تعالیم را آنها از روستاهای جنوب لبنان با خود آورده بودند تا به ایرانیانی یاد بدهند که سه هزار سال تمدن را پشت سر گذاشته و اینها را یاد نگرفته بودند. شیخ کرکی نه تنها به ایرانیان می‌گفت که مساجد شما تا امروز قبله‌اش کج بوده و شما چندین سده است که متوجه این مسئله نیستید؛ و شما تا کنون ازدواج موقت نمی‌کرده‌اید و خمس به ملاهای شیعه نمی‌داده‌اید لذا بددین بوده‌اید؛ بلکه می‌گفت که دشنام ندادنتان به‌کسانی که نهصد سال پیشتر مرده‌اند تا کنون جرم بوده است؛ زیرا هرکس تبرا نکند مجرم است؛ و هرکس به ابوبکر و عمر و عائشه و حفصه دشنام ندهد مجرم است. عربهای جنوب لبنان آمده بودند تا به ایرانیان یاد بدهند که در کوچه‌ها به‌راه افتند و به‌بانگِ بلند و همنوا به مردگان نهصدساله دشنام بدهند. شیخ کرکی کتاب «نفحات اللاهوت فی لعن الجبت و الطاغوت» را به همین منظور نوشت تا راه و رسم دشنام به مردگان را به ایرانیان بیاموزد. یکبار دیگر به عنوان این کتاب نظری بیندازیم. عنوان این کتاب به پارسی چنین می‌شود: «نسیم خنک ملکوتی در دشنام دادن به ابوبکر و عمر است». هان ای ایرانیان! اینست فضیلت! و شما سده‌های درازی را در غفلت گذرانده‌اید و از این فضیلت بی‌بهره مانده‌اید! این است اصل «تَبَرّا وتَوَلاَ»! اول «تَبَرّا» کن سپس «تولاّ» کن. به مردگان نهصدساله دشنام بده تا شیعه بودنت را ثابت کنی؛ آنگاه به فقهای لبنانی تَوَلاّ کن و در ولایتشان ذوب بشو. دین در دو کلام خلاصه می‌شود: کلام اول یا شعار نخست: «لعنت بر...» (جنگ با مردگانِ هزارساله)؛ کلام یا شعار دوم: «مرگ بر...» (جنگ با زندگانی که هم‌مذهب ما نیستند). پس: لعنت بر مردگانی که ولایتِ ما را قبول نداشته‌اند، و مرگ بر زندگانی که ولایتِ ما را قبول ندارند.

مرگ و نفرین برضد ولایت ما چه مرده‌اش چه زنده‌اش. این بود تعالیم «دینِ حق» و «اسلامِ نابِ محمدی و عَلَوی» که نظریه‌پردازانِ تشیع صفوی از روستاهای کوهستانی جنوب لبنان آورده بودند تا به مردم ایران یاد بدهند.

نتیجهٔ این تعالیم چه می‌شود؟ ایجاد نفرت ابدی در میانِ جماعات ایرانی، فرزندان کوروش و داریوش، که دهها سده آموزگاران مدارا و همزیستی بوده‌اند و از قدیمترین دورانها با عملشان درخشان‌ترین کارنامه‌ها را در این زمینه به بشریت ارائه داده‌اند.

مردمی که به زور شمشیر قزلباشان از خانه‌هاشان بیرون کشانده می‌شدند تا به مردگان نهصدساله دشنام دهند بچه‌هایشان این دشنامها را از زبان پدران می‌شنیدند و خود به‌خود یاد می‌گرفتند که باید دشنام داد. پس باورهای تشیع صفوی از کودکی توسط پدرانی که مجبور به دشنام دادن می‌شدند، ناخواسته، در ذهن کودکان تلقین می‌شد و دیگر امکان نداشت که در آینده از غیر هم‌مذهبانشان نفرت نداشته باشند. نسلهای دوم و سوم ایرانیان درغیاب اهل فکر و تعقل که همه را داسهای بی‌رحم قزلباشان درو کرده بود، و زیر تأثیر تبلیغات و تلقینهای فقیهانی که در مدارس این ملایان آموزش می‌دیدند تشیع را همین می‌دانستند که این «علماء» تبلیغ می‌کردند. درنتیجه، در خلال دو سه نسلْ همهٔ کسانی که در ایران شیعه بودند مذهب واحدی داشتند که این بزرگوارانِ لبنانی اساس آن‌را از روستاهایشان با خود آورده در ایران تئوریزه کرده بودند و توسط تبرهای تبرائیان در مغزهای مردم ایران کاشته شده بود.

تئوری نفرت که به‌فتوای فقیهانِ لبنانی و زور شمشیر قزلباشان و تبرهای تبرائیان در سرهای ایرانیان کاشته شد چنان ریشه‌های مستحکمی گرفت که تا امروز همچون درخت تنومندی ایستاده است و در بسیاری از کتابهائی که اخیرًا توسط همفکران و همزبانانِ آنها انتشار می‌یابد خودنمایی می‌کند و بر سر منبرها بانگ زده می‌شود. نتیجهٔ تعالیم اینها عبارت بود از دشمنی آشتی‌ناپذیر لایه‌های اجتماعیِ ملتی بزرگ در کشور کوروش و داریوش و خشیارشا و انوشه‌روان و

زرتشت و مزدک و برزویه و بزرگمهر و خوارزمی و ابن سینا و فارابی و فردوسی و نظامی و عطار و مولوی و سعدی و حافظ و شبستری و جامی و دوانی و...

و حاصلِ این کِشته مائیم... ما ملتی عقب‌مانده از کاروان تمدنی و گرفتار اوهام و خرافات که کاری نداریم جز آنکه مشتهامان را همیشه گره‌کرده نگاه داریم تا ببینیم چه وقت فرصتی برایمان دست می‌دهد تا برسر دشمنانِ فرضی بکوبیم. هروقت هم کاملاً بی‌کار شدیم و تنها ماندیم کنجی بیابیم و به‌یاد جنایتهای که سنیانِ پیرو ابوبکر و عمر و عائشه بر امامانمان کردند، برای خشنودی خدا و حصول ثواب اخروی غمی بیندیشیم وگریه‌ئی بکنیم و اشکی بریزیم و لعنتی بفرستیم و کینی بیفزائیم بر کینهای انباشته در سینه‌هامان؛ و به‌انتظار روزی که همهٔ سنیانِ جهان را نابود کرده باشیم روزشماری کنیم؛ زیرا «انتظارْ مذهب اعتراض» است- اعتراضِ قلبی به ادامهٔ حیات دشمنانمان که مذهبی جز مذهبِ ما دارند؛ و آمادگی برای نابود کردنِ همهٔ آنها در روزِ موعود.

دسته‌جات تَبَرّایی به رهبری ملایانی از خودشان که از میان بزهکاران شهری سر برآورده و یک‌شبه «مولانا» شده بودند، روز و شب در کوی و برزنها به بانگ بلند به ابوبکر و عمر و عائشه و اصحاب پیامبر دشنام می‌دادند، و از مردم ایران می‌خواستند که از خانه‌هایشان بیرون آیند و با آنها همنوا گردند و «بیش باد و کم مباد» بگویند. سپس لبنانیان آمدند و این شیوه را تئوریزه و تدوین کردند تا برای ایرانی تبدیل به هویت شود.

قزلباشان و فقیهانشان و تبرائیانشان از آن ایرانی‌ئی که تاریخ به‌او افتخار می‌کرد چنین موجودی ساختند. آن ایرانی‌ئی که «لَو کانَ العِلمِ في الثّریّا لَنالَه رجالٌ مِن فارس» بود و ابن مقفع و سیبویه و جاحظ و بخاری و مسلم و نسایی و ترمذی و طبری و ابن قتیبه و بلاذری و ابوحنیفه و غزالی و شهرستانی و قاضی عضد و فخر رازی و جوینی و خیام و ابن سینا و خوارزمی و فارابی و بیرونی و مولوی و عطار و سنایی و فردوسی و نظامی و سعدی و حافظ و جامی و بیش از هزار و هفتصد و شصت فقیه نامدار و هزاران تألیف در فقه و کلام و حدیث و

تفسیر و اصول و ادبیات و تاریخ و طب و ریاضیات و فلک و حکمت به جهان موسوم به اسلامی داده بود که آخرینشان مولانا جامی و مولانا تفتازانی بودند، اکنون کارش به‌جائی رسیده بود که می‌بایست از ملاهای وارداتی روستاهای کوهستانی جنوب لبنان، ملاهائی که معلوم نیست در کدام مدرسه مجتهد شده بودند، ملاهائی که تاریخ حیاتشان با ورودشان به‌ایران آغاز می‌شد و پیش از آن جای سطرهای کتاب زندگینامه‌شان سفیدِ سفید بود، از منطقه‌ئی که در سراسر تاریخش حتی یک عالِم صاحبِ نام و یک جلد کتابِ قابل استفادهٔ اهل علم از آن بیرون نیامده بود، از منطقه‌ئی که سهمش در ساختن تمدنِ موسوم به‌اسلامی هیچ و صفر بود، یاد بگیرد که قبله کجا است و یاد بگیرد که فضیلت در دشنام دادن و لعنت فرستادن و خشونت ورزیدن است.

و همین ایرانی بود که اگر از خفقان قزلباشان می‌گریخت و به‌دامن کشوری دور پناه می‌آورد تاج‌محل می‌ساخت؛ و اگر «شاه عباس»ی پیدا می‌شد که برای مدتی شمشیرهای قزلباشان را به‌غلاف کند و تبرهای تبرائیان را به‌انبار اندازد و میدان را از دست ملایان لبنانی بگیرد «نقش جهان» در اسپهان می‌ساخت و ایران را تبدیل به‌مرکز بازرگانی جهانی می‌کرد.

بازنویسی تاریخ اسلام

تألیفات شیخ کرکی پس از خودش اساس کار مدارس مذهبی صفوی قرار گرفت، و یک مذهب رسمی بر اساس آنها در ایران شکل گرفت که به تمامه مذهب واکنشی و خشن و کین‌پرورِ جبل عامل بود. پروردگان مکتب شیخ کرکی پس از او دست به‌کار بازنویسی و اصلاح متون شیعه شدند، و عموم کتابهای مذهبی شیعه که از سدهٔ چهارم به‌بعد توسط عربهای عراقی نوشته شده بود بازنویسی و اصلاح گردید تا با باورهای تشیع صفوی توافق یابد. در این راه حتی زندگی‌نامهٔ شیخ صفی که توسط مریدانش تألیف شده بود نیز با حذف و اضافه‌های لازم بازنویسی شد تا از شیخ صفی سنی شافعیِ اشعری یک شیعهٔ تندرو همعقیدهٔ شیعیان قزلباش

ساخته شود. این کار را یک ملای تَبَرّایی به‌نام میر ابوالفتح انجام داد. میر ابوالفتح در مقدمهٔ زندگی‌نامهٔ بازنویسی‌شدهٔ شیخ صفی الدین اردبیلی از اینکه به‌فرمان شاه تهماسب به‌کار بسیار مهم جرح و تعدیل و حذف و اضافه و بازنویسی زندگی‌نامهٔ شیخ صفی پرداخته است، با افتخار می‌گوید که چونکه سیرهٔ شیخ صفی را مرید سنیِ بددینِ شیخ صفی نگاشته بوده در آن چنان سخن رفته که گویا شیخ صفی سنی بوده است؛ و اینک او آمده تا آن کتاب را بازنویسی کند و تهمت سنی بودن را از شیخ صفی دور سازد. او در این باره چنین می‌نویسد:

> یکی از مخالفان و منافقان که در طریق اهل خلاف خالی از فضلی نبوده، و دعوی ارادت و عقیدت به‌این خاندان می‌نمود، کتابی در مقالات و کشف و کرامات ایشان (یعنی شیخ صفی) ترتیب داد. و چون در مذهب و اعتقاد تابع سنیان بود و رائحهٔ هدایت و حقیقت به‌مشام وی نرسیده بود، بعضی کلمات که مخالف مذهب حق امامیه و موافق ملت باطلهٔ سُنّیه بودند مذکور گردانید. و تا غایت (یعنی تا این‌زمان)، این کتاب در میان خواص و عوام و خلفاء و صوفیان مانده. بنا بر این مقدمات، حضرت نواب کامکار [شاه تهماسب] بندهٔ داعی و دعاگوی حقیقی ـ ابوالفتح حسینی ـ را مأمور گردانید که کتاب مذکور را تصحیح نماید.[1]

پس از درگذشتِ شاه تهماسب یک جنگ قدرت خونین در میان قزلباشان برسر به سلطنت نشاندن این یا آن پسر او به‌راه افتاد که هزاران قزلباش در آن به کشتن رفتند، و اسماعیل دوم که ۴۵ ساله بود پس از کشته شدنِ برادرانش به سلطنت رسید. این اسماعیل مردی بخرد بود و کوشید که دسته‌جات تبرایی را مهار کند و به خشونتها و کشتارها پایان داده سر و سامانی به کشور بدهد. او که شاید نذر کرده بود که اگر به‌سلطنت برسد به‌مردم ایران ظلم نکند فرمان داد که تبرائیان و قزلباشان نباید در کوچه‌ها به‌راه افتند و به ابوبکر و عمر و عائشه دشنام

۱ـ شیخ صفی و تبارش ـ در کاروند کسروی، ۶۲.

دهند و مردم را به‌خاطر سنی بودن بکشند. ولی فرمانِ او با مخالفت فقیهان لبنانی و سران قزلباش مواجه شد و سلطنتش بیش از ۱۵ ماه نپائید و در توطئهٔ پیچیده‌ئی کشته شد و تنها برادر نابینایش ـ محمد ـ به سلطنت نشانده شد. همهٔ بازماندگان خاندان صفوی ازجمله دختر شاه تهماسب را کشتند و از خاندان صفوی این کورمحمد ماند و چهار پسرش. ولی این کورشاهْ اختیاری از خود نداشت و کشور را فقیهان لبنانی و قزلباشان در قبضه داشتند. از این زمان تا دهسال مردم کشور ما یکی از سیاهترین دوران تاریخ صفویه را از سر گذراندند و پاره‌های بزرگی از شرق و غرب کشور توسط ازبکان و عثمانیان قیچی شد. آنگاه شاه عباس پس از کشتن همهٔ برادرانش به‌سلطنت رسید.

خوشبختی شاه عباس آن بود که انگلستان به‌عنوان یک قدرت برتر وارد عرصهٔ جهانی شده بود، و قرار بود که یک دولت نیرومند در همسایگی شرقی عثمانی وجود داشته باشد تا انگلستان بتواند بدون درگیری با عثمانیها جاده‌های بازرگانی بین المللی دریای پارس و دریای سرخ و بندرگاههای عدن و عُمان و سواحل هندوستان را در تصرف خویش نگاه دارد و با خیال راحت به پیشروی آرام در هندوستان تا تصرف کامل هندوستان ادامه دهد. قدرت و شکوهِ ایران در دوران شاه عباسِ اول و بازگیریِ پاره‌هائی از سرزمینهای اشغال‌شدهٔ ایران توسط او را باید در پیوند با سیاست جهانی انگلستان، آغاز قدرت‌گیریِ همسایهٔ شمالی ایران (روسیه)، فعالیتهای جاسوسان انگلیسی در ایران و دیگر نقاطِ خاورمیانه، نفوذ انگلیسیان در دربار ایران، و ضرورت امن بودن جادهٔ ابریشم برای اروپا بازخوانی کرد نه آن‌گونه که در مدارس به‌ما آموخته‌اند. ایران در دوران شاه عباس اول از نظر مرزهای سیاسی و وضعیتِ اقتصادی به‌نسخهٔ دیگری از ایرانِ تاریخی تبدیل شد. اما دریغا که جانشینان شاه عباس همان کج‌راههٔ شاه اسماعیل و شاه تهماسب را ازسر گرفتند، لبنانیهائی که در دوران شاه عباس از ایران رفته بودند به‌ایران برگشتند، و خیل نوینی هم از لبنانیهای تازه‌وارد به‌ایران سرازیر شدند و روندِ دوران شاه تهماسب از سر گرفته شد. حرکت نابودسازی بازماندگان

صوفیان، و پاکسازی قلمرو صفویه از سنیان و زرتشتیان و یهودیان که به فتوای ملا محمدباقر مجلسی به‌راه افتاد یک داستان اندوهباری است که به فرار بقایای نخبگانِ ایرانی به عثمانی و هندوستان و قلمرو ازبکان انجامید، و سلطنت صفوی را نیز با به‌تخت نشانده شدن شاه سلطانحسین که دست‌پرورد ملا محمدباقر مجلسی بود به نهایت ضعف و آستانهٔ فروپاشی رساند.

در دوران ریاست ملا محمدتقی جبل عاملی و فرزند برومندش ملا محمدباقر مجلسی بر دستگاه دینی صفویه نهضت تدوینِ نوینِ متون شیعی و بازتدوینِ تشیعِ صفوی آغاز شد که داستان درازی دارد. من در اینجا یک نمونه از آن را می‌آورم که ملا محمدباقر مجلسی انجام داد تا مردم کشورِ ما را با فرهنگی که از روستاهای جنوب لبنان آورده بودند آشنا سازد و نوشته‌های باطل و تعصب‌آمیز تاریخ‌نگارانِ سنیِ متعصب ـ ازقبیل واقدی و ابن اسحاق و ابن هشام و ابن سعد و بلاذری و طبری و ابن قتیبه و ابوحنیفه دینوری و خطیب بغدادی و ابن الجوزی و یاقوت حموی و سمعانی و ابن اثیر و ابن کثیر و ذهبی امثال آنها ـ را از کشور ما بزداید.

متنی که اینجا از بحار الاَنوار می‌خوانیم رهنمودنامه‌ئی است که عمر ابن خطاب برای معاویه ابن ابی‌سفیان به‌دستِ خودش نوشته بوده تا دین سنیان را به جای دین اسلام بنشاند و اسلام را نابود کند. مجلسی تأکید کرده که نسخهٔ منحصر به‌فرد این رهنمودنامه در اختیار او است. او این داستان را چنین آورده است:[1]

> وقتی خبر شهادت امام حسین در کربلا به مدینه رسید عبدالله ابن عمر ابن خطاب فریادکنان از مدینه بیرون رفت و به‌هرجا می‌رسید فریاد برمی‌آورد و مردم را برضد یزید می‌شوراند و به‌یزید لعنت می‌کرد، تا وارد دمشق شد و به‌درِ خانهٔ یزید رفت. جمعی از مردم با او بودند و پس و پیشِ او می‌دویدند و او را همراهی می‌کردند. یزید به‌او گفت که وارد شود. او گفت: «تو با اهل بیت محمد چنین کرده‌ای، من وارد خانه‌ات نخواهم شد؛ اگر ترکان و

۱ـ بحار الانوار، ۳۰/ ۲۸۷ـ ۲۹۰.

رومیان به‌جای تو بودند هم با اهل بیت پیامبرشان چنین کاری نمی کردند که تو کرده‌ای؛ از این مقامی که داری دور شو تا مسلمانها کسی که برحق‌تر از تو است را برگزینند.»

یزید بیرون آمده او را در آغوش گرفت و گفت: ابومحمد! آرام باش و به عقلت رجوع کن و با چشمانت بنگر و با گوشهایش بشنو. دربارهٔ پدرت عمر ابن خطاب چه می گوئی؟ آیا هدایت‌شده و خلیفهٔ رسول الله و یاور او بود که مردم درباره‌اش می گفتند الله را آشکارا عبادت می کند نه در خفا، و خواهرت حفصه را به‌او (به‌پیامبر) داده و او را داماد خودش کرده بود؟»

عبدالله گفت: «او چنین بود که تو گفتی. ولی تو درباره‌اش چه می گوئی؟»

یزید گفت: «آیا پدرِ تو پدر مرا به حاکمیت شام منصوب کرد یا پدرِ من پدرِ تو را خلیفهٔ رسول الله کرد؟ آیا به‌کاری که کرده و به‌فرمان‌نامه‌ئی که به‌پدرم داده بوده رضایت می‌دهی یا نه؟» گفت: «البته که رضایت می‌دهم.» گفت: «برخیز تا فرمان‌نامهٔ پدرت را به تو نشان دهم و خودت بخوانی.» عبدالله با او رفت، و او از خزانه‌اش یک صندوقی بیرون آورد و گشود و صندوقچه‌ئی از درون آن صندوق بیرون آورد که قفلی بر آن زده شده بود، و آن‌را گشود و طومار نازکی که در پارچهٔ حریر سیاهی بود را بیرون آورد و گشود و گفت: «ابومحمد! آیا این دستخطِ پدرت است؟» گفت: «آری، والله.» و آن‌را گرفت و بوسید. یزید گفت: «بخوان!» عبدالله ابن عمر آن را خواند، و دید که در آن چنین نوشته است:

بسم الله الرحمن الرحیم. آن مرد (یعنی پیامبر) ما را با شمشیرش مجبور کرد که به او ایمان بیاوریم، و به او ایمان آوردیم ولی دلهایمان پر از کینه و جانهایمان پر از رنج بود و قصدمان آن بود که آنچه او آورده است را انکار کنیم. او شمشیرهایش را بر ما آخته بود و قبایل یمنی‌تبار از او حمایت می کردند، و ما مجبور شدیم که به او ایمان بیاوریم، و دیگران نیز همچون ما دین پدرانشان را رها کرده به او ایمان آورده بودند. سوگند به بتهای لات و عُزّی که عمر از روزی که آن بتها را پرستیده یک لحظه هم آنان را انکار نکرده و هیچ‌گاه خدای کعبه را نپرستیده و هیچ سخنی از سخنان محمد را باور نکرده و اگر هم تسلیم او (تسلیم محمد) شده از روی فریب و نیرنگ

بوده تا از اذیت و آزار برهد. محمد سحر بزرگی آورده بود. سحرِ او از سحرِ بنی‌اسرائیل که همراه موسا و هارون بودند نیز بیشتر بود، و اگر آنها او را دیده بودند اقرار می کردند که او رهبر ساحران است.

ای پسر ابوسفیان! از سنت قومت دست مکش و از دین خودت روگردان مباش، و به یاد داشته باش که این خانهٔ کعبه که گفته می‌شود خدائی دارد و فرموده که زیارتش کنند و پیرامونش بچرخند و آن را برایشان قبله قرار داده است و اقرار کرده‌اند که باید به سویش نماز بگذارند و آن را حج کنند و تکیه‌گاه خویش قرار دهند، و می‌پندارند که این خانهٔ الله است، پیشینیانِ تو می گفتند که همهٔ اینها دروغ است.

ازجمله کسانی که به محمد کمک کردند این مرد فارسی اهل طمطمانه است که روزبه نام دارد (یعنی سلمان فارسی). می گویند: به او وحی شده که «نخستین خانه که برای مردم وضع شده است همان است که در مکه است و مبارک و هدایت است برای مردم جهان»؛[1] و «ما این سو و آن‌سو شدنِ رویت در آسمان را می بینیم و رویت را به‌سوی قبله‌ئی می دهیم که دلت به آن خوش باشد، و رویت را به سوی مسجد الحرام برگردان، و هرجا که باشید رویتان را به سوی آن برگردانید»،[2] و قبلهٔ نمازشان را به سوی سنگ قرار داده‌اند. اگر نه سحر او بود چه چیزی سبب شد که ما از عبادت بتها و لات و عُزّی که از سنگ و چوب و مس و نقره و طلا بودند دست بکشیم؟ سوگند به لات و عُزّی که هیچ دلیلی برای دست کشیدن از دینی که بر آن بودیم وجود ندارد، گرچه آنها جادوگری کردند و تردستی و چشم‌بندی نمودند.

پس با دیدگان باز بنگر و با گوشهای باز بشنو و با قلب و عقلت تأمل کن که آنها در چه وضعی‌اند، و لات و عُزّی را شکر کن، و سپاسگزار باش که سرور بزرگوارمان عتیق ابن عبدالعزی (یعنی ابوبکر) بر امت محمد خلیفه شد و بر مال و جان و شریعت و حلال و حرامشان چنگ انداخت و اموالی که آنها ادعا می کردند که به خدایشان تعلق دارد را در اختیار خودش گرفت تا یاران

۱- سورهٔ آل عمران: ۹۶.

۲- سورهٔ بقره: ۴۴.

و یاورانِ خودش را نیرومند کند. او نیک می‌دانست که چه می کند و در آشکاره فروتنی نشان می‌داد و در نهان سختگیری می کرد، زیرا ناگزیر بود که با مردم بسازد.
من جهیدم برسرِ ستارهٔ درخشان بنی‌هاشم و قلهٔ پرنور و پرچم فیروزمند و نیرو و توانِ آنها که نامش حیدره و داماد محمد است و همسرش زنی است که اینها می گویند سرور زنان جهان است و او را فاطمه می نامند، و به خانهٔ علی و فاطمه و پسرانشان حسن و حسین و دخترانشان زینب و اُمِّ کلثوم و کنیزشان فِضّه رفتم و خالد ابن ولید و قُنفُذ مولای ابوبکر و جمعی از یارانمان با من بودند. دروازهٔ خانه‌شان را کوبیدم، آن کنیز به من پاسخ داد، و من به او گفتم: «به علی بگو دست از این یاوه‌ها بردار و آرزوی خلافت را از سرت بیرون کن که این امر به تو نخواهد رسید، زیرا خلافت ازآنِ کسی است که مسلمین او را انتخاب کرده و بر او اتفاق نظر یافته‌اند».
سوگند به لات و عُزّی که اگر امر و رأی به خودِ ابوبکر واگذار شده بود امکان نداشت که بتواند به جانشینی پسر ابوکَبَشه (یعنی پیامبر) دست یابد. ولی من آنچه در دل داشتم را به او فهماندم و تدبیرم را به خدمتش درآوردم و به این دو قبیلهٔ نزاری و قحطانی گفتم که «خلافت باید در قریش باشد و شما باید از الله اطاعت کنید». من این را گفتم زیرا می‌دانستم که علی پسر ابوطالب چه پیشینه‌ئی در خون‌ریزی در غزوه‌های محمد دارد، و او است که بدهکاریهای محمد که هشتاد هزار درهم بوده را پرداخته و همهٔ کارهای ناتمام محمد را به اتمام رسانده و قرآن را جمع آوری کرده و هرچه مربوط به او بوده را پس از او تحویل گرفته است.
وقتی من گفتم که امامت باید در قریش باشد مهاجرین و انصار گفتند: «آن کچلِ بزرگ‌اشکَم که امیرالمؤمنین علی ابن ابوطالب است رسول الله برایش از مسلمین بیعت گرفته و ما در چهار مورد با او به عنوان امیرالمؤمنین سلام کرده‌ایم. و اگر شما قریشان از یاد برده‌اید ما از یاد نبرده‌ایم، و بیعت و امامت و خلافت و وصیت یک حق واجب و امر صحیح است نه پیشکش یا ادعاء».
ما به آنها گفتیم که شما دروغ می گوئید، و من چهل مرد را آوردم و شهادت

دادند که امامت باید به انتخاب مسلمین باشد. در اینجا بود که انصار گفتند: «ما برحق‌تر از قریشان‌ایم، زیرا ما به او یاری کردیم و او را نصرت دادیم و مردم به شهر ما هجرت کردند، پس اگر قرار باشد که جانشینیِ او از حق‌دارش دور کرده شود حق ما در آن بیش از شما است». جمعی ادعای اینها را تأیید کردند و جمعی نپذیرفتند، و درنتیجه به نزاع افتادند. من به‌بانگ بلند گفتم: «از میان ما هرکه بزرگ‌سال‌تر و نرم‌خوتر است». آنها گفتند: «منظورت کیست؟» گفتم: «ابوبکر که پیامبر او را پیشنماز کرده و روز جنگ بدر در کپر در کنار پیامبر نشسته و به او مشورت داده و پیامبر مشورتِ او را گرفته، و یار او در غار بوده و شوهر دخترش عائشه بوده که اُمّ المؤمنین نامیده است».

پس از آن بنی‌هاشم با خشم آمدند، و زبیر هم با شمشیر برهنه از آنها حمایت کرد و گفت: «با کسی جز علی بیعت نخواهد شد، و اگر جز این باشد من صاحب قبضهٔ این شمشیر نباشم». من گفتم: «ای زبیر! بانگ تو بانگ بنی‌هاشم است زیرا مادرت صفیه دختر عبدالمطلب است». گفت: «والله که شرفی بالاتر از این شرف نیست. زبانت را ببند این مادرمرده پسر حَنتَمه و صَهاک!» و سخنی گفت، و چهل مرد از کسانی که در سقیفه شرکت کرده بودند رفتند تا او را بگیرند، لیکن والله که نتوانستیم شمشیرش را از دستش بکشیم تا وقتی که او را بر زمین چسپاندیم، و دیدیم که خودش تنها است و هیچ یاوری ندارد. پس از آن بود که به نزد ابوبکر جهیدم و با او بیعت کردم. بعد از من نیز عثمان ابن عفان و دیگران بیعت کردند، اما زبیر بیعت نکرد. به زبیر گفتیم: «یا بیعت می کنی یا می کُشیمت». ولی بعد از آن مردم را از او دور کردم و گفتم: «به‌او مهلت دهید که خشم او به‌خاطر بنی‌هاشم است». سپس دست ابوبکر را گرفتم و او را ایستاندم؛ ابوبکر می‌لرزید و عقلش را از دست داده بود، من او را به زور به بالای منبر محمد کشاندم. ابوبکر به من گفت: «ای ابوحفص! از آن می‌ترسم که علی برپا خیزد». گفتم: «علی به خودش مشغول است و با تو کاری نخواهد داشت». ابوعبیده ابن جراح هم به کمک من آمد و او را به‌زور به بالای منبر فرستادیم و من او را مثل گوسفند که به سوی کارد قصابان رانده می‌شود از پشت می‌راندم. پس

مدهوشانه روی منبر ایستاد. به او گفتم: «سخنرانی کن!» ولی زبانش بند آمد و به لکنت افتاد و چشمشانش را بست و نمی‌توانست که چیزی بگوید. من دستم را خشمگینانه گزیدم و گفتم: «تو را چه شده است؟» او چیزهائی گفت ولی سخنی که اثری داشته باشد نگفت. تصمیم گرفتم که او را از منبر به زیر بکشانم و خودم به جایش بایستم، ولی ترسیدم که تمجیدهائی که از او کرده بودم درنظر مردم دروغ درآید. چند نفری از من پرسیدند که «پس آن تمجیدها از فضل او که می گفتی کجا است؟ دربارهٔ ابوبکر از پیامبر چه شنیده‌ای؟» گفتم: «دربارهٔ فضایل ابوبکر چیزهائی از پیامبر شنیده‌ام که دلم می‌خواهد کاشکی من یک تار موی روی سینهٔ ابوبکر بودم». سپس به ابوبکر گفتم: «یا سخن بگو یا بیا پائین!» و او متوجه نیتِ من شد و احساس کرد که اگر پائین بیاید خودم بالا خواهم رفت و چیزهائی خواهم گفت که او را خوش نیاید. پس به آواز لرزانی خطاب به مردم گفت: «من ولایت امر شما را بر عهده گرفته‌ام ولی مادام که علی در میان شما است من بهترینِ شما نیستم؛ و برای خودم و شما از الله آمرزش می‌طلبم». و پائین آمد.

پس در حالی که چشمان مردم به او بود دستش را گرفتم و فشردم و او را نشاندم و از مردم خواستم که با او بیعت کنند، و در کنارش ایستادم تا مردم را بترسانم. هرکه نمی‌خواست بیعت کند و می گفت «پس علی پسر ابوطالب چه می کند؟» من می گفتم که او خودش را کنار کشیده و گفته که هرکاری که مسلمین کردند درست است؛ و در خانهٔ خودش نشسته است.

پس مردم با بی‌میلی بیعت کردند. وقتی بیعتش در میان مردم پخش شد خبر یافتیم که علی فاطمه و حسن و حسین را سوار کرده و به خانهٔ انصار می‌رود و به آنها یادآور می‌شود که در چهار مورد با او بیعت کرده بوده‌اند، و از آنها تقاضا می کند که با او همراهی کنند، ولی آنها شب به او قول یاری می‌دادند و روز که می‌شد در خانه‌های خودشان می‌نشستند. این بود که من پس از مشورت به خانه‌اش (به‌خانهٔ علی) رفتم تا بیرون اش بیاورم. وقتی به کنیزش فضه گفتم «به علی بگو بیرون بیاید و با ابوبکر بیعت کند که مسلمین بر او اتفاق نظر دارند» گفت: «امیرالمؤمنین مشغول است». گفتم: «این سخن را ول کن و به او بگو تا بیرون بیاید وگرنه به‌زور وارد می‌شویم و او را به‌زور

بیرون می کَشیم».
سپس فاطمه بیرون آمد و پشت دروازه ایستاد و گفت: «ای گمراهانِ تکذیب کننده (کسانی که نبوت محمد را انکار کردند) چه می گوئید و چه می خواهید؟» گفتم: «ای فاطمه!» فاطمه گفت: «چه می خواهی ای عمر؟» گفتم: «چرا پسر عمویت تو را فرستاده که پاسخ بدهی و خودش پشت پرده نشسته است؟» گفت: «از بیمِ طغیانِ مردِ نگون‌بختی چون تو است که مرا فرستاده تا حجت را بر تو و بر هر گمراه نگون‌بختی تمام کنم». گفتم: «از این یاوه‌ها و وِرّاجیهای زنانه درگذر و به علی بگو تا بیرون بیاید». گفت: «هرگز! آیا می خواهی که مرا از حزب شیطان بترسانی ای عمر؟ حزب شیطان ناتوان است». گفتم: «اگر بیرون نیاید هیزم می آورم و خانه را بر اهل خانه به‌آتش می کشم و هر که در خانه است را می سوزانم. باید علی بیرون بیاید و بیعت کند». و تازیانهٔ قُنفُذ را گرفتم و جنباندم و به‌خالد ابن ولید گفتم: «شما و مردانمان بشتابید زود هیزم جمع کنید که می خواهم این خانه را به‌آتش بکشم». فاطمه گفت: «ای دشمن الله و دشمن رسول الله و دشمن امیرالمؤمنین!» من کوشیدم که در را بگشایم ولی فاطمه دستهایش را به دروازه گرفته بود و نمی گذاشت که بگشایم. زور زدم تا بگشایم ولی نتوانستم. پس تازیانه‌ام را به دستش زدم؛ درد اش گرفت و گریه‌اش را که شنیدم نزدیک بود که دلم به‌ترحم آید و از دروازه دور شوم؛ ولی کینه‌های دیرینه به‌یاد خودم آوردم و به‌یادم آمد که علی سران عرب را به‌خاک و خون کشیده بود؛ و نیرنگها و جادوگریهای محمد را به‌یاد آوردم و لگدی سخت به دروازه زدم. او سینه‌اش را به دروازه سپر کرده بود که من نگشایم، و ناگهان فریادی از او شنیدم که پنداشتم هم اکنون سراسر شهر مدینه از شدتش زیر و زبر خواهد شد. گفت: «ای پدر! یا رسول الله! ببین که با دخترت و جگرگوشه‌ات چه می کنند! ای فضه بیا مرا ببر که این دشمنِ الله جنینی که در شکمم بود را کشت». و دیدم که تکیه به دیوار داده بود و خون‌ریزی می کرد. بعد از آن دروازه را هُل دادم و وارد شدم. او چنان نگاهی به من انداخت که چشمانم تار شد. من چنان تپانچه‌ئی از روی خِمارش (واشامه‌اش) به‌گونه‌اش زدم که هردو گوشوارش افتاد و دانه‌هایش روی

زمین پخش شد. علی بیرون آمد، و من احساس خطر کردم و به بیرون دویدم و به خالد و قنفذ و همراهانشان گفتم: «من از خطر بزرگی رهیدم؛ علی از خانه بیرون می‌آید و من و شما توان مقابله با او را نداریم».
فاطمه دستهایش را به پیشانیش می‌زد که خِمارش را دور کند و از الله مدد بطلبد و به ما نفرین کند. علی به او گفت: «ای دختر پیامبر! الله پدرت را رحمةً لِلعالَمین فرستاده است. تو را به الله سوگند می‌دهم که مبادا پیشانیت را برهنه کنی و از الله تقاضا کنی که این خلق را نابود کند. اگر تو چنین تقاضائی بکنی حتی یک انسان هم بر روی زمین زنده نخواهد ماند، زیرا قدر و منزلت تو و پدرت نزد الله از قدر و منزلت نوح بزرگتر است که به خاطرش کلیهٔ مردم روی زمین به جز آنها که در کشتی بودند نابود شدند. و قدر و منزلت تو و پدرت از هود بیشتر است که کلیهٔ قومش را الله به تندباد هلاک کرد، و همچنین قوم ثمود که دوازده هزار تن بودند را الله به خاطر ماده‌شتری هلاک کرد که جنینی در شکم داشت. ای سرور زنان جهان! برای این خلق بخت‌برگشته رحمت باش و عذاب مباش».
پس از آن خونریزیِ فاطمه افزایش یافت و به خانه‌اش رفت و جنینی که علی نامش را محسن نهاده بود سِقط کرد. من نیز گروه بزرگی را گرد آوردم البته نه به این امید که بتوانم از پسِ علی برآیم ولی برای آنکه به خودم قوت قلب داده باشم، و رفتم او را محاصره کردم و به‌زور از خانه بیرون کشیدم و به‌جلو راندم تا بیعت کند. ولی یقین داشتم که اگر کلیهٔ مردم روی زمین هم با من باشند چنانچه بخواهیم که به او زور بگوئیم از پسِ او برنخواهیم آمد. ولی او به علتی که من می‌دانم و نخواهم گفت با ما همراه شد. وقتی به سقیفهٔ بنی‌ساعده رسیدیم ابوبکر و حاضران برخاستند و علی را مسخره کردند.
علی گفت: «ای عمر! آیا دلت می‌خواهد آن چیزی (یعنی بلائی) که گفتم به تأخیر افکنده‌ام را هم اکنون به‌تو نشان دهم؟» گفتم: «نمی‌خواهم، یا امیرالمؤمنین!» خالد ابن ولید این را شنید و به نزد ابوبکر شتافت. ابوبکر به او گفت: «کارهائی که عمر می‌کند چه ربطی به من دارد!» این را سه بار گفت و مردم می‌شنیدند.
وقتی علی وارد سقیفه شد ابوبکر برخاست و به او خوش آمد گفت، و من به

علی گفتم: «ای ابوالحسن، تو بیعت کردی». ولی او بیرون رفت و سوگند خورد که بیعت نکرده و دستش را هم به سوی او دراز نکرده است. من نیز ترسیدم که اگر از او بخواهم تا بیعت کند آن چیزی (یعنی بلائی) که گفته به تأخیر اندخته است را هم اکنون برسرم در بیاورد. ابوبکر هم چندان از علی ترسیده بود که دلش می‌خواست کاش چشمش به علی نیفتاده بود.
علی از سقیفه برگشت، و ما از مردم پرسیدیم که به‌کجا رفته؟ گفتند: «رفته به‌سرِ قبر محمد و آنجا نشسته است». من و ابوبکر برخاستیم و به نزدش رفتیم، هردو می‌دویدیم، و ابوبکر می گفت: «وای برتو ای عمر! با فاطمه چه کردی؟ خُسرانی بیش از این دیگر نمی‌توان تصور کرد». گفتم: «مشکل بزرگِ تو آن است که او با ما بیعت نکرده است و من بیم دارم که مردم از تو پراکنده شوند». گفت: «چه خواهی کرد؟» گفتم: «وانمود می کنی که او کنار قبر محمد با تو بیعت کرده است».
پس به نزد علی رفتیم. او رو به‌قبله بر سرِ قبر نشسته بود و کف دستش را بر روی تربت نهاده و خودش را خم بود، و سلمان و ابوذر و مقداد و عمار و حُذَیفه ابن یَمان در پیرامونش بودند. ما روبه‌رویش نشستیم و من دست ابوبکر را گرفتم و روی قبر گذاشتم تا آن را به‌دست علی نزدیک کند. ابوبکر چنان کرد. من دست ابوبکر را گرفتم تا روی دست علی بگذارم و بگویم که علی بیعت کرده است. علی دستش را واکشید. من و ابوبکر برخاستیم و پشت دادیم، و من می گفتم: «الله به علی پاداش نیکو دهاد که وقتی تو به سرِ قبر پیامبر رفتی از بیعت کردن با تو خودداری نکرد».
این‌را که گفتم ابوذر جُندُب ابن جَنادہ غِفاری جهیده برخاست و بانگ زده گفت: «والله ای دشمن الله که علی با عتیق بیعت نکرد». به‌هر جمعی که می‌رسیدیم و می گفتیم که علی بیعت کرده است ابوذر می گفت: «اینها دروغ می گویند».
علی نه در خلافت ابوبکر بیعت کرد نه در خلافت من؛ و نه با جانشین من (یعنی عثمان). آن دوازده تن که یاران او بودند نیز نه با ابوبکر بیعت کردند نه با من.
ای معاویه! چه کسی کاری بهتر از من انجام داده و کینه‌های دیرینه را گرفته

است؟ و اما تو و پدرت ابوسفیان و برادرت عُتبه من می‌دانم که در تکذیب کردن محمد و توطئه‌چینی برضد او چه کارها انجام دادید و آن‌همه گرفتاری در مکه برایش درست کردید و به‌کوه حراء رفتید که او را بکُشید و احزاب را برضد او شوراندید و پدرت شترش را سوار شد و احزاب را فرماندهی کرد. و من می‌دانم که محمد دربارهٔ پدرت گفت: «الله لعنت کناد سوار و سواری و افسارگیر و راننده». پدرت ابوسفیان سوار بود، برادرت عتبه افسار را گرفته بود و تو در دنبالش می‌راندی. و مادرت هند را از یاد نمی‌برم که با وحشی چه کارها کرد تا برای حمزه ـ همان که اسدالرحمٰن نامیدند ـ کمین کرد و با زوبین به‌او زد قلبش را درید و جگرش را بیرون آورده به مادرت داد. محمد با سحر خودش ادعا می‌کرد که مادرت وقتی جگر حمزه را به‌دهانش گذاشت تا بجوَد جگر تبدیل به سنگِ سخت شد و مادرت آن‌را بیرون افکند. و محمد و اصحابش مادرت را «جگرخواره» نامیدند. و مادرت در تحریک برضدِ محمد شعر گفت که «ما دختران طارق‌ایم، بر روی فرشهای نرم راه می‌رویم، مانند مروارید درون صدف‌ایم، مانند مِشکِ درونِ مِشک‌دان‌ایم، اگر به‌جلو بتازید شما را در آغوش می‌گیریم، اگر پشت بدهید از شما دوری می‌کنیم و هیچ‌گاه به‌سویتان نخواهیم آمد». او وقتی اینها را می‌خواند خودش و زنانِ همراهش در جامه‌های زردرنگ بودند که بدنشان از زیرش پیدا بود (یعنی حجاب نداشتند) و سر و صورت و دستهایشان را بیرون کرده بودند و مردم را تشویق می‌کردند که با محمد بجنگند. من می‌دانم که شما به‌میل خودتان مسلمان نشدید بلکه روز فتح مکه مجبور شدید که بگوئید مسلمان‌ایم، و پیامبر نام طُلَقاء بر شما نهاد. و زید برادرِ من و عقیل پسر ابوطالب و عمویشان عباس نیز مانند ایشان بودند، و پدرت کینه‌ها به‌دل داشت ولی به محمد گفت: «والله ای پسر ابوکبشه! من زمین را به‌زیر پای اسپان و سپاهیان خواهم کشید و با دشمنان تو خواهم جنگید». و محمد می‌دانست که او در دلش چیز دیگری نهان می‌دارد.

محمد فکر می‌کرد که پس از او کسی جز علی و اهل بیتش در این منصب نخواهند نشست. ولی سحرش باطل شد و تلاشش بیهوده رفت. ابوبکر پس از او بر آن سوار شد و پس از او من سوار شوم، و امید دارم که شما بنی‌امیه

میخهای محکمِ طنابهایش باشید. به‌همین سبب است که به‌تو ریاست و فرمانداری داده‌ام و تو را شایستهٔ این امر دانسته‌ام و با آنچه او درباره‌تان گفت مخالفت ورزیده‌ام. به‌من چه که او چه شعر و نثری بافته و گفته که خدایش به‌او وحی کرده و شما را در قرآنش شجرهٔ ملعونه نامیده و گفته که شجرهٔ ملعونه بنی‌امیه‌اند. او (یعنی پیامبر) با این کارش دشمنی خودش را آشکار کرد همانگونه که هاشم و فرزندانش دشمنان بنی‌عبدشمس بودند.

ای معاویه! من پس از این یادآوری‌ئی که به‌تو کردم و شرحی که برایت دادم و اینکه امور امت محمد را به‌تو سپرده‌ام خیرخواه تو هستم ولی به‌خاطر کم‌حوصلگی و کم‌تحملی و عجول بودن در تصمیم‌گیری که در تو هست بیم دارم که کاری کنی که مردم متوجه شوند که تو می‌خواهی از او (از محمد) کینه‌کشی کنی یا چیزی از زبانت بیرون بیاید که مردم بدانند که به او دشنام داده‌ای یا مخالف آن چیزهائی هستی که او آورده است یا اینکه آنچه او آورده بوده را به‌چیزی نمی‌گیری؛ و در نتیجه، بنائی که من ایجاد کرده‌ام را سست کرده آنچه که من ساخته‌ام را ویران کنی.

هشدار هشدار! به‌یاد داشته باش که وقتی وارد مسجد محمد می‌شوی یا به‌روی منبر محمد می‌روی تظاهر کن که هرچه محمد آورده بوده را قبول داری؛ همیشه به رعیت چنین وانمود کن، با آنها خوش‌رفتاری نما، به‌آنها بخشش کن، حدود شرعی را در میان آنها برپا دار و چنان کن که مردم فکر کنند که تو احکام الله را اجرا می‌کنی و هیچ‌کدام از احکامش را به‌دستِ کم نمی‌گیری و سنت محمد را تغییر نمی‌دهی. مواظب باش که کاری از تو سر نزند که کارِ ما را خراب کنی. با مردم تظاهر به‌خوشرفتاری کن، مال به‌آنها بده، در رویشان بخند، خشم خودت را نهان بدار، چنان وانمود کن که از خطاهایشان چشم‌پوشی کرده‌ای. این گونه که باشی تو را دوست خواهند داشت. من اطمینان ندارم که علی و دو شیربچه‌اش حسن و حسین بر تو نشورند. اگر او در گروهی از امت بر ضد تو به‌پا خاست بی‌درنگ اقدام کن. به‌کارهای کوچک میرداز بلکه متوجه امور بزرگ باش. سفارشهای مرا حلقهٔ گوش کن، هرچه به‌تو گفته‌ام را پنهان بدار و آشکار مکن. فرمانهای مرا به‌کار بند، مبادا در فکر مخالفت با من باشی، راه پدرانت را دنبال کن،

کینِ خودت را از آنها بگیر، آنها را رها مکن. من هرچه در دل داشتم را برای تو بیان کردم و هرچه لازم بود را به‌تو گفتم.
ای معاویه! من هیچ‌گاه کینِ خون ولید و شیبه و عُتبه و عاص و ابوالحَکَم که در جنگِ بدر کشته شدند را از دل بیرون نخواهم کرد. ای معاویه! شمشیر برکش و به‌یاری مردمِ شامْ از آنها انتقام بگیر. راهِ گرفتنِ انتقام از آنها آن است که تظاهر کنی که تو نیز همان دینی داری که آن جادوگر (یعنی پیامبر) آورد. من ازآن‌رو حاکمیت شام را به‌تو سپرده‌ام که یقین دارم خواهی توانست که آنچه من در دل دارم را برآورده سازی.

ملا محمدباقر مجلسی همان‌گونه که گوشه‌هائی از تاریخ اسلام را ـ همچون روایت بالا ـ به‌طرز نوینی با دلایل و شواهد قطعی که در دست داشته (و تا آن‌زمان از دسترسِ مردمِ جهان به‌دور مانده بوده) بازنویسی کرده است به‌نظر می‌رسد که طرحی نیز برای نوشتنِ نوعی تاریخ برای ایران داشته تا جاهل و گمراه و بددین و ظالم بودن ایرانیانِ ماقبل اسلام را به‌اثبات برساند؛ ولی عمرش کفاف نکرده تا آن‌را دنبال کند. او از زبان امام صادق نوشته که زرتشت یک کتابی به‌نام زمزمه برای عجمها آورد و ادعای نبوت کرد، بعضی تصدیق اش کردند و برخی تکذیب اش کردند. پس بیرون اش کردند و او در بیابانها سرگردان ماند و جانورخوار شد. ایرانیانْ هیچ پیامبر و هیچ کتاب آسمانی‌ئی را قبول نکردند و هیچ دینی نگرفتند و سنت هیچ پیامبری را قبول نداشتند، غسل جنابت نمی‌کردند، ختنه نمی‌کردند، میت را غسل نمی‌دادند و کفن نمی‌کردند، امواتشان را به‌بیابان می‌افکندند، کعبه که خانهٔ الله است را قبول نداشتند و آن‌را خانهٔ شیطان می‌نامیدند.[1]

این‌چنین، ملا محمدباقر مجلسی جبل عاملی نشان می‌دهد که مردم ایران از زمانهای قدیم مردمی جاهل و بی‌دین و بی‌خدا بودند و هیچ پیامبری را قبول نداشتند. او دربارهٔ گوشهٔ دیگری از تاریخ ایرانیانِ بددینِ قدیم که هنوز هم به جای محرم و صفر ماههای فروردین و اردیبهشت دارند، از زبان امام علی نوشته

---

۱. بحار الانوار، ۱۰ / ۱۷۹ ـ ۱۸۰

که اصحاب رَس یک قومی بودند که خدایشان یک درخت صنوبری به نام «شاه‌درخت» بود و آن‌را می‌پرستیدند، و این درخت را پیامبر نوح برکرانهٔ یک رودی به نام «وَشاب» (تلفظِ دیگرِ خوشاب) کاشته بود، و آنها در دوازده شهر در مشرق‌زمین (یعنی خراسان) می‌زیستند و سرزمینشان «رَس» نام داشت. نامِ شهرهاشان آبان و آذر و دی و بهمن و اسفندارمذ و فروردین و اردی‌بهشت و اُرداد و مرداد و تیر و مهر و شهریور بود. یک پیامبری برای آنها آمد ولی آنها او را زنده‌زنده در زمین دفن کردند. پایتخت کشورشان اسفندارمذ نام داشت و پادشاهشان نامش ترکوز بن غابور ابن یارش ابن سازن ابن نمرود ابن کنعان بود، این نمرود همان فرعونی بود که ابراهیم را در آتش افکند (ابراهیم را شاه ایرانیانِ بی‌دین در آتش افکند). آنها در هر ماه یک‌روز را عید می‌گرفتند و نزد درختشان جمع می‌شدند و گوسفند و گاو برای آن درخت قربانی می‌کردند و لاشهٔ قربانی‌ها را می‌سوزاندند، و چون دودش به هوا بلند می‌شد در برابرش نماز می‌خواندند و سجده می‌کردند و از درخت مغفرت می‌طلبیدند. شیطان وارد درخت می‌شد و از درون درخت به‌آنها آواز می‌داد که من شما را آمرزیدم. آنها با شنیدن این صدا شادی می‌کردند و شراب می‌نوشیدند و یک شبانه‌روز می‌زدند و می‌رقصیدند (جشن و شادی که نزد ایرانیان مرسوم است را بندگانِ شیطان رواج داده‌اند). ایرانی‌ها نامهای ماههایشان را از نامهای آن دوازده شهر گرفته‌اند، و به شمارهٔ آنها دوازده روز از سال در هر ماهی یک‌روز جشن می‌گیرند. آنها چونکه خیلی کفر می‌ورزیدند خدا یک پیامبری از اولاد یعقوب از بنی‌اسرائیل برایشان فرستاد، و او مدتهای درازی در میانشان تبلیغ می‌کرد ولی کسی به او ایمان نیاورد. آن پیامبر چون دید که آنها همچنان کج‌راههٔ خودشان را دنبال می‌کنند و خدا را نمی‌پرستند نزد خدا دعا کرد که این قوم نمی‌خواهند که نبوتِ من و خداییِ تو را قبول کنند. خدا دعای او را استجابت کرد و روز دیگر درختشان خشکید. گروهی از آن‌قوم گفتند که این مرد که ادعای نبوت دارد ساحر است و خدایمان را کشته است. گروهی دیگر گفتند که خدایمان به خاطر این‌مرد که ما را به پرستش یک خدای

دیگری دعوت می‌کند برما خشم گرفته و خشکیده است. لذا برآن شدند که آن پیامبر را بکشند. آنها یک لولهٔ دراز و گشادِ سُربی ساختند و در رودخانه نهادند و آن پیامبر را گرفته به درون لوله چپاندند و گفتنداکنون خدایمان از ما خشنود می‌شود. آنها صدای پیامبر را از درون لوله می‌شنیدند که از دردِ شکنجه به درگاه خدا ناله و استغاثه می‌کرد تا وقتی که همانجا زیر شکنجه مُرد. پس از آن خدا به جبریل گفت: «به این قوم بنگر که چه گونه از شکیبایی و تحمل و مهرورزی من سوء استفاده کرده و خدائی جز من را پرستیده و پیامبرم را کشته‌اند. ولی آنها نمی‌دانند که من از دشمنانم که از کیفرِ من نمی‌هراسند انتقام می‌گیرم. اکنون کاری خواهم کرد که فرجامِ آنها برای مردم جهان عبرت شود». پس روزی که روز عیدشان بود (مثلا روز نوروز یا مهرگان) خدا تندباد سرخ‌رنگی فرستاد، و زمین زیرِ پایشان سنگ گوگردیِ داغ شد، و ابرِ سیاهی برفرازشان گسترده شد و آتش برسرشان باریدن گرفت و همه‌شان سوختند و ذوب شدند.[1]

او به‌نقل از شیخ صدوق نوشته که جبرئیل یک کتابی بر پیامبر اسلام فرود آورد که اخبار همهٔ پادشاهان و پیامبران جهان در آن است؛ و می‌افزاید که داستان مفصلی است و ما به‌آن اندازه که نیازمان بوده از آن برگرفته‌ایم. او تاریخ ایران و نام شاهان ایرانی و پیامبران زمانه‌شان را به‌اختصار آورده است و نشان می‌دهد که شاهان ایران دین نداشتند و ستمگر و جبار بودند و بیشترشان پیامبران و مؤمنان زمانهٔ خودشان را می‌کشتند:

اشبخ پسر اشجان که باتدبیر لقب داشت ۲۶۶ سال پادشاهی کرد. در سال پنجاه و یکم سلطنتش عیسا ابن مریم را خدا مبعوث کرد و نور و علم و حکمت و همهٔ علوم انبیای پیشین را به‌او داد و انجیل را به‌او داد و او را به بیت المقدس بر سرِ بنی‌اسرائیل فرستاد. بنی‌اسرائیل به‌او ایمان نیاوردند، و او دعا کرد و بسیاری از آنها را خدا تبدیل به شیطان کرد. ولی این نیز کارگر نیفتاد. عیسا ۳۳ سال در

---

۱. بحار الانوار، ۵۶ / ۱۰۹ - ۱۱۲.

بیت المقدس تبلیغِ دین می‌کرد. یهودان ادعا می‌کنند که او را شکنجه کرده و زنده‌زنده در زمین دفن کرده‌اند، و بعضی نیز ادعا کرده‌اند که او را بر دار زده و کشته‌اند. ولی خدا آنها را بر او مسلط نکرد، و امر بر آنها مشتبه شد و او را نه زیر شکنجه کشتند و نه بر دار زدند بلکه خدا او را وفات داد و به‌نزد خودش برکشید. وقتی خدا خواست که او را وفات دهد به‌او وحی کرد که خزینهٔ نور خدا و حکمت و علم کتاب را به شمعون ابن حمون تحویل دهد تا خلیفه‌اش در مؤمنین باشد. شمعون مدتها در بنی‌اسرائیل به دعوت پرداخت و جهاد کرد. هرکه به‌او ایمان آورد مؤمن بود و هرکه به‌او ایمان نیاورد کافر بود. و چون هنگام وفاتش فرارسید خدا یکی از بندگان صالحش به نام یحیا ابن ذکریا را به پیامبری مبعوث کرد. در آن هنگام بود که اردشیر پسر اشکان ۱۴ سال و ۱۰ ماه پادشاهی کرد. در هشتمین سال سلطنت او یهودی‌ها یحیا ابن ذکریا را کشتند. وقتی خدا می‌خواست که او را وفات دهد به‌او فرمود که وصیت را به فرزندان شمعون بسپارد و به حواریون عیسا بفرماید که از او اطاعت کنند. در آن هنگام بود که شاپور پسر اردشیر به پادشاهی رسید و ۳۰ سال پادشاه بود تا آنکه خدا او را کشت. پس از آن بخت‌نصر به پادشاهی رسید و ۱۸۷ سال پادشاه بود. بخت‌نصر مجوس (یعنی زرتشتی) بود و هفتاد هزار یهودی را به‌قصاص خون یحیا ابن زکریا کشتار کرد، بیت المقدس را ویران کرد و یهودان را در کشورهای جهان آواره کرد (یعنی ایرانیان باید به‌یاد داشته باشند که در قدیمْ یهودستیز بوده‌اند). در سال چهل و هفتم پادشاهی بخت‌نصر خدا عُزَیر را به پیامبری مبعوث کرد. مردمِ چندین آبادی به‌او ایمان آوردند، و او یک‌روز از آنها غائب شد و وقتی برگشت دید که همه‌شان را خدا در همان‌روز کشته است و کسی زنده نیست. عزیر گفت: «این آبادی‌ها را خدا چه‌گونه زنده خواهد کرد؟» پس خدا او را صدسال میراند؛ سپس او را با همهٔ آنها زنده کرد. آنها صدهزار مرد جنگی بودند. بعد از آن خدا همهٔ آنها را به دست بخت‌نصر کشتار کرد و یک نفر از آنها هم زنده نماند (شاه ایرانیان همهٔ مؤمنینِ زمان خودش را کشت). سپس مهرویه پسر بخت‌نصر پادشاه شد و ۱۶ سال و ۲۰

روز سلطنت کرد. او دانیال و اصحاب و شیعیانش را بازداشت کرد و چاهی کند و همهٔ آنها را در آن افکند و آتش بر رویشان ریخت (شاه ایرانیانْ پیامبرکُش بود). و چون آنها را آتش نسوزاند آنها را در چاه شیران افکند و شکنجه کرد، ولی خدا آنها را نجات داد. و خدا در قرآن از این پادشاه و مردمش با نام «اصحاب الأُخدود» به‌زشتی یاد کرده است. چون وقت وفات دانیال فرارسید خدا به‌او فرمود که مخزن نور و حکمت و کتاب را به مکیخا پسر دانیال بسپارد. در آن هنگام هرمز به پادشاهی رسید و ۶۳ سال و ۳ ماه و ۴ روز سلطنت کرد. و پس از او بهرام به جایش نشست و سلطنتش ۲۶ سال بود. مکیخا و شیعیانش متولیان دین خدا بودند ولی در آن زمان نمی‌توانستند که ایمانشان را آشکار کنند و دربارهٔ آن سخنی بگویند (زیرا ایرانیان دشمن دین بودند). سپس بهرام پسر بهرام مدت هفت سال پادشاهی کرد. در زمان او نبوت منقطع شد و دوران فترت فرارسید. چون هنگام وفات مکیخا ابن دانیال شد خدا به‌او امر کرد که مخزن نور و حکمت و کتاب را به انشوا ابن مکیخا بسپارد. دوران فترت از زمان عیسا تا زمان محمد ابن عبدالله ۴۸۰ سال بود. در این دوره اولیای خدا در زمین از فرزندان و نوادگان انشوا ابن مکیخا بودند که پشت اندر پشت مردم را به‌دین خدا دعوت می‌کردند. سپس شاپور پسر هرمز به پادشاهی رسید و ۹۲ سال سلطنت کرد. او نخستین کس بود که تاج برسر نهاد. متولی امر دین خدا در زمان او انشوا ابن مکیخا بود. سپس اردشیر برادر شاپور دوسال پادشاهی کرد. در زمان او خدا اصحاب کهف و رقیم را برانگیخت. سپس شاپور پسر اردشیر به سلطنت رسید که ۵۰ سال پادشاه بود. امر دین خدا در زمان او دردست دسیحا پسر انشوا بود. بعد از آن یزدگرد پسر شاپور پادشاه شد و ۲۱ سال و ۶ ماه و ۱۹ روز سلطنت کرد. وقتی خدا اراده کرد که دسیحا ابن انشوا را وفات دهد به‌او فرمود که مخزن نور و حکمت و کتاب را به نسطوریوس ابن دسیحا تحویل دهد. در آن هنگام بهرام گور به پادشاهی رسید و ۲۶ سال و ۳ ماه و ۱۸ روز پادشاه بود. در زمان او امر دین خدا در دست نسطوریوس بود. چون هنگام وفات نسطوریوس رسید خدا به‌او فرمود که مخزن نور و علم و حکمت و کتاب را به

مرعیدا تحویل دهد. سپس فیروز پسر یزدگرد پسر بهرام ۲۷ سال پادشاهی کرد. امر دین خدا در زمان او نیز در دست نسطوریوس بود. سپس فلاس پسر فیروز به سلطنت نشست و ۴۰ سال پادشاه بود. بعد از آن قباد پسر فیروز پادشاه شد که ۴۳ سال پادشاهی کرد. بعد از او پادشاهی به جاماسب برادر قباد رسید که ۴۶ سال پادشاهی کرد. پس از او کسرا پسر قباد مدت ۴۶ سال و ۸ ماه پادشاه بود. امر دین خدا در زمان او در دست مرعیدا و شیعیانش بود. خدا چون خواست که مرعیدا را وفات دهد در خوابش به‌او وحی کرد که مخزن نور و حکمت و کتاب را به بَحیرا راهب تحویل دهد. سپس هرمز پسر کسرا ۳۸ سال پادشاهی کرد. امر دین خدا در زمان او دردست بَحیرا بود. سپس کسرا پسر هرمز پرویز به پادشاهی رسید و بحیرا راهب متولی دین خدا بود. چون مدتی سپری شد و وحی منقطع گردید، دین ازمیان رفت، نماز متروک ماند، آخرزمان نزدیک شد، تفرقه بسیار گردید، و مردم سرگردان شدند خدای تعالی محمد ابن عبدالله را به پیامبری برگزید تا به جنگ دشمنان خدا برود.[1]

چنین بود که فقیهان و عالِمانِ بزرگوارِ آمده از روستاهای جنوب لبنان با مقام خاتَمُ المُجتَهدینی و افقه الفقهایی نظریه‌پرداز دینِ قزلباشانِ صفوی گشتند و در کشور ما جانشینان فقیهانی همچون ابوحنیفه و بخاری و مسلم و نسائی و ترمذی و نیشابوری و طبری و رازی و ماوردی و جوینی و غزالی و سجستانی و اسفراینی و جوزجانی و اصفهانی و زمخشری و کازرونی و نسفی و ایجی و دوانی و تفتازانی و صدها امثال آنها گشتند؛ و نبیرگان آن فقیهانِ جهانی‌شده به‌فتوای این آمدگانِ لبنانی به‌جرم بددینی و بی‌دینی و سنی‌گری و جهالت به‌چوب تکفیر رانده شدند و دهها هزارانشان به شکنجه کشته گردیدند تا تشیعِ قزلباشیِ آمده از بیابانهای اناتولی و روستاهای کوهستانیِ خشونت‌زده و کینه‌انباشتهٔ جنوب لبنان در کشورِ ما به‌تیغ و تبرِ قزلباشان و تبرائیانْ همه‌گیر شود و ما بشویم مردمی که اکنون هستیم.

---

۱. بحار الانوار، ۱۴ / ۵۱۵ - ۵۲۰.

وگزارشی را از کتاب رستم التواریخ بخوانیم دربارهٔ شاه سلطان حسین که دست‌پروردِ ملا محمدباقر مجلسی بود:

او را توحیدخانه‌ئی بود پر از درویشان پاک‌سیرت و قلندران نیکوسریرت و صوفیان صافی‌ضمیر که شب وروز به‌ذکر اسماءالله با افغان و نفیر بوده‌اند.
چون بیست و پنج سال از مدت سلطنت آن فخرالسلاطین گذشت... زاهدانِ بی‌معرفت و خرصالحان بی کیاست به‌تدریج در مزاج شریفش و طبع لطیفش رسوخ نمودند و وی‌را از جادهٔ جهان‌بانی و شاهراه خاقانی بیرون و در طریق مُعَوَّجِ گمراهیْ وی‌را داخل، و به افسانه‌های باطلِ بی‌حاصلْ او را مغرور و مفتون نمودند... امور خرصالحی و زاهدی چنان بالا گرفت و امور عقلیه و کارهای موافق حکمت و تدبیر در امور نیست و نابود گردید.
دیباچهٔ بعضی از مؤلفات جناب علامه العلمائی آخوند ملا محمدباقر شیخ الاسلام شهیر به مجلسی را چون سلطان جمشیدنشان و اتباعش خواندند که آن جنت‌آرامگاهی به‌دلایل و براهینِ آیات قرآنی حکمهای صریح نموده که سلسلهٔ جلیلیهٔ ملوک صفویه نسلاً بعدِ نسل بی‌شک به‌ظهور جناب قائم آل محمد خواهد رسید، از این احکام قوی‌دل شدند و تکیه بر این قول نمودند و سررشتهٔ مملکت‌مداری را از دست رها نمودند... و طرقِ متعددهٔ فتنه و سُبُلِ معدودهٔ فساد و ابواب افراط و تفریط در امور و ظلم به‌صورتِ عدل بر روی جهانیان گشودند ودر میان خلایقْ هرج و مرجی زیاده از حدِّ تقریر و تحریر روی داد.
زمرهٔ خرصالحان به‌افسانه و افسونْ رسوخ در مزاج آن خلاصهٔ ایجادِ عصرِ خود نمودند و او را از شاهراه قانونِ حکیمانهٔ جهانداری بیرون کردند و به‌کریوهٔ گمراهی که مخالف عقل و حکمت و مصلحت است او را داخل نمودند... اصفهان بلکه همهٔ ایران مانند طویله و اصطبلِ بی‌مهتر شد، خلایق به شیرینی در هم افتادند و هرکس به‌پهلوانی و شب‌روی که می‌توانست از زن و دختر و پسر و مالِ هرکس محظوظ و متلذذ بشود کوتاهی نمی‌کرد... و به هرجا و به هر سرائی که زن یا دختر جمیله یا پسر جمیلی و یا اسپ و استر رهوار گرانبهائی سراغ می‌نمودند می‌رفتند و به پهلوانی و شب‌روی و

چالاکی و چُستی و به‌فنون عیّاری و مکاری آن‌را می‌ربودند و کام خود را از آن حاصل می‌نمودند.
[شاه سلطانحسین] هرساله در فصل بهار به موسمِ علف دادنِ دواب در باغهای دلگشای باصفای پادشاهی با پنج‌هزار نفر از اهل حریم خود از خاتون و بانو و بی‌بی و خدمتکار و کنیز و گیسوسفید با صد خواجهٔ سفید و صد خواجهٔ سیاه یعنی آغایانِ محرمِ حریمِ پادشاهی نزولِ اجلال می‌فرمودند. می‌فرمود نرخرها و ماده‌خرهای بسیار می‌آوردند و بر همدیگر می‌انداختند و از تماشای مجامعتِ آن نرخرها همه محظوظ و متلذذ می‌شدند و از فرط حظ و لذت بی‌خود و بی‌هوش می‌شدند. همهٔ آن زنانِ سمن‌برِ نسرین‌تنِ گل‌اندامِ لاله‌رخسار در دلْ‌غمناک و اندوهگین می‌شدند و آهِ سرد از دلِ پردرد برمی‌کشیدند.
و در هرسالی سه‌روز قدغن می‌شد حسب الأمر والایش که از همهٔ خانه‌های شهر اصفهان مرد بیرون نیاید و نازنینانِ طناز و زنان ماهروی پرناز و دختران گل‌رخسار سروبالای سمن‌بر و لعبتانِ سیم‌اندامِ بلورین‌غبغبِ کرشمه‌سنجِ عشوه‌گرْ با کمالِ آراستگی در بازارها برسرِ دکانها و بساط شوهران بیایند و بنشینند، خصوصاً در قیصریه و کاروانسراها... و آن سلطانِ جمشیدنشان با پانصدنفر زنانِ ماه‌طلعتِ پری‌سیمای خود و چهارهزار و پانصد کنیزک و خدمتکارِ ماهروی مشکین‌موی دلربا و صد خواجهٔ سفید و صد خواجهٔ سیاه محرمان حریمِ پادشاهی به تماشای تفرج بازارها و کاروانسراها و قیصریه با تَبَختُر و جاه و جلال تشریف می‌آوردند... هر زنی و دختری را که آن فخرِ ملوک می‌پسندید و تحسین می‌فرمود، اگر آن زنْ شوهردار بود و این خبر به شوهرش می‌رسید، آن زن را شوهر طلاق می‌گفت و پیشکشِ آن زبدهٔ ملوک می‌نمود، و آن افتخارِ تاجدارانْ آن جمیله را به‌قانونِ شرعِ انور تصرف می‌نمود و او را با احسان و انعام باز به طریقهٔ شرعِ انور مرخص می‌فرمود و باز به‌قاعدهٔ منهاجِ مستقیم به خانهٔ شوهرِ خود می‌رفت. و همچنین اگر دخترِ جمیله را به‌خوبی وصف می‌فرمود چنین می‌نمودند.
میرزا محمدحسین خان می‌گوید که از پدر خود امیر شمس‌الدین محمد کارخانه آغاسی شنیدم که من به اتفاقِ محمدعلی بیک بیلداریاشی خلج...

در محلهٔ چهارسوی شیرازیان اصفهان می گذشتیم که ناگاه زنی از اکابر از حمام با جاریهٔ (کلفتِ) خود بیرون آمد. محمد علی بیک مذکور دوید و آن زن را از جای ربوده و در آغوش خود گرفت و در کرباسخانه دوید. و من هرچند به وی گفتم دست از او بردار فایده نبخشید و او را رها نکرد و می گفت مانند شیرِ نرْ طرفه‌غزالی را به‌چنگ آورده‌ام آن‌را رها نمی کنم. و درِ خانه را بر روی من بست... این داستان را به‌عرض سلطانِ جمشیدنشان رساندند... سلطان جمشیدنشان به یساولِ واقفِ حضور خود فرمود که داستانِ گذشتهٔ محمدعلی بیک بیلداریاشی را ازبرای ملاباشی (مجتهدِ لبنانیِ دربار) به تفصیل تقریر کن. واقف حضور به‌عرض ملاباشی رسانید. آن والاجاه از ملاباشی پرسید که حکمِ شرعی این چه‌گونه است؟ ملاشی پرسید که این زن از چه قوم و قبیله است؟ گفتند این زن از اکابر سنیان یعنی از اهل درگزین می‌باشد. ملاباشی خندید و گفت: ازقراری که محمدعلی بیک معروض می‌دارد در حالت بی‌شعوری و بی‌هوشی و عدمِ عقل این غلط و این خطا از او صادر شده و دیوانه و بی‌هوش را تکلیفی نمی‌باشد و حرجی بر دیوانه و بی‌هوش نمی‌باشد، چنانکه خدا فرمود: «لَیسَ عَلَی المَجنونِ حَرَجٌ».

امنای دولت از روی مصلحت‌اندیشیِ کارِ خود خسروخان گرجی والی تفلیس را با پسرش گرگین خان که از مریدان علامه آخوند ملا محمدباقر شیخ الاسلام شهیر به‌مجلسی بود، به استصواب علما و فضلا و فقها حاکم و بیگلربیگی کابل و قندهار و هرات نمودند... و در آن‌وقت شیعیانِ باحماقت و رعونتِ بی‌معرفت از مطالعهٔ مصنفات و مؤلفاتِ علمای آن‌زمان چنان می‌دانستند که خون سنیان و مالشان و زنشان و فرزندشان حلال است... خسروخان و گرگین خان و اتباع و عمله‌جاتش شروع نمودند به‌ایذا و آزار نمودنِ سنیان به مرتبه‌ئی که ازحدِ تحریر و تقریر بیرون است. یعنی زنان و دختران و پسرانشان را به‌جور و تعدی می گادند (یعنی مورد تجاوز جنسی قرار می‌دادند) و اموالشان را به‌زور و شلتاق می‌بردند و به‌جور و جفا خونشان را می‌ریختند به‌ناحق، و پروا نمی کردند. و کار چنان بر سنیان تنگ شد که از آیهٔ «اِنَّ مَعَ العُسرِ یُسرا» مأیوس، و با یأس و ناکامی و ناامیدی و حسرت

مأنوس شده، و هریک از ایشان «رَبِّ اِنّی مَغلوبٌ فَانتَصِر» (ای خدا! به‌دادِ منِ زیرپا شده برس) می‌خواندند.[1]

۱. رستم الحکما، رستم التواریخ (چاپخانهٔ سپهر، تهران، ۱۳۵۲): ۹۰، ۹۸، ۱۰۲- ۱۰۳، ۱۰۷- ۱۱۱ و ۱۱۵- ۱۱۶.

گفتار سوم

انزوای تاریخی ایران

هیچ قوم مهاجمی در طول تاریخ ایران به اندازهٔ قزلباشان به ایران لطمه نزده است. در تمام دوران سلطنت شاه اسماعیل و شاه تهماسب تا پایان دوران صفوی سیاست برنامه‌ریزی شدهٔ کشتار همگانی علما و ادبا و دانشوران و انهدام آثار تاریخی و مراکز فرهنگی ایران ازجمله نابودگری کتابخانه‌ها و کتابها دنبال شد. امکان انتشار بیشینهٔ متون سنتیِ پارسی (متون کلاسیک) در ایران از بین رفت، زیرا همهٔ متون ایرانی در نظر فقیهانِ صفوی به بددینان تعلق داشت. حتی برخی از متون پارسی چون کتابهای غزالی و خواجه نظام الملک و عطار و مولوی و جامی ـ بنا به فتوای عربهای آمده از لبنان ـ در زمرهٔ محرمات شرعی قرار گرفتند، و داشتن آنها جرمی در حکم کفر تلقی گردید که مجازات اعدام را به‌دنبال می‌آورد. تقریبًا همهٔ متون دینی که در ایران وجود داشت معدوم شدند، و همهٔ کتابخانه‌هائی که به نحوی در سالهای اولیهٔ یورش قزلباشان از دستبرد آنها به‌دور مانده بودند، به تدریج نابود کرده شدند. چنان اختناق فکری شدیدی بر کشور حاکم شد که هیچ سرِ اندیشه‌ورزی جرأت جنبیدن در ایران پیدا نکرد، و فرهنگ ایرانی یک سیر مستمرِ واپس‌رَوی (قهقرایی) را درپیش گرفت. اینکه اهل مطالعه در تاریخ ایران جامی را آخرین فرد از تبار سخن‌ورانِ ایران دانسته‌اند نظر به‌این توقف زایندگی ادبی و فرهنگی در ایران بوده است. در تمام دوران صفویه یک سخنور همطراز رودکی و فردوسی و عراقی و عطار و سعدی و رومی و حافظ و جامی پا به عرصهٔ جامعه ننهاد؛ یک تولیدگرِ علم همطراز ابن سینا و فارابی و خوارزمی و خیام و حتی خواجه نصیر به وجود نیامد؛ یک فقیه هم‌طراز طبری و فخر رازی و جوینی و ماوردی و غزالی و ایجی در جامعهٔ ایرانی پا نگرفت. در عرصهٔ سیاست نیز چنین بود و آخرین کتابی که در فقه سیاسی در فلات ایران نوشته شد کتاب «سلوک

الملوک» بود که فضل الله روزبهان پس از فرار از ایران در زمان شاه اسماعیل در بخارا برای عبیدالله خان ازبک نوشت. انگار که ایران به‌کلی سِتَروَن شده بود و ایرانی که آن‌همه خلاقیت فرهنگی در عرصهٔ تمدن بشری و تاریخ جهانی داشته است، انگار که مسخ شده و به مخلوق دیگری جز خودش بدل شده بود.

اختلاف مذهبی که درطول تاریخ ایران سابقه نداشت از عهد صفویه یکی از خصایص اجتماعی ملت ایران شد، و ایرانیان را به دشمنان یکدیگر مبدل ساخت. پس از روی کارآمدن قزلباشان و شیعهٔ صفوی شدنِ ایرانیان از ایرانی قومی ساخته شد دگرستیز و پرتعصب و جامداندیش و متحجر و توهم‌گرا که کلیت فرهنگش را مجموعه‌ئی از اوهام و خرافات و افسانه‌ها تشکیل می‌داد؛ و نسلهای بعدیِ ایرانیِ تمدن‌سازِ دیروز به جای سازندگی به اوهام و افسانه رو آوردند و به مباحثی مشغول شدند که نه به درد زندگی فردی و جمعی می‌خورد و نه به درد آخرتی که در دین اسلام توصیف شده است.

چنین بود که با تشکیل سلطنت قزلباشان، کشور ما از مردان سازنده تهی گردید؛ نفاق و دوروئی و تظاهر به داشتن مذهب قزلباشان همه‌گیر شد؛ و ملت ایران که تا پیش از آن دوروئی و نفاق نمی‌دانست اکنون نفاق در آنها عمومیت یافت تا در آینده بخش اصلی هویت فرهنگی‌شان را تشکیل دهد. جان و مال و ملک و ناموس مردم کشور ما بازیچهٔ دست قزلباشان و دسته‌جات تَبَرّایی بود و مردم کشورمان هیچ فریادرسی نداشتند. فجایعِ گسترده‌ئی که همه‌روزه در همه‌جا دربرابر دیدگان مردم انجام می‌گرفت مردم کشور ما را به افرادی اندوهناک، عصبی‌مزاج، درخود فرورفته، بی‌علاقه به کار و زندگی تبدیل کرده بود. کسانی که مال و امکانی داشتند توانستند که زن و فرزندانشان را برداشته راهی دیارهای دوردستی چون هندوستان و سغد و خوارزم و کشور عثمانی شوند. حتی برخی از وقایع‌نگاران دربار صفوی ـ که به تشویق و مال نگاه داشته شده بودند تا برای فتوحات شاه اسماعیل تاریخ بنگارند ـ از بس شاهد رنجهای دلخراش ایرانیان شدند سرانجام از ایران گریختند تا شاهد آن‌همه درد و رنج نباشند؛ چنانکه غیاث

الدین خواندمیر و امیرمحمود خواندمیر که در این دفترچه از نوشته‌هایشان استفادهٔ بسیار شده است، پس از آنکه چندی به‌طمعِ مال و لذت در دربار صفوی زیستند و فرمان شاه را برای نوشتن تاریخ صفوی اجرا کردند سرانجام از دیدن آن‌همه فجایع به‌ستوه آمده به هندوستان گریختند و تا پایان عمرشان همانجا ماندگار شدند. اینکه آمدگان از لبنان چه نقشی در فراری دادنِ چنین افرادی داشتند گزارش صریحی در دست نداریم. شمار بسیاری از شیعیان ایران نیز که نتوانستند رفتارهای قزلباشان را تحمل کنند به هندوستان گریختند، که برخی از آنها که در هندوستان کسب نام کردند را ما با نام و نشان می‌شناسیم. از اینها چونکه نوشته‌ئی از خودشان برجا نهاده‌اند ما اطلاع داریم، ولی از هزاران مهندس و پزشک و دانش‌ور و متخصص که به عثمانی یا خوارزم و سغد و هندوستان گریختند چندان خبری نمانده است. بعنوان یک نمونه از مهندسان ایرانی که در آینده به هندوستان گریختند، فقط به آن مهندس بزرگ معماری که «تاج‌محل» را ساخت اشاره می‌کنم تا دریابیم که در زمان سلطنت قزلباشان چه مردان ارزنده‌ئی مجبور به ترک میهن شدند و چه بلای بزرگی دامنگیر تمدن و فرهنگ ایرانی شد.

ایران در طول تاریخ چند هزارسالهٔ خویش فراز و نشیبهای بسیاری را از سر گذرانده، بارها گرفتار بلا شده، دشمنانی چون مقدونیان، عربها، اوغوزها و مغولان و تاتارها ایران را اشغال کرده بودند؛ ولی ایرانی هربار همچون سمندر افسانه‌ها از زیر خاکستر بیرون آمده بود و به نقش سازنده‌اش ادامه داده بود. شاه اسماعیل و قزلباشانش چنان ضربت کاری‌ئی بر ایران وارد آوردند که تا امروز نتوانسته کمرش را راست کند، و هنوز هم در زیر درد شدید آن ضربت دست و پا می‌زند و تلاش می‌کند که شاید به نحوی بتواند بر روی پاهای خودش بایستد تا دوباره نقش تاریخیش را به‌دست گیرد و سهمش را در تمدن جهانی ایفا کند؛ ولی هنوز کمرش را راست نکرده است، و دَگَنَکِ نبیرگانِ قزلباشان و تبرائیان و ملاهای لبنانی همچنان بر بالای سر و کمرِ او می‌جنبد و او را از راست‌قامت شدن باز می‌دارد.

قزلباشان در پایان سدهٔ نهم هجری خورشیدی بر ایران مسلط شدند. ظهور آنها مقارن بود با حرکت تمدنیِ نوینِ اروپا وآغاز نهضت استعمارگرانهٔ اروپاییان و توجه آنان به‌سوی شرق. سال اول سلطنت شاه اسماعیل مصادف بود با استقرار پرتگالیان در سواحل هند به رهبری واسکو دی‌گاما سپس تأسیس نخستین مستعمرهٔ پرتگالی در این بخش از هندوستان. دهسال پس از ظهور قزلباشان، آلبوکرک پرتگالی از هندوستان به دریای پارس رسید و بندرِ ایرانی هرموز را که بزرگترین و ثروتمندترین بندر بازرگانی در خاورمیانه بود به اشغال درآورد. شاه اسماعیل هیچ اقدامی برای باز پس گرفتن این بزرگترین مرکز بازرگانیِ جهانی انجام نداد. چونکه هرموز در آن‌زمان جزو لارستان، و حاکم هرموز تابع حاکم لار بود، به‌نظر می‌رسد که حاکم قزلباش لار با دریافت رشوهٔ کلانی از پرتگالی‌ها با تصرف این بندرگاه توسط آنها موافقت کرده و با گزارشی که برای شاه اسماعیل فرستاده به‌او فهمانده که سنیان اینجا آدم‌بشو نیستند و بهتر است که گرفتار دست بیگانه باشند تا نسلشان ورافتد. پرتگالی‌ها بی‌درنگ به ساختن یک دژ مستحکم در این بندرگاه اقدام کردند. آنها مسقط و عُمان (یعنی عُمان و اماراتِ کنونی) را که همیشه از توابع هرموز بود گرفتند و به‌دنبالِ آن بر تمام بنادر مهم دریای پارس دست یافتند. شش سال پس از اشغال هرموز نمایندهٔ شاه پرتگال در هند و دریای پارس برسر حاکمیت بر دریای پارس با شاه اسماعیل مذاکره کرد و به او وعده داد که در جنگ برضد عثمانی به او یاری خواهد رساند. او با این وعدهٔ دروغین سندِ مالکیت شاهِ پرتگال بر سرزمینهای ایرانی در دریای پارس را به‌امضای شاه اسماعیل رساند و به‌حضور پرتگال در دریای پارس مشروعیت بخشید. شاه اسماعیل رسمًا الحاق هرموز ـ و به تبع آن کل سرزمینهای جنوبی دریای پارس ـ به پرتگال را به رسمیت شناخت، و آلبوکرک به‌شاه اسماعیل تعهد داد که به‌او کمک کند تا سرزمینهای شیعه‌نشینِ احساء و قطیف را متصرف شود و به‌او یاری کند که مک‌کران (بلوچستان) را نیز بگیرد. به‌او تعهد داد که دو دولت پرتگال و ایران برای جنگ با دولت عثمانی متحد شوند. پرتگالیان مجاز باشند که در هرنقطه از

سواحل جنوبیِ دریای پارس که مایل باشند تأسیسات ایجاد کنند. پس از این توافقنامه «بحرین» (شامل قطر و جزیرهٔ بحرین) که از دیرگاهانِ تاریخ تا روی کار آمدن قزلباشان بخشی از خاک ایران بود رسمًا ضمیمهٔ ممتلکات شاه پرتگال شد. چند سال بعد شورش بزرگِ خودجوشِ مردم هرموز برضد ستمهای پرتگالیان آغاز گردید. پرتگالیان آن شهر بزرگ و پررونق را به‌آتش کشیدند و شهر در خلال چهار روز آتش‌سوزیِ سراسری تبدیل به خاکستر شد. به دنبال این اقدامات، هیئت سفارتی شاه پرتگال برای قدردانی از شاه اسماعیل که در امور هرموز دخالت ننموده بود، از بندرِ گُوا در هندوستان به ایران آمد و از راه هرموز و لار و شیراز و اسپهان و کاشان و قم به شمال ایران رفته بر کرانهٔ دریای مازندران به حضور شاه اسماعیل رسید. شاه اسماعیل آنها را به اردبیل برد تا گنبد شیخ صفی را زیارت کنند، و از آنجا به تبریز برد. در این زمان بیماری شاه اسماعیل شدت گرفت، و اندکی پس از آنکه هیأت سفارتی پس از تجدید عهدنامهٔ مودت با شاه اسماعیل تبریز را ترک کردند شاه اسماعیل از دنیا رفت.

این‌گونه، سراسر دریای پارس در زمان شاه اسماعیل رسمًا و کتبًا ضمیمهٔ ممتلکات پرتگال گردید و کلیهٔ بندرگاههای مهم از عُمان و هرموز و بحرین تا بصره جولانگاه آنها شد. از آن زمان سلطهٔ ایران بر دریای پارس پایان یافت و پای اروپاییان در این نقطهٔ حساس خاورمیانه باز شد. چندی بعد انگلیسیان ـ با توافق قزلباشان ـ میراث پرتگالیان در دریای پارس را تصرف کردند و صاحب اختیار انحصاریِ تجارت دریاییِ جنوب ایران شدند و شروع به‌دخالت در امور داخلی ایران کردند، و به‌سبب رقابتشان با پرتگالی‌ها به شاه عباس اول کمک کردند تا بندر هرموز را از پرتگالیان بگیرد. نام این بندر از آن‌پس بندرِ عباسی شد (اکنون بندر عباس). شهر شکوهمند هرموز دیگر آبادی نداشت ولی سراسر بندرگاههای دریای پارس ـ از دماغهٔ عُمان تا جزیرهٔ بحرین ـ رسمًا به عنوان میراث پرتگالیان توسط شاه عباس به انگلیسیان واگذار گردید تا آنها به‌او کمک کنند که بخشی از زمینهای ایران ـ یعنی همدان و تبریز ـ را از عثمانیان بازپس گیرد.

در ایران از زمان شاه اسماعیل تا پایان سلطنت قاجاریانْ (به‌جز دوران کریمخان زند) سرنوشت کشور و مردمِ ما در دست قزلباشانی بود که در زمان شاه اسماعیل از بیابانهای اناتولی به ایران کوچانده شده بودند، و عربهائی که از زمان شاه تهماسب به بعد از روستاهای جنوبِ لبنان به‌ایران آمدند و دستگاه دینی را قبضه کردند. حاکمیتی که قزلباشان در ایران تشکیل دادند برای چهارصد سال در کشور ما تداوم داشت و هم کشورِ ما را پاره‌پاره کرده به‌کشوری کم‌توان و منزوی و بی‌اثر مبدل ساخت، و هم تمدن و فرهنگ ایرانی را به نهایتِ انحطاط و عقب‌ماندگی رساند.

قوم ایرانی در دوران اسلامی در سرزمینهای پهناور موسوم به «جهان اسلام» موقعیت ویژه‌ئی کسب کرده بود که هیچ قوم دیگری از اقوام مسلمان هیچ‌گاه نتوانسته بود و دیگر هم هیچ‌گاه نتوانست که کسب کند. همین موقعیت ویژه سبب گسترش فرهنگ ایرانی در بخش بسیار وسیعی از جهان موسوم به اسلامی شده بود. حتی در زمان حاکمیت مغولان و ایلخانان و تیموریان بر ایران هم ایرانی نه تنها توانست که این موقعیت را حفظ کند بلکه آن‌را تقویت نیز کرد. ولی با آمدن قزلباشان به این جریان خاتمه داده شد و ایران برای همیشه منزوی و ایرانی به یک ملت بی‌اثر تبدیل شد.

درآستانهٔ ظهور قزلباشان، ایران‌زمین را چهار حاکمیت سیاسی در میان خود تقسیم کرده بودند. منطقهٔ پهناور مَک‌کُران ازپشت مرزهای غربی هند در سند و پنجاب، یعنی از کویته در شمال تا کلاچی (کراچی امروزی) در جنوب و کرانه‌های دریای مک‌کران در دست سرداران بلوچ بود که تابع سردار بزرگ بودند. خراسان و سُغد و خوارزم از حد فرغانه تا طبس و گرگان جزو قلمر آخرین سلاطین تیموری بود. اینها نیز خودشان را شاهان ایران می‌نامیدند و ترویج‌گر تمدن و فرهنگ ایرانی بودند. اران و شروان (سرزمینهای ایرانیِ شمال رود ارس تا کوههای قفقاز) زیر حاکمیت شاهان ایرانی‌تبار موسوم به شروانشاه بود که گویا آخرین بازماندگان خاندان حکومتگران دورانِ ساسانی بودند. بقیهٔ ایران از

کرانه‌های غربی کویر و از گرگان تا سواحل دریای پارس و جنوب دریای خزر تا ارزنجان و دیار بکر و کردستان در دست شاهان بایندری بود. اینها نیز خودشان را شاهان ایران می‌خواندند. مجموعهٔ قلمرو این چهار حاکمیت را ایران تاریخی (ایران‌زمین) تشکیل می‌داد. این همان سرزمینی بود که از آغاز پیدایش پادشاهی در ایران با نام ایران‌زمین شناخته می‌شد، و تا واپسین دم شاهنشاهی ساسانی نام و هویت خویش را حفظ کرده بود. پس از سلطهٔ عرب نیز این سرزمین پهناور به هر صورتی که اداره می‌شد، ایران بود و هویت ایرانی داشت؛ و گرچه پیوسته در میان سلسله‌های گوناگون دست به‌دست می‌شد و قلمروهای سلاطین بزرگ و کوچک می‌گردید، چه آنها که در سغد و خوارزم و بلخ و تخارستان حکومت می‌کردند، و چه آنها که در ارزنجان و دیار بکر بودند خود را شاه ایران و مروج فرهنگ و زبان ایرانی می‌دانستند. حتی بابُر تیموری که در فرغانه (غرب قرغیزستان امروزی) سلطنت می‌کرد، خودش را ایرانی و شاه ایران می‌نامید و زبان رسمی دربارش زبان پارسی بود. این پادشاه به زودی دربرابر ازبک‌ها شکست یافته به کابل گریخت و در آینده به هندوستان رفته تشکیل سلطنت تیموری هند داد و زبان و فرهنگ ایرانی را در هندوستان ترویج کرده ایران را به‌هندوستان برد.

فرهنگ ایرانی در طول تاریخ بیست قرنهٔ پیش از عهد صفوی فرهنگ مسلط خاورمیانه بود، و ضمن همهٔ فراز و نشیبهائی که ایران در این دوران دراز پشت سر نهاد، این‌فرهنگ همواره سلطهٔ معنوی خویش را درمنطقه حفظ کرد و پیوسته به‌سوی بالندگی و شکوه بیشتر به جلو رفت. ایرانی همیشه ـ حتی در صدسالی که زیر سلطهٔ عربها می‌زیست ـ سرافرازترین ملت خاورمیانه بود. زبان پارسی از سده‌های چهارم و پنجم هجری به‌بعد زبان رسمی فرهنگ و ادب بخش اعظم کشورهای مسلمان‌نشین از فرغانه تا قونیه بود، و در رشد فرهنگ اسلامی با زیور ایرانی در این بخش از خاورمیانه کمک کرد. بالندگی فرهنگ و زبان ایران اسلامی چنان بود که تا سدهٔ هفتم هجری زبان و ادبیات پارسی حتی در جنوب شرق آسیا و در مناطق دورافتاده‌ئی چون جاوه و هر جای دیگر که مسلمان وجود

داشت رواج یافت. از اواخر سدهٔ چهارم هجری به‌بعد اسلامِ آزاداندیشِ مبتنی بر مذهب ابوحنیفه با پیرایه‌های خردگراییِ مکتب معتزله که اسلامِ عمدهٔ ایرانیان بود دوشادوش با زبان ایرانی در آن سرزمینهای دوردست گسترش می‌یافت؛ و از این‌رو است که می‌بینیم مسلمان شدگان هند و چین و ترکستان و بنگال و دیگر نقاط شرق آسیا مذهبشان مذهب حنفی، یعنی اسلام ایرانی و اسلام مداراگری است که تا پیش از تشکیل سلطنت قزلباشان دینِ اکثریتِ مطلقِ ایرانیان مسلمان بود. هرجا که تمدنِ و فرهنگ ایرانی رفت اسلام ایرانی و زبانِ ایرانی نیز با آن رفت. در سدهٔ هفتم هجری زبان پارسی زبان شرع و ادبیات در دهلی و لاهور و حیدرآباد و بنگال بود، و سخنسرایان پارسی‌گوی در این سرزمینها یک ایران دیگری را به وجود آورده بودند که بخش اعظم عناصر فرهنگ ایرانی را به‌خود جذب کرده بود، و پارسی‌دانی و پارسی‌گویی بزرگترین افتخار شمرده می‌شد. یک شاعر هندی سدهٔ هفتم هجری ـ به‌نام تاج‌الدین سنگریزه ـ با افتخار از این یاد می‌کند که هندی است ولی به آداب ایرانی مزین است:

مولد و منشأ ببین درخاک هندوستان مرا
نظم و نثرم بین که با آب خراسان آمده

درعهد سلاطین خَلَجی در هندوستان ادب پارسی رشد بسیار داشت و شاعران و نویسندگان بزرگی در این سرزمین پا به عرصهٔ ادب نهادند که امیرخسرو دهلوی یک نمونه از آنها است. شاید برخی از خوانندگان این کتاب ندانند که نخستین اثر نثریِ صوفیانه به زبان پارسی ـ موسوم به «کشف المحجوب» ـ در هندوستان تألیف شده؛ یا شاید ندانند که «دیوان عراقی» در هندوستان سروده شده است؛ یا شاید ندانند که واژه‌نامه‌های کلاسیک پارسی به پارسی را در هندوستان نوشته شده‌اند.

جلال‌الدین فیروز خلجی که درآستانهٔ حملهٔ مغول به ایران بر هندوستان سلطنت می‌کرده یک نمونه از شاهان ترک‌تبارِ ایرانی‌زبانِ ادب‌دوست و پارسی‌سرای هندوستان است. یک رباعی او به مناسبت بنای کاخی در دهلی

نشانگر تواضع و انسانیت این مرد است که از فرهنگ ایرانی برخاسته است:

آن را که قدم بر سر گردون ساید از تودهٔ سنگ و گل چه قدر افزاید
این سنگِ شکسته زآن نهادیم درست باشد که دل شکسته‌ئی آساید

در این باره که توجه عمومی مراکز و محافل علمی و ادبی در کشورهای اسلامی در اقصیٰ‌نقاطِ جهان تا پیش از عهد صفوی معطوف به ایران بوده، و فرهنگ ایرانی همواره در شرق و غرب در حال گسترش بوده است، شواهد بسیاری وجود دارد که جای سخن از آن در این دفتر نیست. داستان دعوت کردن شاه بنگال (سلطان غیاث الدین) از حافظ شیرازی به بنگال، که نشانگر گستردگی دامنهٔ شعاع فرهنگ ایرانی در دورترین نقاط جهان اسلامی است را همه شنیده‌ایم، و غزلی که حافظ در پاسخ به این دعوت سروده را خوانده‌ایم:

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می رود واین بحث با ثلاثهٔ غساله می‌رود
می ده که نوعروسِ چمن حدِ حسن یافت کار ، این زمان ز صنعت دلاله می‌رود
شکرشکن شوند همه طوطیان هند زاین قند پارسی که به بنگاله می رود
طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر کاین‌طفلِ یک‌شبی ره صدساله می‌رود
آن چشم جاودانهٔ زاهدفریب بین که اُش کاروان حسن ز دنباله می‌رود
از ره مرو به عشوهٔ دنیا که این عجوز مکاره می نشیند و محتاله می‌رود
باد بهار می وزد از گلستان شاه واز ژاله باده در قدح لاله می‌رود
حافظ زشوق مجلس سلطان‌غیاث‌دین غافل مشو که کار تو از ناله می رود

در سده‌های هفتم تا دهم هجری ادب و فرهنگ ایرانی در شبه قارهٔ هند به شکوه بسیار زیادی دست یافت، و در دوران سلطنت خاندان بابری به‌اوج شکوه رسید. پیش از این از بابُر یاد کردیم که فرغانه را از دست داد و به‌کابل رفت. او که بسیار بلندپرواز بود به داشتن کابلستان قناعت نورزید. او در سال ۹۰۴خ به‌هندوستان لشکر کشید، شمال هندوستان را در خلال مدت کوتاهی گرفته تشکیل سلطنت داد. بابر زندگی پرماجرائی داشته است. او شرح زندگی خودش را به انشای روانی در کتابی نوشته که متن آن اکنون به‌پارسی در دست است. پس

از او پسر و جانشینش همایون سراسر هندوستان را به‌تصرف درآورد. سلطنتی که این پدر و پسر تشکیل دادند اساس و بنیادش بر فرهنگ ایرانی نهاده شده بود، ملجأ و مأوای دانش‌ورانِ ایرانیِ گریخته از تیغ قزلباشان بود. «شاهنشاه اکبر» پسر و جانشینِ همایون چندان به‌فرهنگ باستانی ایران علاقه داشت که دستور داد آئین نور و پرستش مهر احیاء گردد، و آن‌را «دین الٰهی» نامید که داستان مفصلی دارد. او تصمیم داشت که دین الٰهی را در هندوستان دین رسمی اعلام کند، ولی اجل به‌او مهلت نداد. پسر و جانشینش «شاهنشاه جهانگیر» گرچه دین الهیِ پدرش را منسوخ کرده به اسلام برگشت ولی فرهنگ ایرانی چنان در او رسوخ یافته بود که زن و مرد را دارای حقوق مساوی می‌دانست، و شهبانویش «نور جهان» را شریک سلطنت خویش کرده به‌نامش سکه زد و روی سکه‌اش این عبارت را نقش کرد:

به‌حکمِ شاه جهانگیر یافت صد زیور به‌نام نورِجهان، پادشاه بیگم، زر

گسترش فرهنگ و زبان ایرانی در هندوستانِ دوران درازمدتِ خاندان بابری چندان بود که هندوستان نامِ «ایران صغیر» گرفت. دوران شاهجهان ـ پسر جهانگیر ـ شکوهمندترین دوران خاندان بابری است. عمارتهای باشکوه تاج‌محل و موتی مسجد و چندین بنای باشکوه دیگر که هنوز جوان‌اند از ساخته‌های او است.

منظور آنکه در دورانی که قزلباشان در ایران تمدن و فرهنگ ایرانی را با جهالتشان نشانه گرفته بودند، تمدن و فرهنگ ایرانی در جای دیگری از جهان کریشمای خویش را ظاهر کرد. در زمان سلطنت شاهنشاه اکبر کتابخانه‌های عظیم هند مالامال از کتابهای پارسی شد که توسط دهها خطاط و نساخ تهیه می‌شد، و مترجمان پارسی‌نگار مشغولِ ترجمهٔ کتابهای سانسکریت و عربی به زبان پارسی بودند. مؤلفان چیره‌دستی در زمان این پادشاه در دهلی می‌زیستند که کتابهای ارزشمندی به‌ویژه درتاریخ هند به‌زبان پارسی به رشتهٔ تحریر درآوردند تا اکنون برای ما یادگار شکوه فرهنگ و زبان ایرانی در هندوستان باشد. همینقدر که

بدانیم اکنون منابع اصلی تاریخ هند در بین سده‌های ششم تا دوازدهم هجری به زبان پارسی است که در خودِ هندوستان تألیف شده است، گسترهٔ فرهنگ ایرانی در هندوستان در آن برههٔ دراز تاریخی برایمان نمایان می‌شود.

نهضت ادبی همراه با ترویج زبان پارسی در هندوستان برای میراث فرهنگ ایران بیش ازحدِ تصور ما ارزشمند بود؛ زیرا در اثر همین نهضت بود که دهها تألیف پارسی در هندوستان نگهداری شد تا از دستبرد روزگار مصون بمانَد. اگر در ایرانْ قزلباشان به فتوای فقیهانِ لبنانیْ به نابودگری برنامه‌ریزی شدهٔ کتابهای پارسی اقدام کردند، بسیاری از این متون در هندوستان برجا ماند سپس به‌دست ما رسید. شاید خواننده تعجب کند اگر بشنود که جز چند کتاب، تمامی متون پارسی ماقبل صفویه که اکنون در دست ما است یا در هندوستان یا در عثمانی نگهداری شدند و بعد به ما رسیدند. یعنی اگر این کتابها در هندوستان و عثمانی و بعضی هم در بخارای زیر اشغال ازبکان حفظ نشده بود، ما امروز از این گنجینهٔ عظیم ادب و فرهنگ مکتوب ایرانی همان اندازه در اختیار داشتیم که از آثار رودکی و دیگر سخنوران و ادیبان بزرگ عهد طاهری و سامانی در اختیار داریم. به زبان دیگر، شاید ما امروز در کتابها می‌خواندیم که مَثَلاً مولوی یا حافظ یا سعدی یا... یا... یک شاعر بلندآوازه بوده و اشعار بسیار زیادی هم سروده بوده و نمونه‌هائی از آن این چند بیت است. یا مثلا می‌خواندیم که خواجه نظام الملک کتابی در سیاست نوشته بوده با عنوان سیاستنامه و به پارسی بوده. یا مثلا عطار چند کتاب شعر و یک کتاب نثر داشته به‌نام تذکرة الأولیاء، و چند بیت شعر هم به‌عنوان نمونهٔ اشعار او در کتابی می‌دیدیم. یا مثلا جامی کتابهائی با این نام و این نام داشته و نمونهٔ شعرِ او این و این است. همچنانکه هر کتابی که در آن دیارها حفظ نشد برای ما نیز محفوظ نماند؛ و می‌توان به چندین نمونه از این کتابهای مفقود اشاره کرد که ما فقط نامهایشان را داریم، و تا پیش از صفویه موجوده بوده و در زمان صفویه معدوم شده‌اند. کتابهای شاهنامه فردوسی و حافظ شیرازی که برای ایرانیان مقدس بودند با شگردهای خاصی که ایرانیان به‌کار بردند در درون

ایران ماندگار شد. فردوسی شیعه کرده شد و چندین بیت شعر وارد شاهنامه گردید تا نشان دهد که او شیعه بوده است؛ و هم اکنون در نسخه‌های شاهنامه هست. همین سبب شد که شاه اسماعیل دستور دهد یک نسخه از شاهنامه برای پسرش تهماسب تهیه شود. حافظ نیز شیعه کرده شد و در آغاز دیوانش یک قصیدهٔ بلند نهاده شد که از زبان حافظ در مدح علی سروده شده بود (این قصیده در دیوانهای چاپ سنگی وجود دارد) و ازجملهٔ آنها این چند بیت را من از زمان کودکی و دوران مکتبخانه به‌یاد دارم که خواندنِ کتاب حافظ می‌آموختم:

نوشته بر درِ فردوسْ کاتبانِ قضا　　نبی رسول و ولی‌عهدْ حیدرِ کرار
علی ز بعدِ محمد ز جمله خلق بِه‌است　　اگر تو مؤمنِ پاکی بکن به‌این اقرار
علی علیم و علی عالِم و علی اَعلَم　　علی امیر و علی آمِر و علی مختار

در اناتولی نیز از زمان سلجوقیانِ روم به‌بعد فرهنگ و زبان ایرانی رواج یافت و تا زمان سلطنت سلطان سلیم اول عثمانی و جنگهای ایران و عثمانی ادامه یافت. اوج ترویج زبان و فرهنگ ایرانی در اناتولی در سدهٔ هفتم بود که با تألیفهای بزرگ مولانا رومی (دیوان شمس تبریزی و مثنوی مولوی) همراه شد. و تأثیر فرهنگ ایرانی در سلجوقیان اناتولی چندان بود که شاهان قونیه القاب شاهان شاهنامه را بر خودشان نهادند. جذابیت و نفوذ ادب پارسی به‌حدی بود که از زمان سلطان محمد فاتح به‌بعد شاهزادگان عثمانی به فراگرفتن این زبان روی آوردند، و چنانکه در جای خود دیدیم سلطان بایزید، جم سلطان، و سلطان سلیم ازجمله بزرگان دولت عثمانی بودند که زبان پارسی را بهتر از زبان مادری خودشان که ترکی بود می‌دانستند، و همین که به زبان پارسی شعر می‌سرودند معنایش آنست که آنها احساسات خود را با این زبان بیان می‌کردند.

با وجودی‌که پس از تشکیل سلطنت قزلباشان و جنگهای ایران و عثمانی زبان پارسی در کشور عثمانی متروک ماند و ترکی‌نویسی عمومیت یافت، بازهم اثر این‌زبان در سرزمینهای تابع دولت عثمانی به‌صورتی احتضارآمیز به نیمه‌حیاتی ادامه داد. حتی در کشور مصر که از سدهٔ هفتم هجری به‌بعد مرکز نشر

زبان و فرهنگ عربی بوده نیز زبان پارسی جای پای خویش را برای ما برجا گذاشته است تا شاهد قابلیت ذاتی این زبان به عالمگیر شدن بوده باشد. کسی که به قاهره رفته و از بناهای تاریخی مصر دیدن کرده باشد دیده است که تا یک‌سده پیش از ما در مصر هنوز کسانی وجود داشته‌اند که بخواهند احساسات خود را به زبان پارسی بیان کنند. شاهد این مورد ابیاتی از شعر است که بر اطراف وضوخانهٔ بزرگ حیاط زیباترین و هنری‌ترین مسجد قاهره (مسجد محمد علی بیک کبیر) به پارسی بر هشت قطعه سنگ مرمر نقش بسته است، و هرکس برای دیدار به آنجا برود چشمش به شانزد بیت شعر پارسی می‌افتد که به خط نستعلیق زیبائی نگاشته شده است؛ و اگر در زبان پارسی تبحر داشته باشد، وقتی آن‌را بخواند به خوبی متوجه می‌شود که اینها باید سرودهٔ مردی باشد که زبان پارسی را برای بیان احساسش بهتر از زبان خودش یافته بوده است. مگر نه اینست که اقبال لاهوری برای بیان احساسش زبان پارسی را برگزید؟ او است که گفته:

گرچه هندی در حلاوتْ شکّر است طرز گفتار دَری شیرین تر است

اقبال به همان حجمی که به پارسی شعر گفته به اردو نیز شعر دارد. او که تحصیلاتش به‌زبان انگلیسی بوده ابتدا سالها به زبان اردو شعر می‌گفته و بعد متوجه شده که به هیچ زبانی نمی‌تواند احساساتش را چنانکه باید و شاید بیان کند مگر به زبان پارسی. آدم وقتی سروده‌های اردوی اقبال را در کنار سروده‌های پارسی او می‌گذارد، به شرط اینکه زبان اردو بداند، آن‌وقت متوجه می‌شود که پارسی چه قدرتی برای بیانِ احساساتِ انسانی دارد!

در سغد و خوارزم نیز درعین حالی که ازبکان با دولت صفوی دشمنی داشتند، زبان پارسی نه تنها زبان ادیبان بلکه زبان ادب حکمرانان ازبک نیز بود. عبیدالله خان خود به زبان پارسی شعر می‌سرود و نمونه‌ئی از سروده‌های او را که مالامال ازعشق به ایران بود در جای خود آوردم. ولی ستیزهای مذهبی صفویه کرد با سغد و خوارزم آنچه کرد.

از بازیهای روزگار آنکه درست به هنگامی که فرهنگ ایرانی در اثر ویژگیهای خاصی که داشت می‌رفت تا جهان‌گستر شود، پدیدهٔ ایران‌ستیز و دشمن‌آفرین قزلباشان پا به‌عرصهٔ ظهور نهاد، و قزلباشان با تعصبات جاهلانه و سیاستهای ابلهانه‌شان بزرگترین ضربهٔ تاریخی را به فرهنگ و تمدن ایرانی وارد آوردند. پس از روی کار آمدن قزلباشان، چون میان قزلباشان و عثمانیان از یک سو و قزلباشان و ازبکان از سوی دیگر روابط خصمانهٔ مذهبی برقرار شد، این خصومت به‌زودی به خصومت با هویت ایرانی در عثمانیان و ازبکان تبدیل گردید (زیرا قزلباش و ایرانی معادل یکدیگر شدند)، و آموزش و ترویج زبان پارسی نزد آنها متوقف و ممنوع اعلام شد. در سغد و خوارزم که از نظر تاریخی بخش جدایی‌ناپذیر ایران، و روزگاری زادگاه و پرورشگاه زرتشت بوده، و زمانی نیز مرکز امارت سامانیان و پرورشگاه بزرگانی چون رودکی و خوارزمی و فارابی و بیرونی و ابن سینا بوده، ترکانی که آن سرزمینها را در اشغال داشتند و تا زمان شاه اسماعیل خودشان را ایرانی می‌نامیدند در واکنش به‌سیاستهای سنی‌ستیزی قزلباشان صفوی، به تدریج سیاست ایران‌ستیزی را در پیش گرفتند و زبان ترکی را جایگزین زبان پارسی کردند.

انگار قزلباشان را دستِ تقدیر فرستاده بود تا ایران را به یک کشور منزوی و بی‌اثر و عقب‌مانده از کاروان تمدن مبدل سازد. انگار دوران ایفای نقش ایران در صحنهٔ تمدن جهانی به سر رسیده بود و شاه اسماعیل می‌بایست که پایان‌بخش این دوران باشد. به جز قزلباشانْ هیچ نیروی دیگری در جهان قادر نبود که چنین نقش ویرانگر و نابودکننده‌ئی ایفا کند. انگار دست تقدیر ایفای این نقش را به شاه اسماعیل و قزلباشان محول کرده بود. هیچ قوم دیگری نمی‌توانست که آن رسالت ایران‌ستیزی را به انجام برساند. قزلباشان با تعصبات جاهلانه‌شان و با دگرستیزیِ ابلهانه‌شان ایران را به زیانبارترین نکبت تاریخی مبتلا کردند. آنها مغزهای اندیشمند ایرانی را نابود کردند. اطراف ایران را با بی‌تدبیریهایشان و با حماقتهایشان قیچی کردند و ایران را به یک کشور کوچک و کم‌توان تبدیل

کردند. آنها با افکاری که به‌ارعاب بر مردم ایران تحمیل کردند از ایرانیانْ مردمی نفاق‌اندیش و خرافه‌پرست و توهم‌گرا و عصبی‌مزاج ساختند که جز فرورفتن در لاک خویشتن هیچ راهی را درپیش خود نمی‌دیدند. قزلباشان چنان میراث دست و پاگیر و منحوسی از خودشان برجا نهادند که ایرانی هیچ‌گاه نتوانست از قید و بند آن رهایی یابد.

کسانی که می‌نویسند قزلباشان وحدت ملی و تمامیت ارضی را برای ایران آوردند تاریخ ایران را به‌درستی و شایستگی نخوانده‌اند یا می‌پندارند که بلخ و تخارستان و اشروسنه و سغد و خوارزم و ارزنجان و مک‌کران ـ که در نتیجهٔ خشونتهای قزلباشان در دوران حاکمیتشان بر ایران از دست رفت ـ بخشهای اصلی ایران‌زمین نبوده است.

تاریخ‌نگارانی که دربارهٔ چه‌گونگی برآمدنِ قزلباشان و ورودشان به‌ایران و تشکیل سلطنتشان مطالعات درستی ندارند و می‌پندارند که آنها ایرانی بوده‌اند نوشته‌اند که شاه اسماعیل با مجبور کردنِ مردم ایران به اتخاذ مذهب شیعه (به‌بیانِ آنها: رسمیت بخشیدن به مذهب شیعه)، یک وحدت مذهبی را در کشور برقرار کرد و همین وحدتِ مذهبی بود که وحدت ملی را در ایران ایجاد کرد. اینها چونکه تاریخ صفویه را به‌درستی نخوانده‌اند می‌پندارند که بیشینهٔ مردم ایران در آن‌زمان شیعه بوده‌اند ولی سنیانِ حاکم بر ایران مانع وحدت ملی می‌شده‌اند زیرا تا پیش از دوران صفوی قدرت سیاسی در دست اقلیت سنی بوده است. شگفت آنکه اینها می‌نویسند که شاه اسماعیل مذهب شیعه را در ایران رسمیت بخشید تا با اتکای به‌آن از ایران در برابر اطماع عثمانیها دفاع کند. چنین سخنی نشانهٔ بی‌اطلاعی از تاریخ ایران و عثمانی است. آنها رخدادهای مربوط به تشکیل سلطنت صفوی را وارونه می‌کنند و از یاد می‌برند که مسبب به‌راه افتادنِ جنگهای ایران و عثمانی تحریکات قزلباشان در کشور عثمانی پس از تشکیل سلطنتشان بود؛ یعنی سیاستهای مذهبی شاه اسماعیل سبب شد که سلطان عثمانی رخ از اروپا و اروپاگشایی برگردانده متوجه ایران کند.

این نگرشِ وارونه را ابتدا ایران‌شناسان غربی در سدهٔ حاضر درانداختند؛ زیرا اطلاعاتشان را از مصاحبه با کسانی به‌دست آورده بودند که یا به‌علت تعصب مذهبی به‌اینها دروغ گفتند یا اطلاع درستی از تاریخ ایران نداشتند و می‌پنداشتند که تشیع صفوی ساخته و پرداختهٔ ایرانیان بوده است. بر همین مبنا هم بود که برخی از ایران‌شناسان غربی پنداشتند و نوشتند که تشیع را ایرانیان در زمان اموی ساختند تا با دین اسلام مقابله کنند. اینها نمی‌دانند که تشیع یک مذهب خالصاً عربی است و در محیطی عربی (در کوفه) توسط قبایل یمنی‌تبار (قبایلِ مَذحِج و حِمیَر) نشو و نما یافته بوده، و عموم نظریه‌پردازان شیعه تا پیش از تشکیل سلطنت قزلباشان از قبایلِ مذحج و حِمیَر و بنی‌اسد، و نیز از بومیان جنوب عراق، و همه‌شان عراقی بوده‌اند.

البته مذهبهائی که ایرانیان تا پیش از قزلباشان داشتند نیز دینِ ملیِ خودِ ایرانیان نبود، بلکه به‌شمشیر جهادگرانِ صدر اسلام و سپس به شمشیر خونریز ترکان غزنوی و سلجوقی بر ایرانیان تحمیل شده بود، و ایرانیان در طی نسلهای بعدی به‌آن عادت کرده بودند و بر طبق مزاج فرهنگیِ خودشان آن‌را بازسازی کرده بودند، و اینک آن‌را بخشی از هویت خودشان می‌پنداشتند و دربرابر مذهبِ قزلباشان ایستادگی می‌کردند. ایرانیان دربرابر اسلام‌گسترانِ دوران خلفای نخستین و سلاطینِ اموی نیز مقاومتها کرده و رنجهای جان‌گزا کشیده بودند. چنانکه می‌دانیم، اسلام را در ایران و عراق و شام و مصرْ امویان گستردند. اما عموم مردم ایران، با همهٔ فشارهائی که بر آنها وارد می‌شد، خیلی دیر به اسلام گرویدند. در سده‌ها اول و دوم خلافت عباسی زمام امور در دست ایرانیان بود و جهاد و دین‌گستری چونکه با فرهنگ ایرانی تعارض داشت به‌کلی متوقف گشته بود. گزارشهای تاریخی نشان می‌دهد که تا نیمه‌های سدهٔ چهارم هجری بیش از نیمی از مردم ایران بر دین قومیِ خودشان بودند. مثلا شیراز با وجودی که از اوائل فتوحات اسلامی شهرِ پادگانی جهادگرانِ عرب بود تا سدهٔ پنجم هجری بخش اعظم مردمش مزدایَسن بودند سپس در دوران ترکانِ سلجوقی مسلمان کرده

شدند. در دیگر نقاط پارس نیز وضع به همین منوال بود، مثلا آبادیهای لارستان در سدهٔ پنجم مسلمان کرده شدند و تا آن‌زمان بهدین مانده بودند. مناطق ری و هیرکانیه (گرگان) و اسپهان نیز چنین بود و جماعات بهدین مزدکی و خرّم‌دینان در همهٔ آبادیهای ری و هیرکانیه و اسپهان وجود داشتند، سپس به‌تیغ ترکان سلجوقی و فتوای فقهای آنها مسلمان کرده شدند. سهمی که ترکان غزنوی و سلجوقی در تحمیل اسلام بر ایرانیان داشتند بسیار بیشتر از سهمِ عربهای جهادگر در زمان اموی بود. تا پیش از دوران اموی نیز که البته کسی از ایرانیان مسلمان نشده بود. چه بسا که اگر ایران در آغاز سدهٔ پنجم هجری به‌دست قبایل اوغوز نیفتاده بود هنوز بیش از نیمی از مردم ایران بر دین ملیِ خودشان بودند.

ایرانیان با گذشتِ سده‌ها به دین نوینشان ـ با هر مذهبی که داشتند ـ عادت کرده بودند و اسلام را پرورش و گسترش نیز داده و آن‌را به همراه فرهنگِ ایرانی تا دورترین نقاط شرق آسیا و اعماق اناتولی رسانده بودند؛ یعنی هرجا که فرهنگ ایرانی رفته بود اسلام ایرانی (اسلام بازسازی‌شدهٔ مداراگرِ مبتنی بر مذهبِ حنفی و پیرایهٔ معتزلی) نیز با آن رفته و ماندگار شده بود. ولی ترکان قزلباشْ مذهب خودشان را از بیابانهای اناتولی آورده بودند تا بر ایرانیان تحمیل کنند. شیوه‌های آنها برای تحمیل مذهبشان بر مردم ایران به‌حدی خشونت‌بار و ذلیل‌کننده بود که امروز هرکه این نوشته‌ها را بخواند تا وقتی که متون اصلی صفوی را نخوانده باشد شاید نتواند باور کند، و شاید بپندارد که نمی‌شود مردمی رفتارشان این‌گونه تا این‌حد غیرانسانی و خشن و چندش‌آور باشد. ولی اینها در تألیفات مورخان دربار شاهان صفوی آمده است و ـ متأسفانه ـ همه حقیقت است. رخدادهای تلخ تاریخ را می‌شود که نخواند، می‌شود که برای دیگران بازنگفت، ولی نمی‌شود که آنچه خودِ بازیگران این رخدادها نوشته‌اند تا یادگار افتخارشان باشد را انکار کرد.

شاید بسیار کسان نتوانند باور کنند که مریدانِ شاهِ صفوی گوشت لاشهٔ دانشمندان و بزرگان ایرانی را به فرمان ولایی می‌خوردند! شاید بسیار کسان باور نکنند که میگساری و لواط نزد قزلباشان از مستحبات بود! شاید بسیار کسان باور

نکنند که ریش گذاشتن در مذهب آنها حرام بود! شاید کسانی باور نکنند که قزلباشان مردم را مجبور می‌کردند تا از خمهای سرِ چارسوکها شراب بخرند و بنوشند و به عائشه دشنام دهند برای آنکه معلوم شود که مذهب منسوخ را رها کرده به مذهب حقِ آنها درآمده‌اند. جای این خمخانه‌های سرِ چارسوکها که محل نوشیدن شراب و لعنت فرستادن و دعا کردن و حاجت طلبیدن بود هنوز در بسیاری از شهرهای ایران وجود دارد و هنوز هم همان نامِ دوران صفوی را حفظ کرده است؛ آنها را «سَقّاخانه» گویند یعنی جایِ آشامیدن. دیگر دیرزمانی است که در اینجاها خمهای شراب نصب نیست، ولی همان حالت دیرینه را حفظ کرده است؛ و هنوز هم کسانی به‌نزد «سقاخانه» می‌روند و شمعی روشن می‌کنند و سکه‌ئی می‌اندازند (رمزی از بهای شرابِ آن دوران) و لعنتی می‌فرستند و دعائی می‌کنند و حاجتی می‌طلبند. شاید کسانی که متون تألیف‌شده توسط مَدّاحان شاه اسماعیل و شاه تهماسب را نخوانده‌اند نزد خود بیندیشند که برخی از آنچه من در این کتابچه آورده‌ام گزافه باشد. شاید هم بازماندگان نوادگانِ همان قزلباشان و تبرائیان هنوز هم با خواندنِ این موضوعها در عمق ذهنشان نوعی شادی حاصل کنند از آنچه نیاکانشان با مردم ایران کردند. برخی از اینها هم برای توجیه این همه ستمی که از دست قزلباشان و تبرائیان بر ایران و ایرانی می‌رفته است تلاش می‌کنند که داستان درگیریهای شیعه و سنی در میان عربهای عراق و لبنان، یا سرکوب ترکان بکتاشی در کشور عثمانی به‌دستور سلطان سلیمِ تُرک را به‌یادِ مردمِ ایران بیاورند و عمل قزلباشان را توجیه کنند؛ انگار که اگر در عراق و لبنان شیعیان و حنبلیان با هم درگیری داشته‌اند یا در عثمانی بکتاشیان را کشته‌اند می‌شود که پروانهٔ جنایتگری را به قزلباشانِ اشغالگر داد تا خشمی که از سنیان در دل داشته‌اند را بر سر مردم ایران خالی کنند! اینها نمی‌خواهند بپذیرند که ما در این دفترچه در حال مطالعهٔ بخش کوچکی از تاریخ پرنشیب و فرازِ ایران هستیم، و می‌خواهیم که آنچه دیروزها بر ما رفته و ما را به‌اینجا رسانده است را بازخوانی کنیم؛ لذا از آنچه در این دفترچه از نوشته‌های خودِ وقایع‌نگاران صفوی

بازنویسی کرده‌ایم دلخور می‌شوند و دلشان نمی‌خواهد که اینها در معرض مطالعه قرار گیرد. اینها دلخور می‌شوند زیرا دلشان نمی‌خواهد که کسی گذشته‌های پدرانشان را کَند و کاو کند و به‌نمایش بگذارد. به‌ویژه ممکن است که نوادگان همان سیدشدگانِ تبرایی از خواندن این نوشته‌ها بیش از نوادگان آن قزلباشان برنجند؛ یا مثلاً یکی که هنوز هم قزلباش‌تبار بودن خودش می‌نازد برای ابراز خشم خودش به نویسندهٔ این دفتر تهمت ترک‌ستیزی بزند که چرا جنایتهای نیاکانِ او را بازنویسی کرده است. اما اینها بیان رخدادهای تلخ تاریخی است و کاری با حب و بغض ندارد. آنها دیروز بر پدران و مادران ما اینها را درآورده‌اند و وقایع‌نگارانِ خودشان هم نوشته‌اند، و ما هم دلمان می‌خواهد که گذشته‌های شرم‌آور و ذلت‌بارِ خودمان را از روی نوشته‌های خودِ آنها بازخوانی کنیم.

ما چاره نداریم جز آنکه همهٔ حقایق تاریخی خودمان را بازخوانی کنیم تا بتوانیم خودمان را آن‌گونه که بوده‌ایم بشناسیم و بشناسانیم، و بکوشیم که آنچه که باید باشیم را دریابیم و به‌کار گیریم. نوادگانِ تبرائیان و قزلباشان که امروز بخشی از ملت ایران‌اند نقشی در جنایتهای نیاکانشان ندارند. آنچه آنها امروز ممکن است که با ما بکنند فرداها خواهیم نوشت. اینکه آن فقیه از نوادگان قزلباشانِ آذربایجان در همین چند دهه پیش بلدوزر برداشت و به پارس رفت تا تختِ جمشید که نشان افتخار تمدن بشری است را ویران و نابود کند را نمی‌شود که نانوشته گذاشت. اگر نه همتِ مردم مرودشت بود که جلو بلدوزرهای جناب فقیه خوابیدند امروز ما حتمًا به فرزندانمان می‌گفتیم که در این کوهپایه ویرانه‌های کاخ داریوش و خشیارشا و اردشیر دوم قرار داشت؛ همان‌گونه که بزرگترین اثر فرهنگی کشور افغانستان را همین دیروزها جاهلان قندهار به‌فتوای عربهایِ حنبلیِ رفته به افغانستان و جاگرفته در کابول و قندهار نابود کردند، و اکنون مردم افغانستان به فرزندانشان می‌گویند که اینجا یکی از عظیمترین نشان افتخار ایستاده بود و از ساخته‌های نیاکانِ ما بود و جاهلانِ تمدن‌ستیز به‌فتوای فقیهانِ بیگانه آنها را نابود کردند.

سخن بر سر آن نیست که چه کسی دشمن فرهنگِ آزاداندیش ایرانیان بود و چه مذهبی داشت. سخن بر سر رخدادهائی است که دیروزها بر ما رفته و ما را تبدیل به چنین قومِ ترسو و دورو و نفاق‌اندیش و کین‌پروری کرده است. در بیانِ بلاهای جانگدازی که حاکمان سنی (ترکان غزنوی و سلجوقی) برای تحمیل مذهبِ خودشان بر نیاکان ما وارد آوردند نیز من دفتر دیگری ترتیب داده‌ام؛ و در آنجا از کشتارهای دهها هزاریِ ایرانیانِ باطنی‌مذهب (پیروانِ مکتب اخوان الصفاء) و زیدی‌مذهب و معتزلی‌مذهب توسط محمود سبکتگین، و از تلاشهای فقیهانِ مدارس نظامیه در زمان سلجوقیان برای امحای مذاهب غیرخودی و فتواهای تکفیر توسط فقهای عرب‌تبارِ سُنی‌مذهب در ایران و فرهنگ‌ستیزی و دانش‌ستیزی و دانشمندستیزیِ آنها گزارشها آورده‌ام، و داستانهای رنجهائی که از دست حاکمان ترکِ سنی کشیده بوده‌ایم و بلاهائی که توسط آنها بر تمدن و فرهنگِ ایرانی آمد را نیز بازنویسی کرده‌ام. ولی البته آنچه که قزلباشان صفوی با مردمِ ما و با تمدن و فرهنگ ما کردند چندان مصیبت‌بار بود که در تاریخِ میهنِ ما نمونه نداشته است. ما در هر باری توانستیم که کمرمان را پس از خم شدنها راست کنیم ولی ضربتِ قزلباشان صفوی با ما چنان کرد که تا امروز درد می‌کشیم و زار می‌زنیم و تلاش می‌کنیم ولی هنوز توان برخاستن نداریم.

ملتی که سرگذشتِ تاریخی خویش را آن‌گونه که رخ داده بوده است نخواند و نشناسد همچنان در خطا خواهد زیست و خطاهای گذشته را بارها و بارها تکرار خواهد کرد. ما اگر گذشته‌های خویش را به‌درستی و به‌آنگونه که بوده است بازشناسی نکنیم خویشتنِ خویش را بازشناسی نتوانیم کرد و جایگاه ازدست‌رفتهٔ خویش را بازنتوانیم یافت.